

سید پوش قلمم آستان گزاید رنگیری مسلامی فراوانی باو در یاب که این خسروی سیکده ایست در برو
 انجمن باز کرده زمره سنجان طرب را بدسان می نوید انجوی نغمه نواز گزاین بار دی بوده ایست از نبال
 موسیقار ساز کرده خسروی شبت نیست به واقعه سرگرمی ذوق انجمن که آتشگیر گردیده به چشمتک نخل در شکست
 از جای خاکسری اندامه سر آمدن هنگامه پرده کشای به قیصری خسرا نیست بزار که وجد دل کار فرما
 از هم پاشیده بشود انگلی تابش درهای آفتابی باز در در شکستن باز نامه دستان سرامی گویم دود و چراغ است
 یالاله و طبع اما سوختگی را سرگشته است و سنگی بار ویداده گویم تجلی و طور است یا جنت و حور اما نازش را
 قدیم است و در امش اسوا و طلسم شکله و دود است باز به زروشت خیال غلغله پنهان و دود و سید و دل
 طلسم و زبان طلسم کشا هنگامه ابرو با دوست به گنجینه نماید وی فکر ابرو گزایش و باد الماس نشانی از شیشه طلا
 نیز گزاید کلبه نون خوان خیال غزل نیست برسان جانشی که در کجی و رومی داده است از دام بدرجسته
 و دو کبابیت با انداز نوح قلبانی که از شعله در دل فدا ده است بر موی آتش بسته به جالیست پرده نمایش خوش
 مشاطه جیتی را ستایش نگار نهالیست در سایه پرومندی خوش نمیکند ازل اسباب گزاید عشقوی

ای نهان بخش آسمان را نواز	دل بعبسم تن بجان گرامی ساز
شدری که تو در دل سنگست	به رخ لعل جلوه رنگست
ای بسا از زمین نشینان را	روی مشام یگانه بسینان را
از رنگ تو بهار نانه کشاست	وز دم باد صبح فالیه ساست
ای نگنده بروی شاد ذات	عسبرین طره از نقاب مفا
بفرغت همین نیایش جای	از بسا طایه کیوان ز راست
ای فلکها حباب مستقیم تو	وی زمین لای باده خشم تو
از حسین خمت بدیر مغان	لای یا لای نمی سیل نشان
بودی بخش خوب و مرشد توفی	روغن کعبه و کشتن توستی
ای گزین نقشها کشیده تو	هر چه دهر که آفریده تو

دیدم راجوی خون کشاده است	نالہ را بال ہرق دادہ است
ای مرا نہ خسروئی دادہ	پارسی را بہ من نوی دادہ
ہمہ بتیلم غم بہ تن زدہ ام	کز تو در مدح خویش نمودہ ام
تا توانی قوی اساسیہاست	خود نائی خدا شناسیہاست

سخن آفرین خدای گیتی ارای راستیم کہ تا ہما سخاوت ہمہ را از فراوانی رنگارنگ معنی لعل کہ ہر اربابا
 باز دیم از تر زوی ہر جان سخی و خالہ ام را چنانکہ گمراشی از لای داشت آیت انگان ہند ہست
 مانندہ بخور قورند و پیرو زگرانازم کہ چون تن بجناکش تحسین دادن تنگ گرانگی میانم نہشت
 نماز ترا الائی ہمین دشما و برادرش نیای گزین ادا با از قبول خلق بی نیازم ساخت آیت
 و شکر ام آفرینندہ بکوری چشم دشمن بگرینندہ فطرت پاکیزگی گوہر مدور آلائش داغ ہمچشمی بدیدہ است
 کہ کجائی جزو از رسید لا جرم شرہ ام ادا و غنا بہ فتالی باز نام ہرستان کردہ بی گماندہ دارد و دہشت
 و صلہ آفرینش ہر گنجائی اندوہ و غمخواری من نہ بخشد و بدوست کہ بخور جز بہ تبار شکبہ ہرگز نہ دہد
 با مکر دانی برین بعد آدور و فی ہر جان ای توانا ہواش سنیہ از دینا بی قسم آدورگار بہ شناسی صغیر
 شادابی رفتم بہار اندای ہنادی در گرد از بخت و فتنہ غوطہ خوار سوادی از راز ہشت گلشن چوہ کشتا
 خورشید شبنم کہ فروغ بخشی نشاط عاش زہرہ از آسمان فرو و آید تر با نغمہ دلیت ہتا دہا دست
 و ہوش با جنبشیکہ بر شمشیر زری دیگر ادیش از دوران طوبی نشین مہر و آید بہ بی کلک باز دادہ او قہر
 شرح کف ہم چکاز مقرر مقام و سیرانی نظم از فیض حکیمت تار و دو شریف حدیث سلا نیم و قوزانہ
 قربان قلم و خندانی دل بشکر نقیلین محمد آوینتن کیش قزاقین من و طغرای والای یا اسد اللہ الخاب
 نقش گنہن من لای تم خائہ سردی نسبت ناچشیدگان سگانند کہ چہدانی را این مایہ سیرانی فطرت از
 بجااست فافل کہ تم شمشیر یک فیضست کہ سبزہ را رسیدن نہال ساسر کشیدن مہیوہ را رسیدن لب را
 زہرہ آفرین آسوخ بہر تو مہتاب ازلی بدایت شکر کردگان اندیشد کہ تیرہ سرجامی اینہد و شہنا
 گفتار چاہست بخبر کہ فرہ تابش کب نورست کہ شمع اشعلہ و قہر را با بادہ گل سبز رنگ مروارید آفرین

انگیزه خیمه لی نشان افروغ شمعهای کافوری خاموشان کرد و دواوی مجنون و شان از هجوم کرم شب پاز
بر دوازده افغان بخشید در پیشه نخل آرزو و آب از غمر قارون تیره و سایه دانی جویان میاب خامه درخشان
نعل مگو بر عرض گنجینه توانگران میر و خروانی دستگاه معنی نگاران بگریه از گلفشانی نهالهای سبب نشان
نار و اعمال بخور کاران خدا پست و داغ از انبوهی گوناگون لاله های خود و کارگاه خیال هوشناکان بهار و
هر دل شده از دوست و رازد از سببیت مانا که نگاه خط اندازند از در

هر روز آرد و پای را سایه خابن نشین بر پارس است و در پیچ نشاند و زانگاه ناز که بر شجر داغ بسل شکلی که روی
مانیان میدود و دایره رادوانی فرمان در دست و دامن بر چیده که دست آلودگان اندر دست و ده کیانی
قد و خرنودی را توقع توانندان را رخ برافروختگی فرخ سطر به جان گفت خرنوست که اگر بشناسی بود که با گام
از فرخ و خیمه و اگر رنگ گودینه مادم بروی گسسته خود را با بان ساطلس و سحاب از لای فجام جزیره دل اندام
لیست و مابین از نا توانی تاب گرانی ندریم و بدل از نازکی سرخ تنگی قبا بر تنایم لطافت تازه بهار رنگهای
شکسته و یافتن نه نه بر دیده و دست و تزلزلت و تیره فاسل کانه های باستانی و رسیدن نه انداز و باران
شناس اگر فزده از برنگی آفتاب پوششستی ازین طلیسمان خود کرای مله رنگت و اگر ویرانه از جگر شکسته باستان
انگام مستی شبنم آبیان آرمیده درون را چه جز داغ از کوه نظر ان تنگ چشم که در بیان تازه گل برگای و
دخشیدن برق شبنمهای سبزه گفتند و چندی از بانهای گویا بسخنهای نغمه و شوخ و انگار از غنچه میوه
نفسست و با وجود غایب ساهی گل کشاده روی مثل فراسخ زبان چه گفته کرده است که سخن طراوتی با خنده و طراوت
بر تاب و دوده بنبابی و بجز دانی و قطره اشکم دل اگر گفته است که از شورش سوده آید بهمانا که نیست این گریه
باده و خنجره تو فوج همتا قدر بود که حریفان گزشته را تو داغ ساخت مالک با طبعم سخن بر چه حقیقت و طراوت
بر سر شکسته و از ان ظلم ظلم را و قی بر جای نمانده بنده اندکاش با غنچه که مرغ فرودین و ده بخلقه
او باش فرخ میگرم فرزند ناز و آرسند که می دراز نیست مسافتی بیدار بختش چانه ابر و زیر دست و لبها
العلش گویی لله و ذکر بحال بیت بهر آن ابر رحمت و شانت نمی میخانه با مهر و زانست
آسیه های سخن مروت گام از کنش تند بر ز دست شب از پیشه و با فقر و میدان سپیده سحر برات

فراوانی نورست برگزیده زنگان هر خوش نمود و اندام من خراستیم پیشینان چراغان بوده اند و من کنایه

مشو اسیر زلالی که بود خواری
روان فروز برود و شبهای ناری

سج شکست عری که بود شیرازی
بسو منات خیالم در آغوش ناری

اقلم که زو بار تابید اکتا نازیده را سوار و کسب بود و هست بر درگاه گزیده یابیم لولونیز گردانی پیورده است که
از بسکه در آن آمد شد نبات صد فهای گوهر آستان خلیده و پنداری خط شعاعی مهرت بمنقر شبنمان فرو
دویده و من که سبکده سخن را کاسر باوده پایست بدوران پسندیده جویم از باؤدانی شاداب شجره بایست
که در بسکه نم آن قدسی زلال نفیت زلفه خضری طنینش داورده گوئی حین سیرایه غالیست و سده دین
ایمان از خویش برآورده دل زور دین از وخته بایسین و خستورم اگر گویم که گزشتن من بایز گزشتن
عجب نیست چه عجب پرورش آموخته نخستین دستورم اگر سخن که سر آمدن من در شیوه برهنگان گفت نیست
چه شکفت خوان باز دی نیایش تیره ستایش خورشید آرمین و شمار بخششهای دلور از فونی ذوق سپاس
خوشنت کشف بر طرف پیغم دینم بر شیت زده خود فروشی زنده زلفت و نقبت ادیک پرده یک
آهنگ برودن دلوراده نوای سبز و سبز تو را بودنت تعجب پیشکش قدیم در جاده پایست دریر بر روی

از فون کسے بار کس
عالم را خدا تاس کس
دیو افسانها قاس کس
اثری تازه اقبال کس
ترک آرایش لباس کس
مار از زنده بلا کس
نه بریزم نه می بجان کس
نه بهر مد عالم کس
کاخ الفت قوی اس کس

نه چنانم که بر عقیده خویش
نخواهم که از نصیحت و وعظ
که از جبار مستان را
که زانار هر چه مشهور است
که از بهر حله با بهشت
که در عالم فراخ رده
چون نه من ساقیسم مجتسم
نه بواجب ز سستی و ماتم
بردار اگر سدا رنم

لیک ناید من که در گفتار
فصل از مدح خود تو نام خواند
خوشنوایم مرا رسد که در شک
میتوان چرخ از نظای بُرد
توین طبع من بدان اندر
مزج خویش را بگاه درو
مچو سرو از غم خزان برسد
کوثر از موج واکند آغوش
چه ازین فرقه او انشا کس
بدو بیست و گفتا سه حزن
لا فوج مدح در زمانه چون نیست
کس زبان مرا ستی فسد

مدحت لاله سورا کس کنم
گر نه لب راز لاف پاس کنم
زهر در جام بپوشا کس کنم
پاره جبین گرجا کس کنم
که نبال پری قطا کس کنم
ناخن حور صفت داس کنم
گلبنی را که من مساس کنم
اگر اندازار تما کس کنم
خویشن را بلالک پاس کنم
صفحه را طره ایا کس کنم
خویشن را همی سپاس کنم
بغیر زبان چه التماس کنم

سرو اگر بادی تلافی عطیه نشود و ما بر پای ابر سایه و ابرو ادای سپاس سر را بختی که بر بوق دریا افشا
دیده و ران تناسد که نیروی گستاخی سرو و زبانی بیست و فواخی مشکاه ابر هم که بخینه و دریا ای بشاد و
سپیل و زهره نشان معنی بار نیافته و مرا از کوشش برداشت یاد داری و در گذشت تبر خانی نیز بر نرفته کیه بدیش
و داد گری و بوزنش بخار و دنی جستجو و گردش پرگار ای معنی گنج بوسه پای چون بوی گل از بساطت هما
سخن را به پای دهم از خود پرس که روان بشتا خن فری گوشت گزارش چه باید و اما موبنان بگردان حق
بشود و نگارش چه قدر توانا گرد و اما ادای سرده و شتی و از دیرینه خرمشی دست بهم دهد از غلام همواری کش
و آئین هستی نشان آن سخا و نکال چهار دانه گشته گرداید تا بر خاستن و خیم دور و بی دورست نشستن نقش
یکتا گزینی را در کشتا انکاره و جو و نیز و زبان موحی که صبار بر پیمانه اندرست سرگشته جوش خویشن
بالائی که در خلوت خم نیز نشین نیست و بنگاه رگ تپشی که بر واده را در بال و پرست برق ذوق هستی نشان

که در زمان اول دار و دریدنی چنانکه استهای که ز روی تقدیر و ولایتی آبروی ستاخرین شیخ علی خیرین
 سرایه زمره نموده
 شمه ابرو و ام از حدیق بنجاک شمه ابرو و ام از حدیق بنجاک شمه ابرو و ام از حدیق بنجاک
 خوابه فغانم را و در انصاف بالای طاقت دم و انکسالی از غالی زنده و در و انکسالی خود را بشکافی مستوده
 نیمه از آن شاه با برسیست یعنی هوا پرستی و نیمه دیگر تو گزینست یعنی باد خوانی و بدین که هر چنانچه
 آتشی از زلف مرغوله مویان کشوده شود و بلا و دین که در تو مادل بر سبک آن گن بنده و خواستی که هرگاه
 از خود غافل از خدای قاری براد و گسرودی کج نشیند و بس هر از انکسالی تا پیشش بنده و در است و استی
 شاد و ام از گزودی که با سخن به بخار عشق از آن گزار و ستم و در غم از آن گزودی که در حق چند کیده دارد و نیا طلبان
 در مع اهل جا به سیک و ستم در دنیا که عمر سبک سیر نمی بیاورد و چنگ سر آمد و پاره و دروغ و دروغ و دروغ و دروغ
 اگر بخوابی بر بنیاست و آتش بر سنانی فرو شست به نوز خون را در پوست بگذاشته شودش ستم ازین آرد گم
 و در جیب دل از غار غار شوق زبان خویش این آرد و در است که هرگز گفته را می پریشان لغو و مکرر
 از زنده و خواهی نخواهی اوراق پراکنده و بشیر از بدین نرو و پدایه شرم گیسست درین جهان با و پیوند و در
 گیتی گسیسته دم بودن حسن از نظر فیه بگ در وان سانی نوی ترشت که شیره انگیز اندام و درازی شده
 و کوتاهی نگاه و استی بالا و کنشی خوی و دوسری و فاد و تو گزینی جناد و درانی انصاف و جانگیزی و غافل
 و بکفری مهر و گزینی که کنونی روی و درستی گمان توانائی دل و نانی میان ستم سخن را و در شیری
 نه بود و پاکیزگی گوهر و در شکی مشمول که خنکی نفس و چاشنی سپاس و کج و در نشاط نموده فاد و در شون در و
 کار و در سانی با و پدیده کثافتی را و در جلوه و در شکی نوب و ساد گامی آفرین و در شکی کوشش و به و می مسلط
 در شستی و در با ش و گزانش و در و سپاسش پیام بار نماند به هم و گام نماند حاصل اناس من بهمان من که
 بر و لا و دید گزانه میان سستی که سیاه و پدیده و وجود و پلاس و پستان را و در و دنیا فته اند این بحر افان
 پروانه و آن بهاران زیر بال اسبل از شیا صولیه حقه و الوان گلزار بال عفتا نقشهای از گز کلک و در شتی
 نقاش و صمد بگ برده در می و در زوای از ساز و دوازده مطرب از هزار پرده و شگسگی هر چه از پرده گفت
 بال هویدائی زنده جنبش موج شمالست در هر چه از گزیده و در جلوه انگیز و در ش فالوس خیال سبک و در شکی با و

را از از انکشت نمائی و در دیکه خوشگرمی بارم والا برادر صدره از خان گرامی تبریز برادر گوهر بار و خوشگرمی
بنی زینها تقوی چشیه سرودی و در گاهه استی اندیشه بیکلا و بر در عیشی از جنبه و شبی خرقه بایک بیکلا بر عیش
کینه و در از سیاب بد و نیز بزم مومن ندم هر حال شتری خصال ششبی دی بهایان خوی جناسل و قایموند
دوست کشای دشمن بدست

بگیستی از وفاداری جهان	محبت را زمین و آسمان
بدارایان در اسلے نشان	بدانایان بداناسلے نشان
بیز و سرکشان را بجز تراب	بدانش صاحب آثار تراب
نظر روانه مجمع جمالش	تماشا بلبل باغ خیالش
نگاهش ساکت دل دود	دلش مجذوب بار دل کشیدن
دل و جان تنها جلوه گاهش	مجموع آرزو با گرد آتش
خشش عنوان نگار خور وئی	لبش زوینگ دان بدله گوئی
بهمت و هر گلشن سازا برے	بسلط سینه زدن کن چهره
نهادش از والائی نشانها	ز بانش را ز دانمے بیانها
خیابان نکوئی را نهادلے	بیابان شکر نی را غزالے
دریای محبت بے بهادر	امین الدین احمد خان بجادر

آنکه پارسائی را در شترش از استواری آن پاییکه با چون منی عمر از یکسلی کردی بود و در عیقه
رموایی من و غلوت بر تانی خویش لب می نیالود و آنکه مهرش از و نشینی در نهادم و نمایه که اگر یکسلی
رو نهایش مسلّم شتمی جان را گرمی نه بد شتمی هر اربعین کار داشته و متمرکّز به پیشه و دوزی این کون و آن گشته
است و نهمای زنجبالت این خود نمائی بر و شکسته را و بدین زینا و شکلهای از قبولین رسوائی بخود باز
را شنیدن در زیاده بدان معنی که از سبکی بکی کالاهواری میکشیم بلکه چون قاعم بابین فکر نیست از
گرائی خاطر احباب شمر سائی میکشیم کسی چایین نباشد که شخص استعدا و در ایریه از شش نفعنی و تشریف

کتابخانه
مکتب
مکتب
مکتب

مراسم را بر آتش کجائی نیست ز ترانه صفت و شمعانم بر لبست و نه ز نرسلب و ایجا بزم زبان خون
 مرا هم گبدست و نه نش تمام و سم بدوش نه آلبای جاد و نه صاعقه دگر گهر آسای رفته و مانع کباب
 گرمی آتش بید و پارسیم و خراب نمئی با و بر زور معنی آشکده نازیبان علم را سمندرم سوز من هم آتش
 پارس و گلزار خنکبند ان پارس ایلم شور من هم از من جوی و سبزه و ماند و ابرست و گل نشاید آ
 چیدن و دستانه بدست کینه منقشت و ایاران و شیه و زانده آری یکبار نشاید زیست نفس و شراره کا
 و زبان و زبان و دود و گر فتن هم از خود مایه گر فتن نگرفت حالت و ماندین بنگام مایه
 یعنی از ذوق بیوان مرد فرد و دره هر حرف خالیست و نه خایه ناز و نوبم که برست و خج اشدن

قطعات

حالب از خاک پاک تو رسم	لاجرم در شب زده مستدیم
تو که زانویم زور زده هستی	بسته گان قدم پویندیم
گویشم از جماعه اراک	در تمامی زاده ده چسندیم
فن آبابی ما کشف از دست	مر زبان زاده سمرقندیم
وز معنی سخن گزیده ده	خود چه گویشم تا چه چسندیم
فیض حق را کینه شاگردیم	عقل کل را بینه سوزندیم
هم تابش برق بهنقشیم	هم بخشش بابرمانشیم
بتلاش یک هست فیروزیم	بعاش یک نیست خرسندیم
همه بر خویش هم میگیریم	همه بر روی کار میخندیم

قطعه

ساقی چون بپشتگی و از آسیا میسم	دانی که اصل گوهرم از دوده جسم است
بهرات چه کنم بود اینک بدن سپار	زین پس سده بهشت که میراث آدم است
ایتم که درین بزم صبر و قسمل من	در رقص و راز و ده سپهر شین را

عنه کبک
 منقذ و مود
 و ناز و نوبم

رضوان کند از نیرۀ کلکم پیشتشک
 بر ناک اندیشه که ارشست کشادم
 بر محضر استاد ی من بیکه زندم
 با اینمه آرایش گفتار که گفتیم
 بخت صدمه و قبول غولم نیست
 در بانگ زنی کان همه دادند بخت افلا

چو ندگری تجله فردوس برین را
 بر ده گز و حی راه افتاد کسین را
 بر خاتم جسم سوده شود نقش نگین را
 از جهنم بخت نم بود فاصله حسین را
 لشکین بچشم دل بهنگامه گزین را
 گویم بجایش باد و لیکن چه شد این را

قطعه ۴

سکرات شعر من مان تا گوئی حاسدند
 ز شک از کلاشتا سی خیزد آن باده است
 و بگوئی چون حسد بود خلالت از جبریت
 خویش را چون من مرا چون خویش میفرستند
 لاجرم بر فکر خود هم اعتمادی کرده اند
 باغ و نه ندان را غنائی و غنائی داده اند
 عیانم نمود معاذ الله که گویم در جهان
 در تینار اریا به احباب کا هم کا قسم
 یک در فطرت نه هم بگانه ایم عیب نیست
 ناله ناقوس ما و دوستان بانگ نماز
 اضطراب بیل از مارت که از از بهفتان
 ما و دو دو داغ هم کاران ما و برگ و سانه
 دل گرفتار است باید که ز نشرون نم و سد
 نازم آن دل را که چون جزای شمع زانجوشتر

کاین قیاس از بهر شان مان زنی بوده است
 کاش باشد رشک کان احم جوانی بوده است
 گویم آری این حقیقت را مجازی بوده است
 چون همی میتد کاین اسوز سازی بوده است
 دین نمیدانند کا خرافاتی بوده است
 کوه و سامون ز شمشیری و فراری بوده است
 تیره و سوسوی و خشک و بازی بوده است
 شیوه من الفت و عرض نایمی بوده است
 آتشش را بهر یک پرده رانی بوده است
 ناله ناقوسی و بانگ نمازی بوده است
 اضطراب بسجلی و ترک تازی بوده است
 دو دو داغی بوده است و برگ و سازی بوده است
 دین بریزش نسبت دو دو رازی بوده است
 اسوز و نیر و فر و کاین اهن رازی بوده است

اینکه افشار ندوغم کس بر تن من نیست
و اینکه خود خون گرد و درین دگر آری بود است
خالب آدم در کشیدم دین عجز و طعن نیست
طبع را از خود بجای اختر سبزه بود است

قطعه ۳

هزار معنی سر جو شش خاص نطق من است
که اهل ذوق دل گوی از اصل بر دست
در ننگان سبزه که توار دم رود یاد
مدان که خوبی که ایش غنچه دل بر دست
مراسم ننگ دلی توار دست کان سخن
بسی فکر سا با بدان محل بر دست
مهر گمان توار و لغیر ششاس که درو
مستراح من ز نهانخانه ازل بر دست

قطعه ۴

خالب درین مایه هر کس که در
مضمون غیر و نطق خوش زبان است
زین مایه از کجا که بنالید خوش متن
گرچه شایگان که بود رایگان است
کس از دست برو خیالش نجات نیست
که پیش از دو گذشته دگر در زمان است
مضمون هر که اخراج داد میکند باز
گوئی نیزم اهل سخن در جهان است
یا مایه کینه حسن او نماند سید است
میل زد و از لب لبم از روان است
جز من کسی بود سخن دانم سر
کو خوش توان که از جمعی مع جوان است
آری نه چاک بود در شک هر که است
نی و تخطئه مهر نه نام در نشان است
مضمون شعر نث بودنی زمانه است
یعنی بدست هر که بقتاوان است

قطعه ۵

ای که در نیمه شاه سخن بر کس گفته
کی بر گوئی فلان و شعر بیگ نیست
راست گفتی آلب میدانی که نبود جایی طعن
که از رنگ و بل که نغمه چنگ نیست
تست نقصان یکدیگر جز دست از سواد نخته
کان و نیم برگی درختان و نهان نیست
فارسی مین تا به بینی نقششای رنگ رنگ
بگذر از محرمه از دو که بر رنگ نیست

حق است صفت بود از وی تهنیت
 بر صغیران حقیقت مشکین و سیم نم
 شیطان عدوت لیکان ان تهنیت
 دانم که امر و نهی بود در کلام حق
 بازینیه که در خیم و پنج و غم و قی
 بر حقیقت که در هر چه حواس
 لا تدرکوا الصلوات و نهیم بها طاعت

در غرت کلام ایست غم و مر
 باشد مکر ترا ز خطر و سبک مکر مرا
 بخش خط امان ز تنبیب عدو مرا
 سیرانی عیست از ان از بجز مرا
 سرشته دارد این فلک چگونگی مرا
 در حافظه مانده و نهی در شب و مرا
 و ز امر باد ماند و کل و او تهنیت مرا

قطعه ۱۰

باقی بزم آگهی روزیست
 چون دامن رسید از ان صبا
 بهر دیران سرخوشی حریفانه
 گفتیم ای محرم سرا به سرور
 اول از دوحی و دوحی و دوحی
 گفتیم از نمود و شیا حقیقت
 گفتیم شش با بنمایان گنیم
 گفتیم این حب باه و نصیب نیست
 گفتیم شش نیست مینا به عدم
 گفتیم اکنون بگو که دانی حقیقت
 گفتیم شش نیست این بنارس گفت
 گفتیم شش چون بود غنیم الیاد
 گفتیم شش سبیل خوش باشد

راستی در نیت در پیا لکن
 شدم از ترکتا و دوحی و دوحی
 بهیابا گنیم شش و دوحی
 از ادب و دوحی و دوحی
 گفت کفر است در طریقت من
 گفت هی بی نیستوان گفتن
 گفت طریقت من به صلح فلک
 گفت و ام فرب ابهر من
 گفت جور و جفای اهل وطن
 گفت جانست این جهان من
 شادی است محو گل چیدن
 گفت رنگین تر از فضای من
 گفت خوشتر از شادی من

مال بکلیت باز جستم گفت	باید حیلیم هشتش گفتن
گفتم آدم بهر سد درویش	گفت از هر دیار و از هر فن
گفتم این چای شغل سود و نه	گفت از هر که هست رشیدان
گفتم اینجاست کار باید کرد	گفت قطع نظر مشغله و سخن
گفتم این ماه بیکران چه کند	گفت خوبان کشور بستن
گفتم ایقان گرد می دارند	گفت دارند لیکن از آهمن
گفتم از بهر داد آمده ام	گفت بگریز و سر بسنگ مران
گفتم اکنون مرا چه زید گفت	گفت استن بر دو عالم افشانان
گفتش باز گو طریق نجات	گفت غالب بگر بلا رفتن

قطعه ۱۱

چون مرا نیست و شکاف و ستیز	چون مرا نیست رسم و راه مصاف
میکشایم بلبه بایا با	می کشم خنجر زبان ز غلاف
لیک در جو بانی دم اسناک	در شکایت نشاید ماسرین
بنده را بلوده است از شکله	دست مزد شقت استلاف
در شب لاله بزیانست و دوا	دویم شایسته یقین کفایت
ملزمیم کرده اند بان بنده و رخ	خون من خورده اند این بگزین
او از آقربای بی از نرم	و آواز حاکمان ما انصاف

قطعه ۱۲

ای که خواهی که بعد ازین بپوشم	مخلص صادق الولای تو من
گر تر اشویه شادی بودی	کردمی جان و دل فدای تو من
در تر همیشه شاعری بودی	سودمی چشم و سیرت پای تو من

در تراپایه خسروی بودی چون ازینانه مرا چه ضرر راست گویم بهانه چیست دارم بسکه بر مال و جاه مغرور می چکنی این فساد سیم دوزست موتیر گزند از داسه زرو سیم	سختی که مرشدنای تو من که شوم بر زده بسکای تو من نامحشفت قدم برای تو من نیستم خوشش ازین ادای تو من وای من گر بوم بجای تو من خواه گر بودی فدای تو من
---	---

قطعه ۱۳

ایا بے خبر دشمن دیوسار ز با بانش فارس که ما غریم ترا شیوه دزدی و با بیسوا	چه نازی بسنگامه زور و زر نذاریم بر داسه این شور و شر تو بدزدی و بدگوی اما کور و کر
---	--

قطعه ۱۴

دیدم آن بدگر و مهر و پلاش به یزید ترا که او خود بسرا بے تیغ تراند اگتر البسته که شیر بدان می ارزو اگتر زان رو که عزیزان همه مسلم بودند	که چشم اید اگر زشت و پلایش گویند خواه از ننگ نخواهد که تیریش گویند که شهیدش نبویند و سعیدش گویند نشان کرد گوارا که شهیدش گویند
---	---

قطعه ۱۵

ایاستم زده غالب نه انگس کمال اگر بعد رخلات تو کرده است رپوش تو فسانای خرابی نگسده هم زخمست	منه بسینه بی کینه از نجات و داغ و گر بجم بقتل تو بسته است جنت داغ ندیده که همان عس غالب است بلاغ
--	--

قطعه ۱۶

کرده جدی که در دیر بسته کاشانه ام چرخ و آرایش بهنگامه عالم منگر د	
--	--

که به جوت رانده باشم کتبا بر خود هیچ
بینی از استاد دیدم و دوستی نخواستید
با من چون تا با علی در صلب آدم دیده بود
حاشا بید بودنت در صلب آدم نیست

زانکه حسرت زانچه گفتم خاطر خرم نبرد
هیچ در تسکین نغز و دوز حشت کم نکرد
زان سبب ایلمس طعون سبده بر آدم نکرد
پیش هر کسی هم این اندیشه با در هم نکرد

قطعه ۱۷

ایا زیان زده غالب که از حدیث نجات
چو لایق مست که پروردگار تا دم مرگ
چراست این که نزاری ترا زیاد و پدید
فا و در سر این رشته عقد و در نه
و چند سال برگ تو و تباهی رزن
و رشته که وکیل است بر خزان رزن
و دم زشته که یادش نخر مقرون باد
لطیفه انتم از قول شاعران تفنین
اگر خدا بماند که زنده توه هنوز

نمی رسد تو بخار و حسی در هیچ بلیل
بود بر زق ضرر و عیب عباد تقیل
چراست این که نیایی بر انگشت و قلیل
نموده تو دس را زق العباد تقیل
شدت حکم خود از پیگانه زرب جلیل
نخود هیچ کوقت بر زق و تقیل
روان دشت در اهلک شیشه تعجیل
که در لطیفه مراد را که نبود عدیل
هزار مشت زند بر دهان حسد نایل

قطعه ۱۸

چون الت بیک در کین سال
نام او هنوز بیک کرد بی

بیری یافت سر بر غمره
الت مخسره بود همته

قطعه ۱۹

دارم بجهان گریه پاکیزه نهادی
سرت ادا چون بر زمین باز خداید
چون صورت آئینه زانفرط لطافت

کز بال پر زیاد بود موج زرم اذ
از خاک و مدغچه ز نقش قدم اذ
ایده نظریه او از شکم اذ

هر شتر یانی که بی پی سپستان
گر جانوری مرده بریند بر سر
هر سنج که گنجشک بوی باز سیار و
آری بود از غیرت انداز خفاش
رشته و اویم تنش از لطف باش
جوش گل و بالیدگی موج رنگست
در عریده چون سوز دم باز کشاید
تا مهره کش صفه افلاک بود مهر

دلمه سر و یوزده خوش نزدیم او
از باکی طلیعت نخورد غیر غم او
در پرورشش از خور و جرستم او
بر کبک و تور دست اگر خود ستم او
گوئی با اثر تاب سهیل ست خیم او
و دم لاکان آمدن و سبدم او
از دشمن طره خوابان زخیم او
با داکن دست من و پشت و شکم او

قطع ۲۰

ایک شایسته آنکه ترا
چون نداری سرشای ناپا
گفته ام موج تو زین پیش و کنون
باید اسال که چون پاد و پاد
جلوه روی دل هند و تر
لمحه متب جان سوز ترا
لیک غم سخت گرفت مرا
زان نبارم که با اندازه بشود
جایی نیست که چون غمزدگان
که ز بیمیر سگر دون نالم
چون تو دانی که چه حالت مرا
گویم این سال مبارک بادت

جسم و فقور و سگند گویم
حاکم دوا لے و داور گویم
خواهم از گفته بگو تر گویم
سخن غایب مکرر گویم
همد یا ماه متور گویم
برق یا شب لایا و گویم
غمم نگویم دم از دور گویم
موج خواب تو ز سر گویم
غمم دل پیش تو یک گویم
که ز ناساز سبب خست گویم
از ادب نیست که دیگر گویم
وین دو صد سال برابر گویم

<p> هوا میرفتانست و ابرو کو بهار ریاب نقشه نوازست فی ترازو نش بزم فتنه بیک در باب از دست ز شمشیر که بختا نه کمال برند ز بادیه با که میخانه خیال کشند فشنای اگر ه جولانکه سحرست به حوت بهنسان زخمی ز بخت زنت بمن که خسته در بخور بود ام عمر هزار بار فرون گفتم و گشت هنوز </p>	<p> جلوس گل بسیر رحمن مبارک باد خوش نغمه در انجمن مبارک باد بیان جاده سرود سخن مبارک باد فروغ طالع ارباب فن مبارک باد طلوع نقشه اهل سخن مبارک باد زمن بهنسان وطن مبارک باد ز بخت فرخ سخن هم من مبارک باد فشاط طر و نیر وی تن مبارک باد گور زنی جیمیت کامسن مبارک باد </p>
---	---

<p> نام مکتان بهادر زیب عنوان دیده ام زهره زار قاصد کیوان انگبان دیده ام صبح زان محفل کلبه فرق خاقان دیده ام چرخ را از فتنه انگیزی پشیمان دیده ام مهر را بر دانه شمع شبستان دیده ام آسمان را از کوکب سجد گردان دیده ام هم بدیشش رهنمای حق پرستان دیده ام شاهسار همیش را میوه افشان دیده ام پایه اش را گوشه و سیم کیوان دیده ام چشم من روشن کرد ویش باده اوان دیده ام </p>	<p> هر کجا منشور اقباسی بیدار و درو اند در شبستانیکه بزم ارامی شیشش کرده اند هر سیاطی کا ندران محفل شب گسترده اند تا مراد را در جهان فرمانروائی داده اند هم بزم شب نشینان بساط عشرتش هم بجمع کعبه خیزان و عاے دولتش هم بخلقش میثواسے مهر و زان گفته ام کارگاه دولتش را عالم را خوانده ام سایه اش را طلسان شترے دانسته ام حرف من شیرین کرد با وی در میان دیده ام </p>
--	---

داد و اما میدگانسانکه اندر عمر خویش
 آن اسیر تره روزیستم که عمری در جهان
 لاغرم زندان که هر گم موج میانی دوست
 به نفس و عجز و حشمت دو دوسو داورم
 بعد عمری کاین چنین بگزشت و برپایان مهر
 مدنی خون کرده ام دل را ز دور و بیکی
 با تو میگویم مثالی زان که در عالم ترا
 در پریشانی بدان مادم که گویی پیش ازین
 تند بادی میوزید است از این ابوی گز و
 و زدن صحر از دنیا بشناس سبب
 با تو پیوستن چنان دارم که تا گاهان بر راه
 با چنین نغمی که من دارم حجب دارم که من
 در هم ستودم بر من چرا نبود که من
 بیکد و پریش دایم و از لیس گوهر باده تو
 عقده خاطر مانا بر تو خواهم غنیمت داد
 از لب فیض عیسی اگر جویم رسو است
 از استیانت گنج که هر گم طمع دارم بجاست
 اگر نهادم دل بخششای ظاهر حرم نیست
 در نمودم با تو در خواش فخری چیست
 شادمان باشی که در غم تو دادم داده اند

سخن و بیهوشی از گردون فراوان دیده ام
 آفتاب از در و درین دیوار زندان دیده ام
 دل ز پهلوی چون می ازینا نمایان دیده ام
 بسکه در شبهای نرم خواب پریشان دیده ام
 از تو نیز ویل خاکسایش جان دیده ام
 که تو چشم الکافات دوری درمان دیده ام
 بدعا یاب و دارا نم و خستندان دیده ام
 خویش را سرگشته بر کوه و بیابان دیده ام
 خورشید برادر مبدم چون بید زان دیده ام
 رخت خواب راحت از خار میلان دیده ام
 چشمه سار و سبزه زار و باغ وستان دیده ام
 خورشید بر استحق لطف و احسان دیده ام
 خود چه نویسی از گردنهای دوران دیده ام
 از در و آتشه کلام باسخ آن دیده ام
 چون کشایش میو شکل و زلف و اسان دیده ام
 زانکه شرح قادات را کجی جوان دیده ام
 زانکه دست را بر نیزش زنیان دیده ام
 که تو گوناگون نوازشهای پنهان دیده ام
 خویش را بر خوان انصال نهان دیده ام
 جاودانی که تو کار خود نساان دیده ام

ایا مجید فضائل که از تو در نفس بدیده سرگشته از سواد نامده تو اصل دانش و دانشه گزین سال بزرگ شیوه گفتار و یک قوم نه بمسیر و در این باز پرس لبم الله تو کردی و تو کنی کام افتاد نیست رسیدی و بیای تو سودی عجب نه منفید مطلب من هر کتابی که بود امید طلعت تو دل مید و بدین نام بذوق قرب زمان مراد بیتا بم به نیمه ز به لندن ساندی و درق با التفات تو صد گنه اعتماد هست	قطر رشوت دانا و کیتا و نم نیست اگر چه دیده شناسا می توانم همی تمیز تمنای داد و ادم نیست بهر لبشنگ کار و یک کشاد نم نیست همین مرد منت جرایم بودم نیست بکار سازی نخت خود چندانم نیست بضاعت سفر و سنگه زاد نم نیست تو جمع کن که بسا آینه یاد نم نیست و گرنه تاب مسوی اینین یاد نم نیست و گرنه شورش قعیل در نهاد نم نیست ولی چه یار و که فرمان بکشد با دم نیست ولی شتاب که بر عمر اعتماد نم نیست
--	---

قطعه ۲۴

ایا فحشه خصالی که در حق عالم را به پیشگیری طلعت تو هر کجا که رو کم بخدمت تو بی غرض حال یکسیم	کف تو با بقیامت کفیل خواب بود طرب رفیق فساحت دلیل خواب بود خیال یکسی من کفیل خواب بود
--	---

قطعه ۲۵

ای نیکوگون حصار فلک بارگاه تو ای تو بهار باغ جهان گرد راه تو ای در تنای خاطر هستی گزین تو دی بر توقع نگه حق شناس تو	وی بارگاه تو ز حوادث حصار من وی گرد راه تو بجهان تو بهار من پویان بفرق خامه معنی نگار من نازان بخت خویش مل حق گزار من
--	--

می رود که در راه تو در معرض خشم
 می زاده تاب ویتودر سوت سوال
 ای طره تو همن روی روی نکوی تو
 رویت بیاض محقره نگار یمن تو
 مهر تو در حیات بهار بساط من
 فصل بهار شعله زیت بهار من
 از تو که داد از تو تو روی به روی تو
 از سیر در سینه بل گل خست خواب تو
 نوای و الفتار سواد کینه تو
 دانی که در فراق تو ای شک بهار
 آلوده داشت نکلند در باز پرس
 خم خم شراب حبه دای دیگر حیات
 خود و بهوای نامه از تو بوده است
 ای صد بهار فصل بهی نشاء تو
 ای از خیال و هم فزون بهتار تو
 آرم به ستار و دو مصرع ترا ستاد
 یاد من کنی و زیار دم نیر و سه
 باید نگاه داشتن اندازه ادب

مشک و عیس بر می خیزد کنار من
 از ماه و مهر مژده به لیل و نهام من
 وی دامن تو قبله شست خیار من
 موسیت سواد نامه نویس یار من
 دماغت پس از دو فاجعه چرخ زار من
 لوح ظلم دود و زخویت دمار من
 از من که داکمی بر من بر سر نگار من
 در پشته پشته دود و شراب و دمار من
 یاد تو در مصائب ملک ذوالفقار من
 روزم به ترست ز شبهای تار من
 در خون چیدن دل میدوار من
 خاطر شکستن و شکستن خمار من
 گنجینه پاشی کف گوهر شمار من
 وی بیشمار گل طبعی دوچار من
 وی از شمار خلق بیرون منتظر ارمن
 اگر در سر تو زندگی مستعار من
 عمت در از باد و آمو خگار من
 کوه کتم سخن نه نصو لیت کار من

قطعه ۴

مرا در خودی نظاره گاه بدست
 نه نیستی که در میناش بین

تعالی شاکه الله اکبر
 گل دیحان و شمشاد و مستور

<p> بسیاهی نگوینان و کشتار بساطی در دوسه از مهر به بساطش را نیجه روح پرور نیمش چون دم خالک معبر صباحش از بوی هفت کشور صباحش چون کف موسی متور نیمش را نهد از موج کوثر نیمش را به شسته در تیرابر نیمش از بهار آن چله دیر نیمش در دل فروزی متور نیمش درو الفقار الدجیل </p>	<p> محبت نام نورانی بنایست نشان روی ارفینش الهی فصاحت را صبا می جلوه بالا صباحش چون دل عارف ترو نیمش رنگ و بوی هشت کشور نیمش چون دم عیسی دکان شر صباحش را شربت از غازه حور صباحش اشتهای مقابل دم صبحش مهر آینه در کف دم صبحش لبه و نه شخص دم صبحش صبا که آید از کج </p>
--	---

قطعه ۲۷

<p> که خوش شمع در دوان مست تمامه ز قایم در میان مست نگار از من جسد آن مست راحت روح ناوان مست به سیجا که در جان مست چون نیاید چنین که جان مست کاین گل باغ و بوستان مست کان نهال خر نشان مست سخت گنج مثالی کان مست </p>	<p> آن بسند به خودی عارف نام از نشاط نگار شش نامش آنکه در بزم قیام و خلوت آنش زود بازوی کامرانی من همینش گشته در ستایش من بگو لا اله الا الله هم بر وی تو ما کرم ما کل بزم کهک تو خوشه لم خوش دل سود سرمای کمال من </p>
---	---

جای دارد که خویش را نازم	که تهور تو در زمان منست
جای دارد که خویش را نازم	که فلاخی در سپهر و ان منست
بیعتین دان که غیب من نبود	گر ز غیر تو در جهان منست
جاودان باش ای که در گیتی	سخت عیبر جاودان منست
ای که میراث خواری من هستی	اندر آرد و که آن زبان منست
از معاصی ز بس در قیاض	یا دان تو هر چه آن منست

قطعه ۳۸

ای کلک تو در مسدودش تحریر گهرش	وی تیغ تو در موقت پیکار سرافشان
ای کوی تو چو در حرم گلزار فرج بخش	وی دست تو چون پنبه خورشید زرافشان
ای بوی تو بر مغرب صبا غالیه سپیا	وی چشم تو در پیر سین جان شرافشان
در زنگه انبیس تو صفها مستزلزل	در بزمکه از جود تو کفها گسرافشان
در محله از عدل تو جانها طرب آباد	بر مآده از فیض تو لبها شکر افشان
در شوق تو با خویش کنم عهد که بان دل	چند آنکه توانی بطلب بالی و پرافشان
در بحر تو بر دیده زخم بانگ که بان چشم	گر خون نبود از مژه تخت جگر افشان
ایا چه شد آن هر یک که بر دی دلم از دست	باری چه شد آن نخل که بودی ثمر افشان
جاوید بیان نازده و چون نخل بهار سپه	چند آنکه شمع پیش سبب شمع افشان
هم بوی نشا از گل ذوق سخن انگیز	هم گردک ساز رخ جشن هنر افشان

قطعه ۳۹

ای که والا سینه منع سخن	میسوای که در نظر سخن
گنج قارون رود پیا سینه	هر که پایا به سینه سخن
بایه فضل من گرایش تست	بس بود که خود اینقدر سخن

دایم پیش ازین گرانیا	بار احسان خویش گرسبختی
بر که از ساز لعل و زمره	هنر ساز سحر اثر سبختی
این نخواهم که در ستایش خویش	یکدم را بسیم دزد سبختی

بخشیدار غنیمت و دایم
تا برم سود و در گرسبختی

و تمینیت عطای فلک از جانب سرکار انگریزی
حضرت فلک فعت نواب یوسف علیخان
بها در فرمانروای اسپور

قطعه ۳۰

ای آنگه خود بهر نمی پردر سزا	از غیب مزد کار تو ابر عظیم باد
رای تو در زمانه نامشای کارنا	با اہتمام سہم سعادت سیم باد
در مسج دولت تو زنگهای نگارنا	دایم مشام دہر رہین شیم باد
آن دم کہ مرده را بر اثر زنده ساخت	در باغ طالع تو بجای شیم باد
پاشند آب گر بہت بہر دفع گرد	ہر قطرہ از آن نمونہ دہیتیم باد
ہر فیضی کہ وضع و حق از بہر امت است	فایز زنگ حمت تقدیم سیم باد
گر بہر خویش تیر دعای کنم چہ باک	این نعمہ ہم گزیدہ طبع سلیس باد
آزادہ ام خلوص و فاشیوہ نیست	راہم دہای ملک امید و بسیم باد
چون ہر دیکہ بہ خط جادہ درود	پیوستہ سیر من بخت مستقیم باد
مانند فکر من رخ بخت تو و فکر تو	مانند فکر من دل دشمن دوستیم باد

پایسته زمان کمان نیست در موند
شادم بکج آسن و گویم که بنده را
مقصود از لباس بهان پوشش
باجمله این سببت که بر خوش فکر است

سبب نیست عیب

چون غریبه که بدو گل بگفتد
هر دم ترا بخلوت راز و برزم آسن

کز خود و دیگر برین در میسم باد
خشتی نذر خالص خشتی بر میسم باد
پوشش گراز حیرت ناپسند میسم باد
در خور و لطف فاس عطا میسم باد

چند حال نیست

ملک جدید شامل ملک قدیم باد
روح الامین مصاحب غالب میسم باد

قطعه

فرمانده گانه او شمس بهاد
در محفل نشاطش نه بره غصه نه
ای شمع بزم صورت روی تو در فروش
دانم که بشناسی که اندر دست و پا
از غم چنان ستمم که کاینک نماد با من
اکنون در آتش شمس باد از غم نشینم
سوزان چو شمع بودن دانی که می توانم
در آتش بیگن تا سر بسوزم
از حضرت ستمش فاطر نشان من بود
ناگه زنده بادی کان خاست دستم

کاموخت دانش از وی آیین کار دان
بر گوشه باطش کیوان بیابان
وی معج بکر معنی رای تو در دان
کس در سخن ندارد چون من که نشان
آب سخن طرازی نیروی مع خوا
در لطف بود زین پیش با شعله نه زبان
داغ از دلم زدودن دانم که می توانم
گر خود نیکو دانی کاین را فرد نشان
در مزد و نفع سبج صد گونه کار دان
بر هم زوان بنار انیز نگ آسمان

در وقت غنچه بودم شکین بود با من حاشا که مرده باشم با غنچه با حکارا از ستمی که بر من بستند بنگالان در سپیدیم ازین غم جز مرگ چاره نبود دارم شکر حق حالی از مرگ در نیست بیرون از نوع نژادی ملکی در مصلحت طرازه ندان پس که از خود دل نویسد گشته باشم	نداری بوی توانی پیری و ناتوانی حاشا که مرده باشم ترک و فغانهاست حکام راست با من یک گونه مرگ راست خود پیر گشته من بودی اگر جوانی جان گرچه هست شیرین تلخ است زندگانی امیدگاه غنچه در منت منت رسائی بسیج آرزو ندارم جز مرگ ناگهانست
--	--

قطعه ۳۳

ای خداوند بنزمت هر روز پرور هر چه از جاده فریون شمری تا پیشنگ شود این تذکره چون لفظ مکرر بیکار به امید تو ام از یارای اختر فاسخ سکن من بجان صورت مدفن دارد آن کرم پیشه بر نسب دیگران ایستنگ همه را بود بدین خسته جگر در هر وقت حیف باشد که در الطاف تو ماند محروم	مهر دیدار فلک مرتبه سیل سیدین هر چه از شوکت کسری نگرستی تا بهمن رود اسباب که ز قراب شکوه تو سخن در پناه تو ام از گردش گردون این بزمین بک فتنه و پرد مرا بار سخن آن عیس تا مسجی ماؤک دست کنان خواندن از رافت و از راه کرم پرسیدن اجب من بنده ویرین و نیکو ارکمن
--	---

نالایعتم که نه شاید در خور باشد
خاص در عهد تو ناکامی و نوید می

قطعه ۳۴

جان جاکوب سهاور که نیروانی طالعش جوت بود تا بنظر گاه کمال	خوبی خوی و قزو ندی که جوهری مشری سوی سعادت بودش ساهنمای
--	--

عمل مهر در خشان و عطار و بادوسه
 بر سیم خانه که نور است مهر و مهره در اس
 بر سیم خانه و ب عقد طراز و ب جیس
 و لکه کان زائل ساقط بود از روی حساب
 مهر و ساقط زائل شده مثال طراز
 مهر و نیز در شرف یافته اقبال قبول
 زهره و ماه بهم فتح و فتح تر از ان
 ماه و ناپدید بتدلیس بطالع نگران
 نظر گفت تخمین ز طالع ساقط
 آن که این اختر مسعود نگار و غالب

چون دبیری که بود پیش شمشاد و پاسبان
 آن کی در شرف خویش و در خانه قدس
 به نوبت غمگی از کار و ب عقد کشا
 کرده مرتب و در صل مهر و در آن او به جای
 ماه و زائل ناطق شده آینه زده
 مهر و کوکب تر خوشی آمد و اندوه ربای
 که شود اس بدین ترخی اندازده فاس
 زده بر جیس به تکلیف دم مهر گراس
 چشم بد و در این طالع عالم آراس
 بخر تحسیر داد آرد و در ظل جاک

قطعه ۳

ایا بگویشش بخشش سیس ملت و ملک
 غبار راه ترا آفتاب ذره نشان
 بد که ستان تو شد در پاسبان زنده بان
 هم از روانی حکم تو در دل اندیشم
 هم از بلند س جاده تو در نظر دارم
 کشاده لب بامان چرخ پاکشیده کمان
 پس از شنای تو دارم سرشایش خویش
 منم بهر که پیش از وجود تو روح و سلم
 قلزم طبیعت و ستم نهال روضه خلد
 دلم خفته زان تو و عالم است و سله

ایا بدانش بخشش دارد ملت و دین
 لوامی جاده ترا و زگار سایه نشین
 بهر که ستان تو بود در سجود سوده حسین
 که غاتم تو ز الماس تیغ دشت گلشن
 که منظر تو ز سطح سپهر یافت زمین
 کشیده رخت بخون فتنه تا کشاد چمن
 سخن شناس چنان سخن برای حسین
 بنامه شیوه تحریر کرده ام تلعین
 درق ز صفت کلام نگار خسته چین
 زبیر با سبب خویشم گنج را ز امین

برشته ام به شای شیشه سار و سپاه
 اگر بر شاه داهی شگهان کند که وزیر
 نصیده که گرشس بگرشس گهان خوانند
 کمال را بنیاد از نفس مکنده هراب
 چه خوش بود که بری پیش شاه و عروشه دای
 حرفش بخشش شاه همونی پس از انصاف
 امید جانزه و چشم آفتابین دارم
 سخن دراز شد این پرده و تا کجا سخنم
 دیگر ز بهر نقاسه خود سلامت نشاد

نصیده که از خوبی بود بدان که سرت
 بروی تخت فرورخت ز کسین بر دین
 ز بهرستان تو یارین ترا نه بر پیشین
 خیر از حسد و جگر خلد و برین
 که این پیشکش شاه و ملک در پیشین
 نوازش صله خود هم ملی پس از حسین
 زیاده شاه سخن پس هم آن خوش است هم این
 گرفتیم آن که دل از کت بروی ای حسنین
 زمین نوازی دعا سوز و ز کار زمین

قطعه ۳۵

بهار و چمن انداز کلفشانی کرد
 زمانه دردم طلب را از انجمه یمن بست
 عروس ملک یارانش در کمال
 به پور شاه جوان سخت مسکین
 دیگر نشه جنیت کشان مگر کفایت
 شیشه و شیشه سوز نیست عجب
 غبار راه گزیر سر سلیمانست
 صلاهی عام تماشا می جشن جمشید
 ز اهل شهر فضا جوی شهر یار خودند
 پس که استم حیرتگر و مرا
 بروی جبر ز بالا نمی نشاند مشک

بشاخ محل تساهر مبارک باد
 طلوع مهر و فروغ سحر مبارک باد
 بشا هزاره فروغ که مبارک باد
 نشاط و نوبه نظر مبارک باد
 نوزد گل بسر مبارک باد
 که بشو و نوبه وار و مبارک باد
 صفای آینه بامی نظر مبارک باد
 بعد از سر و چشمه مبارک باد
 بی بیکد گرا یکد مبارک باد
 کست سار و طلب بخت مبارک باد
 بیوی گل ز بهر مال و بهر مبارک باد

بریده بدین پیش بکوه کام رود
عطای شاد و نزدیک دوریک است
چرخند شاد شهنش قبول میگرفت
پادشاه نظر و بزم و بزم چرخ
هر آنچه در دو جهان و دلمایا است
لوی و پرچم و او رنگ و پایش ناز
و در خطاب بین بوس و کد و شمش
بلند نام جهان و او با هفت قلم
مراقب و کف و سعادت است

بقای پادشاه و دیده و در مبارک باد
ازین نشاط و دران خبر مبارک باد
بر هر روزش لعل و گهر مبارک باد
شمار کثرت ذوق و نظر مبارک باد
بقیله و جهان و طوطی مبارک باد
نگین و تیغ و کلاه و گهر مبارک باد
شرف به خالص شهنش مبارک باد
طراز ملک نامت و بزم مبارک باد
مراد و عار و عار از مبارک باد

قطعه ۳۴ در تهنیت شادی

دیده در یوسف علیخان که فروغ رایی و
از دلچسبش سخن آنم که چون ماه و سنیر
وان و گدازنده فرزند فرزندش که هست
نخست تا سازد به آیین شهنش که خدا
بهره بروم در لشکر و زان جایون و بخت
بزم طوی فخر حیدر علیخان را بدست
سالین دولت و شادایی به جان بخش

مهر تابان بر دقت فیض و من هم یافتم
طلعتش را دیده روشن ساز عالم یافتم
کو کبی کش و دریل افروزی مسلم یافتم
شاد گشتم چون خبر زین جشن و عظم یافتم
بسکه در خوش طاق و رنج سفر که یافتم
خوشتر و خرم تر از بزم کی و جم یافتم
مشتی باز به در طالع فرا هم یافتم

قطعه ۳۵ در تهنیت این شادی

ایران دو سال ایل جهان مبارک

بهانه که نامند بنگال ان را

بیایم و گشت بیایان که ستراسر
 گزشت عهد سوم و وزید یاد خک
 اگر چه رحمت است یک به نصیر
 ز بزرگ برگ نستان اگر دوان شهرت
 ز انبساط پست اینچنان که از گداز
 سپس بدو گویم که اهل امش را
 خود بار و باد بگیتی ز دیر باز نمود
 معانت باشم اگر خود ز خوشترین بزم
 چو می پور بود و چنانه روی دهر
 و فیض بهت فراتر دای آن شهرت
 ظهور بهت کتی زای فرزند
 که میان حقستان و طغیانی او
 بحیب و دامن و دهم ز شش زوب
 کشایش و گنجینه و آنگاه دیر گنج
 بظالمان ز درم هم سم و در فتن
 بمن که نشسته لب باده های پر زور
 مگو ز شادی اهل من که میگویند
 بدین ترانه که مان ای امیر شاه نشا
 پیشه یار و ولیعهد و شاهزاده محمد
 از ان جهت که شایسته نگار توایی

سحاب و نیز قلاب روان مبارکباد
 ز جان بین و گزافان بجان مبارکباد
 بر امیر گران آفران مبارکباد
 رسد گوش چنان که زبان مبارکباد
 بجای قطره تار و همان مبارکباد
 شود هر استه خاطر نشان مبارکباد
 عطیه ایست که به چنان مبارکباد
 بر امیر خصم و صاحبان مبارکباد
 ز هر چه اینهمه گل کرد آن مبارکباد
 که در خلق بود هر زبان مبارکباد
 بران رئیس سپهرستان مبارکباد
 نزول آمد و بیجهان مبارکباد
 متاع خافه دیا و کان مبارکباد
 بذرتانقن با سپان مبارکباد
 بسایمان تکیه کاسه نان مبارکباد
 از اندیان دونه خلل گران مبارکباد
 فرشتگان بلند آسمان مبارکباد
 نوید فزنی جاودان مبارکباد
 خوشی و خوبی و آفرینان مبارکباد
 ترا هم ای سلاطین خان مبارکباد

جم چشم شاهزاده فتح الملک
 خود ظفر بے توانستام بود
 ایک از دوسے نسبت اولے
 زرق قفسیر بلکه از ادبست
 زرق عطیلس بلکه از خمیت
 پادشاه فخر و ناخوے
 مرزبان ممالک حسے
 هم فلک را بنیاد این فعت
 هم زمین را بنیاد این دعت
 این که پنداشته فلک نبود
 دین که دانسته زمین نبود
 ای که باشد فروغ خستد روز
 آفتابے و شمس مرکبت
 هر دو صرف آب و گل گردند
 ز سدا ز چشم و خشم گردند
 رنگ باز و زبیل نکور گردند
 بالذات بس بلند بالایشے
 بند و از برگ بوی گل خردم
 آرد و خط بندے ریسمان
 ای که با سده خط غلامی من
 پیش ازین اگر خیزاقتضای قضا
 میسر و موی ز روی شمار

مر جاحطالع متعلقه تو
 گرچه جزو نیست از طغیان تو
 در خورانشست گوهر تو
 اندر جاکمک و بر سر تو
 ملک گرنشد مستعد تو
 کله کچ خود شست افر تو
 ملک و لایاست کشور تو
 کنش توان گفت طرف منظر تو
 که شود خیمه گاه لشکر تو
 جزو خیمه باریم نگار تو
 جزو قضاے فراخ بر در تو
 لعد از مندر و غ اخت تو
 اساسے در جبهه نیست تو
 تا باید استند پیکر تو
 گشت انجم سیند مجبور تو
 لاله در پیش درواحه تو
 سبر و در سایه چمن زبر تو
 در هوای طواف بستر تو
 پیشگاه خطیعتبر تو
 نام آبا سے من نیست تو
 بند و رازد بود پرور تو
 خوش رازد له خوار و جا کر تو

خسته و بیم و بود و بخت نیست و نه کس و نیست بازی و جوی و خیز و خسته غالب می کشم نه کس نیست چشم دارم عطش و تب نشسته باد و ام و کفست رندانه داده ام چراغ نور آن کرم کن که در جهان خواب خوش بود که بجهت به باشم لطفت خاص تو باد و بدین	دیم من تیسند و تر و خسته نیست در ذیل کس و بابر تو تیشی و فسح ملک و جسته مگر گنم خسته من مدعا بر تو از لب کس و روح پرور تو بتمی قافیه و گوشت تو با و از دست فین گستر تو تا زیم می خورم ز باغ تو هم در خاکوی و هم شاد تو از دیو پاک باد و در تو
---	--

قطعه ۳۹

دشمنای معقل الله و له منش امیر و خود انجم من خداوند خویشین گویم عقل گوید نفسم اگر گویم گویم ای اگر خسته و گوید در هر من شست اگر عفت من ز خود در فتنه سازی عقل بان و بان که عقل و در اندیش لیکن از روی رشک و بغنی من عیار خرد و عیب گیرم	عقل فقال هیزبان منست عقل شنید که در روان منست عقل گوید خدا یگان منست استان وی اسما منست رای آدمی شمع و دودمان منست در سخن عقل مرغ خوان منست عقل دلداد و بیان منست در روح و معیت ان منست محمود و خود و زبان منست عقل در بند استبان منست
--	---

<p>عقل گوید که هم از آن نیست گویم آورد و بستان منست کاین متاعیت که کاین نیست کاین حدیثیت که زبان منست گفته قطعه از معانی منست گفته این تاوک از کجای منست</p>	<p>هر چه از عیب در دلم ریزند هر چه از نشن خوار آید گویند من سخن گوی و عقل گم تراغ عقل از پیشه برای و من افغان قالا از منست رواب عقل هر نفسی مرا بگذاشت</p>
<p>لاجرم هر سر بر ورق زده ام خود بین نام من نشان منست</p>	

قطعه در فتح پنجاب

<p>نوشته شمار سال دین کاخ ششدر در دلو جای داشت بر تریب شتر وان بود چارشنبه آخر زجنور گردید جلوه گاه و دند سکندر بر خوشی تن و سیده نسون دلاور استاده زیر ظل لوامی گورنر مشائیان قاعده جاده و سرور با خلق سازگار زبا گیزه گوهر در سر فلکده باد خلالت از بسکری روز سیاه خویش از تیره اخر مر از مشرق این دیمید و چو خورشید خاور</p>	<p>چون بر هزاره شمشاد و پل فروزش انگاه درین زمانه منشرح که آفتاب روزیکه است و هفتم ماه گذشته بود دشمنی که بر کناره دریای سستج است بستند از دوسو و سیصد بعزم پنجاب ترین سواران جهان جوی نامدار دریا کشان میگرد و آسگه از حق امید دار بعزم خسته طاسه ندان سوسیه دلان کج اندیش بدیناد دارغ جبین و هزار تپاک مشرب در مغرب ان رسید بهسان سواد شام</p>
---	--

<p>دلها ز تاب کینه چنان گرم شد که کرد دانا دوان دادگر انگشت را دارند هم به تیغ زنده زور رسته بسند راه خشم و شکستند فوج خشم یار دشمنان دولت فرماندهان شرین ناموریان هرگز سستیز گریز ناپس چل توپ کان بماند بیدان کارزار سر بای شان شکسته بچوگان بی تنه عنان فتحنامه چناب بود و است این قطعه بین کرد و اسد الله خان رقم</p>	<p>هر قطره خون به مجر و منیه اخگر بخشید و حق ز بسکه بهر شود بر تر دارند هم به تیغ زنده زور رسته اندوی چیر و دستی ندور غنچه سر دولت کرد و همی و نجات یاد رس کردند در گرد و غباری و صرصر با جان آن گریختگان کرد و از در تنهای شان قاده بیدان زبیر سیامی این فوج که فوجی است سر سر روز و دوشنبه و دهم ماه و سرد رس</p>
---	--

قطعه ۴۱

<p>وی بهنگامه بهنگام فرود رفتن مسر اندین روز و دل فروز بود عید سعید عید را آینه طلعت سلطان خواهم نه جمالی که بود آینه ساز رخ و زلف بی خط و خال جمالی که بود در سلوک منظر کامل آثار جمال آمده است جامع مرتبه علم و عمل فتح الملک که با نازده سرمایه کند جلوه گر ای ارم در ره بهتای گلزار قوزار فتح خود را مژ دست به توسیع ازل</p>	<p>روی ابروی نمود از افق چرخ جمال عید فرخنده فتح رخ ماه ششوال تأید آن آینه در بنگام آثار جمال نه جمالی که بود نکته طراز خط و خال مصدر رسم جمیل و مقابل بحال ذات سلطان در شرف فرخنده خصال فردین عین عین غرور و حسن جمال اندر آینه هراسی نیست گنجی جمال وی تران در دم گوئی به اجلال دیگر آن را راست گنج تو یه اقبال</p>
---	--

گرمی از دود و گشت سبب نبرد می شود
 نژاد سیاست که بود مدخل ترا در هر جا
 دلم ضعیف نژاد در کلیه رویه بار و بار
 ناز بر خود کند از خست خیز تو عقاب
 باد را اگر در سپاه تو درار و از پاس
 شنه نشانی تا به صد حسرت منوچه دارم
 حیل بهر طلب دایره از عید کجاست
 هر چه در دل گزید خواه دیز و ان بدعا
 خواهم آمانی چون آلوده و دان بفریب
 از تو که می گدای زرد و پاشتم بر خلق
 فی المثل گر بودم دست بختیست بفریب
 هفت گنجینه پیروزانه سنجیدم در جو
 چون عطای تو بود پاک ز خرم یک پاک
 آنچه می خواهم ازین تو طبع دایره چه بود
 بسته بر غیر در کلیه در نقطه طراز
 که در آن گوشه زخو رفته دگای بهیشتیار
 اگر ز ما بر ازل یافته در سینه نشان
 تا بود روز بهر سو که فیت سایه خاک
 چون شود شام نیم شب فرو زنده پیش
 دارم امید که خاک مشک اگر شش عمر بود
 جادو آن شاه نشانیش که اندک است

گفته در سر که نام تو سپهر بر و بخت
 دان حراست که کرد لطف ترا در هر حال
 چشم شاهین شده و پای کبر و بخت
 باز بر گرد و اگر هست ز دام تو خست
 ابر را برق سنان تو کشاید بخت
 کرده ام قلم درین قطعه بوج اجمال
 شوق سگیو دیدم امروز که چون اطفال
 هر چه ممکن نبود جوی ز سلطان اسوال
 که نماند می شکست و فرستند ز گال
 که بی از بود تو آموخته ام بدل و نوال
 چون شوم تشنه بچشم بجای آب لال
 تشنه باد و نایم نگدا پیشه مال
 نمی هست ولی بخورم از و چه حلال
 کنجی از باغ دخی از می و جانمی سقال
 رفته از زادیه خاک و ز دل گرد مال
 که در اندیشه غزل سنج و گوی صبح سنگال
 که ز نام زخو رفته بر صفحه لال
 جاگزینم بکنار چمن و پاسه نهال
 از و خستندگی جوهر عقل فصال
 هم بدین بیان گزراشت روز و مه مال
 دولت دین که بود ایم از اسب وال

دولت درم از ان پیش که بخندشما

شوکت باد از نون که در لایزال

قطعه ۲۴

بر برگ شاه بوسه نزد شستر
لیک دانم که اندین پرچاش
آرمی آهین که اصل شمشیرت
جزو آن کل که نیست ترا باشد
دهشت لیکن ندوی را می صواب
و تن شاه تیر تو سینه زدو
را و او که دمانس و وزیر و
در سخن گر سخن بود گهایش
بچو نرگان که دم بدیم بستبد
و در دل بادمانه چون شینت
در دلم بر رخ منت از نشویر
رفت و با خود گرفت خالک
و ای کان خسته خود درنگد
یا اگر داشت با نمی چسبید
و دست آبنگ یا میس و

آهین دل و لب نگاه داشت
سر از از جسم شاه نداشت
جزکت دست شه پناه داشت
چون محابا در عروجه داشت
و دل اندیشه درین گناه داشت
و ان خود از هیچ سو می او داشت
ره همین بود شستبا داشت
توان مله در و که او داشت
برگزرا هم بیچکا و داشت
لب گویای می خذر خواه داشت
نیز نکر و گریزگاه داشت
پیه کند چون دگر گواه داشت
راه و صحن بارگاه داشت
سر اگر داشت سرگناه داشت
طالع مهر و خورشید ماه داشت

قطعه ۲۵

ایگفتی که در سخن باشد
تاندانی که راز دل بادوست
خامه را نیز در گزارش شوق

حاصل جنبش زبان گشتن
جز بگفتن نیست آن گشتن
هست دستی خستمان گشتن

گر قلم در زبان ترا نه کمیت
لبت که ساز میدهم گفتار
ترا که دانم که زین خروش لبم
مشکل افتاده است در خوان

این نوشتن شمار و آن گفتن
تا انتخاب درین میان گفتن
ریش گرد و ذالان گفتن
با منظر حسین جان گفتن

قطعه ۳۴

به آدم زن بشیطان طوق لعنت
ملیکن در اسیری طوق آدم

سپهر دند از ره مکریم و لیل
گران تر آمد از طوق سزا دل

قطعه ۳۵

فروغ طالع ایام مستر است رنگ
شکفته برومی پسندیده خوی و گین بود
بهار خوش بنگارن اینیم پرده کشا
لطافت از لب کجاست اسیر حن و نر
یو و هند خورش شکنج طرزه حور
بهر زو سر پای و جان بجان داد
بصد نشاط سی مرغ سال از دنیا
بروز لبست و سوزم از سوزی بنگامی
نه از شدت صدوی زخم زبانی بود
من و خدا که درین رخ و تاب شکفت
سنی چنانکه شکفته بهار از گل گل
چو افقاده که از خاک باشد سر سبز
همین سرست نه از این فانیان بیا

که خورش ویش تا فانی چو خورش و جبین
برای نیک و بکر به خوش و بشد و گزین
بساط کجکلمان را امیر جلد بشین
شعادت از ره و شمشیرین تاج بکین
بساط و هر زلفش فضائی غلبرین
ز خود گذشت بهال نگاه باوسین
جزیره وقت جوانان چنین و چنین
که بود خورش و سوزم بهرج قدر کمین
که حبت برق جهان سوز این قلم بکین
و هم سستن شیرازه شهر و سنین
سری چنانکه نشاندی فلک و دین
پیر روی داده که از خشت گدازین
همین سرست نه تنها جگر شکاف گیر

سپهریان بسپهر و سپهریان زمین
و اگر امید فاسد که بخشدم تشکین
بدون حرف که سلام و در سخن شیرین
ز شکر لطف که بتدم مصحفه لایقین
ز دوج روح گهر با س که ابدار شین
ز قاطر اسد که الداد و خواهر حنین
ز من دعا و زلفان پیشگان آیین

لباس سیلی و زخت سیاه پوشیده
و در زبان به ثنای که جسدیم بدین
بفوق گوی که گردم و در لب و زبان
ز مدح فیض که بخشیم سفید و راز دور
ستم نگر که کنون با دم بمرثیه رنجت
ز قلم نقش خیال و سوسه و نخواهد رفت
برای آنکه بهشت برین بود جایش

قطعه در تاریخ ورود

کو نبیش تیش از شعله رسیدن دارد
مشعل چون عرق از چینه چکیدن دارد
شعله در عرشه بر اندام دودین دارد
گل شاداب ز بهر خار و مسیدن دارد
خود بحال دل به روزه رسیدن دارد
ببرخ بند میر غازه کشیدن دارد
کردن و گفتن و پرسیدن دودین دارد
باز جوی و گوی که شنیدن دارد
طرح اندازد که این شیوه گزیدن دارد
از گرم جان بتن خلق و مسیدن دارد

دار شاه نشان لمار و کونندین شنگ
کوک به پیش ز تاقیر نگاه غلبش
بر کبارق عقابش علم او هسته است
بر کبارق تو لطفش اثر انباشته است
بکه چون مهر جانشاب ز هر گریه مهر
اندین سال مبارک ز خبار ده خوش
خسگان مرده که ز آب معده القاب
با زدن اگر سال درودش در بند
ایک در قلمبه آورده هم از لفظ درود
گفت ز آب ناکاز و زانجام درود

قطعه در تاریخ طوی کتختانی پادشاه او ده

خوش آمد ز بوش گل که دهر
 بخت گوید بخشای که تاز
 رنگ را بورد بعد از قدم
 همه می بچسبند بغیر غبار
 باغ از نقشهای رنگارنگ
 مرغ از لاله های گوناگون
 سرو باد و جویم جنبش شلخ
 شاخها در نمایش شب نیم
 دهر گوی شست سر تا سر
 شاه عالم نصیر دین کرد
 بطراز مستقیم آینه جان جا
 بادای ادب سپهر شکوه
 پیش از دلکشی بهشت نظیر
 طالعش نقد گیسو آیام
 زنگاهش خطر که ابرواج
 می بچسبش چون ز بانیه
 هر ادائی که آیدش بضمیر
 بندگان باغ فلد لایمین
 چون چنین شاه را چنین خشنه
 اسد العبد جان که خوندش
 بادای گزارشش تار بج

عرض نجسینه صدا شمال
 حدیث سحر بتازگی که ببال
 لاله را گل دو دو با استقبال
 همه گل میدزدن شلخ خوال
 نیکو ان رهت نامه اعمال
 عاشقان رهت کار کا خیال
 پریان ز مژدین پروبال
 حله پوشان گوهرین تمثال
 بزم طوبی شستو و خصال
 دولتش ایمین از گزند زوال
 بهشت طائر هایلون فال
 به صلا کرم حباب نوال
 قصرش از برتری سپهر مثال
 دولتش روح قالب اقبال
 بزم گاهش نظر که آسمان
 زرب سسش جواب در خوال
 هر فوای که حدیثش بخمال
 گرد و این ساق عرش را خیال
 آمد آرایش دوام جمال
 در سخن خالک لب لطمه گال
 ریخت برگو سینه لب طلال

بهر ترتیب این چوایان حشین ز درستم بزم مشرت پر ویز در تو خواهم که کوشکار شود شاه و تخت پادشاه نویس	که نجبه و نجبه باد بخت وین که گفتیم بود در وی سال نقش اندازد و میس سال و گشت بر فراز حشین کمال
--	---

قطعه ۴۸ تاریخ اتمام ششوی

چو از خانه فکر قشقل عظیم تاما س این جنبه لکن بساط یا سجاد نقش بر عرض بیان در خشید بر سق زحیف خال	فرو رخت این ملک و شمیم بید و در مغرم به عطر شاط شدم منکر تاریخ را چاره ساز که کار و خطی هم است تاریخ سال
---	---

قطعه ۴۹ تاریخ تعمیر مسجد و امام بارگاه

مسجد امام بارگاه و مسجد هران که در منتهی عقل از پی تاریخ این بنا گفتم نوی بدیده خوشا خانه خدا خانشان رفت پادشاهی بیکه نیت	در کربلا زیارت بیت احرام کرد ایما بسوی من نهاده احترام کرد نشد ششمین می که نظر بر کلام کرد ایام را بخرجه یعنی تمام کرد
--	---

قطعه ۵۰ تاریخ تعمیر امام بارگاه سراج الدین عاینان

چون شد سخن قرقان بزرگوار رضوان خلد در بران با و در شاه رحمت بی بساط دران بزم تعزیت	طرح امام بارگاه عالی سپهر سنگشت سنگ و خشت چو آینه روان اوردا طلسم سینه ساز سیه
--	--

<p>رفت نیازمند به پیش هر نفس فیض در تقریرت سرای منج و المذکرات</p>	<p>گفت که پرده از رخ تاریخ برکش اینک را ز غنمه تاریخ آید بین</p>
<p>قطعه ۵۱ تاریخ وفات مولانا فضل امام</p>	
<p>ای دینا دود ارباب فضل کار آگاهای زیر کار او فضا چون ارادت از پی کشتن چهره سخی نه شدیم تخت گفتم اندر سایه لطف نبی</p>	<p>کرد سوی حبشه الماد احرام گشت دارالملکت منی بی نظام جست سال فوت آن عالی مقام تا بناسه تخریب که دولت ام بادامه شک فضل امام</p>
<p>قطعه ۵۲ تاریخ وفات میر فضل علی</p>	
<p>چو میر فضل علی را نمانده است و نبود چو شد وجود گرم و وی دل بحر شیده</p>	<p>توروی دل نخواست ای سیر سنج و محن شود ز اسم خودش سال حلتش روشن</p>
<p>قطعه ۵۳ تاریخ وفات مرزا مسیحا بیگ</p>	
<p>ز سال اقد میرزا مسیحا بیگ صیغه های سواد می بیند و شرا بحرمت دید و دوای میبارک با</p>	<p>مات راست شمار میه امجد حدیقه های میشتی مشغول افاد که در شیمی از بهشت خلک جایش با</p>
<p>قطعه ۵۴ تاریخ تعمیر مکان</p>	
<p>چنان با جا که پان آن بسته نامر</p>	<p>دست وی آردش برین زمین</p>

ساخت انسان منظری کنه پیش مبلندی است فرو سپهر پایش گشت گهستان ام خود را نکلید هر نکلش دایع غالب باد و دم ناکر خیال گفت تاریخ بنای آن مکان	مور گشت هست و ضوآن زمین در صفا نکلونه تر و سه زمین زیردش خواندن نگارستان چین در نظر باشد سپهر مستین کش بود اندیشه منی آن بین آسمان پای کاخ و نشین
---	--

قطعه ۵۵ تاریخ بنای چاه

آن میجر فرزند که موسوم چایست فرمودی کندن چاهی که در آنست خود چشمه فین لبی گفت به چاه بسود و درین قطعه دایع و همانست خرشیدین گفت و درین منتهی است	وان است و دانش و والای دریا آبیکه سکندر بود کسبت خنریافت نبوشت چ آن لشکر از از خنریافت تاریخ دیگر نیز با معان نظر یافت وین تقریر را خوبتر از کتب گریافت
--	---

قطعه ۵۶ تاریخ تفسیر

چشم و چراغ و در و دود و آنکه هست نازم ترا دوی که به دود و میرسد است مصطفی و نوشت اندران مع رسم الخط و قرارت و تجوید و حربه علم حدیث و فقه و سلوک و شایع شرح گواید و تفسیر و نکته های ساز	صفدر حسن به سیر معرفت و نام تا حضرت علی نقی آن و بهم امام فهرستی از علوم هر گونه اهتمام شان از دایع تاریخ و متون و کلام هر یک بشود که رسید به تمام هر گونه دانشی که مرا از این همه نام
---	---

علم خدا شناسی را سر از خنجر
حسن نگارشی که جوینی گمان بر
با خود خط و نقطه بی طایر نگاد
از نقطه خال عارض خوابان شود
نظاره دوازده الفاظ گر کنی
هر جا که گشته ترجمه و قتل
هر جا که رفته معنی لا تقطعوا کبار
گفتم شاید علم این رسم و لغت را
در راه و صفت پویر و ادبستی خرد
با حجاب معنی که بود جامع از چنین
چون سید بزرگ چنین مصحف مجید
آورد و گفت کاین که اگر کن صیغه
و ان که در صورت الباطن خنجر
فرستیم و تا عقیقه طلسم از برای کن

تفسیر هر چه هر که شود بدهر مقام
گوهر نشانده فلک گرانمایه در خرام
افکنده اند و اند و گسترده اند و دم
وز خط بنقشه دار بر و تازگی لبام
یعنی بر از زلال خضر صدف ارجام
گردید و نونک خامه بیزی و چشم
پجیده بوی سبیل خرد و سبیل چشم
اما گشت همت من بنظر اهل
بودی کیت خامه اگر گوهر چشم
نبود بر این فلک آبله خام
ناگاه پیش خال مسکین تمام
ختم الصفا گفت امد و تارخ تمام
تاریخ جز به نظم نیاید به نظام
این قطعه را اساس نهادیم و السلام

قطعه هفتم تاریخ وفات

چون فضل حسین جان کن بود
آنکه او را سپه توان گفتن
آنکه او را روا بود خواندن
آنکه از راجی روشنش دروهر
در که گشته لب لطیف نهاد

کس نظیرش بشیوه و مخیار
مردم دیده او لولا الجار
گوهر خنجر در کزار
صبر بود و گریه بازار
در و خاسته شکر آثار

۵
نوی

دوست آمد دستکج است در یک تیزی هر شش بر یک گانه فکر جان بمان آفرین سر در گشت نی غلط گفته ام سخته میرد تا شود محرم سرا س سرور چشم از سال رطنتش افش از بر دج سپهر جوی ماست گفتم آجا و گفتم شربت باد	دوست آمد نور و سبیل هموار خوبه تو می در شربت کسار زین گز گاه و تنگ نا هموار این چنین مرد مرده دل زنا زین جهان دژم گرفت کنار گفت خالک که خود روی شمار عشرات از کواکب سیاه از خالک و نذر واحد انکسار
---	---

۱۳

قطعه تاریخ ولادت

در خشید از سپهر جاد ما ہے ز ہے چشم و چراغ دور و چین سراج الدین احمد خان بود همین نام سبت تاریخ ولادت عذایا اندرین گیسے کہ آید رسد تا قطره زن ابر او پے باد نگار این ہما یون نامور را	بفرخ طالع و فرخندہ سنگام کہ افزاید مسدوع دین اسلام بہاد و نہایت خیر خشنود و نام خوشا نام آور شایسته فرجام شیر اندر جز تو کس آغاز و انجام پیشود تا جلوه گر صبح از پس شام نشانمندش از طغش و کار نام
--	---

قطعه بیان خرافان کہ در دلی باغ سلیم کمال تحمل کاغذ

رواق پذیرفته بود

درین روزگار ہما یون مستحق آ کہ کوئی نمود در روزگار حیات

شده که شش پر نور چون چشم با
 مگر شهر در یاست از دست کای خا
 بسر بر دو بر چسب رخ مهر نور
 گواهن اینک خلط و شفاست
 درین شب روا باشد از حق گردان
 نبودت در دهر زین پیشین برگز
 شد از حکم شاه منتهی گلستان
 جهاندار و کونیا که فرودش
 ز عدلش چنان آتش بر دانه این
 بفرمان سر جان لاریش حساب
 بدلی خاک رتبه سائز صاحب
 شد از میهنی اجرتن بهادر
 سخن سنج خالک وی عقیدت
 که با دافزون سال عشر غنمشه

ز آوازده اشتهار چرخ افغان
 نگه گشته هر سو دو چار بر افغان
 همه روز در امتنار چرخ افغان
 که دار و دلش قار خا چرخ افغان
 کند گنج انجمن تار چرخ افغان
 مدین روشنی وی کار چرخ افغان
 قزاق رونق کار و بار چرخ افغان
 ز آتش و دلا لاله زار چرخ افغان
 که شد دید بان حصار چرخ افغان
 شد این شهر آینه دار چرخ افغان
 بر است نقش و نگار چرخ افغان
 روان هر طرف جو تار چرخ افغان
 دعا میکند در پنا چرخ افغان
 بروی از من از شما چرخ افغان

قصیده فاحشه

بهر موی خناب دانی بوم حساب
 چرم آمرزنی که گر جوش بهار جوش
 نقش اعدای او را در شمار سال عشر
 فوج عمری مانده طوفانی به بحر سطوتش
 مایه اش جز در چرم قدس تن آن بافتن
 نه چون خون در درگدای چشم ساد و شمر

خناسن تعمیر شارسنستان لهای خراب
 بزقای خویش کند و چون ل مجرم مذاب
 فعل و از خون بند و از ناخن ریخته است
 شام و زانو میجوی با جنت مانند حساب
 که شکست نگار مکان عصمتش دارد نقاب
 بهیبت نهیش اگر بر روی سب حساب

بارگاهش را از خنجر شیدر خشت آستان
 بهر ترویج جنابی که جنب مصطفی
 آستانش بر فشانگاه عیالی که ادب
 بهر ترویج امام بهمناسه انس و جان
 دلدل برون افشیش را می کند خیال
 خدا افتادش شایدی کند تماشاگاه اول
 و خیال صدمه جاودگان هنر بخش
 بهر ترویج حسن فرمان و چه تسلیم دین
 نوسن قدرش که سطح سرش جولانگاه است
 بهر ترویج شفیق که جان حاضی سین
 در گش به محفل خراب ز لیتا در سن راه
 عاشق اسد معشوق و قمار دار رسول
 بهر ترویج امام ابن امام ابن امام
 دل را بهر سنگی چشم بخون الوده اش
 بهر ترویج محیط فیض باور که مشرف
 بهر ترویج علی جعفر صادق که ادب است
 تکیه جزیر قول و کردون خطا باشد خطا
 بهر ترویج شنه کاظم که در هر سال است
 بهر ترویج رمناک بهر تمسید مہمان
 بهر ترویج قلمی که اندر تماشاگاه دوست
 بهر ترویج سنی که بهر تسرب نیاز

شمع بر شمع است گویا از دل و نخت ماه تاب
 صیقل آئینه بر نور نظر ریزد حجاب
 حلقه بیرون در گردیده چشم آفتاب
 عابد الدومسبوح و خلائی بوتراب
 مسجد بجزین گناه از حلقه چشم کباب
 میکشد در عشق او از موج الف نیند آب
 مسجد از دیدر سینه چای آفتاب
 خسروش آستان شاهنشہ جنت آب
 از خم زانوی جبریل بین دارد کباب
 آنکه میوراست از گردن دگر گاهش سحاب
 نیمه کبابش را ایما و ما و کفایت طباب
 قبله عشق پنا و حسن دجان بوتراب
 آدم آل مہاشا ہنشہ باک لجناب
 میزند بر فرق از داغ غلاست آفتاب
 دہ ہوا می آستان کبیش سیالہ نور
 وارث عالم رسول و خازن ستر محراب
 راہ جزیر جاودا شرفن مذاب مدفن
 چون قضا نکش و ان چون قدرش
 گشتہ معمار کہم ترا جاودہ شیش طباب
 طاق ایوان آسمان ازات روشن کتاب
 ہدیہ آور دست نرگس دان بجزش مہتاب

بهر ترویج حسن آن که مرش را بناد
 زین پس بهر ظهور مدی صاحبان
 قول و فعلش بی سخن کندار و گفتاری
 حینا معمار گیتی که سپه بقیمز دین
 تا بگوید خویش باز گشته رخسار او
 ابر لطفش از افق دفعه بیالاکشیت
 بعد ازین بهر بشید اینکه خوش جان داده
 سیم از بهر ترویج علمدار حسین
 حضرت عباس عالی رتبه که در حق خود
 یا علی دانی که رویم سوی تست از هر فرد
 مدعی آتش دیده و با هم که هر خوشتر
 قافل از خاتم و فاسخ از تجلی عشق
 نقاشا گاهی بود هم فرست و باخته
 خود و رسیدنی که گم گردیده دست امید
 دل ز کار افتاد و باز در دست بخت
 فاش نتوان گذشت یعنی شاه پیشه نوین
 شعله شوقی بهر حسن از هم ز کار خدای
 دین و دنیا را با گردان نازت که درم

که ترفع است از پیشه شایسته
 غلبه تان شب که در حسد آفتاب
 رسم و رسمش بی تکلف رسم در راه و تراب
 در کف از سر رشته شرع بی دار و طلب
 شاید دین نیاید از هر مردار و آفتاب
 برین مهرش از رحمت کند و دو کباب
 و شهادت گاه شاه که بلا در کباب
 پیشه ای لشکر بشیر و ابن بود تراب
 زخم برانجامی تن میوید و بر دل فتح باب
 هر چه با خازم محاسب است از هر خطاب
 حلقه درام فنا گردیده از هر قباب
 رفته از غفلت از خوش و دل از خواب
 دست خالی بر سر و دل نیند و نه طلب
 نقشه تر میگردد از بی آبی موج سراب
 جاده ناپیدا و منزل و سعد و رفیق شتاب
 جز بخلو نگاه ایستار تو کشاید آفتاب
 کاشن آفریده ز رخسار نوید آفتاب
 جلوه نگین ترا در حشمت که با هم گایه

قطعه ۱۱ فاجعه

بهر ترویج بی حاکم ادیان و مل
 بهر ترویج گل و خوضه عصمت بهر

کار فرمای نبوت ایما هم زدن
 آن بقدرت جوهرات صمدی خدای

به ترویج علی آن که نیز و جمهور
 به ترویج حسن چشم چراغ افغان
 به ترویج حسین که در چشم جبریل
 به ترویج امام ابن امام ابن امام
 به ترویج گل باغ محمد باقر
 به ترویج بحی بنعلی امام صادق
 به ترویج شهاب موسی کاظم که بود
 به ترویج رضا نام خورشید که بود
 به ترویج نقی بن ابی تراب نقی
 به ترویج حسن که درین سال
 بعد ازین به ترویج مراد بن شرف
 حضرت مهدی بادی که در دوزخ
 به ترویج شهیدان گرسنه پایه
 سیمان بنی ترویج علمدار حسین
 به جمعیت آنکه حدین انجمنند
 در حق غالب پیاد و دعائی که کرد
 شاد شادان به نجات بال کشاید که شود
 بر دوزین تن خاک بنمایان اول

قبل کمال رسالت و امام اول
 که خدایتش و دایم جان ابر حسیل
 از پی سرش خاک در شش در محل
 آدم آل مبارک و دم و عالم حسیل
 آنکه جان داد و خلیفان پیش جلیل
 آنکه دانی علوم است و توانای کل
 جلوه عذر بارش میزش مشعل
 خضر نامیه بر خاک بر شش حسیل
 بر دوز و فریاد و دوز و فریاد
 قیام که شش کند گردون حسیل
 منظر میل تجلی و امام عادل
 شان مانی و گردان است مستقر
 بادل و جان کول بی هم حسیل
 آنکه در شکرا سده بود بر حسیل
 با یقینی بری از ریب و براد فعل
 آنکه شده و شراب و تب طوال
 که در آن با ویدانه بر حسیل
 غایت از شکست سحر و سحر و سحر

قطعه ۶۲ کوچه

ای خاک شرم از سرم بر نازان مستغنی
 ای بهر دافه نازان ایچ میدانی چهرت

داشتی از زمین پیش بر استخوان
 از تو بر چشم چراغ دوزمان

تایه از سر دروان مصطفی نقد بنجاک
 گرمی باز از امکان خود طفیل مصطفی ست
 کینه خواهی آئین که با اولاد امجادش کنی
 نیک نبود که تو بر فرزند و بلندش بود
 یا تو دانی مصطفی را فارغ از رنج حسین
 یا مگر گاهی ندیدی مصطفی را با حسین
 آن حسین ست این که سودی مصطفی چشمت رخ
 آن حسین ست اینجا گفتم مصطفی روحی قدک
 قتیان را انقی من آورده غالب و سماع

بان چهره خاک انگهی سر دروان مصطفی
 این چرا کش میزنی اندر دکان مصطفی
 آنچه باره کرده اسباب زبان مصطفی
 آنچه رفت از مر قضا بر دشمنان مصطفی
 یا تو خواهی ازین سبب استخوان مصطفی
 یا مگر هرگز نمودی در زمان مصطفی
 بوسه چون باقی نمازی در دهان مصطفی
 چون گزشتی نام پاکش بر زبان مصطفی
 گشته ام در فوج خوانی مع خوان مصطفی

قطعه ۴۳ نوحه

ای کج اندیشه فلک حرمت دین بایسته
 تاجه افستاد که بر نیزه سرش گردانند
 حیث باشد که قد خسته ز خوش بنجا که
 حیث باشد که ز اعدا دم آب طلبد
 تا زبان را به جگر گوشه احمد چه نزاع
 ایها القوم منزل بودار خود گویم
 سخن نیست که در راه حسین این علی
 چشم بدور بهنگام تماشا سحرش
 داشت تا خواسته در شک قد و مش او
 چون بفرمان خود از کوی و خود می نوش
 با سیران ستمیده پس از قتل حسین

علم شاه نگون شده چنین بایسته
 عزت شاه شهیدان به ازین بایسته
 آنکه جولا گم از عرش برین بایسته
 آنکه سائل بدرش روح این بایسته
 وطن اصلی این قوم ز چنین بایسته
 میهمان بیخطر از خنجر کین بایسته
 پویه از روی عقیدت به چنین بایسته
 رو نما سلطنت روی زمین بایسته
 اگر کش ملک فکرتاج و کین بایسته
 آن نگردد که از صدق و یقین بایسته
 دل نرم و منش مهر گزین بایسته

تیرستیز بنه زده بگوهر خال

سرمشاد بگون شد پنهان با سینه

قطع ۴۴ توحه

وقت که در پنج و ششم زده سر است
وقت که بر سینه زده بگل مباد
وقت که جببیل بر پاییک درد
وقت که آن پردگیان کز قنطیریم
انغیزه آتش زده و سبیلان برینید
پا نهاده فرسوده تشویش آسیر است
ای حیث جوان شد و گزیده چه کردی
خون که در فرویز اگر صاحب مهری
هناست حسین بن علی و صفت اعدا
فرستی شفاعت که تمیز خدا داشت
فرایه ازان حامل مشهور اما مست
فرایه ازان زار می و خوانا به نقاشی
فرایه زیجاری که در شسته دروست
خالک بگری خون کن فرایه فریار

سوز دانش زده گزین معنواست
سرخبیه تنافی شود و رنگا برهست
فرم را ز دل فاعله نخواهد برگز است
بر در بگوشتان کرده کس نامیه شست
چون شعله و فان بر سرشان کرد و دروا
ولها بعد شون گشته اند و دروا
ای خاک چوین شد و گزیده چه کردی
برخیز و بخون غلت اگر ازل دنا
اکبر را کجا رنفت در عباس کج
از خون حسین این شهادت
فرایه ازان شعله است بر اعدا
فرایه ازان خوار است و بی برگ را
فرایه ازان آوار است و میر و پاست
گر روی شیاخس خشم شاد شهادت است

قطع ۴۵ توحه

میر و چوین سر روی با قناد زبا باست
بر خاک زده آفتاب است خورشید کو
عباس دلاور که دران دهر روی داشت
آن فاسد محمدان گفتن عرویه محشر

شد غرقه بخون پلیر شاه شهدا
آن روی فرو زده و آن زانیت دوا
شمشیر یک دست و یک دست دوا
وان اکبر خونین تن میدان دوا

آن اسفر و خسته بیکان بکر و دوز
ای قوت بازوی جگر گوشه زهرا
ای شهره بامادی و شادی که ندر است
ای منظر انوار که یو داهل نظر است
ای گلشن نور سیه گلزار سیادت
ای سنج آن بهشت که آرایش غلند
بالغ نظران رشش بن سبب حیف
تاکله آن خیمه غارت زدگان حیف
آن تالیش خورشید دران گرموی حیف
غالب بملک نوان گشت جم او از

فان فایده یی برگ و تو با است
دست تو بفرشته شد از شانه جدا است
کافور و کفن بگرم از عطر و قبا است
دیدار تو دیدار شه هر دو سرا است
نایافته در باغ جهان نشو و نما است
و اعظم که رسن شد بگلوی تو روا است
قدسی گهران حرم شیر خدا است
خارت زده آن قافله آکل عبا است
وان طعنه کفار دران شور و غا است
اندازه آن کو که شوم نوحه مرا است

قطعه ۴۴ نوحه

شد صبح بدان شور که آفاق بستم
تا تلخ شود خواب سحر بر پیش شبنم
چو بخت که دستش نهد آبله که بستم
حاشا که چنین خیمه توان سوخت مگر و هر
گوئی پی این خیمه بیداد و فساد بود
سبب سس عمارت کجارت که شبیر
زمین خون که دود بر رخ شبیر توان یافت
نشگفت که بالذخود از ناز شهادت
هی کاتب تقدیر که در زمره احبیا
زمین حیت که بر آک رسول عربی رفت

مانا که ز خون ریز بے فاطمه دم زد
شورایه اشک بر رخ اهل حرم زد
گل ز لاش سوزان بسطرت خیمه زد
برکت دازین دادی و در وشت عدم زد
آن سنگ که کافره بهشت شاه ام زد
و سبب بیلارک زد و دست بستم زد
کا قدره دین شاه چه مرد و است دم زد
کش خماره تقدیر نیام که رفت دم زد
چون نام حسین بن علی رفت قتل زد
امد اجل دوست بدامان ستم زد

این روز جهانوز که است که عجب
شد صبح بران شور که آفاق هم زد

س

هر مرد و سبزه در بهار کند عطر
از جور چرخ پریش من گر کند عطر

دانه همان به کند سیر در کند عطر
سرمه است جز از که شبان بر روز بار
دستور شده نبی و خداوند دستیار
میکویم و هر ایام گویم هزار بار

کارند ابرو نه معش کن کند عطر
گر کار است هرزه بود گویند بگرد
سطلان دین جلالت بیارگد او بگرد
چون سقیان ابرو به در چار و سوز بگرد
جان و ناپایه درین جستجو بگرد

کنز خرد خیال تو سر بر کند عطر
ایمان ایمن خواجه چه است استبداد
یاد می نیارم از سرمه روزگار یاد
یارب کسی اسیر هوا و موس میاد
دین بر خورده زود لاش و دافش رسد یاد

سما کار دین بجای سپهر کند عطر
روی نموی خواجه بر سیند گر خوب
شد کام بخش من که ز قضا هست کامینا
اصحاب گفت ایام بود زیر نهاتاب
در یوزنه فروغ کند از روی آفتاب

گر ماه را بیا به تو انگر کند عطر
میزدان که مست کرد و از بهوی او
چشم میاد که نگرم جریبوی او
او بخت هشت خلیه یکتا میوی او
جسم هزار ند به بخشیم میوی او

گر خود را بچکه داد کند عطر

گفته بود فروغ جالش نظر فروز گویم که لطف تشنه گفتن بود به ستور	گفته بود نگاه خفاش نظر فروز پیش روی آفتاب نماید چراغ روز
دریاضت که چراغ اگر بر کند ع	
اینک شیخ فتنه روز قیامت اسلام را در گریه امید ملاست	پیدا زهر نور دهن را ران عکاست بردست آن که خاتم تو سق است
آرایش جهان گرا ز سر کند ع	
هر چند هیچ قاعده گردان هست اندر گفت امام رگ جان هست	بیدار زنی امام گنجان هست دل داغ زده نوردی سلطان هست
باز نشن بجای خویش مقرر کند ع	
پرستان هر دو عالم تشنه ام جنگم چرخن چون کیم تشنه ام	اندوه ناک رفته و بنجم تشنه ام از خواجه تماشش خویش مقدم تشنه ام
رحمی بجال غالب قنبر کند ع ترکیب بند	
آن سحر خرم که در دشتستان دیدم ایست خلو تنه زرو عانیان کا بخا زور بر یکی فارغ ز غیر و هر یکی نازان خویش هرگز ای نادان بر سوانی نه بندی دل گزین رفتم زان پس سیر باغ و مغان با باغ اکملک معج کت گل دم ز گردش ناز و شانه باد سحر گاه به پیشش نامده	خشب نینان ادرین گردنده ایوان دیده ام زهره را اندر دای نور عریان دیده ام لودی را در دو عشرت که دو مهمان دیده ام ماه ادر نور و گیوان را به میزان دیده ام سر برسم خواب نیر بال نینان دیده ام نامه بیض سحر خوشه عنوان دیده ام طره سنبلیل سیالین بر پایشان دیده ام

<p>باد سرستانه نمی خنید و سبیم بچکبید صبح اول گو سردی کس نیاید و از حیا</p>	<p>غنچه را در رخت خواب آلوده دامان نیدارم صبح ثانی را برین بهنگامه خندان دیده ام</p>
	<p>محمم راز نهان روزگارم کرده اند تا بجز ششم گوش نه در خلق خواهد کردند</p>
<p>چشمم را بچشم بیدار غریزان روشنست تا چه بنمایند مان باید نظر برده و دوخت رسمان چرخ را آنجا که جفتان نیست ای که گفتی هفت کوک در شمار آورده ام دشمنی دارم بر بدن من هفت کفر انگیزی اهل معنی را نگه دارد بسخنه آسمان لطف طبع از مبداء فیاض دارم فی غیر کار چون نازک بود علت گنج در میان از عطار دینو دم فیض سخن کان ننگ چشم</p>	<p>شام بذارم جواهر سر مرچشم منست ظلمت شامست جلا ب هر آخر روزست جان پاک از آخر آن میزد اثر تا در تنست ز انمیان بهرام شود انگیزه کیوان نیست همه بشت در دشت تلخ و هم بر زم زم نیست سفله را بگنج زیر مینی که بسند از آه نیست دشت را خود روبرو دگر سرخ گل در سست غنچه در تنگی قبایش بی نیاز از سوز نیست خود بجا که معنی از رشک با من شومست</p>
<p>منکه با ساقی زوالانی فرو ناید سدرم آفتاب اسباب زور خویش گرد و سامانم</p>	
<p>دوشناس حسین در جمع ایرانش منم ثابت و سیار گردون را در حدیسم تعلیم فی زوالتش کامیاب فی سبغته تنگدل در لیتی شهر و دهر از تمیید سیت چرخ تیر تازد و گریه ادریسی بنجا که اندکش کعبه با من از مروت نذر خواه پای پیش</p>	<p>نور چشمم روزان دیوار زندانش منم رشته را بلیچ گوهرهای غلغله اش منم شمارا گوشش جیس و کیدانش منم رقعه مسکین را زیاد و گنج بهانش منم زهر و نازد گریه بغلیه سلیمان اش منم دزد و ب شرمنده خانه غلیه اش منم</p>

در غریب خویش را از غصه در دل خیسلم و نشن چون راه بگمیرد آتش نسیم مانده ام تنها بچرخ از دور باشم بای وضع	خورده ام از شست غم تیر که بپاشش منم نیش چون مغرولم که در زبانش منم خانه دارم که پندارند در باشش منم
---	---

پایه من جبه چشم من نیاید در نظر
از بلند ی اختر در کسش نیاید در نظر

خون گرم گریه گلبانگ تماشا ز دین شاد بین پایه من در وفا داند که صیت با من اندر نشینان روی گرداند زین سینت خونم بر سره تا خابند دپای چون بغیر از عمر کان مفتحت بهیم یه نیست بر نشن دستی تواند بود زان بالاتر هر که را گردون بلند او از تر خواهد پس پادشاهان را نشنا گفتن نه کار هر کس است در تو گوئی پادشاه را می نمودیم نیست	چشم آن دارم که غم خورین پس سازد بین می کشد عذر و بنا ز الگا و میسنا ز دین بی من اندر نازینان گردن افراز دین کرد خاک راه خویشم تا فرس تا ز دین نبودم هم زبان گر چرخ کج باد دین دل باز می تیر گردن بچه گرد دین نوبت شاهی دبد و الگاه یواز دین ویده در شاه سپیکه کار گفتن انداز دین خود بپشاهان می بخشیم گریه ز دین
---	--

آنکه چون در ملک هستی سکه شاهی
سکه شاهی بطرف ای دیار می زند

نوبت را اند که بر قصد بر سر دیوار گل عاشقان با عند لیسان شمع من شکفت هم بدشت از کوه تا بنگاه و دهقان لاله قاتل با چون سیکه بدشت ما هم سر خوشیم اگر از لیلی و لیلی نازکی خوشم که باکند از	سر کش چون شعله شمع از درون خار گل کز چه ماند که چه خوش باشد بروی مار گل هم بشهر از بلخ شنه تا خانه دشت مار گل سر زده شش افتاده و نفع داده از دشت مار گل بر سر آشفته همچون مزن ز مهر مار گل
--	--

بستر خاتم سازد در تخته زان سر که دوست
آسمان گشته بود و آن سودگی جستم ترنگ
جنبید از باد و من انگارم که چون جنبیدم
چون زلزله و شاخ گل بر خورشید چون میزد که

واندم و شب بیابان دیدم و خوابم گل
باغبان بگلخانه بود و آوردم از باغ گل
گشته از قریب و در خان چین بیابان گل
از دی افشا میبای حسیب در کار گل

آنکه در معراج از ذوق بر خیزد
خواهر را در ششم حق بین بود عالی هائی

صبح سرشته بپر خافت راور زدم
شیخ حیران ماند در کارین غافل که من
کرد و بادش در صفت او باش و ششم ساز
بزم شوقش را توانم شمع و خوش بودایت
یا فتم غامگی ز راهش شک شادی تخم
قد از من خوشترم تا خواهد بر گفتم شنا
محضی آورد و قاصدا از علی التلکان
ذوق پاکوش جگر راتنه تر و در دل
برنتا بزم آن دیو چاره در دل خسته

او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم
بوسه از ذوق بجای خواهد بپر زدم
خشت از خم کند و را پر شسته و ساغوردم
بسکه سیتا باز خود را بردم و خج زدم
خوست از من باو شاهش خنده برافزردم
رشته از جان تا فتم تا صفه را مسط زدم
پیش از آن که خویش پرسم مهر بخت زدم
در بهشت از گرمی دل غوطه در کوثر زدم
آنکه کردم بر عسل تا نگید بر لب زدم

تا توانی را که لطفش طبع نیر و افکند
فرهی از ذوق آن زبان نواز افکند

در عدم پندار پیدائی سلیمان ز آسمان
هستی این در او عالم بسیاری این دوست
بر تو انام دگر دارد در شرفی زیر و دم
در تماشاگاه جمع الجمع بر وفق نمود

آه ازین عالم گرش بر چشم مورعی جاست
لاجرم هر قره را آن قره در کینا جاست
ورنه خود یک خمه و یک رو یک او است
قطره با سر چشمه و سر چشمه با دریا است

گر صد گویت در حق کثرت اندر ذات است
جنبش هر شیء به نیست کان شیء در وجود
نطق من گویست شاید گرفتگی فی اشل
دین حق دارم مآذ الله لیسیر می نیستم
اعلی ویرست محمد حق پر بسته بسته ام

ما علی کفیت و انتم اسمی از شما هستی
هم بدان سازست گریه نمان گریه است
جای گریه و از گریه زاری بی گریه است
گر نداند عیب جو یاری خدا وانا هستی
وان بر دوزی بود کوش از ازل فردا هستی

حرف حق از خواجیه یادم بود که گفت
ذوق ایمان در نهادم بود که گفت

مر فود که دستم بر فاطم ش بابی رسد
دوره یازم در شالک پای ره پیای خود
سج فوشم در تونز و کلبه در از چار سوست
ساحت مار از بیرنگه برات آورده اند
دانش آن باشد که چشم دل حق بینا شود
طلوع و غل و طود نبود که چه در آن گاه خویش
از دم باد سحر گاه ای دل سایه و سله
خوش بود در یوزه فیض الهی از عسل
کینه دارم که دستم بلبان شتر است

هم ز خود و پنجم گرم از دشمن ازاری رسد
خون قند در دل ز زخمی که سرخاری رسد
میر و دسرایه از کفت تا فیداری رسد
بت پرستان اسلام از نقش دیواری رسد
فی گمان باطلی که دهم و پنداری رسد
هر کس از دوزخ باغی چون شتایی رسد
جان فزاید باشد آن که نیا سمن نای رسد
گرچه از هر در نصیب به طلبکاری رسد
نانه گروم از روی خواجیه گزاری رسد

عاشت هم لیکن ندانی که ز خود بگانه ام
بوشیارم با خدا و با علی دیوانه ام

خاکیا حسن حقیقت بزبانم بیش ازین
نیست ز اسمای الهی بزبانم جز خلع
بسته ام دل و دهوانی سانسخته کوثر محمد

هم ز خود بر خویش مشت بزبانم بیش ازین
بخودم یکس محبت بزبانم بیش ازین
طلعه از حوران جنت بزبانم بیش ازین

فامه از بهر تار پادشاه خوارم سببه
در سخت وقت نواز آرم بسوی کعبه می
باد و در غلوت مشق ساق کوفته خورم
ماشق شایم که کا فر عشق شایان ملکوت
چون بخوابم روی نماید شوم بر مرغل دل
بوده ام بر بخور نادون سلوک که ربه داد

آبروی دین و دولت بر نایم پیش ازین
قید قانون شد رعیت بر نایم پیش ازین
تار شش ناموس نسبت بر نایم پیش ازین
از غلط فهمان شهادت بر نایم پیش ازین
جان گذار نیهای حسرت بر نایم پیش ازین
لاجرم برنج ریاضت بر نایم پیش ازین

از فانی الشیخ مشهورم فاسق و الفاسد
محرک شوم در سبیل حلی و دیگر سخن گزاه باد
ترکیب شمس

ای دل چشم زخم حوادث ننگ رشتو
ای خون بدیده روزگار بگرز گشت
ای لب تیره ناله جانکاه سازد
ای خاک چرخ گزینان در جوار گشت
ای نوهار چون تن بسایه خون غلبت
ای ماه تاب دی بسایه کبود کن
ای فتنه باد و صبح وزید ایتقد ریش

ای چشم از ترا دشمن دل اشکبار رشتو
ای دم بسینه دو در چرخ هزار رشتو
ای سر بقیعه خاک سر بر بزار رشتو
ای چرخ خاک گزینان شد غبار رشتو
ای روزگار چون شب بی ماه و آفتاب
ای قباب داغ دل روزگار رشتو
ای رستخیز وقت رسید اشکبار رشتو

او این چیل بود که از سر گشت
تنها ز سر گو که ز دور دور گشت

بگریز که بر من تو جفا کرد روزگار
شاد و محن مرا می خنور نواز ترا
شاخیکه بودم در سم آتش که بریده

با پادشاه عهد چه با که روزگار
در بزم پیش نومه سر کرد روزگار
از نخل عمر شاه فیکه که روزگار

<p>مرگ اینچنین برخ دتن ننگ نمید و بود شمنزاده خرد سال بود روزگار پیر فرزند باوشه ششاسد معا فته ای آنکسان که خاک ره شهنشاه را</p>	<p>کام اهل بختی در او کرد روزگار شوخیشا بنزاده چرا کرد روزگار آخوش گویم بصره واکه روزگار توبیه آبروی شما کرد روزگار</p>
<p>هر چند لی اهل نتوان هیچگاه مرد آتش بخود زنید که فرزند شاه مرد</p>	
<p>ای قوم خویش کیست استخوان کنید طنلس شاهزاده و در ره خطریست از سیه گل انچه دلش خواهد آن مهید هر حرف و نشین که گوید نشنود و خود در قیاسش نتوانید باز داشت گیرید دشنه در کف و هم بر جگر زنید ز نهاریش شاه گوئید بخیر</p>	<p>این کار را بشنود کار آگاهان کنید منعش مردم هر وی آنگهان کنید از حلیه انچه رای شما باشد آن کنید آن گفته را بعهده خاطر نشان کنید بخود شوید و جانمید و فغان کنید تاسینه را ز دیده فروان چکان کنید تا بوقت ابجانب متقدم روان کنید</p>
<p>ای اهل شهر مرقن این دو دان کجاست خاکم بفرق خوار که خسران کجاست</p>	
<p>ندان سبز خاک که میبخت از او دیده ماند بستانان با تمام شهنشاه و بخودند خون گشت در دل و جگر و ستان قیاد در روح شاهزاده سخنها می ل زیر در وادی عدم نتوان رفت باشم زان گلگدنی که صرصر مرگش زیا گماند</p>	<p>اگر روی اهل شهنشاه بر می نماند زمین و بود که پیر بن گل نمیده ماند آن باد بای ناب کرد و ناکشید ماند در واکه هم گفته و هم ناشنیده ماند ماند انچه بود و صاحب عالم جری نماند خاری بیاد کار بد لیا خلیه ماند</p>

افراق شایسته بود و پیش خلق	بوی ازان شکسته گل خورشید باز
ان سر و سایه دار که بیدار شش نبود و کو	وان گول شکسته که ناکشش نبود و کو
دست است ای پسر ترا در سنگریست بیک از جیغ که بیدار دخی اوست و اعظم در و زگار که شمشیر او در بخورد حیفست مردش که در ایام کودکی شده در و دود و ساکیش کرده که خدا ناگاه روز نامه عمرش در دیده شد جز نور عروس صاحب عالم نیافتند	باری بر من جور تو پیش که داورست با کل کند بموی و با شلخ صرصرست از خوبی و جوانی و فرخنده گوهرست بود او ستاد قاعده بنده پرورست با فرخند زالی و فرتاب تیسرست اصحابه یزیدانده تو قیغ شود هرست دو شیر که بیده کنندش بد اخترست
زیبایی در جوانی فرخنده شاه حیف	آن تو نهال سر و قد بختگاه حیف
ای ره نور و عالم بالا چگون از مایه در غم تو سیه پوششیده بمان زان پس که با تو آیت هوای بهمان با کفر جان و هر دغای نماندستی تا بخیزد آن محله تا تم نشسته ایم لی مطرب نهیم و غلامان خرمسال بعد از تو نه خلیل را بر قرار داشت	مالی تو در هم سیم قوی با چگون ای خفته در ششمن عفا چگون در روضه جنان بهما شا چگون با حوریان آینه سیم چگون از خوشبین بگوشت که تنها چگون بی باغ و قلعه و لب دریا چگون ای غیا حسن نیز بوده آنجا چگون
ای بلند مرگ آتیه خوار تو عاقل	همه دانه چراغ مزار تو عاقل

در قوسه شاعری کنیز زین التماس
 در رهروی ز سایه خورشیدم بود هر اس
 در وی خور بلا کم و تلخی نه نوش یاس
 از کار رفته دست چو بر تن رسم لباس
 از دود و جودمان شده از خود کسم قیاس
 منم ز دم ز تلخ نوا آبی برین یاس
 غالب سخن برای خوشه سخن شناس

کنار را بنوحه گری چیده ام اس
 در پرتو سنجی از دم خورشیدم سرگردان
 من جهان چرخ سیه کاسه سیرتوان
 باقی مانده است که چه کریم بیا سگاه
 مرحله لباس نشینان مانم
 چون بود بزم ماتم شنزاده بخروش
 از نو بر عرش لطف سخن میتوان گشت

یارب جهان ز فیض تو بار برگ و ساز باد

عمر الوطیف رسته غازی دراز باد

ترکیب بند

بگذر از خاک کاسه سمان افتاد
 زین کشتایش که در میان افتاد
 غم بر اجاب محرابان افتاد
 لرزه بر عرش ناگهان افتاد
 کیش از ان نخل آشیان افتاد
 در جسم شورالامان افتاد
 کاب ز مرز مژگان و دال افتاد
 سوی این پست خاک که ان افتاد
 مرده آساز زرد بان افتاد
 لاجرم عقد بهر زبان افتاد
 با قضا در نیست توان افتاد

زین خورشیدی که در جهان افتاد
 چشم و دل غرق خون یکدگر گشت
 می کشد لی منان و دشنه و تیر
 شعله در چرخ ناکرنت گرفت
 جنت از سدره طائر قدسی
 زین قیامت که نی بهنگام است
 آبخان جزش خور و از نعت غم
 از نسیز فلک گز از سج
 مردان خوابه چون به کعبه شنید
 خون در چشم در دل کلیم نهد
 اگر فرزد و افتد آسمان برین

گشت دایغ عظم حسین علی
آزاده ذرما تم حسین علی

ازو یا مهابه بر من آثار عالمی راست در بنان و حیان در و این سو فشرده پاد در دل ماجره از خرد پیر و پیش رفت و دیده باشی که خوابه چون بسوزد رگ بر گه از دنیا رفت گزند داد تن چون خواب باز بین بزد و الله که در منجی او در سوز و زتاب شمع ایشان مرگ سید حسین آسان نیست از صفر روز رفت چون در وقت	خون من در می چکد دم گفتم دل ختم اند و زو و دیده دریا بار اشک آن سود و دیده بر رخسار گفت می بین دو دم مزن در شمار بخنی آن من و فرخی یا و آرد دل مودر من از و ندید آزار با دل شاد و دیده بیدار نقش بستند بر در و دیوار بال پر و آینه چرخ مزار و بر آرد چنین کس و دشوار شب شنید بر آرد و ز شمار
---	--

ماه دوازدهم کز امام رضا است

ماه دوازدهم سید العلماء است

آن امام به نام بیرون دان آنکه که خلق او نشانند آنکه گردون بدین خوانند آنکه بودی بهشت و دوزخ را صفت ذات وی بشرط و خوب جوهرش سحر منس بود و پاک	قسم بان قلم و ایمان نرسد کس به معنی نرسد آن باشدش گوی در خیم چو گمان نیاره نبود در بیرون سرمان در نیکبند بر حسیه انکبان این نیاید اگر نباشد آن
---	---

از اوسه الامراض منقاس حسب دعوت پادشاه مامون آن ستم پیشه راهمی بایست بر یار و نفاق و ضد عد و زور بر ولی عهدیش مندرفت مگر	که نجات لغو تن راست ضمان کشت مهر سپهر وین همان که کند خدمت ازین دندان کرد لطف و مروت و احسان سے تدانست پای سلطان
---	--

خیر و سرزمین که در حمایت عهد
پادشاه را عهد ولایت عهد

گفت مامون شبی بچند غلام پای او کمر کنید و بشتابید که بود درنده از زود و ازود پس بدان پای کش صدا نبود یکسره بر سرش من و د آرد اهرمن گوهران تیره درون شاه را یافتند تا جیتند بود آندم درون حجره خاص او صیاراست از نهایت قرب تیغها بر سرش من و د آرد همه باز آمدند و دانستند	که امید وین درین شبها هنگام سوی بگناه قبله گاه انام باید آمد من و د آرد و از ره بام جانب خواگه کنید خدام تیغها بر سرش من و د آرد خان زاده سواد ظلمت شام محسن و ایوان آن نجسته مقام برهناسی برخت خواب انام جامه خواب جامه اسرام پنهان کو خد و د آرد و سلام کار ماه تمام گشت اسرام
---	--

بستر از خون پاک خم نگرقت
بر نقش هیچ موسی خم نگرقت

پیکر خوابه بود چشمه نور	چشم پد باد از نگو یان دور
-------------------------	---------------------------

خون شید جگه ز رخشان هو
در خور خیم و شسته و ساطور
الهیست و کلام زب غنغور
هست تو ام به آیز دی فخور
روزماندی از و چپ استور
آنکه دزد و نگه ز نور خور
برشتا بد طبیعت رنجور
سینه بارش در ریشها ناسور
بود چون کشتن امام شمر و
شاه راز هر داد در انگور

نور دید س شود به تیغ دو نیم
تو ویزدان بود چنین بیکر
نیمید گزاشت در گیتی
بایه اهل بیت تاداس
گرت خفاش تیر و روزسته
کی منبر و ز ظهور نورش
دیده باشی که نور در سر سام
حاسدان ازین مشایده شد
در خلاف خلافت از رد کین
عاقبت سیربان همان کش

زادگان را کنون میبهد طوس
آسمان آید از نی پا بوس

گفته آمد بشیوه از حجاب
عجز من در گزارش اعجاب
که تو انم شاخت موز از ساز
برز بانم حکایت نیست در این
اینت رخ تن از روان پرواز
از دلم تاب و از لبسم آواز
سایها با خدای بودش راز
شورش شیون ز شمشیر و از
تا گز از نذر حسازه نماز
میهان بر سماء نعمت نماز

قصه سینه سوز و زهره گداز
ناز پرور و نیازی هست
من بدان موغتن شناخته ام
ز اسام شکایتیست عظیم
اینست آشوب دل ز خون پر کن
مرد سید حسین و بر دشمنش
ناچهار رسول بودش روی
خاست در حاکمان عرش عظیم
پایه عرش هشته اندر دست
در جهان مثال دارندش

بهر احیای رسم بمبند و جاد
خواجه بهای می مهدی آید باز

آفرین بر روان پاکش باد

مهر از دزدی غاکش باد

دگر ای دل بخون شناور باش
کست از شمع در شما رشت
خویش را فگن در آتش تیز
آینای زلاعنسی بنظر
گر گریان زنت پاکش کن
وا حینا کوسه و در گشتن
دیده را گرد و خار و پیکان شو
غم بمسراجل غم و نیست
گفته باشی که زار و غمزد دهم
خیز و گرد مزار خواجه بگرد
میتی از خود بسینه می خلدیم

کشتن غم حسین علیه
نازه در ماتم حسین علیه

تربیع بسند

باز بر انجم که نیاز اودم
دیده و دل را پی نقل متاخ
هر چه نه فو بود و دانگنم
ساز دهم کمنه شو بیگانه

رخ بتماش که ناز اودم
برد و گنجینه را ز اودم
هر چه نه فرسوده فر اودم
سیمم کو اکب بگد از اودم

ان درق اندر دم کا ز اورم سلسلہ از عسب دراز اورم پیش شہ بندہ نواز اورم	دینس زر کوئی مہر سیر وزیرے آویختش در کلاو این گھرین بیکل قدسی ملاو
---	--

تکیہ کہ دولت و دین بو ظفر
خضر رہ علم و تقیہ غلغله

تیزی گام از دم خنجر گرفت بسکہ ز سوز نفسم در گرفت گر نہ جهان صورت دیگر گرفت خید کر پرده ز رخ بر گرفت غرض سرافزای مہر گرفت بیعت خاقان سخود گرفت تاج زر از خسر و خاور گرفت	خامہ و گرد بر روی لزم گرفت از فی کلکم شجر طور زست از چہ سخن میرو از طور و نور جاوہ کہ وجہ طرب گشت دہر بر در گرد نام شہنشاہ خطیب ترک فلک بین کہ ز جیس و تیر آگہ درین دائرہ لاجورد
---	--

تکیہ کہ دولت و دین بو ظفر
خضر رہ علم و تقیہ غلغله

پرچم رقصندہ لبہ قیامی فوج روان از پیش کشور خدای گوش ز خود رفیہ بیاگم ای روز دل افروز سرت فزای نقش بہ چاروہ از نقش پای می تواند کہ بچسبند ز جای شاہ عدو بند مسلم و کشای	کو کبہ بین و علم و کوس و نای حاجب سہنگ دلن پیش پیش چشم مستم خوردہ بر قمار بیل غرہ شوال گرفتہ کہ ہست بیل براہ از چہ درین و زبست ماہ تمامی کہ زبس پر شدن بوکہ درین روز گراید بمن
--	--

نیکو که دولت و دین بظلم
خضر ره علم یقین بظلم

در نظام روی باز منوشت	یاده بدین وجه موجود نوشت
وقت پانی باده چه جوئی ہے	بہم شب و ہم بھر کہ نوشت
نغمہ چوئی ہوش ز سرے برد	رہ زدن مطرب ازین نوشت
بگزد و تن زن کہ زانابدوست	راہ دراز آمد و کوتہ نوشت
ہر کہ زچہ آب کشد سوداوست	سبزہ کہ روید بلب چو نوشت
حزہ بہ بدستی غالب گیر	کمان بغر و دل آگہ نوشت
دید کہ گر خستہ و گریختہ دوم	روی سخن سوی شہنشاہ نوشت

نیکو کہ دولت و دین بظلم
خضر ره علم یقین بظلم

ای مہینہ انجمن ارا می ملک	وی بہ اثر و تی سیما می ملک
عدل تو سرمایہ آرام خلق	بذل تو پیرایہ لیلیا می ملک
آینہ را می تو در دست وین	سلسلہ حکم تو بر پاسے ملک
ہیکدہ راز تو در بای سلم	زمزمہ ساز تو غوغاے ملک
در عرفا اہم تو ذوالنون وقت	در خلفا نام تو دار اسے ملک
فائدہ بخشیدہ با حیان ہوس	مادہ گسترہ بہ پناہے ملک
سینہ منور بہ تناسے حق	دید و محفل بہ تماشاے ملک

نیکو کہ دولت و دین بظلم
خضر ره علم یقین بظلم

خلق من آئینہ زداید ہے	آچہ در روے نمایا ہے
-----------------------	---------------------

<p>اؤنلسم زوله ربا پرستے سوسے من از مگر کرایہ سے برختم تازنشا پرستے چرخ برود ناصیہ یاد ہے تازہ زبان نام کہ آید ہے بیج شمشاد سراید ہے</p>	<p>مادہ دار سے معافے سخن نا طلق آن لیل شیرین ادا نایخن بکسر من رواست تازش کوہ کہ سخن میرود دل زبان آمن منت پذیر ہست زود سودی دل گزبان</p>
---	--

نیکہ کہ دولت دین بوظن
خضر د علم و یقین بوظن

<p>دولت جاوید پرستار باد رایت بدخواہ ملکوتی باد روز عددی تو شب تار باد سے تو شکور درین کار باد از من و از من منت غار باد دست تو بیکستہ گہر بار باد باد درین عالم بسیار باد</p>	<p>ہدم شہ طالع بینہ ارباد ظل کو اسے توشت ہر کجا محرمانہ در نظر سے سوے او کار تو عیبت و ارام سخن پایہ والا سے تو مال تراست ابرینہ و بار و باز ایستہ ختم ثنابہ کہ بودیر دعا</p>
--	---

نیکہ کہ دولت دین بوظن
خضر د علم و یقین بوظن

مشنویات

نختین مشنوی موسوم بہ سرمہ پیش

بشنو زنی چون چکایت میکند
از جہانیا شکایت میکند

من نم که خود حکایت می کنم
 از دم سینه کنز اسناد آورم
 ناله ای از دم مردوست
 بر نوا ای راز حق گردل سینه
 گرفته دلش از مست ملاف
 ای که از راز نسیان آگه نه
 دست روان مرد راه زن
 در هزاران مرد مرد به کیست
 مرد به باید که باشد مرد عتیق
 در تومی پرستی که مرد راه گیت
 در طریقت ره نهای ره روان
 آنکه چون از راز و عدت هم زند
 آنکه چون در فی نوار اسرار
 آنکه چون شوق آسمان تا زید سن
 شبی از سیر هوس آواز عشق
 عشق دارد پای چرخ کین نگاه
 آنچه ابراهیم او هم بافت
 شاه ما دارد بهم در هر دے
 شاهی در دوشی ایجا با هم است
 هم نشا ہی ناظر مدجه اسلمه
 چرخ در قفس از نوا می سازد است

از دم مروی روایت می کنم
 خامه را چون فی بفریاد آورم
 کان هم از ساز و هم از راز است
 بایدت چون فی ز خود بون تنه
 کین می از ندر می بود پهلوان گیت
 دم مزین از ره که مرد رده نه
 یک رهبر دانش اس از راه زن
 آدمی بسیار آناشته کیست
 لب تر غم خیز و در دل مرد عتیق
 جز سراج الدین جواد شاه گیت
 در خلافت پیشوا می خسران
 دفتر کون و مکان بر آرم زند
 فی شود شکله که شبلی بر لب
 تخت چون رفوف بجز از این
 شاه ما بر تخت گوید راز عشق
 سیر از شبلی تخت از پا شاه
 بعد ترک سینه جم بافت
 خرقه پیر و کج خسرو
 پاوشاه عهد قطب عالم است
 هم بدر دوشی درش فرشته
 قدسیان را گوش بر آواز است

دار و این دلا دل داشت پسند
 برورشه راز نهان شناخت کس
 چشم ماکورست حسن بامینه جوی
 مسجد مستطان سر برارای بود
 ابر رحمت گوهر افشاندن گرفت
 چون بقدر نفهم مردم خواست گفت
 گفت کاندیز عرض اسرار دوست
 خواهد از نور جمال نثار خویش
 بایدیش کاشانه نیکو ساختن
 خار خوش از خانه بیرون بختن
 زمان پسین نکایین کار را بیکد کند
 آور و اب و زعفران در گزینار
 بر گل کل در ره نشاید شست شست
 رخت گرد آلوده از تن بر کشد
 چون در آید آن نگار از خود در
 عاشق از خود رفت لب را ندوب
 جمله جانان ماند چشم و جان نماند
 شبنمی را طعمه خورشید کن
 تیرگی بزدای تارستان شوی
 معنی رمزی که شده فرموده است
 رفتن کاشانه و سخن سرا

در خدا دادی سخن ناسر بلند
 لیکش ما در جهان شناخت کس
 فهم با کنت دست خاقان رمزگوی
 از مریدان سنجیده بر پای بود
 شاه از عرفان سخن نماندن گرفت
 در لباس مردم حرفی دست گفت
 هر که باشد طالب دیدار و دست
 رکوش شرق در و دیوار خویش
 حجره از نامحسبان پرده ختن
 مشک تر با خاک راه آینه ختن
 خانه رازین گونه مژگن زد کند
 تاهو از ره نیست گیز و غبار
 آتیا بد خاک زیر پا درشت
 جامه پاکیسند اندر بر کشد
 خوش بستانقبال بای از خود در
 سایه گمشده محض انور نازدوب
 حسرت و حس و غم بهر آن نماند
 خویش را قربانی این عید کن
 قطری بگردان تا عثمان شوی
 حقیقت ناموس شریعت بوده است
 دفع او باست و سرفتنه مایه او

بسکه دل از تنگی سامان گرفت
 هر سه تن آرمیده دشت شدند
 ریخت جنون بر پیش آهنگها
 مرحله چند نوشتند راه
 وادی درودی که هزارش بالا
 لاله خود دروش ز خون شهید
 گشت دران وادی آشوبناک
 هر قدم اینجا بر دار بود
 بود بهم هر غم و رنج که بود
 شد هوس آب بدل شعله زن
 هوش در آن محرکه بیوش گشت
 تیزی رفتار ستم کرد و بود
 آله ساغر شد و ساغر شد
 از پیش دل بنماه آب
 دامن جسدی به کمر زدند
 کرد سیاهی بنظر باز دور
 پا بخت امید به سعه نگاه
 بود به پیغمبر ویرانی
 تا بر تکیه رسیدندشان
 مرخصی راز سر سجاده جیست
 تا نرم آمد بگلو باز رسید

یا آب و ام راه بیابان گرفت
 یاد یی بیا می سیاحت شدند
 ماند وطن دور لبه سنگها
 تا بر سیدند بدستی تباه
 خاک بالا حین و عیارش بالا
 ذره اش از چشم تیغ یزد
 جامه عزای نه شان چاک چاک
 غم بده آله و خار بود
 تشنه لبه آفت دیگر فرود
 سوختن آمد بجا خستن
 پا بود از قدم اغوش گشت
 پای تگ و تا و قلم کرد و بود
 زهره شد آب لب شان بر شد
 طرف نه بستند بجز انظراب
 تا قدم چیت مکر زدند
 سایه شعله و اوجوم طيور
 تا بر سیدند بدان جایگاه
 تکیه در ویش بیا با نی
 آب بایا طلب میدشان
 جام بدستی و بوی بدست
 دور پیای پله بسید

رفته هستی بر میدان رسید
 تشنه عسکر من سخن از دغقان
 هر یکی از در و در ویش گفت
 گاهی چمن ارای گلستان فیض
 ماسه تن آفت زده مهمتیم
 دقش گردش چسبج دو تنگ
 از تپش آبا و جنون میرسیم
 گر فکله نامزد ما سکنه
 بود که هوس بال فشان کن
 از تشنه فیض میجا بیار
 آینه بخت سیاهیم ما
 پیر بجوشید ز گفتار شان
 کرونگه پر ورق دل درست
 دید که در فتنه شان هیچ نیست
 باب کرم بر رخ شان باو نیست
 هزار بنالید که یاز واکج لال
 بر دل اندوه گزینم به بخش
 خسته دلا من تو مرا هم درست
 ای تو خداوند جهان رحم کن
 با تویی از خلوت اسرار فیض
 درس حقیقت به تو رسد و بهیم

تشنه هستی بر میدان رسید
 گشت بیا نه سخن تر زبان
 پاره از در و دل خویش گفت
 خضر قد مگما دیبا بان فیض
 ساغده بر شارب می کاشتم
 قافیه عیش با گشته تنگ
 تا که وسینه بخون میرسیم
 عقده ز سر رشته ما واسکنه
 کار فرو بسته روانی کن
 مرده اقبال تنها بیار
 حسرتی سعه تنگایم ما
 گریه اش اندام سرو کار شان
 طالع شان در نظر او رجوت
 حال شان غیر خم و تیغ نیست
 بخت کمان کش نلط انداز نیست
 آب شد دم از اثر انفال
 جرم سه تن را عیت به بخش
 دولت راست بی هم فرست
 بر من این غمزدگان محم کن
 گفت کلامی جلوه طلبکار فیض
 اختر اینان به تو رسد و بهیم

سمت شان از کرم به نیست
 و طلبت شیفته به نیست
 باش که شرمی ز تنلی ما بیم
 در خم محراب بنیای رو
 که اثر عاجز بهیم در جناب
 هر یک از شوق نوازی دند
 باز سر و کار دونا به بین
 پیر برادر در سرانه جیب نادر
 مژده صبح طرب آورد و گفت
 کای نزدیکان ستم روزگار
 شاد شوید از غم دل دارید
 رحمت حق آینه دایره شامت
 از غم گردون بر پناهمیدتان
 سامعه را صانع این گفتار
 ذوق بیالید و پیش ساز کرد
 راست چو گل خنده زنان خوانند
 ناله بسید اثر از خویش رفت
 ماند بران پیر زن دل جوان
 قامت خم گشته آن پیر زن
 دست بر آورد و فغان ساز کرد
 گفت که ای کار روی همه

سابقه روز از دل این به نیست
 عالم ابراهیم خون و صحت
 پر قوی از جلوه معنی و بیم
 با سه تن این مژده و کفش بگو
 شده تنهای شش استجاب
 دست بر امان و ماسه زنده
 چشم بخوابان و تماشا بین
 گشت بدلداری شان کجاست
 رنگ تبسم لب آورد و گفت
 آینه رحمت پرور و کار
 دلش کان داد و هو سهامید
 وقت پذیرفتن یکیک ناست
 هر چه بخوانید بخوانید تان
 داد با مواج کمر شست و شو
 حسرت دل بخیردی آغاز کرد
 دست فشانان و دمان خوانند
 هر یک از دیگر خود پیش رفت
 قسره و بیاسنجک استخوان
 راست شد از بهر دعا خواندن
 مویه از دور و دل آغاز کرد
 سوی درت روی دعای همه

از خشم ایام ستمیده ام
 سحر با تلاش بسر زفته است
 غمگشت بدخ و وصول
 شوهر من طالب است لب
 تیر و عایش چو رسیده بدفت
 می کشد و عرض تنغم کند
 خوش نه نشیند نه شکواید زمن
 بادگران را نو عشرت زند
 پس ز تو خواهم که جو انم کنی
 ده بمن ای رازق برنا و بیر
 به یوسف اقبال بخوابم رسان
 چون سران بجهه حق است شد
 حسن خودش چون بنگه باز خورد
 دید که مه چیسره و زیبا ستم
 به جهره برافروخت ز تاب حذار
 ارش خم پشت بکا کل رسید
 قمری طائوس پدید آمد
 تازه منو ز به تنامید
 تاب غذارش بسیار می موی
 دست کشادان صنم شیر کیر
 شوهرش از وجد برقص او فزاد
 تر شد از آن شوخی و بر بایش

بیر زن عاجز بنسیده ام
 فقد من از کیسه بدر زفته است
 تاسه و ساگرد و از مات بول
 دولت و نیاست مراد را بوس
 سازد و عالم بوس آرد بکفت
 در طلب خویش مرا گم کند
 کام دل خود نه پزودد زمن
 با من شود لیده به نفرت زند
 رونق خوابان به نام کنی
 حسن و جمالی که بود پسندید
 به چو ز لیاقت با هم رسان
 دید به انسان که چنین است شد
 آینه گوی و شش از دست برد
 حیرت خویشم چه تماشا ستم
 یافت خزان را سر و برگ بهار
 سلسله ناز بسبیل رسید
 چون از نشان خفته و عید آمده
 شاد و نوزان بر سر شود هر
 ز تو خوبی بدل و جان شوی
 دل پر بود از گفت و بهقان پیر
 دیده بگل چینی رویش کشاد
 ساخت سر سیمه به برایش

بایست که بشود و نعل قیام
 گرم شد دست شد و شاد شد
 حوصله از دست بایان ست
 بازن و نسر زین سوخته گشت
 حاصل آفاق به جبین در
 مادر آن خانه کشاید باز
 و حوت بر گدازهای گشت
 کج بیند وز دو قارون شود
 هم بد می چست تو فکر شود
 منتهی سخن و باو می خویش
 نشسته بر لب و کس او بود نیز
 تکیه در رویش نماند و نظر
 دست نشانان قدمازان
 بود دوران باو به پالش گمان
 باجو نیست سحر می ویر چمن
 و او بر و ن ساز غنم اینک
 بر سر اقبال بهو سحاشست
 فی غلظم آینه ناری وید
 و در ز فوج و سپه افتاد
 تا بنظر گاه و خرابان رسید
 گشت دل نازنا و ک نازش مجاز

بیکه بیان بشود و نعل قیام
 خاطرش از بند قهر آزاد شد
 بهر و ناسیدر با این ست
 یافت پری در جزو دانه گشت
 جملو و مقصود بآینه در
 خواست بکا شانه در اید بنار
 و روح ویرانه و نای گشت
 حال وی از مال بگرگون شود
 خاک زاکیر و خا ز شود
 کرد جوان نیز تنهای خویش
 باجو بهر ریح و زو بود نیز
 شد به تنگی چند خیم سفر
 بر و ن از امید رهازان
 هر یکی از رفته سگالش گمان
 می بچسبند بدوق وطن
 ماند چو کاشانه بنسب شکست
 تا که ازان باو به گرمی بخت
 از دل آن گرد سواری وید
 جلو و گرا از آینه شمس او
 در پی صید می جوید وید
 شد گشت بازن و دهقان و چار

از سر بر باد اتمی شکوف
 در خم دامن چو برفش رنگ
 کرد دل و جان به او پیش میر
 گفت خوشا خوبی در جاه و جلال
 شوخ کوش و فخر جوان یافتش
 پشت بهو سهای نمان گرم کرد
 سهدی حجت الفت شکست
 در بوس چسبیده رنگ حنا
 رام نگه دید و لارام خویش
 پرده آینه در رخ برگرفت
 ناله بر آورد که ای نوجوان
 خوش کسم و نه چکسم کرده اند
 سر بر پدید این من برده اند
 زین خم و دردم بدر دل سان
 خوش بغم خسته روانان برس
 برو جوانش که بگاده دست
 بر دور و آن گشت دوان بچو باد
 وقت رفتش چو بدین رنگ دید
 مانده حسرت نگرانش که چه
 ناله نوید اثره باز داد
 بجای علم قدرت این و بدست

کرد مبارات دل اینج صرف
 آن زن بیچاره بگرداند رنگ
 رفت دل من سر کفا و رزیر
 شوهر اگر مال بر دو کج حال
 سر بر آتش جان یافتش
 جامی در اغوش جوان گرم کرد
 رنگ بر خساره عصمت شکست
 دست بیا لود بخون و فا
 حیل بهر گنجخت پی کام خویش
 مویه کنان گریه از سر گرفت
 داد بی مهری این بر زبان
 لب لبم و در قسم کرده اند
 بیخودم از قافله آورده اند
 بمرور خود گیر و بنزل آسمان
 نشسته جو نایب امان برس
 دادش خود بگاو و رشتست
 گردش بر سر بهقان فتاد
 قافیه بهر دو کون رنگ بد
 سر به فلک سود فغانش که چه
 باقی اند پرده اش آواز داد
 ناوکل میوزر ما کن ز رشتست

یه دعای نعت چنانست
 پیر خرم و دلفان پرشید
 زار بنایید به پیش خدا
 روز من از جوش بلا تیره شد
 سخت درین مرحله با من چه کرد
 اندوه من رهبر که از آمده است
 خست دل از تیزی رفتار او
 ساز تلاشی سلوکش باز
 درسم پوزش با دای سجود
 کان زن بطنیت پیمان شکن
 خوک شد و بدبندی ساز کرد
 دید جوان کاین چه بلا شد چه
 از دل شمشیر او بر آمد غریب
 غول بیابان که جانش گرفت
 راست ز آبش بر زمین بر نکند
 کشت هر سان معنان در غیت
 زان زن خرقوت جوان گشته
 جانب شوی و پسر خود و دید
 جنبش دوم غم ز جوادارش
 حیث کنان بر اثر ساز خود
 تا پسرش را بچشم اند درون

حکم ترا حکم خدایک قضا است
 شعله شد و از دل خود شریک
 گفت که ای صانع ارض و سما
 چشم من از تاب جفا خیره شد
 ناله گوا هست که این آن چه کرد
 پیش تو سائل به نیاز آمده است
 داد که ایست که دابر او
 مسخ کن و ماده خویش بساز
 بوبش محو دعای که بود
 دید سیاه آینه خوشین
 با سر و رخساره به آغاز کرد
 آهوی خوک نما شد چه شد
 زار بر سیاه زای سب و یو
 خواست بناله که و بانش گرفت
 بر سر خاک از سر زمین بر نکند
 آب رخ برق بجولان بخت
 دهنش خوک نهان گشته
 لا به کنان در قدم شان پدید
 سر نهون آئین طلبگاریش
 فوج برانگیخت به آواز خود
 کرد ز بیتانے خاطر جنون

مار خود را بچنان حال یافت
 کرد و حاضر صف مد و کار پیش
 کای اثر ایجا و نشنها سے ما
 رحمت خاصی بسر ما فرست
 این زن پیر آینه عجزت سرست
 حرم جالش همه بر باد رفت
 داغ نگو سپیده سرتی چراست
 کسوت این شکل بر آرا ز برش
 باز نخواستیم که بدانسان کس
 ناله ز تو فیتق اثر به سره برد
 کسوت آن خوک قبا گشته دید
 پیر زنی پشت خم شده یافت
 چشم نمالید و مژه بر شکست
 روی همان بوی سفیدش همان
 پشت خم و ربط اعضایش همان
 آینه از زنگنه ساوس زدود
 خالین اگر محرم معنی شوی
 تا بنفوذ یار سے سخت بلند
 نیم دعاگر شود می مستجاب
 طالع آن بی سرو پایان نگر
 که اشراف قش آن راز دار

چاره سگالید و بزاری شافت
 زار بنالید به نخواستیش
 گر تو نه بینی سوا و اسے ما
 مژده آرایش جا مخا فرست
 تنگ تحیل کده صورت است
 صورت صلیش هم از یاد رفت
 خوبی اگر رفت بر ششی چراست
 از دسج مسج بشو پیکر من
 صورت اصلی ده و انسان کنش
 نقد تنها کفش بر سر سپرد
 پیکری از پوست بد گشته دید
 حرف سخن اچو خود آمده یافت
 باورش اده که همان ما کست
 چشم همان توت دیدش همان
 دان لب و دندان و صلیش همان
 شکر بدرگاه اسلحه نمود
 آینه پرواز قتلے شوی
 چاره عیسے نقد نمودند
 مفت بود و سو و بز و ان حساب
 دستگیر عقد و کشایان نگر
 یافته هر یک سر و برگ بهار

رحمت حق خویش عطا یا نمود
نور اجابت ز کین جلو کرد
بود ز بس طالع آنان نژاد
شد سه دعا با همه طاعت اثر
آن چه را پیش حسن قبول
حاصل شان آن تکانه ز بوس
بخت چو پدید ره کرد و فریب
سالم افتد بر چنین دست و بس

زنگ اثر صرف دعا یا نمود
شک میان رفتن جلود کرد
همت شان قهر بر پستی نکند
صرف علالت سه پلا می دگر
زنگ بوس باخت بگرفتند دل
رفتن و آمدنی بود و بس
کیست که از این صفت به شیب
جامل تحریرین این است و بس

سویستنوی موسوم به پسر مرغ دیر

نفس با هو روز ساز است امروز
رک شکم شراره می نویسم
دل از شور اشتیاق تا بچوشت
لب دایم غمیرا لا بیایست
پریشان تر ز غم دامن است
شکایت گویند دارم نا حجاب
در آتش از نواهی ساز خوشم
نفس ابریشم ساز فناست
میخیزد افکنن برون گوهرم
زدلی تا برون آورده ام
کفن ابل بطن منو این نیست

خوشی محشر از دست امروز
گفت خاکم خنجر می نویسم
جواب بنوا طوقان خروست
نفس خون کین بگر با افتد
به سوئی بهر توبه هم زبانیست
کتاب خویش میشویم بتاب
کباب است عسل آواز خوشم
بسان فی تیمم در آن خوانست
چو گردانشت اندامین جوهرم
بشوقان تغافل دارم خشم
مراد و بر نیاید می وطن نیست

ز ارباب وطن جویم سهرتن را
 چو خود را جلوه سخناز خواهم
 چو سه ز بار و ایمان تویم
 جو پیوند قبای جان طرارم
 مگر فتم که جهان آباد نسیم
 مکوداغ فراق بوستان سوخت
 جهان اباد گر نبود انم نیست
 نباشد قطعه بهر آشیا
 پس در لاله زاری جاتون کرد
 بخاطر دارم اینک گلزار مینی
 که می آید دعوی گاه لافش
 نگه را دعوی گشتن ادائی
 سخن را نازش میدو قماش
 نقالی امد بنارس چشم بدو
 بنارس آنسی گفتا که چینیست
 بخوش پرکاری طرز و جودش
 بنارس اگر دیدست در خواب
 حسودش گفتن آیین ادب نیست
 تناسخ مشربان چون آبکشایند
 که هر کس کند زان گشتن میبرد
 چمن سبزه بایه اسید گردد

که رنگ و رونق اند این تن چمن
 هم از حق فضل حق را باز خواهم
 حسام الدین حیدر خان نویسم
 امین الدین احمد خان طرارم
 مرا اینان را چرا از یاد رفتم
 غم بهیری این دستان سخت
 جهان آباد با داجای کم نیست
 سرشاخ گل در گلستان
 وطن ما داغ استغنا توان کرد
 ما را امین سواد و لبتش
 جهان اباد از بهر طوافش
 از آن خرم بهار آشنائی
 ز گلزار استایشهای کاشی
 بهشت خرم فردوس معمور
 بنور از رنگ چینش چوبینست
 ز دلی میرسد هر دم در دوش
 که میگردد ز بهرش در میان آب
 لیکن خطبه که باشد عجب نیست
 پیش خویش کاشی راستایند
 و که پیوند جهانی میبرد
 برون ز غنجا وید گردد

ندی آسود کنی بخشش را واکتا
 شگفتی نیست از آب و جودیش
 بیا اسی ماخل از گیت ناز
 همه جانهای بی تن کن تماشا
 نهادشان چو بوی گل گرانست
 خس و خاشاک گشت گوی
 دیرین و دیرینه دیرستان نیزنگ
 چه غرور دین چه دیار و چه مراد
 ما این وشتا و صیف و ذاق
 بود در سرفش بال افتانی ناز
 تسلیم هوای آن چنین زار
 فلک را آتشش که چنین است
 کف هر خاکش از سستی گشته
 سوادش پای تخت بت پستان
 حباب و تخم آینه تو مسیاست
 بیانش را هیوسه شعله طور
 میانها نرگ و دلها تو انا
 جسم بیکه در لبها طبیعت
 اذالی یک گلستان جلوه شاد
 لطیف از موج گوهر نرم و تر
 زانکه ز قدر انداز خسرو الهی
 که طایع چشم می شود ز جانها
 که تخم جان شود اندر فتنایش
 گماهی بر پری زودنش انداز
 نزار و آب خاک این بلاد و ناسا
 همه جانند هیچ در بیان نیست
 غبارش جوهر جانست گوی
 بهایش نیست از گردش رنگ
 بهر موسم فتنایش جنت آبا و
 بکاشی میکند قشای و قیلاق
 خورشید مندل پشانی ناز
 ز موج کل بهاران بسته ز ناز
 پس این نمکینی موج شوق چیست
 سر بر خاشاک از سبزی بسته
 سر برایش زیا رنگه پستان
 هانا کعبه بند و ستانست
 سراپا نور این چشم بد و دور
 ز نادانی بکار خویش و انا
 ده هزار شک گلها بر طبیعت
 خدای صمد قیامت فتنه و راز
 بنا از خون عاشق گرم و دوتر
 بیای گلشن گسترده الهی

در زمین جلوه با قارگر هوش
 ز آب جلوه خویش آتش افروز
 بهمان دو عالم گلستان رنگ
 رسانده ازادای گشت سبزه
 قیامت قافستان گلان در اولان
 به تن سرایه افزایش دل
 بستی موج را فرموده آرام
 فدا و شورشی در قالب آب
 در عرص تنامی کند گنگ
 و آب جلوه با بیناب گشته
 گر گویی بنارس شادی هست
 نیاز عکس روی آن پری چهر
 بنامیزد ز هی جن و جانش
 بهماستان جن لا ابا لیست
 به گنگش عکس تا پر تو گمن شد
 چو در آینه آبش نمودند
 به چین بود نگارستان چو ادنی
 بیابان در بیابان لاله زارش
 شبنم بر سیدم از روشن بیانی
 که بینی نیکو میها از جهان رفت
 ز ابرها سخا بخت نامی نمادند

بخار بستر و نوروز آغوش
 بنان بت پرست و برهنه بود
 ز آب رخ چراغان لب گنگ
 بحر موجی نوید آید و سینه
 ز شرکان بر صفت دل نیزه بازان
 سراپا مزده آسایش دل
 ز لغزی آب را بنشیند اندام
 ز ماهی صد دلش در سینه میاب
 و موج آغوشها و یکین گنگ
 گهر با در صد فدا آب گشته
 و گنگش بهج و شام آید و دست
 فلک در گرفت آینه از مصر
 که در آینه میسر قصه مثالش
 به کشور با سمور و بیثالیست
 بنارس خود و نظیر خوشن شد
 گزند چشم نه غم از وی ر بودند
 بگیتی نیست نگارستان چو ادنی
 گلستان در گلستان نو بهارش
 ز گرد و شقای گردان از دانی
 و قاف و مصر و آرزوم از میان رفت
 بغیر از دانه و دانه نمادند

پنداشته خون پس را
 برادر با برادر در سلیزست
 بدین بی پروگیمای غلامت
 بنفع مورقوی از پی بعیت
 سوگاشته با نماز افتارت
 که مقامت مانع را گوارا
 بلند افتاده گمن بنارس
 الا ای خالص کار افتاده
 از خویش و شتابکار گشته
 چه مشر سرزده از آب و گل تو
 چه جوئی جلوه زمین رنگین چمنها
 جنونت گرنش خود حماس
 بچوبی گل زیر این برون آبی
 دره از کف طوق معرفت را
 فروماندن یکاشی نامرأست
 ازین و عجوی باتش شوی لب
 یکاشی سختی از کاشانه یاد آر
 دیدنا در وطن و اماند چیست
 هوس را پای در دامن شکسته
 پیشتر از یکسعه صحرانیشان
 مگر کان قوم را و هر آفریده

پس را دشمن جان پدر را
 وفاق از شش حبت و در گریه
 چرا پیدا نمی گرد و قیامت
 قیامت را عیان گیر چون است
 تبسم کرد و گفت این عمارت
 که از بیم گریز و این رنگین بنا را
 بود و برادرج او اندیشه نارس
 و چشم پاره و اختیار او فدا ده
 چون اکل کرده و دیوانه گشته
 درینا از خود آه از دل تو
 بهشت خویش شوا از خون شدنها
 دکاشی تا یکا شان نیم گاست
 بازادی ز بند تن برون آبی
 سرگرم بگرد این شش حبت را
 خدا را این چه کافرا جبرأست
 بخوان نعمنامه ذوق طلب را
 درین جنت انسان ویرانه یاد آر
 بخون دیده و ذوق ناله چیست
 بامید تو چشم از خویش بسته
 بروی آتش دل جاگزینان
 در سحاب بر آتش آرمید و

همه در خاک و خون افکنده تو
چو شمع از دل غل در فشانان
سر و سرایه غارت کرده تو
از امانت قفا فل جوستمانست
ترا ای بجز کجاریست در پیش
چو سیلابستانان میتوانست
ترا اندوه مجنون بود باید
تن اساسه بتاراج بلاده
چوس راسه ببالین خانه
دل از تاب بلا بگذارد و خون کن
نفس تا خود فرو نمشید از پای
شرار اسافنا اماده بر خیسند
ناراً دم زن و تسلیم گاشو

بحکم یکسیه باست ده تو
بهر غم کس رضای بیزبانان
ز تو نالان و سله و پرده تو
بلوغ نشان هوای گل سوادست
بیابانی و کسایست در پیش
بیابان در بیابان میتوانست
خراب کوه و دامون بود باید
چو مینی سنج خود را روانده
نفس را از دل آتش زهر پانه
زدنش کار نکشاید جنون کن
دمی از جاده پیمانی میاسای
بیشان دامن و آذاده برینه
بگو الله و برق ماسومی شو

چارمین مثنوی موسوم به رنگ بو

بود جوان دولتی از خسروان
باده سر مسته دل راسته
نامه گسترده بهنای آذ
آینه صورت خود امده
بسته کمر بند کشتو دهمه
و باکل و خار چو آخورش ابر

غازه کش عارض هندوستان
از نم تر وسته خود قلعه
عالمی از برگ نوالش بساز
جو و خود از وی بوجود امده
بوده زیان خود وجود همه
پیش کفش خاشیه بردوش ابر

چرخ ز دست گمراشتان او
 داشت بی طرح کرم و تخت
 میسجدی جلوه برادران داشت
 داد که سرگشته صلابه کرم
 بصره پیش درنده گرد ما کرده
 در صفت ارباب طلب ناگرفت
 تیر و سر اسخام حسد یقی چو آه
 بیست و نه روز بخورد و ده
 از تب تاب دل خویش نگرانی
 بود در خاکستر اعصاب او
 هیچ که از سخت نرسا سوده
 سر بر این عجز و خست
 کند یگانه که ز هر مینه
 شام لایا از قمش گرد و ده
 از ایش تیریش و قتل
 خشک کند و کاسه ناسه
 آب زعفران سر مجنون در
 تاز و تن ز هر و پیش گذاخت
 گرد و لایر نه نظاره رخت
 کامی شبه آزاده گدا نیستم
 شانه کش طسره سودا ستم

لطمه غم و حوب طوفان او
 لعل و کعبه بر سر هم تخت
 انفسش از صبح شفق بگشت
 نیش سر پده کثای کرم
 سر زده چون لاله زو اما ن کوه
 نقش غمی یال ز دو جا گرفت
 کرد سیاه هی ز در بارگاه
 از رم طالع سپید خورده
 زیر کافیت کت خاکستری
 کلمت نظاره سر ایست او
 چهره بگوشه سحرآموزده
 کند کینه که در دست
 پرده کثای غم دیرینه
 سایه چند از اثرش پرده
 دو دوسه بسته تنق سر لبر
 از غم زهره اب عنایه
 با و کف نام شده خون در
 ساعه آتش که راز ساخت
 از نفس اینک بدینار و رخت
 طالب ایشار و عطا نیستم
 با تو غم و شند و کالای ستم

کز کرم آوازه در افکند ده
 بو که ستاحسم بهیانی رسد
 شمع بیان کز غشش از جنت
 بر دگیم وز زرش نایه داد
 رفت آفریننده در باز برد
 کنت که این نقد به گنجینه
 خود نه گیم و نه که برده ایم
 گر چه بدین نایه چه بایم ما
 و نظر مردم و انا و است
 چون روش نیر گیتی حسد وز
 خرقة به تن کرده ز کف پزند
 در جسم و بیج روش جستجو
 شه بشتان حرم جامی کرد
 غایت از و مرده آرام یافت
 قند بطوفان می ناب رفت
 تا گمش به دگر کار شد
 دید ز مثال سر پای حور
 ردمی از نور برافراشته
 بیکری از لطفت فراهم شده
 جاده نخل مشعله دار برش
 و نظر از شوخی اعضای او

شور سلایم بسرا افکند
 وقت مر از تو صفائی رسد
 داور و دولت و کد و باز جنت
 مهر به بیاض گنج ساید داد
 شتری آن جنس بخازن سپرد
 جامی دل اندر صدق میدهند
 مادل غنید ده او برده ایم
 لیک چو در پرده سگالیم ما
 نیک نگه دار همانا و است
 پرده مشر و هشته بر خمار رو
 چرخ بدر یوزه بر اندر شد
 شام کلمه آمد و ما بش کرد
 اطلال خلک آید پاس کرد
 بستر خواب از تنش اندام یافت
 چشم جهان برین شکر خواب رفت
 نقشی از ان پرده نمودار شد
 رخت گل جلوه بچوب شعور
 پرده رنگی به گل انباشته
 ساسه آینه جسم شده
 فزها گرد و غبار برش
 بود چون خیسند سر پای او

گل بگریبان جهاندار ریخت	نرم ز من ز خصمتی از تار ریخت
شاه قفسه و ماند پیر و پیا از	کای از منت شد و بفرمای باز
کیستی و این همه تصدیح چیست	آینه پرواز حتی تو ذبیح چیست
گفت که من دولت مال تو ام	آینه جاه و جلال تو ام
شیخ طرب محرم نور از منست	روشنی بزم سه و دراز منست
بوده ام ایمنه تمثال تو	صورت معقوله اقبال تو
یوی شکسته بدما غم زد	سیلی سه صر بجز انم زد
این که مرا از تو دین بولاخ	خو صله خاک است بیابان فراخ
ز منم تو ارسم از آزار تو	با دشمنای تو کعبه دار تو
همت شه عجز تقاضا نکرد	بیج انسان حسد به پیر واکو
برگ رضا و ادبش خشود کرد	دم ز شکر بن زد و پدرو کرد
برق دگر بر آتش ریخت باز	جلوه دیگر ز در آمد و ساز
همیشه کل از کوه تو منست	بوده از وجیه الوند تر
بیل تنی کرپه عرض شکوه	رسته رک گردش از مغر کوه
چین چیش ز حفتب تیغون	تیزی تیغش شیب بخت تن
زند قوی پنجه خصم انگنه	جم سرو بر گه تو متن تن
گفت منم قوت و نیروی تو	طلاقت سر خجسته بازوی تو
حلقه گوش تو انم ارسم کوشم	آب تو ام گر به نهاد آتشم
پشت من از مژده دولت بیست	دلن بکد و مایه بی دولتست
با تو دگر نام نشانم سباد	جا بتن بکست تیا نم سباد
بال نشان کشت و نبال رفت	بر اثر پیکر اقبال رفت

بسکوران فتنه محابا ز رفت
 نوری ازان برده بر دل یافت باز
 بوی گلستان نفس مستیست
 دامن بر چیده دست اندر مش
 چهره بخوناب چکر شسته
 راو چینی که چو ساعنه زند
 رفتگی از غاشیه داران او
 جلوه گرے آفت نظاره
 رنگ گل زمین دیدار او
 جلوه جنت ز عیارش رمی
 نشاء ز صبا و رسیدن از او
 ولوله در جان دول شاه رنجیت
 گفت من آمینه ناز تو ام
 آمده پیشم ز درت دورست
 شاه سحر از طمش باز زد
 گفت در بغا چه ستم میکنی
 فارغ از اندیشه ایسا و بیم
 مایه تشویش نگهداشتن
 دولت و اقبال بر انداختن
 بر اثر بخت روان باختن
 آن همه پروانه بیال تو بود

تاب و توان رفت و دل از جان رفت
 دیده شده و سخته یافت باز
 صورتی از مایه جان سخت
 هر مژه چرخ شمشیرش
 چون نفس از پرده دل رسته
 خون دو عالم بهتوح در زند
 یخ خودی ادباج گزاران او
 برق ز قبال وی انگاره
 موج پری جوهر ز فقا راو
 چشمه کوثر ز محیطش سینه
 خون ز جگر باود و یدن از او
 طرح قیامت بنظر گاه رنجیت
 همت آفاق گداز تو ام
 آمده ام پیش تو و ستورست
 چنگ بر امان وی از ناز زد
 رام که کاین همه رم میکنی
 گنج فشاندن به بهاسه حکیم
 خاطر در پوش نکهشتن
 آینه در ره گریز انداختن
 دست و دل تاب توان باختن
 شوخی آهنگ کمال تو بود

منکه کنون جسنه تو نزارم دگر
 ریشه مصر تو بجان منست
 شمع و چراغ تب تا رم توئی
 برق خسرانی میوادم مزن
 ای ز تو کار و دو جهان فتن
 هست از اینجا که تمامای است
 خناری سائل نه پسند ای
 جوش گل از حسن خدا و اود
 ریخت گل غمزه بکعبه هید
 گفت که از بند غم نانا و باش
 جان و فانی زنده بجوی تو باد
 دولت و اقبال غلام تو باد
 کلام همه قائم بوجو دست
 بال و پر نشا از صبا است
 و نشا بود دولت و صبا منم
 صورت من معنی آزاد است
 بچو من از ناد و سبکبار شو
 در تو و بر روی و فانی باش
 در دل از بار دل اندیشه کن
 یاور می از بخت و کرامت است
 غالب از تو و دل و جان با

دانست از کت نگذارم دگر
 مغز تو اندر سنجوان منست
 خاک و سامان بچارم توئی
 آتش حسرت به بنادم مزن
 چون تو نباشی چه توان افتن
 گرسی نه پایه تیر پامی اوست
 در به رخ جسنه نه بند دمی
 بوسه بدست شه آزاد و زد
 داد و خر سندی خویشش توید
 من تو شادم تو بمن شاد باش
 جلو و من غار و زودی تو باد
 تاب و توان با و جام تو باد
 بل همه موجود و ز جو دست
 و منکه قطره زور یا است
 قطره بود سطوت و دریا منم
 پیشه من مردمی و راو است
 دو همه و پنج خسیه است
 در ره دل خانه بر انداز باش
 گنج بر افشان و کرم پیشه کن
 دیر جهان ای که سلاست است
 میر و پاد و رعیت زده ان بیا

پنهان را بر سر با تو و
 آن اثر پرده سازت چه شد
 آن ز جنون پرده کثایت کو
 آن نفس ناله کندت کجاست
 در هوس جاه منور و رفیع
 راه غلط کرده با منون پیو
 بآبی سیه رنگ و من افشاده
 بنده زربودن از ابر نیست
 آه ز دنیا طلبتیهامی تو
 گرمی خونت که اوین پیش بود
 آتش بهنگامه بجان داشتی
 بود به پیچ و خم سودای کار
 بسکه می تیره تر از شام بود
 چشم پریشان نظری داشتی
 بسکه بلا بر اثر انداختی
 زان همه اجزای زمانیکه رفت
 هر چه کنون میرسد م در نظر
 هیچ بار روز بخت این چنین
 جمال بدین مایه تبااهی که هست
 آگن همه دیوانگی و جاهلی
 آن همه بدستی و تن پروری

شان می دیرین فکری بازده
 ز مغر و غار و گدازت چه شد
 و لوله سلسله غایت کو
 و آن نگه جلوه پسندت کجاست
 حیث که در جاه منور و رفیع
 می سپهر مرحله رنگ ربو
 از تنگ خویشتن افتاده
 مرد خدا این چه خداوند نیست
 و این همه ابرام و تقاضای تو
 صرقت براند آفتل خویش بود
 داغ مغان شیوه بتان داشتی
 کار تو چون زلف بتان روم
 روز تو داغ دین ایام بود
 جلوه هرگز می داشتی
 دیده بعد با سپهر انداختی
 و آن همه خوابه فغانی که رفت
 شام و شراب و شراب شکر
 آه ز عمری که گزشت این چنین
 خاصه بدین روی تبااهی که هست
 و این همه ناکامی و بی حاصلی
 و این همه شایامی و منوگری

آن همه پیراهن رویای تو
 آن ز جئون برق بخر من بخر
 آن همه خون بوده و خاکست این
 آن چو دوش وین چه سیمیت بی
 نیمه شبان عمر تو در خواب رفت
 این که درین کار که تیغ تیغ
 نقد تنای کجفت افتاده کیسه
 ای همه تن و سوسه سود تو کو
 هر چه ازین پرده بودی آستی
 هستی اشیا که بنابر غناست
 خلق که ازو هم نمودن هست
 پیر روی و هم ممکن بنهار
 خیز و چو منصور توانی بزن
 خلق اگر رو بس گر و در بر
 آنکه درین پرده سگالی بود
 ساقی هست که صفا لایسده
 کاتب تو فنی که دم سینه
 هست اگر بال کشاکی کند
 نیز تو نسبی اگر برسد
 هست ما نیز شهو و حقیقت
 هست اغیرت حست و لبس

این همه بشیر فردویای تو
 این تخم و امهوس تن ندن
 آن مرضی بود و بلا کست این
 آن همه پوچ انیمه بیچست با
 نیمه به پیودن هتاب رفت
 چمنل سحر تو به چست به سنج
 خسروی دست بهم داده گیر
 دهر سرباست و جو در تو کو
 نقش و نگار پر عنقا سستی
 پرده کشای اثری میاست
 و هم تو دانست که بویش هست
 همزگر بیان حسیقت با
 هستی خود را سر پائی تن
 هر چه بجز حق همه معدوم گیر
 اندازد هست عالم بود
 با دوزخ حنائی لایسده
 بر رستم شیر قلم میسند
 صعوه تو امید که بهما آتی کند
 لاله عجب نیست که با خردد
 هر چه بسنجیم وجود حقیقت
 کثرت ما وحدت حست و لبس

از اسرار سلوت حق دور کلام
حرف ز لب میردم و نشاند

پنجین منشی نوی موسوم بامثالبت

ای تماشایان بیم سخن	وی میجا و مان تا در فن
ای گرانایگان عالم حرف	خوش نشینان این بایان گن
اسی سخن پروران آکالته	دست زبان آوران ککله
هریکه صدر بزم بلیدگی	شمع غلغله سبزی کار گن
هریکه پیش تاز قافله	هریکه که خدای می مرحله
اسی بغل و کالت آماده	داو غنچه آری جهان داده
ای شکرخان عالم انشاف	بنسارت رسید از اطراف
ای سخن را طراز جان داده	صفحه را ساز کلمه تان داده
عطر بر مغز کیست افشانان	پهلوانان پهلوی دامن
ای گرامی فنان ریخته کو	نغز دریا کشان عریده جو
ای زیسان این سواد عظم	وی فرا هم شد در بهشت مملکم
ایچون آرمید و این شهر	بهرکاری رسید این شهر
اسد الله بخت برگشته	در خم و پیچ عجب سرگشته
گرچه ناخوانده میمان شمانست	بی سخن ریزه چین خون شمانست
بظلم رسید است ایجا	بامید رسید است ایجا
آرمیدن دهید روزی چاره	خسته را لب آید زیوار
کار احباب را خشن برست	یهمان را نواختن بر جیبست

<p> شیوه میمال خاوی کو بیدار خسته ستم زده آتش ستم بخان بان زده در بیا بان یاس تشنه لب سر بر سر دکار دیوان فنا از ستم خم زده هر باخته همه بر خویش پشت پا زده که بد بخار سیده ام آه تیر و شبهای چشم بینید خم ناخستد ان آنجن نگریه من و جان آفرین که جان بکشم غصه بدخوی کرده است مرا کی زبان سخن سراسر مرا خود بر خویش و بیوای خویش حیرت کار و بار خویش ستم من چنان تن چنین مرغ دروغ رحم اگر نیست خود چه هست ستم از تو در گفتگو خطائی رفت تا نخست آذ که بودم خلاف به چمن که سحر دست که بکند بزم اشعار را که بر جسم کرد </p>	<p> آن روز در رسم کار سازی کو کیستم دست گشته ستم زده برق بیلای قتی بجان زده از گرد آتش بتاب و ستم غش طوفان می محیط بالا در دست می جگر گداخته در آگاه سپهر فانی زده چه بلا پاکشیده ام آه بسیر روز ستم بزم بینید انده دور سیم وطن نگریه نه همین نامه و فغان لبم موی چون موی کرده است مرا ذوق شعور سخن کجاست مرا دارم آری زهر زده لای خویش گردن روزگار خویش ستم با من این ششم کین دروغ دروغ بر نریبان کجاست ستم در بگویند با جسائی رفت مهربانان خدا ایراد انصاف ننگ اندر بسوی می که بکند زلفت کفایت را که در رسم کرد </p>
--	--

همه عالم غلط که گفت نخست
 بیش را بیشتر که گفت بمن
 موی را بر کمر که گفت غلط
 چون بدید یکا اعتراض خطا
 رسته باز پرس تاب که داد
 چون بدید یکینا ای من
 هر که دیدم ره خموشی رفت
 از چه بود آن بعرصه دمزدن
 بکشودن سلبه بیاوریم
 تا بشورید دل زین جگر ی
 از غم دل ستوه گردیدم
 کلمه سینه ای گفت گو کردم
 چون شنیدم که نکته پزنان
 از من آزرده اند زان پاسخ
 خجلت آوردم و جنون کردم
 آب گردیدم و چکیدم من
 نقش من بحسب درنگرفت
 روی دعوی بسویم آوردند
 وانگستتم زان ملامت با
 ندانستیم ترا سولیت نیم
 کاش با اعتراض ساخته

پاره زمین غلط که گفت نخست
 بد ز من بیشتر که گفت بمن
 شعر را سر سبد که گفت غلط
 هر چه غالب نوشته است بجا
 معترض را ز من جواب که داد
 آن پیشستید رو سیاهی من
 بود لازم بران گرفت گرفت
 در ره آنگه قدم نمزدن
 خیره بگزاشتن بد اوریم
 بفتان آدم ز خیره سر
 چهره بایک گروه گردیدم
 پاره در سخن سبکو کردم
 قدر دانان و انجمن سازان
 بنیایش بخاک سودم سخ
 خویشن آب و دیده خون کردم
 قطره آسا بسرد و دیدم من
 کس نیازم بهیچ برنگرفت
 سخن من بر دم آوردند
 سوختم اوقت ندامت با
 بود شایسته مر مرا تسلیم
 ناله در زیر لب که استخسته

ز آنکه آنهم رخصتی بداران بود
 خار و امان و دوستان بودند
 دیگرم با هزار رنگ خسرین
 که در سبیل صفت زده است
 وای بآنکه تعیر من صافست
 استراحتش آتشم بجای زده است
 و در در کسره از غم زده است
 واضح طرز این زمین نه منم
 دیگران نیز گفته اند چنین
 شوکرش اما زده رفته اند هر
 در نور و گدازش زده اما
 اکثر از عالم شتاب زده
 می زده علم زده که ترک نیست
 چون براید ز آنکسین موش
 لیک در بعض جابه در بهار است
 وین خن و از نشان فاعله است
 همچنان آن محیط علی ساحل
 او محبت حکایت و بار و
 عاشق بیدار چون زده
 اوش خود منقذات مقلوبست
 کرده ام عرض همچنان زده

رخصتی از جوش این بهاران بود
 خوشتر از بلخ و بوستان بودن
 این نوا می خورد به پرده گوش
 طعنه بر طعنه فحش زده است
 زده در میسر زنده ایضا است
 شعله در مغز استخوان زده است
 یای وحدت بود اصناف است
 در خور سر زلزل همین نه منم
 گوهر را ز سفته اند چنین
 هم بهرین جا زده رفته اند هر
 کرده اند از نشاط عربده با
 می زده غم زده شراب زده
 بقیاس فحش فحش است
 زده غم و در منم موش
 لفظ مارکی هوای سست جانش
 حق بود حق نه باطل است
 قلزم حیف سیاه بیدل
 که بدینان بدایت دارد
 قدح آرزو و بخون زده
 دو بهین تا کدام اسلوب است
 طعنه بر طعنه بیکران زده

مگر این شعر زان منط نبود
 گرچه بیدل ز اهل ایران نیست
 صاحب جاه و دوست گاهای بود
 نه غلط گفته است در نحو و گفت
 دعوی بنده بپیر و بن نیست
 پاره از کلام اصل زبان
 تا بدین پرده آتشنا باشند
 و ده که دیگر ز جاوه بر ششم
 و عده خامشی ز یادم گفت
 ساده لوحم مرا چه رنگت چه رویو
 من کرد و عزم داور می کردن
 خاک پای سخفورا نسیم
 بابرزگان نیاز ما دارم
 بنده ام بنده مهر بانان را
 نه ز آویزش بیان ترسم
 که پس از من بسالهای دراز
 که سفینه رسیده بود اینجا
 بابرزگان سینه پیش گرفت
 شوخ چشم و زشت خوئی بود
 هم سفینه ها نه گفتگوئی داشت
 برگ دینانه سازد عیش بود

در بود شعر من غلط نبود
 لیک چو قشیل نادان نیست
 مرور ازین عهد کلاسه بود
 راست گویم در اشکار و نهفت
 شعر بیدل بحسن قفنی نیست
 می منم بستم بخدمت یاران
 با من زار همنا با باشند
 خیره بودم سفیه تر شستم
 شیوه عجم از نهادم گفت
 آفخ افخ ز جا پلانه غریب
 ساد بزم سخنوری کردن
 دوستان از کمر انستم
 هم بدین شیوه ناز ما دارم
 رمز نفسان نمک و دانان را
 من و ایمان من کزان ترسم
 بزبان ماند این حکایت باز
 چند روز از امید بود اینجا
 زحمتی داد و راه خویش گرفت
 بیجا بے و هرزه گوئی بود
 هم شعر با ثباته خوئی داشت
 ننگ و بلی و سر زمینش بود

آه اوان دم که بعد فتن بن
 تا بوم پنج دوستان باشم
 شاد گردند که میان بروم
 خسته بستمند بر گردم
 به ودا هم کس از شما نیست
 زمین پس نیست و سوتی سخنم
 ناله ای صرغ چون جرس خنجر
 شکستم بر رخ بیان رستم
 تاب چنگامه ام خارا است
 وینکه در پیشگاهم سخن
 که فلان با قاتل نیکو نیست
 زله بردار کس چسب باشم
 خود کسی نامزد چسب اگوید
 محضت از محبت قیامت نیست
 نه بود اخوانی نه دشمنی
 عاشق صد که بدست کوبیم
 مکر آنان که پذیرسی دانند
 که زابل زبان نبود قاتل
 ای چسبم اعتماد و استزد
 کین زبان فاسق اهل نیست
 سختست آتش بیهوشان نیست

خون وین بود بگردن من
 بدولت آسپس گران باشم
 آبخ از من که من چنان بزم
 و خرم گم نشد بر گردم
 سوتی را سر زده و فاسد
 زنده و دوشیخ نه باشم
 بی صد اگر من فتنم زده خنجر
 بر خنجر و ز سازه ام آسپس
 مر با نان دست غارت است
 بز با منافقاده است ز من
 کس خوان نمیت او نیست
 من بیا هم کس چسب باشم
 نامزد آنگاه چسب اگوید
 رشک بر محبت قیامت نیست
 در میانست با می سینه
 ما خنجر از پیش نو و خنجر
 بزم برین عهد و راسی و پیمان
 هرگز از اسفهان نبود قاتل
 گفته اش است و دانسته
 مشکل باد رطل از راس است
 دهنی و دهنه از این نیست

دوستان را اگر ز من کلمه است
میر ویم از پی تسیل همه
تو ازین ممله چون بر زده
ای تا شایان شرف نگار
که چنان از جزین به چشم سر
دل در هم کن ای سر بر کرم
دامن از گشت کنم چگونہ ربا
خاصه روح و روان معنی را
آنکه از سر من از می قلش
طرز اندیشه آفریده اوست
پشت معنی قوی ز پیاویش
طرز تحسیر را نوی از وی
فست که گفتگوی اینانم
آنکه طے کرد و این واقف با
لیک با آن همه که این دارم
دل و جانم فدای اجابت
میشوم خویش را صلاح دلیل
نامن اند ز من دیگر گله
گفتن این هوشیاری نیست
گرچه ایرایش نخواهم گفت
لیک از من هزار باره است

که خرامت خاوات فله است
ساخته هر و را دلیل همه
گام بر چاده دیگر و ده
مان بگوئید حبه رشده
آن بجاد و دمی بد هر سمر
زان نو این بنفیس کرم
لالیت مونی و نظیری را
آن ظهوری جهان معنی را
آسمان ساست پر خم ش
در تن لفظ جان میدهد اوست
خاصه رانده بهی ز بازویش
صفحه ارتنگ مانوی از وی
مست لابی بوی اینانم
پیش نامد تسیل و واقف با
کنج معنی در استین دارم
شوق وقت منای اجابت
می سرایم نوای موج قیتل
رسد از پیر و ان و می حمله
لیک دلستن اختیار نیست
سعدی تانیش نخواهم گفت
از من و مجو من هزار باره است

من گنت خاک و او سپهر بلند	خاک را کی رسد چرخ کند
دست او حد چن تنی نبود	مهر در خور روزی نبود
مرجا ساز خوش بیانی او	چند شوره گستره دانی او
نظمش آب حیات را بماند	در دواست فرات را ماند
شیر نقش بال طاوس است	انتخاب صراح و قاموس است
پادشاهی که در قلم و حرف	کرد و استیلا و نکته بازی نکرد
خانه بندوی پاری دانش	هندیان سرخط فرمانش
ازین رفقا که ریخت کمال	بود شکر سی زنامه اعمال
از سن نارسای پیچیدان	معذرت نامه ایست می بین
بوکه آید رسد رخوای ما	رحم بر ما و بیکناهی ما

استی نامه و دوا و پیکام
ختم شد و اسلام والا کرام

بیان نموداری نشان معجزات و حقیقت پر تو
نور الانوار حضرت الوهیت است
+ مشنوی ششم +

بعد حمد ایزد و نعت رسول	می نگارم انکه چند از اصول
تا سوادش بخشد اندر رسم و راه	وید و در رسمه اش انگاه
حق بود حق نگار از نورش پیک	آسمانها و زمینها را کلید
نور من و اهل هستی ذات است	هر چه جز حق بینی از آیات است

ای خلوتگاه غیب الغیب بود
 صوت فکر اینکه باری چون کند
 جلوه کرد از خلیق هم بر خویش
 جلوه اول که حق بر خویش کرد
 شد عیان زان نور در بزم ظهور
 بهجوان خدات کاند ز تاب مهر
 مهر بر ذرات پر تو افکندست
 نور هست احمد و لمعان نور
 هر ولی پر تو نیز است از نبی
 جلوه حسن اول سوره نیست
 از نبی و راز ولی خواهی مدد
 بر نیاید کار بی فرمان شاه
 هر که او را نور حق نیر و فرات
 بر لب دریا گران خورده
 آب از موج آید اندر جام تو
 وقت حاجت هر که گوید یاری
 یا محمد جان منم آید گفتش
 چون اعانت خواهی از یزدان پاک
 ابلهان از آنکه انش نارساست
 مولوی معنوی عبد العزیز
 شاه عبد القادر در آن گال
 حسن با اندیشه سر در جیب بود
 آرز جیب غیب سر بیرون کند
 واد خلوت در اندر رخ انجمن
 متعل از نور محمد پیش کرد
 هر چه پنهان بود از نزدیک و دور
 از نقاب نیب بنمایند بهر
 عالم از تاب یک اختر روشنست
 از نبی در او لیا دارد ظهور
 چون مه از خورشید است از
 لیک اسمی از فیض است نوریت
 تانم پنداری که تا جائز بود
 یک آید نیست با خاصان شاه
 هر چه از وی خواستی هم از خدا
 آب از سبب به جام آورده
 لیکن از دریا بود آسمان تو
 با حسن کارست پیوستش با علی
 یا سهیل که گشاید گفتش
 یا معین الدین اگر گویی چه با
 گفتگو با بر سر خندانست
 وان رسیع الدین انش نیز
 کاین وطن را بود در گوهر جمال

ای خلوتگاه غیب الغیب بود
 صوت فکر اینکه باری چون کند
 جلوه کرد از خلیق هم بر خویش
 جلوه اول که حق بر خویش کرد
 شد عیان زان نور در بزم ظهور
 بهجوان خدات کاند ز تاب مهر
 مهر بر ذرات پر تو افکندست
 نور هست احمد و لمعان نور
 هر ولی پر تو نیز است از نبی
 جلوه حسن اول سوره نیست
 از نبی و راز ولی خواهی مدد
 بر نیاید کار بی فرمان شاه
 هر که او را نور حق نیر و فرات
 بر لب دریا گران خورده
 آب از موج آید اندر جام تو
 وقت حاجت هر که گوید یاری
 یا محمد جان منم آید گفتش
 چون اعانت خواهی از یزدان پاک
 ابلهان از آنکه انش نارساست
 مولوی معنوی عبد العزیز
 شاه عبد القادر در آن گال

بردن نام سببه و اویسا
 و دان در کفر زاده قدسی شست
 آنکشید وقت و خضر را بود
 گفت استداد از پیران روست
 کی غلط گوید چنین روشن
 همچنین شیخ الشیخ محمد بن
 بهرین بخار و آیین بوده است
 نامه پنداری ز پیران خواستیم
 لیک در پودش بدرگاه فیض
 اینچنین آید زش رو ابو جبر
 در سخن بر مولد میبست
 خود حدیث از سوره دین بر
 سعی هاشم کورفتند ماروا
 بخت می مبارک جانفز است
 بر تن نیکوتر از جان سته است
 نشین با بود زان می موی
 هر کرا دل بست ایمان نیز هم
 در ره دین تا قدم خبا و هاند
 پرواز خوشم و صد فرسنگ تنگ
 نقش پا کی کا بچنین افتاده است
 کشیند در دل آن بدگر

خود رو نشند چشند
 بهای ملک پیران چشت
 نام و الایش کا میسم بود
 هر چه پیرا و گوید آن روست
 خرده بر قول کلیم الله مگر
 آفتاب عالم علم و عین
 تنج ماحق گوئی کون آیین بوده است
 حاجت خود را زیندان خواستیم
 ماسه آرمیم پیران را شنج
 بحث با عارف خطا نبود چرا
 بزنگاه و لکش و جان پرورست
 میرود و بانگه بآیین میرود
 چیست آن کان آثاری ماروا
 بارک جانش می پیونداست
 لاجرم از آب حیوان رسته است
 و ده که گرداند کسی آن می می
 چون نور ز عیش با عیش قدم
 عشق باز از انشا نهاد داده اند
 می بر نم نقش پا پرنگ شک
 اهل دل آتشین افتاده است
 کش می از سنگ باشد سخت تر

ای پیر من بوسه کرد و صبا
 به ردا و پیرهن آلوده است
 در عجب به دوست منم که
 بر گنجی که کوچه لیلای من
 میترانی گفت مان ای تن پرست
 یا تو ان گشتن که خود چون بوده است
 حاشا که بخت چنین باشد نه رد
 عشق گر با پیرهن بر بار دست
 حق بر ستاد دست بجز بارشول
 که بسوی غوغا جبهه آریم ما
 چون نکرد و طالبیدار دوست
 ای که بروی بجز از خوان نبی
 آمد و آورد پیغام از خدا
 جاود ما بی غایان کرد و رفت
 چون تو کی از ناسایا سیم ما
 حق پرستان جمله این دوتهم اند
 اهل ایمانست ملز خاص ما
 سیرن این مجمع چراغ آفرین
 جمع گشتن در یکی ایوان بی
 نان بنان خواهند گران دادن
 که زلی ترویج روح اولیا است

دید و حیات خوب زویا چلا
 جان نیکش ازین است که رواست
 قیس نامی دل به لیس داده
 قیس از خویشش خود تر خواست
 بیکر خان بود پیرامن پرست
 سبک پرستی گیش جنون بود و است
 رفت از حد سوی فلان کافر نکرد
 نیست بهر جامه از بهر خداست
 کرده ایم از بهر حق پیش قبول
 دوست از بهر حش داریم ما
 شاد از نظار تو آتار دوست
 بر دو ازیان احسان سبب
 لوحش از مرجان نام خدا
 راه رفتن بر تو آسان کرد و رفت
 پیر و لیز و مستغنا سیم ما
 دان که با و لحاظی اگر رفتند
 خالها بشد بود و خالها
 خود و در عجب بر آتش سوختن
 بیخ آیت خواندن از قرآن بی
 مرد و در رحمت فرستادن
 در حقیقت آنهم از بهر خداست

اولیایا اگر گراسم و اشیتم
 از برای آنکه این آنگه گمان
 از تنه و حق طرازی داشتند
 نور چشم آنسره نیش بود و اند
 حق به پشانه با بطل کار نیست
 کرده اند لیلی بود و دیدار جو می
 کرد به بالیلست حق این جان دن
 آن لی در یاد حق مستغرقست
 حق بود پدید آمدن دیگر چه ماند
 خیر تا حد ادب و اری نگا و
 باولی او بخشیده و نه وانه
 نیستی سارت که گویم خود باش
 بدشمردی ره روان پیش را
 که سفر اینست منزله که گجاست
 هست رسم خاص در هر منزله
 نفی رسم کنز با هم می کنیم
 نفی کنز این را باب مناست
 نفی رسم ره و اراسه کشد
 ای گرفتار رسم بیج خیال
 ورتو گویی میکنم اثبات حق
 و انهم از انکار انکار اورد

ز نپسے روس و شامی دشتیم
 از روح جان بجانان دگان
 با خدای خویش رازی داشتند
 ستم روشن ساز بیش بود و اند
 محو لیلی را به محل کار نیست
 کی به محل آورد و یوانه رودی
 یک بر محل لکه نتوان وزن
 حین حق گزینست خود محو حست
 بهون لی رفت از میان گیر چانه
 ملی ادب را بر دم نیست راه
 یا بر ایش ریخته پیر وانه
 بر بین بدگوی و بدباش
 رهرو چالاک گفتی خویش را
 لا اله گفتی الا الله کجاست
 خود چه میخواهی ز نفی این رسوم
 داد با و ایش فرا هم می کنیم
 نفی فیض ای تیر و ل رسم کجاست
 نفی فیض است اینکه مارا می کشد
 نفی فی اثبات نبود در بنالال
 از چه روی منکر آیات حق
 پیچیده در زلف گفتار اورد

منکر اثبات گوئی نیستم
 اولیا خاصان شای نیستند
 معجزات انبیا آیات کیست
 این آن را هرزه انگاری می
 چون ترا انکار تا این نهایت
 من نه بد گفتم و مگر گفتم مرغ
 خواب و دنیا و دین را منکر
 بادل رخساره از کینه پاک
 در دول منظم گفتن نیست بحث
 من سبک و محرم گران میسم
 دین که میگوئی توانا کردگار
 با خداوند و کیست آفرین
 نغمه گفتی نغمه تر بایش شفت
 گرچه خشم دوده آدم بود
 صورت آرایش عالم نکر
 اینکه میگویم جوابی بیش نیست
 آنکه مهر ماه و آتش آفرید
 حق و محض از سوی خاور آورد
 قدرت حق بیش ازین هم بوده است
 یک در یک عالم از روی حقین
 یک جهان است یک عالم است

من حریف این دوروی نیستم
 یعنی آیات الهی نیستند
 وین صفتها را طور از ذات کیست
 آنچه از حق در نظر داری می
 آنچه بزر خنی کرامی آیتست
 تو کرا بد گفتم در دل بسنج
 زمره اهل یقین را منکر
 منکری را اگر بوم منکر چه پاک
 منکر زنده مشهور من نیست بحث
 مشکل پیدا است پنهان میسم
 چون محمد و مکی را رو بکار
 مستمع نبودن لوی آفرین
 آنکه پنداری که هست از حضرت
 هم گفت در خایست کم بود
 یک پایه و یک مهر یک خاتم نکر
 مهر زمان جلوه تابی بیش نیست
 میستخواند مهر دیگر آفرید
 کور بادان کونه باور آورد
 هر چه از نیکی کم از کم بوده است
 خود نمی گنجد و ختم الم سلین
 قدرت حق را نه یک عالم است

خواهد از هر فرد و اگر دعا می	هم بود بر عالمی را خاصه
هر کجا هست گناه عالم بود	رحمتی للعالمیست هم بود
کثرت ابداح عالم خوبتر	یا بیک عالم و دو خاتم خوبتر
در یکی عالم و دو خاتم خوبی	صد هزاران عالم و خاتم کمتری
سالم این اندیشه نیز می آید	نموده هم برخودش می گیرم ای
ایک ختم است سیست خواند	انهم از روی بیست نش خواند
این الت لای که آفران است	حکم ناطق معنی اطلاق است
منشاء ایجاد بر عالم کیست	گرد و صد عالم بود خاتم کیست
خود همی گوئی که درش اولست	از همه عالم ظهورش اولست
اولیت را بود تا فی تمام	کی بر فردیست بر دین تمام
چو مسرکل برت است بدینیه	در خمسه ره نیا بدینیه
تا روزی اندر امکان بود و تنگ	حیز امکان بود بر مثل تنگ
میهم امکان اندر احمد منزویت	چون امکان بگذرد می آید کسیت
صانع عالم چنین کرد و خست یا	کش بعالم مثل نبود درین
این نه خبر است اختیار است ای	خواه بی همتا بود و لا ریب فی
هر که با سایه پسند و خدا	محو او فی نقش کی بند و خدا
هنگامی که میسرش چون بود	سایه چون نبود نظیرش چون بود
منصف را در کمال ذریت	لاجرم شش محال فیست
زین حقیقت برنگردم والسلام	تا به دوسه نور و دم والسلام

تمت غیبی شوال ... پیش نوی هفتم

باز بر اتم که به دیبای راز
 باز بر اتم که درین جلو و گاه
 باز داند از رسای سخن
 باز با هنگ سخن گسری
 پای فردرست قلم را به گنج
 رنج بهان روز ملاست گسرم
 من نه همین پیکر آب و گلم
 یافته ام مشب کمارا گسرم
 جوهر نایم من شده جوهر است
 جنبش کلک بود است شست
 کرده قلم از گسره شا هوار
 نیست دوی در روشن بین من
 آنکه ز شاهیت نشانند نیست
 پیشه من جمله ثنا گسریست
 با سدم از فتره انوار شاه
 خامه من گشته بتقریب عید
 نکته طرازی من آموخت عید
 تا حرم از هند در اوست راه
 گر نتوان گشت بگرد سرش
 طلعت شاه آینه حق نداشت
 شاه فردر این رخ فروغ گهر

از اثر ناطق است بندم طراز
 خاد و منم بر رخ خورشید ماه
 با فست ام و ام های سخن
 ساخت ام خامه ز بان ای
 خامه قصص نفوس نغمه سنج
 خود زد و گیتی بخجالی خوشم
 راز منسه او ان بود اندرلم
 خامه به وقوع بهادر ستی
 خوبی آینه ز روشنگریست
 نازش نظم به شنای شست
 بهر شننا و منسه اتم نثار
 شاه پرستی و خود آیین من
 چون نه پذیرم بخداوندش
 کار خداوند را می پروریت
 فرخی عجیب بدیدار شاه
 نقش در گنج سخن به اکلید
 سینه بنور خرد افروخت عید
 بسته ام آسم در پادشاه
 چیده توان سود بخاک ریش
 حق طلبان پیرو و شیوه شست
 قبله ارباب نظر بوط من

خسرو فرزانة فیروز بخت
 عالم داین نعمت انوان او
 تاجوران قافله در قافله
 راست باد مرسد از بنگری
 آنکه چو شمع خرد افتد و خسته
 در بخت ننگ افکند او رده و
 قهرش اگر تفرقه افکند شود
 حفظش اگر عام کند آسانی
 توبه بشن کر با بک بر شهب زند
 لطفتش اگر وایه بکلمن چو
 مرغ شه نشاه همایون بر باد
 زمین همه اندیشه کن می کنم
 ورنه و حلقه برین روز و
 چون سخن دسترس او بود
 خواسته غالب سخن گسری
 ذایل سخن هر که طراز دشتا
 شیوه گفتار بآمین خوشست
 نکته سرایان فرو هید سخن
 حرف دعا چون بزبان آوردند
 منکره ندانم سخن را سخن
 دولت شده دولت جاوید باد

بزم راز دل و ارث و میم و سخت
 ناله از خوان نیالگان او
 راست چنان حال که درین سلسله
 سرودی و شاه بی و پیغمبری
 مشتری از وی ادب امونته
 از قدر انداز قدر برده گوی
 نایب غارت گر گلشن شود
 شمع پذیرد ز هوا روشن
 قافله خوبل شب زند
 آتش و دودش کل و دوش و
 نیست نوا می که توان ساز داد
 گدایه اقبال سخن سے کنم
 گام زند اندازد فراتر از دل
 بنده هسان بیکر دعا گوید
 تازی طرز استاینگی
 فاشه آن نبود جبهه نما
 حرف عازلیس تحسین خوشست
 جاده شناسان طریق سخن
 شرط جبهه ای میان آوردند
 بس بود اینم ز خدا خواستن
 آبادش عید پس از عید باد

در تمثیل عید یولی عهد مثنوی هشتم

مکنه درین دایره لاجورد	کرده ام از حکم اول آبخورد
یکدم از خاک و دل از آتش	روشنی آب گل از آتش
آتش من است که دودش نیست	برین شعله نمودش نیست
سوخته ام بیک سو زنده ام	آتش بی دود فرو زنده ام
آتش من با فروغ و نسیم رخ	روشنی شمع و نور جبرخ
ای که زنی دم زهوا خواهیم	شمع ددانی که سحرگاهیم
دارم ازین زمره شرمندگی	پر تو محرم بدرخشندگی
پر تو خورشید گرافه خاک	هست ذالودگی خاک پاک
خسته گم این نکته شمار دود رخ	غم مخور اینک من اینک رخ
نی نی اگر راست سراپم	مهر جانا تاب نشایم
ذره ام مریخ بدخواه کور	ذره زهره شید بزیه فته نور
خاک ره از روشنی آفتاب	جلوه فرو شد که منم خورشید تاب
ذره اگر بال اما الشرف ذو	هم زور خشا من آن برق ذو
یا که تو گفت که این تاب چیت	فرد منم مهر جانا تاب کیت
مهر یولی عهد شهنشاه عهد	زیب فزاینده این بهشت عهد
روشنی چشم ظفر فتح ملک	فرخ و فرخنده گم فتح ملک
هم بهش داوود فریاد رس	هم بسخن خسرو شکینش
حسن بهار اینده روی او	نکته گل تو شد کتش خودی او

کار که با کشتن به سپهر
قیامت و فتنه گردای درش
با و مردش سر را پیش بجا ر
گوی فلک غم جوگان اوست
با و گردانگد سلیمان برد
با و دوزخ دوزبندگی آزاد نیست
با و هر که هسته و گدازین نهاد
در روش گو که خسروست
زین چو فریشت کجا نهند
کرد و اگر دوش سگند زنگار
شکر که سیم ز قلم کام یافت
پایه سلطان بند آستان
غالب اگر دم ز شاد بخند
داد نشان ز دنیا خویش
گر چه به از نظم نظامیست این
گویم و دانم که ز کفار من
لیک حق مدح نکر و داد
کار نه از روی ریای ستم
با تو گویم که چو گویم همی
طالع اسکندر و آن فرخی
بالتیم فیض سحر یار باد

خاک نشینان چشم ماه مهر
یا فتنه این نظم از منظرش
گشته هسته لخوان جزای نه
نازش ایام بدوران اوست
چون بود اکنون که نریمان برد
قوس به چسبست اگر باد نیست
تخت نهاد آن یک و این نه نهاد
قاعده آمنت که در هر وی
خاشیه بردوش سگند نهند
خضر بر دوش خاشیه شهر یار
تسلیت عید سرخجام یافت
بر تر ادا است که گفتن لخوان
گویند دعوی ناسو مند
لیک نه در خورد جهانیش
مدح محوان خط غلامیست این
تازه شود و روق بازار من
بسیج نیاید ز من الا دعا
نیم شب آهنگ دعای کفر
برشته از دهن چه جویم همی
زندگی خضر بدان من نه می
سیئه من مشرق الوار باد

دیباچه مشهور موسوم به بستان بهشت افسر
تصنیف حضرت فلک رفعت شاه او و
مثنوی نهم

شکفت اورتر از تیزنگ اسجار
جایان اسوی دانش دهنونی
ظلمت گشتم فروزان آفتاب
سوادش شب بی روشن اردو
سودای دل مردم بدادش
پزاران نکته کان باریک چن بست
تو کوئی موجی از دریای نورست
هر سو موج می خیسند دمیانی
که داد جا بجا به طبع پیوند
که باد اگر مبادار بیافشش
هم از سلطان انجم انجمی
همایون بستان بهشت افسر نگار
هر افسر جهان دیگرش بین
هم آید خست ارکان عالم
که آفتاب از خورشید خورشید
بدانش گوهر کیمیا بی سلطان

بنامیزد سبب مجموعه راز
جاد و لیک هوش افزا خسته
تعالی المد کتابی مستطانت
پیری پروانه شمس عالم افروز
ز بس خوبی منور بمر سوادش
سوادش زلف شگینی که با اوست
بیاضی کاندران بین السلورست
مگر خود چشمه نورست وادوی
بود بر موج از عین نشان مند
ید بهیضا خسته یار بیافشش
ستودم لیک و صفش فی زمین پس
که راز دهر در دفتر نگار
شمارانه چندین افسر بین
همانا جم چشم سلطان عالم
طلسمی بسته اندر آفرینش
کف ابرو بدیل دریاست سلطان

باد و آبلای از گویهر است
 اگر یابی ترازی و استا سخا
 فی کمالش که بزم اوست از حرف
 که نتواند کراسته را تحمل
 بدان ظلمت همی ماند و آتش
 سکنه رخا لعی جرم بارگاه است
 به دارائی حشره و مند گیانه
 پر از راز و دو عالم سینا او
 کفش از پنجه خور زرقان تر
 اگر مانی سبزه ناز و به از تنگ
 نگارستان معنی بین که دانی
 میگیرد چنین نقش ارجه نیست
 چو بینی این نفوش و نشین را
 سز و گزیر عظم منی نام
 و گر باید ازین خوشتر گزینست
 پس بجه بقای حامی دین
 شنش را حیات جاودان باد

ز دانش نیز نقش چند بسته
 ز دین و داد هم بینی نشا منا
 بشاخ گلبنی ناماست از حرف
 نگون گردد و ز بار عینچه و شکل
 که باشد در میان آب حیاتش
 شریذ منظر می انجم سپاست
 به دانی تهنش از زمانه
 زمی شاد و وز می سجده او
 رگ گلکش ز کت گوهرشان تر
 فروخور ختم و بگز گوهر سنگ
 که بمعنیست صورت نهای مانی
 که آن صورت بود و چون نعمت
 طراز شاه معنی آفرین را
 که از طارش براید سال تمام
 رمانش ملک معنی میتوان گفت
 دعا از غالب و از خلق این
 بهارستان جایش بخیران باد

تقریظ آئین اکبری مصحح سید احمد خان
 صاحب رسد مراد اباد

مثنوی دهم

شده یاران را که این برین کتاب
دید و دنیا آمد و باز و قوس
و نیک و در هیچ آیین ای اوست
آن شغلی است و خود را شاد کرد
کوهرش را آنکه تواند سبقت
بر چنین کاری که آتش این بود
من که آیین یار ایشم منم
که بدین کارش گویم آفرین
بابد آیینان مانم در سخن
کس محسوس باشد بگیتی این بیاع
گفته باشد کاین گرامی و فخرست
کز آیین سیر و دبا سخن
ساجد آن بختگان را نگر
تا چه آینه پدید آورده اند
زین هنرمندان هنر پیشی گرفت
حق این دوست آیین و آفت
داد و دانش را بهم پیوسته اند
آتش که رنگ بیرون آورند
تا چه آتش خوانده اند اینان بر لب

یافت از اقبال میدستج باب
کنک پویشد تشریف نوس
ننگ و عارضت والای اوست
خود مبارک بند نه آزاد کرد
هم بدین کارش بید اند ستود
آن ستای کش ریا آیین بود
در وفا اندازد و آن خود منم
جای آن دارد که جویم آفرین
کس نداند آنچه دانم در سخن
خواجده راجه بود امید انتفاع
تا چه بندگان بدین خورست
چشم بکشا و اندرین دیر کس
شیوه و انداز ایشان را نگر
آنچه هرگز کس ندیده آورده اند
سعی بر پیشیتیان پیشی گرفت
کس نیارد ملک بزمین دشمن
هنر ما صد گونه آیین بسته اند
این هنرمندان خوش خلق اند
دو گشتی بر کس نیست در آب

که دغان کشتی به چگون می برد
 غلنگ گردون بگیرد از دغان
 از دغان زورق بر خوار آمد
 نغمه نانی زخمه از ساز آوردند
 بین بی بینی که این انا کرده
 می زنند آتش بیاد اندر همه
 روبرو لکن کا ندران خشنده باغ
 کار و بار مردم هشیار بین
 پیش این آیین که دارد روزگار
 هست ای فرزانه بیدار مغز
 چون چنین گنج گمومند کس
 طرز خیریش از کوی خوشست
 بر خستی از خوشتری هم بود است
 مبداء فیانس را بشمر بخیل
 مرده پروردن مبارک گزیت
 غالب آید بهوشی کشت است
 در جهان سیاه پستی این است
 این مرایا نسبه و فرنگ را
 بر چه خدا بر از خدا موجود باد

که دغان گردون بهامون می برد
 نردگاو واسپ اما ند دغان
 باد و موج این هر دو یکار آمد
 حرف چون طائر بر دانه آورد
 در دو دم آرند حرف از صد کرد
 می در خشد باد چون افکند همه
 شهر روشن کشته در شب چراغ
 در هر این چند نوا بین کاشین
 کشته آیین اگر قوتیم یار
 در کتاب اینگونه آیینهای نغز
 خوشه زان خرمن چرا چیند کسی
 بی فرون از هر چه بچونی خوشست
 که سری هست افسری هم بوده است
 نوز میریزد در طب زان نخل
 خود بگو کان نیز چه کشتار نیست
 که چه خوش گفتی گفتن بچونست
 از شنا بجز ردعا این نیست
 شیدا احمد خان یار و جنگ را
 پیشکارش طالع مسعود باد

سست منوی ناتمام موم با بره ربا

یا اسد الله الغالب

مثنوی یازدهمین

<p>سخن در کز آتش گرامی شود سخن چون خطا از رخ نمود از دست روانها بدان آتش ارام یافت بدان خویش را دانه دانه دیو پاسبان بران زرمزم آباد گویند باز و بندش بباغ کلم دل دست ز دل بسته و بادل روده تخته زانده پشته پیوند غفلت کسل سپاس دل افروز بنفش حمزای بدین شیوه بخشش ساساوری که هم روزی و هم روزی دهد ز پیری نه گنج شمر دن در زنگه و او حلقه دیو و پیری میخا بدان مرده راجان دهد دهد تن به بند شمر دن همه که از هر که برون نام او بهما او هواریه دانش گرفت تراشند پاک نقش از دل زمین</p>	<p>سیا که و نام نامی شود سیا که آغاز گفتار زبوست سیا که تا لباز و کام یافت سپاسی که فرزانده دشمن شناس سپاسی که فرخ مروشان از سپاسی که شوریدگان است سپاسی پیوزش در اینخته سپاسی ز بسیاری جوش دل سپاسی دوی سوز کثرت ریا خدا را سوز کز درون پرور خدائی که زانگونه روزی دهد بنامی که گم گشته برون در کسی را که باشد بر اکثری متاع اثر لبکه ارزان دهد رساند ادا کا بد برون بهی نباشد اگر بخشش عام او بفرخندگی هر که نامش گرفت بود نام پاکش ز بس و بیشین</p>
---	---

پری بلخ به پیش چرخش نهاد
 سودا میزد و بر جانش سپید
 آلوده بر رخ که کردش هست
 نیایم ستوده از پناهندگان
 دهمزد و پیود و کوشندگان
 کشد تا ز لیکن افتادگان
 زبان را به پیدادار و به گفت
 و در بال پیدایش مهر و خشم
 درین کیسه که دایر اند و خسته
 ازین پرده کفایت را بخت
 نه راه اندرین پرده برین توان
 کشاند از به چوشت آثار چند
 و در کوزه کون رنگش از بهر نور
 بهر کفایتش صداهنگ در
 غم سنگ خوش پرده ساز خوش
 چنین پرده ساز رنگین است
 ز بازی کرانش یکی نو بهار
 اثر باز با لاف و داور
 شود شاخ گل کایانی درش
 پرده نامه سه سوز بال تدر
 و در چشم نه گس ز فرق سرش

بل بر که سوزند و آتش نهاد
 بود سوز و آتش ز بس و پسند
 رضا جوی هرل که در روشن است
 زرنج زان بود و خاوندگان
 خرد بین هستی فروتندگان
 رباید دل اما زد و کادگان
 ز بادی که بر دل زود و نهفت
 نگه را که بیرون نباشد ز چشم
 دل دوست با هم در دوخته
 روان و خسر و با هم آهخته
 تنین سو که با شمر و ن توان
 نگاهای بگر و نده کاخ بلند
 ز رخشا نه کوزه لاش و رو
 بهر یک نمودش و صد رنگ
 اگر جلوه روشن و در او از خوش
 بیندیش کایه جیش و پرین گراست
 نگاهای بازی که روزگار
 که چون سیما در نمود اور
 کشاید هوا پر نیان بخش
 شود باغ صحرائی محشر ز سر
 بحالیکه عریان بود پیکرش

چرخ سدا کوثر شود آگاه
 بیندیش کلین و نگار از کجاست
 بر نیروی نه چرخ بر سرزدن
 که روی به بست کفر یافتن
 یکی را دم تیشه بر کان خورده
 بدانش ترا دیده و ور کرده اند
 خورده که جایست پیشش خبر
 نه بیند جزین پنج بیستند
 که اندازده آفرینش بدوست
 همان داور دانش آموز کار
 کشایند که گوهر آگین بر نه
 بنگار نه بیک آب و گل
 بگوش و راند نه سپهر
 روان را بدانت سرایه سازد
 بشایه نشانده خسروان
 بدانش به اندیش فرز آنگان
 شناساگر راز و دانان بر است
 جگر رانه خونا به آستام ده
 بحدوم نه آواز پیوند بخشش
 هم از سر خوشی شور در می نکلن
 روان را بدانش کسر دای دار

خیابان رجوش تمن جوی شیر
 نمود طلسم بسیار از کجاست
 نشانید ز وقت او دم ندون
 فرو بسته دل در زمین کافتن
 یکی ره بنایاب گوهر هر د
 چراغی درین بزم بر کرده اند
 نباشد ز سنوان خویشش خبر
 که ما را بود آفتاب بیستنده
 دم دانش و داد بهیش بدوست
 به خود روشنائی دور و نگار
 ز پروین به پنهانی آن نقشینا
 شمارنده گوهر جان و دل
 بگردون برارنده ماه و مهر
 زبان را بگفتار پیرایه ساز
 در پیرن برمانده ره روان
 بیستی نگار و دیوانگان
 توانا کن تا توانان بخواست
 نفس را به بیتا سز آرام ده
 بهر یک از دل جگر بند بخشش
 بهم از ناله جان رتنی نکلن
 همان را به سوز بر پای دار

شناسندگان را بخود و رهنمای
 گفتند ای او ناله خسته
 رگ ابر را حکماری از دست
 زبانهای خاموش گویای او
 گویای از وی زبان فصیح
 بجنبش از و ناله ککک و بیر
 خرد که چو پست ناما میش
 دوتی بی گفتن مرو و در ریش
 که از جان سپارانی و تن گیت
 مران ما پلارک رگ گردسته
 زگر می که باشد بنگار اش
 ریاضهای انز و کان آتین
 زهی هستی محض و عین وجود
 ز شاخه که ز قلم می سرود
 بیک باده بخشد و چیساده
 جهانی از طوفان بغرقاب در
 که و هی زمستی بنو غادر و ن
 اسیرش ز بندی که بر پای است
 شیشش بخوبیش از طرب برونند
 و با نگی که خیزد ز خون در و لش
 که چو این خواهرش ز بخت بگریزد

بر اسندگان را ختم از دل ربای
 جگر یا چه حسدای او ریز ریز
 دم برق را بمقراری از دست
 نهانهای اندیشه پیدای او
 خور و زلفه ذراچ سوسو میج
 نماید بمسردم رگ جان تیر
 نگذیبده در برق پیدایش
 خودی دادگر شخته و گمش
 و را پرده داران ازش گیت
 مران را روان مجسمه دستنه
 ز تیزی که دارد و قط خامه اش
 منشهای تنگین لان نازنین
 که نازد بیکتایش هست و بود
 بهر تشنه آشام و دیگر و مبد
 بهر زرق رقص جسد اگا و
 هنوزش همان چنین بگرداب در
 هنوزش همان می به سینا درون
 سکالده که بر تخت چنین جای است
 بجز چشم ز خمش نباشد گزند
 بیان تار ماند رگ سبلسش
 و چه که سوز خنده را نیز تر

شویستانیانش ز می غازد جوی
 گر انا یکان غرق کوثر از و
 مناجاتیان پیش وی در غار
 اگر کافرانند ز مناریش
 هو الحق سر لیلان او غیب جوی
 رهش راز جانها عیاری بلند
 ز تنها خوشی نادر و در دوست
 اگر شاد کامی شکر می خورد
 نه آفران شاطی به پیوند دوست
 ز آیین نگاران به سنگامه در
 لغت نان شود تازی و بیلوی
 سخن گر بصد پوده و ساز گشت
 بهرب که جوی نوای از دست
 اگر دیو ساریست بنیوش و بنک
 بخت سجد و زان رو و دشته
 و گزیر چشمیست نبرد پرست
 بهرش از ان راه جنبید هر
 زناری در و نان خسری
 ز لب دادنا آشنائی دهند
 بدتن نه به آدگر ایش کنان
 گردوی سر سیمه در دشت و گوی

بیابانیانش ز غور تاز و روی
 خسان خسته موج ساغر از و
 خراباتیان را بد و چشم باد
 و گرنه منان در پرستاریش
 انا الحق تو ایان او تلخ گوی
 غمش راز خال عرومان سپند
 که غم نیر دل راز و در دوست
 و گرنه برادی جگر می خورد
 که اینهم بهستی نشان مند دوست
 ز غم خسته نامش بهر نامه در
 که باله سخن چون پزیرد و نوی
 چنان که اندازدی بوی بارگشت
 بهر سر که بینی جوی از دست
 که همواره پیکر تراشد و سنگ
 که بت را خند او ندیده شده
 بزدوی از جام اندیشه ست
 کزین و زلش دوست نبود و هر
 گروبی بود که ز خسر و دشمنی
 بالمش نشان خدائی دهند
 بد لقا خدا را نیایش کنان
 خداوند جوی و خداوند گوی

<p> زمری که خود را ایران بسته اند زمری که بنحو است در دل بود نظرگاه جمع پریشان کیست که آگهی شش کان از آن سو نیست جهان چیست آینه آگهی نه هر سو که رو آوری سوی است نه هر ذره کاری بر تنه امیش چو این جمله را گفته عالم است چو اینچار سیدم پایون نرس پاشید در لرزه بندم ز بند چو از وی یزیدیرای راز آدم بسان نیایش شدم زخمه یزید </p>	<p> بریزدان پرستی میان بسته اند پرستند حق گر بیاطل بود پرستنده انبوه ویزدان نیست بدونیک اجزای روی نیست فنا می نظسه نگاه وجه الهی خود آن رو که آورده روی است نشان بازیابی ز یکتا نیست بگفت آنچه هرگز نیاید هم است بمن بانگ بزرگ غایت نیست تپان هجو بر روی آتش پسند مناجات را پرده باز آدم بدان تا بدیشان کنم زخمه یزید </p>
---	---

مناجات

<p> خدا یا زبانی که بختین دما دم بجنبش گرای می ندامم که چون حرف از کجاست گر از دل شناسم خونش نیست خرد را سگالم که نیرود هد نه آخر سخن را کتابش ز دست چو پیدا تو باشی نهان هم توئی بهر پرده مسا از کس چیز تو نیست </p>	<p> بر نیروی جانی که بخشیده تر از تو حرفی سراپد می درین پرده لحنی شگرف کجاست که آن نیز یک قطره خونش نیست خود او را ز من حیرتی رود هد به نابود چندین نمایش ز دست اگر پرده تو باشد انهم توئی شناسند از کس خبر تو نیست </p>
--	---

چه بایست چنین چه یاساختن
 بدین روی روشن نقاب از چه
 همانا انا بچاکه تو مستح ذات
 تقاضای فرمانروائی در دست
 ز فرمان دبی خاست فرمانبری
 مژ پادخود اندر پیراند خیال
 که ان نقطه خیزد سیاه و پسید
 بدان تازه کبر و دستام از بیم
 ازا بجا نگه روشنائی برد
 ازان جنبش اید بشوخی بردن
 اگر سود کوهسار بدامن بر
 ز آلاست کفر و پر دازدین
 بهر گونه پر دازش هست و بود
 بگردن ز مهر و باختر ز تاب
 باینان نطق و بمرغ از خروش
 بچشم ارنگاه و به آهون زرم
 ببارغ از بجا و بستان از نگیمن
 عیار وجود اشکارا کنه
 جمال تو دوق تواند روی تو
 جمال ترا فردا از آفتاب
 چه بایست چنین عالم ایرایمی

شکافی بهر پرده انداختن
 چو کس بهر تو نبود حجاب از چه
 بود و نه و نه سرست حسن صفات
 ظهور شیون خدائی در دست
 تنایا و می شد تناسا گری
 بود نقطه از صفات کمال
 وزان پرده باله هر کس امید
 بدان بکشد کل بیاغ از نیم
 و نا بجا نفس ز رانی برد
 اگر موج رنگست و موج خون
 زیان گر خود از جگر من بر
 ز دل غم گمان و سر و غم نشین
 جمال و جلال تو کسیر و منود
 بدریا ز موج و بگوهر ز آب
 بنادان تو دهم و بدانا ز هوش
 بچنگ از نوای و بطرب و دم
 بکیسوزیج و به ابر و ز چین
 نشتا نهامی جود اشکارا کنه
 جلال تو تاب تو از خودی تو
 جلال ترا بوسه اندر نقاب
 همانا خیال و نهاسی

تویی آنکه چون پاکواری برآه
 چو رود در تماشای خویش اوری
 نه چندان کنی جلو و بر خویشتن
 بفرمان خویش که آن شانست
 کنی ساز بهنگامه اندر همیشه
 ظهور صفات تو جز در تو نیست
 ز خواجهش بگورستی چشم دوی
 کشائی نور دینه رنگ رنگ
 ز هر بر چه دید انوار سازست
 پدید آوردی برگ و سازی فراخ
 دیدن گونه گون آرزو خواستن
 ز هر بر چه دیدی که گیر و کشاد
 قلم و کف و تاج بر سر رسد
 بنه چرخ والائی و برتری
 به یزدانیان بسته ای ز می
 بکشور کشایان دم گیر و دار
 بناهید بیان باد و بنیسه
 بمستان نشید و بستان آه
 به بزرگ نقش و بهر کار سینر
 به ابراز پی خاک آب حیات
 نبی در فروغی که چون برود

نیایی بجسته خوشتن جلو ده گاه
 هم از خویش آمینه پیش اوری
 که کنی جز تو گنجد درین انجمن
 هم از خویش بر خویش فرمانست
 چونم در نیم ورشته اندر همیشه
 قضا نهایی ذات تو جز در تو نیست
 بازایش و هرگاه خشم تویی
 کشی پرده روی بهم تنگ تنگ
 بهر جلو و پنهان نظر بازست
 چون غلی بانجوی برگ و شاخ
 بود چون بیایست آراستن
 چنان و لکشتن آفت که بی آن بباد
 بهر جارسد بهر چه از در رسد
 بهار آتشچاد می پیکری
 به یونان بهر چه بنه دی
 به سبکین گدایان غم بود و تار
 به کیوانیان گونه ماست
 بآهن کلید و به زر نام شاه
 بطامات لعن و بطاعات خیره
 به خاک از غم ابر و جوش نبات
 به نیامی بخوار نیست و بد

<p> بانی در خانی که چون کبرش بساتی خرامی که از لبه بری بشا دادانی که از سرخوشه پا ناده دستی که ساغر زند هرایمه مار که تر و آسیم زالو دگیاگر اسلحه بود زهر شیوه ناسازگاری رسد بیزم ارچه در خوردن باد و آیم که چون سوی ماساتی آرد هیچ بگفتار بچنان کرده کوشش که خویش دلب جز بنگشته بکار نه نه سودای عشق و نه راه صواب نه دستور دان نه خسر و شناس نیاسود از مابه کنج و کمین گناه آفتد را بر دل از شمار چو از پرده پرس و جو بگذرند هرایمه از مابسته دامنی بدان تا چو این گرد خیزد ز راه ولی چپسین آتشی خانه سوز نه این بسکه سوزان بدان تو کم بهر گونه کار و رانی زلست </p>	<p> با و از آن ناله ساز کشند ز شا به بدول بسائی گری بساتی و به دار وینه شسته به افتاده لنگی که بر سر زند زدیوانگی با خسر و دشمنم همه سختی و سخت جانی بود نه بر گوشه صید کوه خاری رسد ولیکن بدان گوشه افتاده کم نیایم جز گردش از جام هیچ نباشیم تازی ز زنا زیش ز خود جز به نفسدین منزه اند نه در سینه آتش نه در دیده آب نه از شمع شمع در دل جلاس کسی حسنه و قائل بکار عین که در نجس بسیار سر و ش یار روانهای مارا بد و زخا برند فر و میرد آتش بدان روشنی بسوزند مارا بشمارم گناه نه خوشک و آباد و ویرانه سوز ز پر و انکان چرخ تو کم بما بکهر تو نار وانی زلست </p>
--	---

ز ابر سے کہ بار و بکزار بر	بر دی کیا سے بد بو ابر بر
بدان نابرو مندی ان ناتوان	نرسر سبزی باغ بخش نشان
اگر خوار و زنا رو ایسم ما	بباغ تو برگ کیا ایسم ما
بخویش از ظهور جلالت خویشم	فسر و نینہ ایزدی آیشم
ترا بجز گنجی را نمی ست	که گلهای باغ ترا شبی ست
ز ره ناشناسان کثر و بگشت	و در باد و دیگر از روی دشت
فرزاید بغوغای یوسف و بھر	ترنج و کشت و گیران شهر
اگر کائنات قیس مسکین شکست	صدای ز لیلی دران کاسه است

حکایت

شنیدم که شاهی درین دیر تنگ	ز پهلوی بدون راند لشکر جنگ
گزمین شمسواران عنان برنان	همین نیزه داران سان برنان
بپیش چرمین عنان نامی سخت	ز صل را بدلو اندرون پاره رخت
بجنبش درخشان ستانهای تیز	بر روی بیوا نور خور مریز ریز
و سراز بالکتر نامجو	با قلمم بیکاندا آورده و س
ز بس بیست خود را به پیکار برد	بدشمن کشین خون باد بو ابر برد
بدان دم که در هر روی برگرفت	نه بدخواه اورنگ و افسر گرفت
ز کالای تاراج دهن فشانند	به لشکر زرو مال دشمن فشانند
انان گنج کر لعل و گوهر شمرند	سر خشم یا مرز خود بر شمرند
هنوز از غبار می که برجسته بود	بباد و بر خال نشسته بود
که در جنبش از پیش آرام یافت	زوادار پیر و زگر کام یافت
نیز دشمن فرخنده گه ناز گشت	سوکشور خود یشتن باز گشت
خود اشته رو بود در ره ز پیش	فرستاد فرمان بدست ز خویش

که فرمان دهد تا بر کوه بحسره
 بنظارت آراستن نو گشتند
 بدین دلگشا شده گزیده رسید
 بدوزی که بنایستی از شا براد
 هم از شام محل برافروختند
 بهتاب شستند سیاهی خاک
 بپاژ با سو بسو صفت بدست
 زهر سرده نقشی بر آید گشتند
 بدان کوه آینه با ساختند
 سحرگاه چون داور آفتاب
 زمین از که می بچو شد مغز
 بر آرایش جادو ز بگردار
 تو گوی زتاب گشته با برده
 چه بگرش باند از د و ستر
 گردن به نبیایه زندانیان
 بآیین بستند از خوشن
 که بر تارزان پرده بخرید
 بر شو که کاند روز داشتند
 بر اجزای تن بجا بخت
 نفس که مشغل چندان آه
 چو کشتی کشتاب کوکب خیر و نی

به بندند آیین شادی بحسره
 پرستاری بخت خسرو گشتند
 به کار طرب را حسره که رسید
 با یوان خسره را خداوند گشت
 امینان باوشش نفس سوختند
 فشانند بر دین بر بیای خاک
 به پیرایه بندی گشتند کف
 بهر گوشه چینه در آو گشتند
 که بنیدگان چشم دل بستند
 زهر گوشه سرزد هزار آفتاب
 بر دین داد از کان که باغی
 صدق رحمت از بجز در کنار
 که گشته پیرایه شب هنوز
 بشادی ز دواز خود نمائی نفس
 علی الزغم نو کیسه سامانیان
 سیه پر د و بر رخ انجمن
 توانا که بزم و گر زیر بو
 همان دودل بر هوا داشتند
 بهر بند گشتی زن محبت محبت
 ز کرمی خس و غار سودان برده
 قدیم سنج انداز که رهبر د

بهتر اند را در راه روستا
 بدان جاوه گوهر فروخته اند
 ز آیین که در شهر بر بسته بود
 بدان تار و خطوه چیست پیش
 جگر گون لگان خونین نوا
 زاشک فرد خورده شتی گهر
 زن گشته پنهان هو سهای غیش
 شده دیده در رادل از جای رفت
 غموشی بد بختی او از شد
 لک جوش دل چشمه نوش رخت
 دود و دود و گنج اهن ز پی
 عودیزی که یارای گفتار داشت
 ز پیداد و قشنگ سادری
 که الماس در زرشانندگان
 بیایند و داغ بیا کی روند
 ستمی کیسگان نادمی بر کشند
 بحر فی کز لب گهر خیز شد
 که اینان جگر خستگان هستند
 بجز موسی و ناخن که بینی دراز
 لباس از نیکم و زر از آمنت
 نیاورده اند آنگاه آورده اند

رسیدند کوهر نشان پوی پوی
 بمغز زمین بگفت بفریختند
 دو صد نقش بر یکدگر بسته بود
 بجهنمید نقش بر جای خویش
 گرفتند چون دلغ بریدند جا
 ملک را افتانند بر رستم
 کشیدند خواهنای یا قوت پیش
 بخاوشیش بر زبان بایفت
 ترجم بگفتار دساز شد
 تویدر مانی بسر جوش رخت
 که ایان دان کار و اهن ز پی
 بهر برده اند از دبار داشت
 قنار بر کشید اندران اوری
 بنجیده گوهر نشانندگان
 جگر تشنه مر جاسی روند
 گردون زرد لعل گوهر کشند
 جانیان چنین باسخ انگیز شد
 به آهمن فرد لبشکان هستند
 زبان کوه از دعوی برگساز
 که آهمن زمین و بگیم از نیست
 زمین برود اند آنگاه آورد و اند

به آئین در اینست انجمن
 ازان رو که در تب زتاب منند
 توفیر اکیه هر چیز ز کس نیست
 بروزی که مردم ستوندا انجمن
 روان را به نیکی نوازندگان
 گسهای شهوار پیش او زد
 ز فوری که ریزند و خرمن کنند
 بهنگامه باین جگر کوشگان
 ز دست بدل برده دندان فرو
 دران حلقه من باشم و سینه
 دراب و درانش بس برده
 تن از سایه خود به بیم اندرون
 ز ناسازی و ناتوانی بهم
 لبس تیرگی های روز سیاه
 به بخشای بر ناکیهای من
 بدوش ترا و منه بار من
 بگردار سخته میفزای رنج
 که من با خود از هر چه بخیال
 اگر دیگران را بود گفت و کرد
 چه پرسی چنان رنج و درواز تو بود
 و زوال که حسرت خمیر نیست

مرا کرده اند آشکارا به من
 همان فتره آفتاب منند
 بهار و خزان و کلخس نیست
 شود تازه پیوند جان با به تن
 بسرایه خویش نازندگان
 فرو سیده کردار پیش او زد
 جهان را بخود چشم روشن کنند
 در ایند مشتی جگر کوشگان
 نه خجالت سر اندر گریبان فرو
 و غمهای ایام بخیسته
 ز دشواری و زمین مرده
 دل از غم به پهلوی و نیم اندون
 و در اندر کشش ز پیوند دم
 نگه خورده آمیب دوش از نگاه
 تهدیدست و درانده ام دای من
 نسجیده بگردار گیر دار من
 گرا بنارس و در غم برج
 نذارم غمبیه از نشان جلال
 مرا بایه عمر رنجست و درد
 تنی تازه در هر نوزد از تو بود
 دم سرد من ز مهریر نیست

مبادا به گیسته چمن نیچکس
 بپرستس مراد برهم افشرد و کیر
 پس آنکه بدو رخ فرستاد و دان
 زد و وی که بر خیزد از سوز من
 در آن تیرگی نبود اب حیات
 زد و دوشترادی که من در غم
 نقد بر تخم چون ازان تعلقه دلخ
 اگر نالم از غم زخو فای من
 که ز یاد بس بنوشین زان صدا
 و گریه چینیست فرجام کار
 مرا نیز یار را سگفتارده
 درین خشکی پوزش از من مجوی
 دل از خضه خون شد نهفتن پیود
 زبان گرچه من دارم اما زبست
 همانا فدای منی که کامت نیم
 نکشتیم کس را با هر تنه
 مگر می که آتش بگورم از دست
 من اند و بکین می اندزه ربای
 حساب می در آتش و نک پیوی
 که از باد و تا چهره افروختند
 نه از من که از آب می گاو گاو

چرخ دل ز مهری سست
 پر کا و را خستری برد و غیر
 در آتش خس از باد افتاده دان
 ستودیش آری کجی روز من
 که بر روی خضر را نویسی برات
 نه گردون نمر از من نه اختر دم
 نسوزد بجاک شهیدان چپا
 نه چید بنزد و س آوای من
 به افشاندن دست کو بند پا
 که می باید از گرد و راندن شما
 چو گویم بران گفته ز منارده
 بود بند و خسته گستاخ گوی
 چونا گفته وانی نه گفتن چه بود
 بست است از چه گفتارم اما زبست
 پرستار خورشید و آذر نیم
 نبردیم ز کس نایه در ره زبست
 بهنگامه پرواز مورم از دست
 چه میگردد می بنده پر درختی
 ز جشید و بهرام و پر ویز جوی
 دل و شمن و چشم بدسوختند
 بدو یزد و خ کرده با ستم سیاه

زبستان سرائی نه بخانه
 نه رقص پری پیکران بر بساط
 شبانکه به می ره بنوم شد
 تناسی معشوقه باده نوش
 چه گویم چو بنگام گفتن گزشت
 بسا روزگان بدلا و گ
 بسا روزبان و شبها ماه
 آفتابا پرانه ابر بهمن همه
 بهاران و من در غم بک ساز
 جهان نازل لاله پر پوی رنگ
 و غمش جز رقص سبل نبود
 اگر تافته رشته گوهر شکست
 چه خواهی زد لایق می الو من
 و پاییز کوه هم بهارم گزشت
 بهار سازگاری ز بهار ایچکان
 سبزه زنت بلبلان بر خاک
 به گیتی درم بنوا و اشته
 ز بنشد و شاه ای که بارم ده
 که چو لیل پیل با بختا بر آگیزد
 نه نازک نگار می که نازش کشم
 چو زان عطره میشتی بدل بر خود

زبستان سرائی نه بخانه
 نه غوغای زار شکران و رباط
 سحر که طلبکار غوغا نم شد
 تناسی بهیوده می فروش
 ز بهار گرانمایه بر من گزشت
 بسا نو بهاران به بی بار گ
 که بوست بی می بختیم سیاه
 سفالینه جام من از می سخته
 در خانه اند بنیوانی ساز
 من و حجره و دامن شیر سنگ
 با نازده خواشش دل نبود
 و گر بایستم باده ساقی شکست
 بیدین جسم خمیازه فرمودن
 زمی گزرم روزگارم گزشت
 بهار به جوی ز بهار ایچکان
 لب لب خاکبوس خسان چاک چاک
 و لم را امیر هوا و اشته
 بهار بار زریلن بارم و سد
 زرش برگدایان فروریزد
 بهر بوبه زلف و رازش کشم
 رگ جان غم نوک نشتر خود

بدان عمر ناخوش که من داشتم
 چو دل خنین بود ساجدش پیدی
 هنوزم همان لب بخوش اندرست
 چو آن نامرادی بیاد ایدم
 دلی را که کشته شکست بید باغ
 صبوحی خودم که شراب ملور
 اومد شبر و میای مستانه کو
 در آن پاک میخانه بیخروش
 سیه سستی ابرو و باران کجا
 اگر چو در دل خیالش که چه
 چه منت بخندناشنا با نگار
 اگر بید و دم بود سده افش کجا
 برو نکم و نبودیش تلخ گوی
 نظر بازی و ذوق دیدار کو
 نه چشم از دست نه لاله
 ازینها که پیوسته میخواست دل
 چو پیش رگی را بکا و دزدل
 بهر جرم که ز روی دفتر رسد
 بفرمای کاین داری چوین بود
 هر بیدیه همچون منی را به بن
 برین موی در روز مید و نیم

تر جان خار و پیرهن داشتم
 ز دل با لگ خودم کوش ایدی
 ز دل با لگ خودم کوش اندرست
 بفر دوس بجم دل نیا سایدم
 در آتش چه سوزی جز ناله داغ
 کجا به دست یه بیج و جام باور
 بهنگامه غوغای مستانه کو
 چه کجای می شورش نامی و نیش
 خندان چون نباشد بهاران کجا
 نم، جگر و ذوق وصالش که چه
 چه لذت و چه دل نلی انتظار
 فریب بدیو کند و میش کجا
 و ده کام و نبودیش کما مجوی
 بفر دوس روزن بدیوار کو
 نه دل تشنه ماه پر کشاکش
 هنوزم همان حسرت است دل
 دو صد و جابه خودم ترا و دزدل
 ز من حسرتی در برابر رسد
 که از جرم من حسرت افزون بود
 لایق فراخور بودند که زند
 بگریم بدانان که عمرش غظیم

<p>شود از تو سیلاب چاره جوئی و نه خون حسرت بدر کرد گزینم دحسرت امیدم هست که البته این زندناپارسا پستار فرخنده نشو رشت به بند امید استواری دوست</p>	<p>تو بخشی بدان گریه ام آبروی ز پا داشت قلع نشکر کرده سپید آب و بی سپیدیم هست کج اندیشه کبر مسلمان نما بود او از فرزانه خوش رشت به غالب خطا یکتا مرغی هست</p>
---	--

نعت

<p>بنایزدای کلک قدسی بر سر ز مصرم بل همچو آه اندرای چو بر سبیلست ره افتد تبسم بدم درکش اب گهر سای را فرود و بدان لای و دیگر پرده سگانی اذان در بخویش اندر بدان نم که اندر سرشت اوری دلا ویز تر جنبه ساز کن درودی بعنوان دفتر نویس محفل گرد ایمنه روی و دست زهی روشن ایمنه ایزد ز راز سخنان پرده برده قنای دیرینه کردگار تن از نوریا لوده سر چشمه</p>	<p>بهر جنبش از غیب سیاه پذیر ز دل تا بر ارم بگردن برای خیابان خیابان بپیوندم نمودار کن گوهر لای را در سر سبز گرد و فرو سو بپوش بهشتی نسیمی به پیش اندر بدان باو خوش که بهشت اوری بجنبش روم سبزه انار کن بدیبا به نعت همیشه نویس جز جنبش ندانست انا که است که دروی نگین زنگ حور زلفات خدا همزی سر زده بوی ایزد از خویشش امیدار او نه بهر تهاب و رجسده</p>
---	---

بکس جام از آتش جسته خواه
 کلاش بدل در فرود آمدن
 خراش بنگ از قدم تشبند
 بدست کشا و قلم نارسا
 دل امید جای زبان دیدگان
 بر قمار خسته انگشتان کنه
 بدینا در دین روشنائی دهی
 بخوی خوش اندوه کا و همه
 لب از نیش گزارش پذیر
 زمین دل ز کف داده پای او
 آبی آنگه او را بوسه قدم
 ز بس محرم بر دوزخ بود
 ز رازی که با وی سرودی بکش
 نمی قبله آدینه زادگان
 کسائی دهش آوم بخویش
 بمن بے ده کعبه بالاسه او
 بمن روشن او پر تو روی او
 یکیش فریور جهان رهنمای
 زیت بندگی مردم ازاو کن
 بخراب مسجد رخ آرای ویر
 تو کوئی ز بس دل دشمن بیاست

بکس گام از سحر سحر بر راه
 ز دم جسته پیش بر زو آمدن
 برنگی که ناوین پایش گزند
 چکش سوا و رستم نارسا
 نظر قبله گاه جهان دیدگان
 بختار کاسه مسلمان کنه
 چینی ز آتش ربائی دهی
 یا مردش امید گاه همه
 جهان آفریش سپارش پذیر
 خود از نشت پایش سو پدای او
 لب او رویش ز مرهم بهم
 بنزدیکی حق سراپا بود
 صدایش بودی ز اول گدیش
 نظر کا و پیشین مرستادگان
 روانی ده نند عالم بخویش
 گزاسه کن جده بهای او
 ختن بره جسیمن گیسوی او
 زیرا به پویان خراش ربای
 جهاسه بیک خانه اباو کن
 به اندیش خویش و دنا گوی خیر
 که تنگش سنگ آهن ریاست

ز خوئی که در کمر باشد سبیل
 کزین بند و کز بندگی سزاقفت
 کش را بدان کوه شیرازه بست
 که تا گردش چرخ نیاموشی
 دل افروزد مالک خوشخویش
 و کوثر به بیسند تا در کش
 که دمی که او شراب ظهور
 و باوی که از دم بر افلاک زد
 قزاقین جهانش در غودیش دید
 کس آن خوانش پر جبریل
 جمالش دل افروز روحانیان
 بدم سبز بازوی افلاکیان
 بمعراج راست بگردون بری
 سخن تا دم او ذکر معراج زد
 همانا تیدستم انکاشته
 چو بود مرا زین کنت گزید
 زده پای تا کلبه مشته
 نفس ریزه بای فروزنده هور
 که افتاده بنیم بدان ره گزار
 نثارشی کش ستایشگر م
 کنم تاج طرح از گهر ریزه با

او اگر دوام زمان فانیل
 عدو الهی عوض بر نافت
 بدین جود نفی چنان تازه بست
 بود بر جایش به پیغمبری
 که بسته رضوان بد بخویش
 و طوبی بهان تا به تسک کش
 کنت پای درویش در خسار حور
 و نقشی که از مهر بر خاک زد
 فرو دین گرد و هوش هم از خوش دید
 بخوان گسری پیشکار شکیل
 خیالش نظر سوز یونانیان
 به پیوند سپهر ای خاکیان
 بدین شبروان بر بلخون بری
 بمن چنگ خوابش تاج زد
 که خوار می بمن بر روا داشته
 هر ایمنه گردم تنها پذیر
 بروجم خلک را بجز انگری
 جگر پاره بای کواکب ز نور
 که ایانه به چرخ از ره نثار
 به چیدن و بالا فرو دارم
 زگو هر تاج اندر او زده با

بسال هم تار ماغم سرست

بجائی که اسجار سیاه فرس

بیان سراج

همانا در اندیشه روزگار
بشی دیده روشن کن دل فروز
بشی فرد فقرست آثار عید
زایام منیض سحر یافته
بروشند لی مایه اندوز بود
دران روز فرخنده آن شبست
فرو رفت چون روز لیلای شب
رضی جلوه کرد بر بند سیاه
برامش زبس نور می بختند
چه بود از دشنه کی کان بدست
نگویم بشی ماه و ش دلبره
که از زوری گوهری کم شود
بزی زمین کرده خاشاک و می
چنان گشته سراسر جزای خاک
که گوئی مگر محسوس زمین
و یا خاک با جوهر آفتاب
سحر با خود از خود بریده امید
بفرز دل دران شب بیزودی
بدان گویند بودی بحیث خال

بشی بود سر جوش لیل و نهار
ز اجزای خود مرده چشم روز
بیاختش ز جوش رقم ناپدید
بشگیر خورشید دریا فته
چنین تب مگر بمهرکت وز بود
همه روز خود با خورشید شست
براست محل برسم عب
چو از مردک جوش نور نگاه
بهر ذره خورشید می بختند
نیازی بخورشید تا بان داشت
خور از زور پیکریش گوهره
چو از تابش پیکریش کم شود
پی امن کردید خورشید جوی
فروغانی و روشن و تابناک
فروزان نوه بود و پشت نکین
بیاخت چون درومی با شراب
که چون پیش این شب توان شد پسید
زوی هزتا بان دم از تروی
که شاهند بر رخ از مشک خال

شده چشم احمی دران جوش نور
 در ایضا نبودم اگر بودست
 بخندیده بر دلبیاریار
 خردگر گوشش نفس موخته
 که برقیست اشک بر نمیش
 چاکو هم چنان گیتی افروز بود
 ازان روز تشبیه عارض شب
 دران شب بس بود و خشان شربت
 نگه را بهنگامه میسعی و رنج
 ز پس ریزش نور بالای نور
 که ناگه و ر و د سروشان سروش
 ز باد که از بال جبریل غاست
 صدائی رسید از پرستینه
 مهین پرده وار در کبریا
 بهایون های پیام او رس
 روان خسر و رانی بُد
 امینی نخستین خسر و نام او
 فروزان بهر فروغ یقین
 سرایشده راز بعد از دور و دور
 که ای چشم هستی بروی تو باز
 خداوند گیتی خیره راست

تماشاگر حال اهل مستحور
 و زمان روشنی پیش از نور
 چو اوز خود دیدن شمسار
 بر دهن زمین غنایه تند و سخته
 ز جاجستن و بسد هم میشت
 شبی بود کز روشنی روز بود
 اگر رسم گشته نبود می عجب
 فرو خواند مردم خط میر نوشت
 نمایان دل راز و از خاک گنج
 بگیتی روان بود در بای نور
 دران بیکران تلامذم الگند پیش
 تونند معوجی ازان نیل غاست
 که خود گوش حقیقی شد از روشنی
 کشایند پرده پرده بر آبیا
 با ورون نامه نام او رس
 سببه را دم راز و اسنه بُد
 ز سر جوش نور حق و شام او
 چنان که محمد دل از وحی بین
 برین پرده راز نهانی سرو و
 نیاز تو بهنگامه آرای ناز
 شست این فیروز باز راست

چنین بختی که پستترین چهره را
 لسان بلور بر خور کرده و اندام
 زمینی به او اندرون سنگلاخ
 بی از که ایمان دیدار خواهد
 سیر می که فرمان شاهش بود
 بدو تو شد کن ترانی کمن
 ترا خواستار ستیزان پاک
 قوی کا بخند موسی با کشته است
 قوی آنکه نام ترا خواند و اند
 نرا من بگوید که راه اینست
 بنده در راه از چه تو روی خویش
 بگو که که یزدان ترا نخواست
 جهان آفرین را خور و خوابست
 بیا ای شمس و من ماه را
 چه غافل بختا به خویش کشید
 بر دستان بر وورش یافته
 میوه ای که تا دم زمسج زند
 نرگسند بعلطاس از گردن
 شتابش بر قیام زمان کند و شد
 بهیستم بهوزمانه
 بکفر پیش خنده زن بر نیم

و بطور انصاف زمین چهره را
 ز ما و تو آن سنگ بر پدید داد
 کوان که است را بهی فراخ
 نه بیند کسی جسته به دور و بی و
 گزین پای به درنگ که هوش بود
 فصاحت مکر نینجست سخن
 به زمین از لن ترانی چه پاک
 خد او دیکتا بتو گفته است
 درین رو که در گردن باشد و اند
 بشکیر بر شیه که شب روشنت
 چراغی نور طاق ابروی خویش
 ولی زان طرف باز به نداشت
 تو غافل به بستر چه خسی باست
 چه میای از رنگ نه پای را
 هراسای رختی پیش کشید
 ز بهکان سیمو خورش یافته
 زبالا قدم سوی پسته زند
 نیفتد که آید قفس و زاسان
 که تا کوه ای از آمد و شد
 بهی و شنی حور گیسو دهم
 که در جنبش آنگیزد از گل ششم

هم از باد سبجی سبک خیز تر
 ز ساقی شمس که به بزم مدام
 نباشد تشنگت از بدیدن رسد
 ز تیزی به کلبرک که بگذرد
 که و گیکه بدان دیده راست بین
 دو صد ره را چشم از بدل هر رود
 نه آب سندی تا بین ز هم بگسلد
 به سیر بین مژده و دلخواه
 ز بس ذوق ناسود و بریال است
 مثل زو برین ماجرا بلبس
 خرامی ز مسته اضل لا تیز تر
 چو بود اش آن پویه نشن
 براق از قدم خار در راه سوخت
 فرس چون سواری سلفرا زینت
 به جنبش در اید عسان نگهش
 به سم گنج فارون غایان کنان
 چنین تا ز بیت المقدس گذشت
 هو انا زنده بوسه بر پاست او
 ولی تو سن از بسکه سرکش گذشت
 قدم تا بر اورنگ ماهش رسید
 ببالید چندان ز سینه فست

هم از حکمت گل دلاویز تر
 کنی ساز تشبیه مینا و جام
 که آن باد و پیش از رسیدن رسد
 ز کلبرک رنگ اپنجان بستر د
 که یورند اند گل از یاسمین
 درین ره به جستن سراپه رود
 نه پیوند به خار دم بگسلد
 که بودش در اندیشه از دیر باز
 بران باره یکبارگی بهشت
 که باد آمد و برد و بی گسلد
 جامه زالا دلاویز تر
 بر افروختش باد و امان زین
 به سیر بدم اسوی اند سوخت
 دی تا زده در خوشن باز یافت
 فتنای زمین گشت جولانکش
 به دوم عقد پروین پریشان کنان
 ازین کنه کلخ مفرس گذشت
 بر اه اندر او خست بر پاست او
 هو انا و ده بوسه ز اش گذشت
 یا کلبل کیوان کلانش رسید
 که سینه مست معمر گردید پدر

شدا ز پرولی جبه تخت الشعاع
ز سه گرگست مهر پهلوی
چو فرمان چنان بودش از شهر باد
بهنگام عزمش نشانیهای ماه
بفرز قبول خودش قاص کرد
بسیای مه داخ چون بر نهاد
دشمنای کشتاد خدنگ نکاد
پیشمی که پیشش بشکیر سوخت
خطار و آب بنک بر دست گری
بد ساقوری خواهش سوز گوار
در اندیشه پیوند قالب گرفت
بد لکرمی شوق جرات فزای
درین صفحه مدحی که من می کنم
که ای فو تو که در راه تو من
نظر محو حسن فداده تو
بر فدا رخش تو اختر نشان
قبول منت جز زبازدی شاه
خراج تو به گنج ملکشان
جهان آفرین را اگر آیش تو
سرم که بر بنیاد فرمان مست
درین ره ستایش جگهار تو ام

مقابل بخشید در اجتماع
چه غم چون خوشش بود فرست
که گرد و دران داد منزل شمار
بران یک دانا به بخشود شاه
چراش نشاند اخلاص کرد
دوم پا را پای برتر نهاد
بدان حد شد تیرش ابا جگا
شده دیده در تیر بر تیر و دخت
زبان جست بر زبان آوری
هنان خود از پیر و دگر و اشکار
بخود در شد بگل غالب است
شدا ز دست کرد دیدستان بری
خود از گفست خود سخن می کنم
ز خود رفقه جلوه گاه و تو من
ستم شسته غمزه داد و تو
بکفار کسل تو گوهر نشان
غریب ربهت جنت ارامگاه
نثار تو پانچ شایان
که بخشیش را نمایش تو
بخایش ز دران برمان است
بر جتایش ایس و او تو ام

ازان پس که گشت اندران مر حله
 سپهر سوم گشت جولان همش
 بطور براط پیش بر چیه نش
 بدان گرمی از جابر آئینت گرم
 نه تنابر خساره رنگش سنگست
 بناخن سنگست ازان زخمی نه
 ز بیم از گشت پیچگی و لنوار
 چو در حلقه شمع شد چنبیری
 سه وزهره با همدگر خوش بود
 بدان هم که ز اور بر آتش گرفت
 روای ز نورش با نغمه داد
 رباط سوم چون نور دیده شد
 زرافه دوه کاخی گزین منزلی
 ز بهوشنگ بهوشان کاوش کوش
 به بالا و پایین بر شش بر راه رو
 بدان در بدر یوزه روی همه
 دران کلخ جا کرده نام اوری
 جهانگیری شهریاران بدو
 اگر نور گوئی نمودش ازو
 به بخوابستی با نظر بای پاک
 بسره بنگی شمع بهنگامه ساز
 ز شادی سر از یای نشناخته

عطار و قمره وزان بنور صله
 جبین سودنا هیدامد رهش
 نشان می و فتنه پوشیدنش
 که خوش نشاء عذرا فردرخت گرم
 که از لرزه در دست چنگش سنگست
 که دلهای شودید خستی بو س
 بغیر از دفت سه فردرخت ساز
 بدان دفت در آمد به دنیا گرمی
 چو سانی که از فتنه سر خوش بود
 چو شه سوی بالا خرمش گرفت
 که در جلاوه بر سر کشد با دلو
 فرازش رباط و گردیده شد
 و بس روشنی و نشین منزلی
 بسی بر در خانه در خاکبوس
 بنظر با بدان حلقه در گرد
 وزان قلزم ابلی بجوی همه
 شمشه نگویم شمشه گرس
 گل افشانه نو بهاران بدو
 و گر سایه جوئی وجودش ازو
 ز لعل و زرا کسیری سنگت خاک
 بدو بسته گردوز و درخونماز
 بنه بر و شد و ز کبر و ناخته

روان پیش پیش مسیحا و بس
 فی مبدی پیغمبر از تنگ کرد
 ز مهرش بجنبش در ایست
 بدینسان که گردون پراز گوشت
 رسیدش بان خسروانی ناس
 ز غیر نیاز و ز شایان جو و
 محاسنه کیک بندگی گرای
 تواناره انجام گردون خرام
 ز فرسوار خستام ستور
 سپهری سپهر پیکاه
 ولی بود چون برگشته اش
 اگر خود جهان یک کله دار برد
 بگو تا بدان گوهرین افسر
 ازین پیش کس چون مگر شود
 از ان دم که خوش برگ گرم شد
 رگ گردنش از وفا پیگی
 صفت ارا که دمی ز بهر ایمن
 نیاکان من تا جهان باشنک
 بر ایست باز و باز و زون
 روانهای تبرکان خنجر گوار
 شهنشاه چون عوض لشکر گرفت

روانهای شایان پیشین سر
 ز بس پیوسته جاب قدم تنگ کرد
 به یو سر دست از تنگ که بکس
 همانا ز کبابی آن شبت
 به تقسیم اوقات در وقت خاص
 ز بسی سلام زیزدان سرود
 بران زمره دست و نخل های
 فراتر ز دواز چارمین چرخ گام
 پنجسم نشین در افتاد شور
 که ریزه بارفت از شاه راه
 توانگر نکر دان گهر چیش
 نه آخر گهرای شهوار برد
 بخزید تا بان گندم مهری
 که سر تنگ باشد بر ابر شود
 به منت پذیر می دلش نرم شد
 مژ سجد آورد در رشت
 چو پیرامن کعبه حسامیان
 قدم بر قدم اندران حلقه تنگ
 و هم جسته پیشی بزانوزون
 پرافشان دران بزم میانه و
 فراتر ششم چرخ ره بر گرفت

بر پیش اندش و گشتا معبیه
 سرشان منبر خند و استا پند
 درو بام کاخانه خورشید زای
 که منشور خوبی به تنهای اوست
 کنش را بیاست نیر و دس
 به تلخی گوارا جو قهر طلیب
 جوان بخت پیری هیاون صفات
 خداوند از پاسکے گوهرش
 خداوند دریا و بر جیس سیل
 بایان جذب و میلی که آنجخت لؤلؤ
 خور و آب در راه رهبر و اگر
 بجوشید سر چشمه نور از و
 بدان جبرعه که چشمه نوش زد
 به لطفش دم از آب جوان گرفت
 به چشم اشک این منبر زاندر
 که گر خود توان کوهر جان باخت
 بدینگی از بس فرو خورده و دو
 دران پیده هندوی و اژون نیلج
 سرا سیم از بس به عظیم جست
 بران رفته مسکین تا سفت کنان
 ز دوش بکه در هر قدم بر ملا
 فرماند حیران بدان کار و در

چنان چون بره ناکمان کوبیده
 زده بر در صومعه دست بند
 نگو محضی را بکاخانه جای
 ظهور سعادت بامضای اوست
 منشور بفرز انگهی خود دس
 به تندی ملامم چو خشم ادیب
 ز دل زندگے بر مزاج حیات
 به خشم و از مهر اندر بهش
 ازین کوشش بود و ز انبوی سیل
 چو شیر و شکر با هم ای بخت نور
 پیسر بره خور و شیر و شکر
 خوشا را هر و چشم بند و دراز و
 بدان ذوق کا ندر و لش جو ش زد
 به جوش سر از کلاه کیوان گزشت
 در آمد چراغی بدان خانه در
 فروغ وی از دروغ نتوان شناخت
 شده شعله راروی روشن کبود
 بز تار تابی کنش خورده تیج
 رخ از دست رفت بهم سود دست
 ز خجلت بر رفتن توقف کنان
 اویت و رباش و عنایت صلا
 گران گشت پایش بر خوار و در

پسر که بپسندد راه بود
 چو زنگنه زین هفت بر بند زین
 سپهر ثواب به پیش آمدش
 گهر یکران از زمین بیار
 همانا سپهر اندران در عالمه
 و یا خود نکاهش دران شهر بند
 که از جبهه شوق و ذوق ظهور
 ز هی شوق کسلی ویدار خوم
 بدان شوق نازم که بنحوستین
 مگر قدسیان را خود از دیر باز
 و یا رحمت حق بچولان کس
 خرامنده اندر گز که ناز
 بنظاره هفت آشنای بیت
 ظهور گویند کون از جنوب به شمال
 حل مهر بر می فراموش داشت
 نه بینی که حیوان بیکانه خوبی
 چو او راست چو پانی آن رزم
 و دو کا و تاسودی او بید رنگ
 نبودی اگر بشیر در خسری راه
 تو کوئی به او خد او ندور
 که آیمست هندی که پای پایا

به داد او رجو شد که راه بود
 پدید آمدش فحشانی شکرت
 گهر باز اندازد پیش آمدش
 نمودن برسته گهر با نثار
 ز هجرش دلی داشت بر کابل
 ز تیزی بدیوار روزن نکند
 ز روزن شدن پرده خرابی نمود
 ز هی حسن ستور عاشق نگاه
 و دو حسن سبیش چنین قطره ن
 براد سب چشمها بود با رز
 ز سر جوش فوراب زد در ریش
 خرامش می کرد با برگ میان
 روانهای کرد بیان بر غیش
 کتو و بند نقاب خیال
 سپاسی از ان لای بر خویش داشت
 به پوشش ز منعم بود طعمه جوی
 هر آینه نازند سبیش همه
 سرون خودش ز بدلی گاو تنگ
 چرمی بچالاک از خوشه کاه
 سپهر از نمودن و ثریا و ثور
 به خرمی راه را راسته کاه

بر روز کستامخ پویدیم
 برینی سروشان منسج لقا
 ز پیوند خوشحالی محسوس ماه
 که چون باز گردید به بنگاه خاک
 و پیکر که گوی و را تو امان
 بی همتی شد بدست نپساز
 ز بس بود جزا در آن رهبری
 بدان تار و نیمه از نیمه پیش
 چو همسایه بکشود در مایه نور
 بکاشانه مه ازان مستجاب
 چنان دلکش افتاد از طرف
 بشایانه کافی کاسه نام داشت
 کشتودند و تا بدان اصل حکماک
 نشد که چه چون گاه دست بران او
 بچندان به محنت کشی خو گرفت
 نه در پنجه زور و نه در سینه دم
 شود تا خند او ندر آخده بر
 دایان راه گردوشه داشت چرخ
 ازین راه بخود بیکه بالید تیر
 کنایش در گنج نایاز کرد
 از آنجا که در مطهر روزگار

ز هر سر برده وایه جویدیم
 ازان هر دو کاشانه و لکشا
 بهستند حسری بیازوی شاه
 نباشد ز چشم بد اندیشه ناک
 بر هر دو پزیری در ارجان
 ره اوروی از روزهای دراز
 کبسته خست خسروی
 ز تیزی بس پدید خوش
 بغلطید سلطان بدر لایق
 به بستند چیرایه ماه تاب
 که بر جیس گشت بیت الشرف
 در از نقطه اوج بهرام داشت
 شود دشمنان را جگر چاک چاک
 ولی شیر شد که به خوان او
 که برگاه و بتواند آهو گرفت
 فرو ماند بحس چو شیر علم
 بر او روز خوشه صد دانه سر
 هم از خرمش خوشه داشت چرخ
 هم از خانه بخود شربت بد تیر
 به سیران بگوشی اغا کرد
 تر از دست سخن اید بکار

پسر از مشرف تا خیالی به بخت
 هم این پله را پس به خم فرسای می
 به عقبه خداوندان جلوه گاه
 ولی چون نگهبانی راه داشت
 نگذاشت خود را از آن میره
 به قوس اندر او و چون خواجه رود
 کمان گشتن بن فخر قربان خویش
 بدین خوشدلی باید مژگان دست
 پذیرفت خواه هم ز گردون سپاس
 کمان چون بدینان نمایش گرفت
 چنان جست تیر از کمان دلپند
 گرفتش دوان سعد و انج براه
 چو شد ز انج از تشنگی تاب کش
 حو میزان بهم کار دین می کنند
 زهی شود که خواجه را به سپاه
 پهری رفیقان بسیار فن
 به خنجر کی تا نقدش بدست
 زحق هر که فرمان شاه می گرفت
 ازان پس که این راه کوتاه شد
 بدان پویه پیو داین هشت چرخ
 نهم پایه کا نرا توان خواند خوش

زحل را بنجا که رود خواجه بخت
 هم این پله را بر زمین جای می
 بران شد که تاز و بسویش ز راه
 سر باز گشت شهنشاه داشت
 که از حکم شد سر به چپ بر سه
 سعادت به بنس تند مشرود و گوی
 زهی طالع غالب عجز کیش
 که در طالع من قد میوس کیست
 که با شد مرا طالع روشناس
 خدنگ خبر ز کوشایش گرفت
 که نشست جز در دل گو سپند
 که خنجر گیر و جلو و ار شاه
 بدولاب شد فرج دلو اب کش
 بی خواجه تا نشان چنین می کنند
 که با شدش خسته بره پیکار
 استند از دلو گردون سن
 که گیر و مکر خواجه ما بی بست
 تواند زمره تا با سب گرفت
 حمل تا به خوشی است نگاه شد
 که عدد بار گرد و سرش گشت چرخ
 بر دژ طلسم خویش گسترده و خوش

زهی نامور پاپی سرمد را
 سر رشته نازش چون و چند
 بود که چه برتر از افلاکیان
 دل پیوسته گراید به درد
 صدای شکست مگر گاه مور
 نه از همت نه ز انجم نشان
 و گویی نهایش جز جشش می
 ز لایه و پرستان بهر سرزمین
 باطلی هم از خوشین تا بناک
 در بس پامی نشسته خیال از صفا
 در آمد گرانمایه همان حق
 قدم زد بر آبی که رفتن نیست
 در اینجا که از روی فینک و آ
 جت را دم خود نمائی مساند
 غبار نظرش در ره ناپدید
 در او روی کلفت سمیت سودی
 تماشا بلاک جمال سیط
 شنیدن شهید کلامی شگرف
 کلامی به بر سر گنج ذات علم
 نخستین دراز که گفتو دان و ان
 بر آرا رسید و ز آ در گزشت

سر پرده خلوتستان را ز
 به پیوند بسته بدان پایه بند
 و لے لرز وادنا که خاکیان
 نشین بدان پایه پاک گرد
 دیر خجاست هیچ و دران پرده شود
 نه دریا نمایان نه ریگ و ان
 خود ان صبح را هنر فلک شبینه
 بود و سجده آنجا چو سحر بر زمین
 ز آرایش کلفت رنگ پاک
 رسیدن به پنهانی آن نارسا
 برخ ما هتاب شبتان حق
 نگهبان و همسره و در هنر شد
 بجای باشد از خود و گویند جا می
 زمان و مکان را روانی مساند
 سراپای بزمینده شد جمله دید
 به تو ما التماس و التماس و
 فروغ غنچه روضه زان محیط
 منزله ز آ میرش صورت حرف
 شنیدن بعقل اندر اثبات علم
 و کلام بعد از اندیش شیطان
 رسیدن ز پیوند جا در گزشت

در آن خلوت آباد راز و نیاز
 نماید اندر آخمند ز سیمش اثر
 آخند بلور گریشتون و صفات
 فروغی میسر جهان تاب و
 ز خورشید ناگشته پرتو جسد
 رفتمای اندازه هر شمار
 و و عالم خروش نوا یای راز
 ورق در ورق نکتۀ لبسته
 ز گفتن شنیدن حدائی نداشت
 چو اندازه هر نمایش گرفت
 بحکم تقاضای حب ظهور
 احد کسوت احمدی یافته
 بگوشتش طبع و فاکوش او
 بهر گونه بخشش سرفرازی داشت
 بیا بدین خاکدان بیدنگ
 زرقه برون پای از نقش بای
 شراری که از سنگ آن آستان
 هنوزش قدم در راه می بود
 بجنبش درش حلقه دور همان
 سری را که رست نهد در کنار
 بخوابی که بیداری بخت او

بروی دولی بود چون در سراز
 که آن حلقه بلور و سیر و ناز
 بنی محو چون صفت عین فات
 بخر فوره تاسه از ان تاب و
 محیط ضیاء خود محسوس دنیا
 همان از شکاف قلم آشکار
 ولیکن همان در غم بند ساز
 ولیکن همان در خیال بهر
 نمودن ز دیدن جدائی نداشت
 ز وحدت بکثرت گرایش گرفت
 منزل در اندیشه آورد زور
 دم دولت سرمدی یافته
 همان میم او حلقه گوش او
 هم از حضرت حق بحق باز داشت
 چو در جوی آب چو بر روی نگ
 که کرده قدم بر قدمگاه جای
 بد حسیب از نعل برق جهان
 که آمد ز بالا پستی فسرود
 زوی گرم بالین بسته همان
 در او و محبوب پروردگار
 ز تار نظیر یاسه ترخت او

<p> سحر که که وقت سحر و دوش رسید بشادی و راز علی از دوش شب از باد قدس ساغر گرفت جمال علی چشمه نوش بود دو هم از یاد جد کرا و گو دو شپست خیریم رایت شیت کنجد در سینه و امام </p>	<p> رهنام یزدان در دوش رسید وصال علی شادی دیگرش صبوحی ز دیدار حیدر گرفت صبوحی هم از باد و دوش بود نشانهای پیش بهم باز گو ولی آنچه بیند هر دو یکیت علیه الصلوة علیه السلام </p>
--	--

منقبت

<p> که نعم پیست آئین من تو کوئی کنش نیز پر و انعام بهر جسد هر دو مگر دوش فرخ حقایق زاسماست و هر دشمنی جدا کانه ام بایسته زاسما ظهورش بود بدان باشد آغاز و انجام او پرستار آسمی زاسمای دوست کز انجاست انگیزش حال و حال و لم یزدار علی الهیت نشانند این نام تا میسم ید من نام یزدان پرستم زاسما نند شمس الی علی </p>	<p> بزار افروز بر من و دین من چرا منی که روشن کند خانه ام تر یعنی که نوشم می از ساغوش بر انعم که دادار یکتا هست هر گوشه از صفت این طلسم بدان شئی که هست ضرورتش بود کز ان اسم روشن شود نام او بود هر چه بینی بسودای دوست هر آینه و کار کارگاه خیال بهم در شمار و الهیت چو مرعوب این اسم مایسم بلندم بر دانش نه پیستم تیا ساید اندیشه جسد باست </p>
--	---

بیزم طرب ہمذا یم ملیست
 بہ تنہا یم راز کوئے باوست
 در ایضہ خاطر فرود ہمد
 مراہ و مہر شب و روز اوست
 بصر ابد را بہر اتم ازوست
 خدا کو ہری را کہ جان خویش
 مرا یا یہ کہ دل و کر جان بود
 کہم از بنی روی در بو تراب
 نیز دان نشا طم بہ حیدر بود
 بنی را پزیرم بہ ایمان او
 خدایش روایت ہر چند گفت
 پس از شاہ کس غیر و ستور نیست
 بنی را اگر سایہ صورت نہشت
 و و پیکر دو جاد در نو دادہ
 و و نہ خندہ یار گر انما یہ بین
 بدان اتحادی کہ صانع بود
 از ان سایہ یکجا گرایش کند
 بہر سایہ کا فتد ز بالاسے او
 نہ ہی قبہ اہل ایمان علی
 پدیدار در خاندان بنی
 بیک سلک دشن دہ و یکا گمر

بہ کج شمع اندوہ رہا یم ملیست
 بہ شکامہ ام پایہ جوئے باوست
 یا ندیشہ پیوستہ نیر و دم
 دل و دیدہ را محفل افزو ز اوست
 بدریا ز طوفان بخاتم ازوست
 ازان داد تا بروی افشانش
 از و دانم از خود نیز دان بود
 ہمہ بست گمر جم جلاوہ آفتاب
 ز قلزم بجو آب خوشتر بود
 خدا پرستم بہ ایمان او
 ملی را تو انم خداوند گفت
 خداوند من از خدا دور نیست
 ترو دندار و ضرورت نہاشت
 اثر تا بیک جانہ و دادہ
 دو قالبش یکو و یکا سایہ بین
 دو تن را یکجائی سایہ کاسے بود
 کہ چشم ز حیدر نمایش کند
 بود از بنی سایہ ہما سے او
 ہم گشتہ ہما سے جان علی
 بہ کیستہ در ازوی نشان بنی
 بنی را جگر پارہ اورا جگر

جگر پاره با چون برابر نیست
 علی راست بعد از نبی جای او
 بهمانا پس از خاتم النبیین
 نیز او علی با محمد یکجاست
 در احمد الف نام ایزد بود
 الف میم را چون شوی خواند
 ازین نغمه کاینکه ره هوش
 و کویش بگلشن سخن می کنم
 و نطقش بختار خوانم
 و طننش به هسته خبر می دهم
 علی آن زدوش نبی ز فرش
 خدارا گزین بسته را ز دار
 به تن بهینش انداخته آفاقان
 به کثرت توحید پیوند بخش
 بسائل ز خواش فروتر سپار
 نوین لطف گردی از لشکرین
 گداز غمش کیبای می سرشت
 نگه کوثر اشاده از روی او
 نیاز زده گوشش از آرزوی او
 براه حق اندر نشانه او
 بر پیوند او در پناه سلسله

بگفتن جگر نام آن بر نیست
 همان حکم کل دار و اجزای او
 بود تا به مهدی علیه جانشین
 محمد همان تا محمد یکجاست
 زمیم اشکارا محمد بود
 نماز را احمد بجز بهشت چار
 بدل ذوق روح علی جوش زد
 ستم بر گل و سنترن می کنم
 سخن را شکر در دمان می نهم
 بر یک روان و جله سری دهم
 علی آن ید الله را کف کشش
 خدا بندگان را خداوندگار
 بدم و ایش اموزا شرافیان
 به سبب برگ تخیل بر و من بخش
 بلب تشنه جسمه کوثر سپار
 حساب نظر فردی از و فرشت
 غبار ریش سپیای بهشت
 روان تازه رو گردان بوی او
 خمیرش سر پرده راز و حی
 هر نکته در داستان او
 خود او را را بهی خضر هر جمله

کو نشسته پیشوایان از بهر سر
 زمین و فلک در گز و گاه او
 اگر پاره گشته پیرایه گرا
 بیا دهن از خواہش نفس دور
 بچشمی که گردید بزم اندرون
 بر رویش مندر شاہنشہ
 ہوا و ہوس کشہ فرمان بریز
 خود زلہ خواریش بفرزاسکے
 نہانش بیا و اداری فلک شاست
 ہر اہم خود می سلیمان فرست
 لباس و قار طہ از غل
 نہادش بخلق خدا خمرینہ
 نوید نجات اسیران علم
 زشش سو بسویش نگاہ ہمہ
 روان و خسر و کردی از راد
 خدوش نمود حد و ثہان
 اگر خاکبازان بشت بخت
 چو بچم تیب مہر کہتی منہ روز
 نبی را جگر تشنہ روی او
 کسانی کہ اندازد پیش او روند
 بنا و اسنے از شور گشتار من

بدوش ہی پائیں از بر ترے
 عبا رخسہ خیز آد او
 بود پارہ ہسچنان بر ہوا
 و شادے بلول باند و مصبور
 دل اسودہ خسد بزم اندرون
 نہ ہی خاکساری و ظل اللہ
 بفرمان روائی حیرش سریز
 قننا چیکار حق برداسکے
 سیانش بر ہی نام شکل کشاست
 میٹھا دی مشتطنے کو ہرے
 جہان کہ مراد بلح اندل
 جبینش بد رگا و حق سجدہ ریز
 تکر کا و احساہ میان حرم
 ولادت گمش قبیلہ کا ہمہ
 نہ ایز و وے کعبہ در کا و او
 بگروند کے درکش آسمان
 بچہ شید سازی کشاید کف
 نیارند مردم شمرن بروز
 خدا را بخواہش نظر سوی او
 سخنا از آیین و کیش او روند
 سکا لند ز آملو نہ ہنجا رمن

که آرایش گفتگو کرده ام
 مرا خود دل غنچه سیاه باد
 چه باشد ازین بین مشر مندگی
 پنج سده از روانی سهرابم سرود
 بگلشن برم بر گه از نترن
 ستایم کسی را که در داستان
 پرورد قبول کسانم چه کار
 در اندیشه پنهان پدید علیست
 دلم در سخن گفتن افروخته نیست
 چو خواهم حدیثی سرودن از
 گراز بنده مای خدا چون منی
 علی را پرستد به کیش خیال
 گلستان که هر هزارش گلست
 اگر رفت برگ خدای اذان
 ندارد غم و غصه یزدان پاک
 تو غافل ز ذوق ثنا گو نیم
 مراناسزا گفتن آیین بیا
 بود که چه با هر کسم سینه صاف
 که تا کی سینه از مهر بشناختم
 جوانی برین در بدر کرده ام
 کنونم که دقت گردنم رسید

بجید رستانی غلو کرده ام
 ز شرم تنگای گنج آب باد
 که خود رستمایم بر خند گه
 بخلد از ریاحین فرستم درود
 به پیچاک سنبل فرد شمشک
 شوم با سخن آفرین هم زبان
 علی بنایم با جانم چه کار
 سخن که علی میگویم با علیست
 همانا خداوند من مرده نیست
 بود گفتن از من شنودن از
 که در خرمن از تو به نیم ازنی
 چه کم کرد از دستگاه بلال
 بهر سینه نو کلاه و سنبست
 چمن انباشد زیاده اوان
 علی را اگر بند و با شرم چه پاک
 سزاگویم و ناسزاگو نیم
 لب من رک سازد نقرین سباز
 من و ایزد لبسته نبود گزاف
 بکس غیبه حیدر نپر د ختم
 شمی در خیالش خسته کرده ام
 زمان بحق باز گشتن رسید

و دادم بختش در ای دست
 که برخیزد نو آهنگ سازد
 بشکیر زمین تیره مکن برا
 بخت کان نثرگاه امید است
 ز دورت چندان که فرسخ شمار
 دلیران را می بریدن توان
 برانست دل بلکه من نیراهم
 بود در چو ثابت که چون جان بهم
 بهند و عاق و بیکار و دشت
 و لیکن چو آن ناحیه دشت
 خوشا غری و گوهر افشانش
 که ناگاه کار خود از پیش برد
 تن مرده چون ره بزرگان و دو
 چو عسکری سر و برگ نازم کجا
 چو عوفی بدگاهم آن روی کو
 نگویم غلط با خودم خشم نیست
 مزن طعنه چون پای خالص است
 چو اینست و از خواجده آن بایدم
 ز دل گزبانده و در شکم برد
 من این کار بر خودم گفتم بچشم
 بگفتم ز خشم بود که شادم کنند

شنیدن زمین خدا می گشت
 چو سازه خفته آواز ده
 بخت بان در ای و بر فن مرا
 طر بخانه عیشش جاویدست
 بر بخانه اندر شمر و نیرا
 به آما مگا می رسیدن توان
 که چون جان خود انجا بستن نیرا
 سکه گویم و جان بزدان هم
 بسوی سکه باشم باز گشت
 اگر در بخت مرده باشم شست
 باند از دعوای پرافشانش
 بدشت بخت لایسته خویش برد
 اگر زنده و خوابد خود ایان و دو
 بدعوای زبان و باز مگر کجا
 چنان داد رس جذب ز انوی کو
 ز مژگان خود شدم خود این چشم نیست
 نباشد اگر جذب اخلاص است
 ز غم چشم قلمم قشان بایدم
 ز مژگان مگر سیل چشم برد
 بزرگان گراور دشت غم بچشم
 گهر سنج کج مرا دم کنند

بگریم که سیاه ز سیر بگریم و
 سرست که که از دیده بین چکد
 طلب پیشگان را بدعوی چکا
 که جان بر در بو تر و بم و دم
 چکا بد ز نیروی کردان سپهر
 که دختله و دلو می سکته
 خدا یا بدین آرزویم برسان
 نفس در کشتن جای گفتار نیست
 که زمین بعد در عرصه روزگار
 ز غارتستان جسد بران بر باد

نه از سیر ز دیوار و در بگریم و
 و گر باره از چشم روزن چکد
 ز بخشند هیز دایم امیدوار
 دران خاک فرمان خواهم
 چه کم گردد از خونی ماه و مه
 و خاک بخت باشدش در من
 ز اشک من ابی بنحویم برسان
 تو دانی داین از تو دشوار نیست
 بروی زمین یا بکج مزار
 چنین با دست جام و دیگر مباد

معنی نامه

معنی دگر و غم بر تابزن
 بپزد از دل آن گل فشان نوی
 دل از خوشیش بر دار و بر سازند
 ز گنجینه اسباب بردار بند
 بر امش بزا و در تمام از شو
 که دایم ز دستا نیرای چنین
 ز کام و زبان هر سر جان درود
 که هر جوی را میزد و کن تیره خاک
 که هر که بر نی را که در نایاس
 دمی کاند را این زمین میبرد

کل از غممه تر بدستار زن
 نکویم غم از دل دل از من ربای
 هم از خوشیش گوشه بر او ازند
 درین پرده فتنه به بخار بند
 به آهنگ دانش نوا ساز شو
 دلا و نیز باشد نوا می چنین
 ز جان چا و دانی روان درود
 و رخت ستمه کو هر تابناک
 بدان گیر و انداز که هر شناس
 تو دانی سخن در سخن میبرد

سخن کر چرخ بیست و کوهرست
 همانا بشکوه چون پر ز آغ
 به پیش این کمن کارگاه
 بود استگر راکشا و از حسد
 خسر و چشم زنده گانی بود
 فروغ سحرگاه و روحانیان
 بگاہی که پوشیده رویان راز
 چه خمیازه عنوان نام اوری
 ازان پیش کاین پرده بالا زنند
 روی فلک کوهر را نشود
 نوری ازان پرده بر جانی پیش
 و بالی که رخسار برق زند
 نخستین نمودار هستی گر است
 به پیمانای نظم نور پاک
 ز مهر ذره کان آفتابی شود
 هنوز در این دنگ بست
 که سینه بتار سیکه رود ز من
 کف خاک من بچان منیا کسیریت
 کسی کو دم از روشنائی زند
 درین پرده خود را نشاید گشت
 خرد جوهرم از خود بود مرگ من

خرد را و سله تابشی دیگرست
 نه بینی گهر حسد بروشن چراغ
 بدوش تو ان داشت این نگاه
 سر مرد خانه مباد از حسد
 خرد را به پیری جو اسنے بود
 چراغ شبستان یونانیان
 خمیازه جسته از خواب آزار
 غار سے خواہش و بسری
 نگہ را مسلای محاسن
 بساط زمین حسن بر اندا شود
 برون داد نور می در سیمای پیش
 سرا پرده جوش اناالشرقی
 خرد بود کا بر سیاهای زردای
 نمودند سمت بر اجزای خاک
 نگہ سرخوشن کا سیالی شود
 خیالی ازان عالم نور هست
 فروزان سواد دل افروز من
 کہ چون یکسختان با بزم کمریت
 بخود قال و این ستمانی زند
 کہ دانند مردم کہ دانشورست
 بهستی حسد و بس بود بر کمن

سخن کرد چو پیغام راز آورد
 خرد داند این که هرگز در کشاد
 خرد و اندان پرده بر ساز بست
 بدانش توان یاسم داشتن
 ازین باد و هر کس که سرست تر
 بستی خرد و رهنمای خود دست
 به کام دل می پرستان شبی
 تبسم کنان باد و در جام ریخت
 ز لب بوسه بر لب جام زد
 لبس را می از بسکه افشرد تنگ
 باینخواست با تشنگان و سسترد
 بدان می که خود خورد و از دست شد
 بجاد و خود آن شد ایم ما
 چو ساقی ره خود نمائی گرفت
 سیه مست تر هر که هشیار تر
 چکر گون نوا می که ناشن و دست
 نشید می کهستان این می کشند
 سرود سخن بگو شناس هست
 بود و بشمارش ناسا و رس
 زای کیمیا به معانی سخن
 سخن از آن دست ارم که دوست

سرود و اید در آستانه از آورد
 از سخن سخن گنج گوهر کشاد
 برایش طلسم ز آواز بست
 ستار خسر ام قلم داشتن
 بافتانیدن گنج تر دست تر
 رودگر ز خود هم بجای خود دست
 بسا قی کر می غاست نوشین لب
 پی نقل از پسته باد ام ریخت
 بخود کرد سپیسمانه را نامزد
 بیا ریخت بالب چو بالعل رنگ
 خودش باد و خویش از دست برد
 نیک تر و تن کا نهم دست شد
 زبانه ساقی خسر ایم ما
 بستی خسر زور وائی گرفت
 سبک دست تر چون گرانبار
 توت جوعه خواران این محفلست
 سر بر اند قلم ناله از فی کشند
 که هر یک زوالبشکان دست
 خسر در آبغفار بگوهر
 بخود و زنده جاودا سخن
 بر تقدیر از ما طلبکار دست

سخن گرچه خود گوهرین باغ سرست
 سخن با ده اندیشه سیسنا می
 بر پیوندن با ده پیمانه گوشت
 حرفیان درین بزم همواره هست
 پلستگینه پوشان درین سخن
 خرد کرده در خود ظهور می دگر
 و گنجی که همیشه بوی را نه رنجیت
 ندوون ترا نیست زنگار برد
 درین حلقه او باش دیدار جوی
 خرد کرده عنوان همیشه درست
 فروغ خرد و فستق و این دوست
 نظرش نادوی و آفتابش
 در اندیشه دم زده نظر نام یافت
 به چشم سبک از گوشت ثابت
 چنان که طوطش را زبون چشم و آرز
 غضب را نشا طعنه غمت دید
 باز آه زور از مانی گشتند
 بدین جنبش از مرکب بخشد خجالت
 منتهای شایسته عادت شود
 زوالتش پذیرد اید این داد
 برآمد از تو که خود و سر ایند گه

سخن در سخن لعل با گوشت
 زبان بی سخن لای پالای او
 خرد ساقی و خود و خرد و جرسه نوش
 بوی نرمی جمله یکبار هست
 چو کردون بر تن از درون چرخ
 دل از دید پذیرفته نوری دگر
 در افاق طسج بر پیچان تخت
 زوالتش نگه ذوق دیدار برد
 بدر ویزه رنگ آورده روی
 رحمت بنجی آفرینش درست
 خدا نا شناسی ز ناخجسته است
 سل و شناس توانا نیست
 بگردار رفت از این کام یافت
 که اشیای خود پیش از خود حساب
 که فرمان او بر وجه گرک و گراز
 ز خواش به عفت فنا عت
 خور و باوه و پارسای گشتند
 بر اندیشه پیماید حیات
 نظر کیمیای سعادت شود
 رسی چون بدین پایه نعم العاد
 نزار و عیانی بیا بند گه

جگر خون کین ازل از دزدی
 چنان دان که مردی بر پای بود
 جگر خواره یوز نیست همراهِ او
 کند گر باندیشه رفتار با
 نکیر و منکرش زه تو سینه
 به نیروی مردی و عنخوار کی
 چنین کس بد نیکو نه خوش و پلنگ
 و کردشت پناه بر پیش نیست
 ره انجام بر ابرو پوئی گشت
 چهره در چهره اکاه تا بر کشتاخ
 بجوشد به مغر و خشن از موز
 بستی یگی گشته یولا و پای
 مران را ز پیری تنگم نادانک
 سوارانم بدین هر زه کردی نژد
 سوار کی که رخشش نه قران بود
 من بخیر کاین قدم میزنم
 بدین دم که در نامه زانم هست
 کران خاک ریحان و سبیل دم
 تماشایان را بود سرو و تاک
 زردی که دل ز بسم میزند
 بود در گزگانه آواز من

بدین جاودانی روان تادری
 بدستی من آورده به سرنگار
 جگر خواره یوز و عنخوار
 نکیر و منکر را اندازد کار با
 بود رام یوز من بصیر افکن
 همس یوز آسوده هم با سگ
 تواند که صیدی در اردو جنگ
 تناسای فرجام اندیشه نیست
 و داند در روش زرت خوئی کند
 رود در پی صید و سنگلاخ
 به خارا شود سفته چنگال یوز
 ز تنه می یگی رفقه پولاد خای
 مران باز کر می بان چاک چاک
 نه رویش براد و نه صید شبنم
 ندانم که به چاره چون جان برد
 میسندار کرد و دم میزنم
 بدان خاک تا چیر ما نم هست
 و کر گون گون لاله و گل و مد
 بود همچنان جوهر خاک خاک
 ز جوشی که خاطر بغنم میزند
 تناور بخون کوش و مساز من

بر آتش غم امور کار منست
 غمی که ز دل و پر شست منست
 بفرم خوشدل هم کار منست
 ز من جوی در بد نکور یستن
 و رشتی بنرمی ز بدن و دشتن
 و هجر از درون سو جگر سوختن
 بهنگامه نیز نمک سازادن
 ز دل خار خار غم آید بختن
 سمن جیدن در رواندختن
 بدر یوزمه مخمبینه انداختن
 طرب با پیغمبر گزین زدن
 روان کردن از چشم همواره بختن
 برفتن سر از پایسته نشناختن
 شکفتن زرد آغی که بر دل بود
 بدین جادو کانه ریشه پیویده است
 نظامی غم که خسته در خیال
 زلالی نیم که نظامی بخواب
 نظامی گشته نامرئیه هم کجا
 مرا بیکه درین اثر کرده غم
 نظامی بجهت از سر و دشت آمده
 من از غوغایتن بادل در روند

خزان حسد زیان بهار نیست
 بود و دوشخ اما بهشت نیست
 به بیدار نشی پرده دارم غمت
 جگر خوردن و مع تاده روز یستن
 رسد که ستم غمزه پنداشتن
 بناد از برون رخ انداختن
 ز خود رفتن و زود باز آمدن
 خشک در گداز غمزه پنداشتن
 دل افشردن در چه انداختن
 بیاد بچسب و انانی اموختن
 طربخانه رفاقتش آهمن بختن
 بشور بپشتن در خار و خون
 ماندن تن از جامی نشناختن
 نهفتن ششمار می که در دل بود
 غم خسته ساه سخن بوده است
 بیا سوزم آیین حسد حلال
 بگزار از دشت برم جوی آب
 زلالی بود غمزه خواهم کجا
 بزرگ طرب موی که کرده غم
 زلالی از و در خسته پیش آمده
 نوای غول بر کشیده بلند

غزل را چو از من نوالی رسید
 که گفت کاین خسروانی سرود
 باشم که از گنج کبکیم بس است
 کفو نمیشود گفتار نیست
 بشعر چه گستر شکیم هست
 کنی کش بجائی بود دل به بند
 کس را که با غم شمارے بود
 که در شنگه چاره جوی کند
 چو سپید بران مرده ناله هم او
 مرا بین که چون مشکل افتاده است
 خود از دروینای خود چاره جو
 به تنائی از سمدمان خودم
 کس در سخن کار فرمای نیست
 چه گوید زبان آورنده نوا
 شبی کاین ورق را که شودم نورد
 شب از تیرگی اهرمن سوی بود
 بخلوت ز تار یکیم دم گرفت
 در آن گنج تار و شب بولناک
 چراغی که باشد زیر و اند و در
 نه بینی نشانے ز رخسار و در
 چراغی که نی روی از ختم

نوالا ایچے بجائی رسید
 شود و جی و هم بر من اید فرد
 بغم که چنین پرده بغم بس است
 باز غزل ز خنده بر تار نیست
 بدین پرده خود را فراموش
 با قضا نه گفته گسار و گزند
 روا باشد از عکسارے بود
 بغم خوار جی افتاده گوی کند
 سر انجام کارش مشکا لید هم او
 چه خوناست کاندول افتاده است
 خود افتاده سفر و طواف افتاده گوی
 بدل مردگی نوحه خوان خودم
 به بخشندگی هست افزای نیست
 چه آید ز هیلان سنه که خدا
 به پرگار اندیشه اتیسنه کرد
 ز سودا همان اهرمن نوی بود
 نشاط سخن جودت غم گرفت
 چراغی طلب کردم از جان پاک
 چراغی که باد از هر جان و در
 کند شعله به خورشید شادون درو
 دلی بود که تاب غم خوشه تم

زیر دامن غم ادول افروز من
نشاید که من شکوه بنجم ز غم
غم دل ز من مرجاجوی باد
دل همچو غالب بزم شاد باد

چرخ غشب و اختر روز من
خود رنجب از من چرخم زخم
علم زار و لب مرجاجوی باد
برین گنج حیرانه آباد باد

ساقی نامه

بیاساقی امین جهم تاز و کن
پرویز ازمی درودی فرست
به دو پر پیایه به پجای س
قدح را به پیوون س گمار
نکیسا و مان را بر آتش درار
بخشم از بلانی ز یاران بگرد
مباد و انطامی تو راهت بر و
فریش مخور چون می افشام هست
خود او راست از پار سا گوهر
روح پیشه سکین چه داند ترا
رضا جوی من شو که ساغوم
ز پیوون س به بجام سفال
اگر زو دستم پریشان نیم
پزیر و زمی گوهرم آب و رنگ
ز انداز و سنج بر اغم که تو
بسا قیکرے رند و آواز او

طرب از بساط که کم تاز و کن
به بهرام از فی سرودی فرست
بشور و ماد هم بسای س
نفس را به پیوون فی گمار
سسی سرود را در خیمش درار
بجام دل شاد و خواران بگرد
بدستان سو خاقتا هست بر و
ستمدید و گوهر ویش جام نیست
بهری سر و ششی بسا قیکرے
به آرایش ناسه خود اند ترا
گرم نیل و جیون و سوس در شتم
خورد و جلد و ساغوم خاک کمال
و گردیر ستم کرا بخان نیم
بستی فزون گرد و دم بوش و رنگ
گرا نمایه لیک و اغم که تو
خوربے با ده اما تنک یا ده

برایم چون یک دوا غرضش
 باشد و ترا پادشاهت ارد
 بجای رسد کار کن تاب می
 انسان پیش کاین فکری رود
 بیدیت جای دیارای بزم
 فروخته از دوسو بر عذر
 برمی وادون اسی سرحد حسن بجای
 بهما تو دانسته کند و سال
 زلب تشنگی چون بمی در غورم
 تو آن چشمه کنه تو خضر آب جو
 نه خضر می که در آب باقی بخیل
 برایمینه چون احقفا و این بود
 زخو و رفقه ترکیت هند می تو
 که جوئی رضای زخو و رفقه
 تو امی آنکه پهلوتین من
 ندانی پس از زور کار و دراز
 در اندیشه محو تلاطم هنوز
 درین داستان نیز گرواری
 می خویش و جامه سفال خودم
 چه ساسی کی یکبار یکبار
 مرا سگامه می و شیشه کو

زستی خرد و را بخون در گشته
 سرا سیمه گردی بهر کار و
 کلاوی صراحی ندانی ز سینه
 گل جلوه بخود می بود
 بنه با و گل به پنهانی بزم
 شکن در شکن طره شکبار
 بزم و ادات پیدیا و یاس
 نوشتم می الا بزم خیمه سال
 تو که خورام روز تاب غورم
 سکندر ز لب تشنگی تاب غور
 تو آبی ولی کوثر و سبیل
 منوچهر و بنوشان که واد این بود
 عجب نبو و از خونی خودی تو
 دمی می به ترک جگر تفت
 به پیواره اندر کین من
 بمی کرده ام دست یاری در
 قح ساز و ساقی ترا شمع هنوز
 بخوشیست گفتارم از یکجمله
 نه ساقی که من هم خیال خودم
 مس آرزو می مرا که می
 نشاطی چنین جز در اندیشه کو

می پوشیده یزداد و بگز نزد من
 کل و لیل و گنگستان نیز نام
 نمودست کازا بود و بود و هیچ
 بعرض شنایانی هر چه هست
 و هر چه که تنها نشینی بجای نه
 به آرایش باغ رو آورده
 دمانی گل و نرگس از روی خاک
 نواگر که مرغ بر شاخسار
 بخویش از سپه داری گمانی ز باغ
 در اندیشه پنهان پیدا تو
 نمود و گویست که هسته خدای
 من و تو که بد نام پیدائیم
 و لیکن چایز این ایزدی سیمایست
 اندو می که حق راست نبود چرا
 و گویستی اندازن بومنی پیش نیست
 زبان دکان مایورق در نورد
 نیاز من سعدی شتو تا چه گفت
 ره عقل حسینج در هیچ نیست
 و گر رهروی گوید از زبردل
 خیال نه در اندیشه دارد و نمود
 نشانهای راز خیال خود نیم

ایمان نه من بلکه این آب و سن
 سه و جسم و آسمان نیز نام
 نریان هیچ و سرایه و نگوینج
 بود هست پیدائی هر چه هست
 بخاطر کنی طحیست است از سر
 دران باغ از دجله جو آورده
 نشانانی بطرف من سر و تاک
 بوج او رده آب و در جو تبار
 برون از تو نبود نشان ز باغ
 کل و لیل و گلشن ارا تو
 پینت و دیگر تدایم رای
 رسته های نشور کیمت ایم
 دانت حشی چنین دیر پاست
 زمان چون از انجاست نبود چرا
 ازل تا ابد خود می بیست
 خیالی برون ریز از هر نورد
 سخن گفت در پرو و اما چه گفت
 بر عارفان جز خدای هیچ نیست
 که حقیقت محسوس و متول خلق
 همان غیب غیبیت بر م شود
 نوا نای ساز خیال خود نیم

خوش بود غمناک زادن
 به کینه مکر خفته دیگر نماند
 که چون سینه کمر و بد با گمخ
 چه زمان را ز پنهان نواز بر کشه
 بخت را اندیشه بر ارم مزین
 ندانی که دانش بخت را نیست
 ندانی که سبب شکر و سبب گم
 تصوف نزدیک سخن پیشه را
 نشان مندان بر روشنائی نه
 غزل گر نباشد نوازه و گریه
 اگر محاسن را می راعو و نیست
 غزل گر ملال بر دانه گوئی
 من ان خواهم ای لا ابا لی خیر
 دشانان سخن گر کشف نیست
 نثاری ز غم گر جگر سفینه شد
 خود این نامه نیست او حست
 ز دیگر معنی و پر داز حرفه
 سخن چون زهدم به پیغام نیست
 بزم بدم شاکوئی تا بود و کس
 نذر گرفت کاظم به خاک نیست
 سخن را خود آنگونه و انهم شود

نواخج قافون را زادن
 و یا خود ترا هوش بر سر نماند
 پیشتر کشتی رگ از غن
 که چون باز نرسند دم در کشه
 در اندیشه دل خون کن دم زدن
 درین پرده آواز را بار نیست
 نه بخت بدل و وقی گها بخت
 سخن پیشه رند که اندیشه را
 غزل خوان و سخن سنانی نه
 سر دل سلامت هوا که لنگر
 بر آتش نکلدن نیک و نیست
 کمن سبب مهای شایه گوی
 کزین بود به خوشتر گمانی خرام
 سخن گفتن از حق جگر شفت نیست
 سخنهای حق بین که چنان گفته شد
 درون و بروش طراز محبت
 بهنگامه مستی طالع شکر ف
 غمرا از پیر فتنش چار و نیست
 بوالائی جا و نستر و کس
 سخن در سخن سیر و باک نیست
 کزین نیز خوشتر نواخج شود

ولی تاب در خود نیامد کنون
 درینا که در روز من گفتاوست
 بیز نایم روی پیری سیاه
 کنون نیست ظل بهایم بس
 سیاهی ز سوی سرمه و در وقت
 شبایم که تاب نمی بوده است
 بدین که دارم شماری در آن
 نبودار چه لبهای خندان مرا
 که هرگز بنگاه خم خورده
 چو که لبهای خندان کجا
 بر لبی بر گیم گلستان بودست
 دروغ از ترس میگویند من
 فلک بسکه ناچسبند خواهد بود
 و سر باد پند او بیرون شدن
 بود قد غم شسته چو گمان من
 چه غم گر فلک نگم از روی بند
 ناله ز پیری جو انهم برای
 سخن هیچ معنی ترازم هنوز
 هنوزم جگر موج خون میسازد
 و چشم همان خون بدایان چکه
 و دست که اندر میسازد

صیقل کلمه بر خاتم کنون
 به پیری خود دارائی اور دروست
 و مو بود بر سر تی مشکین کلاه
 به پیری قناد این هوایم بس
 کمر کاش افروز گامین بود رفت
 و شبها جو داشت به نود است
 شبی که کوه در و زیگاری در آن
 ولی در و من بود دندان مرا
 ز مردم نهان در دل افشرد
 جگر فایم از غصه دندان کجا
 در سر روی آتش زبان بودست
 که باشد سر من بیا بوس من
 به لاله ای تا بکام مرا
 سبزی سر من بید مجنون شدن
 سرمه گوی دانه لبه میدان من
 تو انهم ز خود در سخن گوی بود
 هنوزم بود طبع ز و رازهای
 بشیوا می شیب و نازم هنوز
 ز دل نیش غم هر بدن میسازد
 به تن نبود اما در مرگان چکه
 هنوزم از دهن بوی شیرایم

بهر نیکه که لب فشانم چو مست
 پستان زنی خانه نقاد من
 تو انم که در کارگاه همنه
 دهم بگسلم بستانی ترا در
 سریری ترا دم که در سایه اش
 نهانی نشانی که در پاسبان او
 بهی پیش گیرم که اقبال من
 نفس را کنم با دعا سگ و
 مثالی نویسم که پیغمبران
 زبان تازه سازم به نیروی بخت
 گریست آنکه دستان را می کهن
 منم که خود در ترا کلام
 در فردوسم نکته ای که ترا
 فرو مردن تنع ساسانیان
 رستم سنج نشوریزد از نیم
 کسی را که نازد به بیگگانان
 باقبال ایمان و نیروی دین
 درین ره هیچ منزه نیست
 و پافستندگان درین ره بود
 بسته توان نغمه گشتار بود
 سخن گفتن و پاسیدن دهشتن

خضر در من قال گوید بدن
 در خون مرغ گل از غار من
 به نیروی یزدان سپرد و زگر
 سخن ادهم جاودانی ترا در
 بود بالین قدسیان با پیش
 مهره ریزد زبالا سوار
 و در خضر خود بدینال من
 که باشد دران را از پیشه
 نویسد که کتب فیه بران
 بزرگ شه شاه بی تلج و سخت
 ز کینسر و ورستم اردو سخن
 شهنش پیمیر سپهبد امام
 ز مرغ سخن جوان سحر خیز
 بود صبح اقبال ایمانیان
 از ایسایان گویم ایمانیم
 خرد و رشمار و زدیو چکان
 سخن را نم از سینه المیز کلین
 بود راست لیکن خنجر با نیست
 بود ره در از از چینه کوته بود
 مرا باید از خویش بهتار بود
 سخن را راستی که داشت

یکی درستان سببها دی
 یکی را بستر نگه شمس یار
 مرا بین که دیما آوردی بهست
 بیزمی که دروی بود جستاناب
 سخفور چه گفتار پیست آورد
 نماند بشایان و هیچیم جوی
 درین بزم او باش را بار نیت
 نه من بلکه اینجا بر آشکرے
 اگر بای دستا نلانی بدے
 زبان را برامس گر و کر و می
 هم زخمه از دیگران تیز تر
 به ادا دگے خسروی می کنم
 نباشد اگر بای و دین در میان
 پر م از تو به تر به بال کراف
 تو سوسن فرستی بخفیا کرے
 تو کان باد و بای گوار ازے
 من جام نی باوه در خون ندن
 تران که این طرز و بهنجار نیست
 بهین "پنهان" بخورش در نیست
 بناش گداز صاف می قرعه است
 یکی صاف آب طربناک خورد

همانش نندیش و هم مرغ و می
 زمی بوی مشک اید اندر بهار
 نیاید بحسنه و ایسب کت
 ز رود و سرود و متراب کباب
 کزان نگه بر روی خویش آورد
 سمار شمشاد درویش خدی
 می و ساغر و زخمه و تاز نیست
 اگر زهره اید شود مشرے
 ره و رسم جاد و لولائی بدے
 دم بهیستن زخمه نوکر و می
 هم ساز دانش تو اخیست ز
 بدین پشت دولت قوی می کنم
 منم بهتخوان بلکه بهنفا و خوان
 تو سمرغ اری و من کوه قاف
 مرا بهیستن گنگ رقص رے
 دم از نقل و می آشکار ازے
 بلب شکلی جو من جیون زون
 مرا با تو دعوی بگفتار نیست
 کسی کان این است و پیش نیست
 مرا نیز فرمان به جسته است
 یکی خود به چرخ علی پاک خورد

ز سرخوش و نشان چکونی خموش
 بنوشیدن ارمات می تو شست
 دگر خال لب و دای تو شست
 حدیث می و شیشه و جام طپست
 بختی که بیزار گشته ز س
 ز دیوانگی تانی ای شور بخت
 بر تار ناخوش مشو تیر گد و
 پستی درین راه و نشان مزین
 ادب در درین جوی آیین گزین
 بر آهی کنی پو یک ن پاسے نو
 بجاری زومی دست کرد ساز تو
 چو شنی نشینان دریا نوزد

به جرعه خواران رها کن خردش
 ولی دور و راسته و یکارست
 به بیان دانش و قای تو شست
 چکونی داین شیوه را نام طپست
 بریدم ز بزم و کز شتم ز س
 نمی در گزگاه سیلاب بخت
 درین ره بشوخی یسنگیز گرد
 میا شوب و بهیو بی چوستان یکن
 بهن سخن شیوه و دین گزین
 در خشد چو خورشید سیاه س نو
 دم جیب غمیلست همراز تو
 بسیر از رخت بنخیزد اگر د

ز رخت در کار بار س و باد

به پیوند دین اسقار س و باد



قصه اول و توحید

ای زویم غیر غوغا در جهان اندخته
 دیده بیرون و درون از خوشین پراگسی
 ای اساس عالم و اعیان به پیوندت
 نقش بر خاتم حروف بی صد الحاح
 به جرح را در قالب ابدل و در وارینه
 عاشقان در موقف ارورس اندخته
 ز کجاده طبع ارباب قیاس بهت
 آبخان شمع بر راه شبروان افروخته
 با چنین مهگامه در وحدت لیکجودنی
 را نشی کش بوی دشت خیالت در دست
 کاتبی کش نشاء وصف جلالت در دست
 ز دمانی بسته با دیوار کاسه و ز نظر
 رفته هر کس تا قدر گماهی و ز انجا خوش را
 ای به نزهتگاه تسلیم رسول حتی شناس
 دی بر ستا خیز تار و مار قوم ناپاس
 بر کجا سر زنگ حکمت ریاستگاه فقر
 بر بدست نخس اصغر جنگ سفاکی زده
 ز تو در به کجاست مازنی خود و گمان از یو

گفته خود حرفی و خود را در گمان اندخته
 پرده رسم پرستش در میان اندخته
 به چنان بر صورت علم و عیان اندخته
 شور در عالم ز حسن بی نشان اندخته
 خاک را بر نطف پیدائی شان اندخته
 غازیان در معرض تیغ و سنان اندخته
 نکته بل در خاطر اهل بیان اندخته
 یخچین گنجی بحیب کی دلان اندخته
 مرده را از خویش دریا بر کران اندخته
 مهم در شکیب و دستش بر عنان اندخته
 لرزه در تحسیر کیکش از زبان اندخته
 اشتاشی در نهاد این دکان اندخته
 پایه پایه از منهد از نردبان اندخته
 زانش منهد و طرح گلستان اندخته
 جان از در تن چوب شبان
 قره عرض شکوه قصه مان اندخته
 در گلو می سعد اکبر طلیسان اندخته
 رفته رفته از میل اس و پرنیان ام

<p>وز تو در بازار سودا پیگان هست بود داره در تو حیدم این غزل گفتن بیاد</p>	<p>ملی متاع او از که سود و زیان انداخته ای هم از گفتار بندم بزدان انداخته</p>
<p>بر رخ چون ماه برقع از کتان انداخته در نهفتن پرده از راز نهان انداخته</p>	
<p>کشته با چشم تاملش هم طرخی است شعله عشقت که افشانده بر نطف قصاص نابود عاشق بزدان عدم داکم ابر آب و دشتا هدیه آرد دل عاشق حریص غم چو گیرد سخت نتوان شکوه از دلدار کرد کل چو ماند دیر گردد و بدش بازار سرد لکهن افروزان محنت بهشت گلشن اچوش جاده پیمایان است نه فلک چون چوبس انشی از روی گلهای بهار افروخته دجله در ساغر معنی طرادان ریخته مر تیغ از دوش جانبازان سبکت دشته ز بدین آب آتش زردشت نتوان مهر کرد ز بدین الماس نتوان چنین جواهر داشت شمه بخشیده چو نان گردشی کار با بخت اده ابر و رابد میان جنبشی کابل قیاس ن از شرم خاکساران تو از شهرها قیلکین گدایان تو کج بشاه را</p>	<p>هر که اور و ت پرست نتوان انداخته بر کنار نطف فرش ارغوان انداخته در نهادش شور سودای مان انداخته در دوش و دوق سماع الا مان انداخته بهر آسای آسای آسمان انداخته بهر تجدید طرب طرح خزان انداخته در گزاردن آتش فشان انداخته در گلوئی ناله بای کاروان انداخته شعله در جان مرغ صبح خوان انداخته رشته در کاسه دریا و کان انداخته بار بر دلمای نامردان گران انداخته کعبه را جوی بهشت از ناوان انداخته رخنه از اسلام در کیش مغان انداخته بر زمین دانند طرح آسمان انداخته در تن شمشیر بند افغان انداخته چون کلیم گفته نعل را بر گران انداخته از دل رنجور و چشم پاسبان انداخته</p>

تا درین صورت چشم دشمنان پنهان بود
تا علاج تنگی آسایش دیگر بود
ای عمل را داده فرمایم کافات حل
آمنه خوابان را به دل غلبه سوخته
آنکه وصفت را از خود بینی گفتن داده با
سوخت عالم را صیر کلاک من غالب منم
رقص خس بر شعله ز انسان سرخوشم از کون
میسرایم نغمه توحید و شور این نوا
آنکه این ترک تباہ اندیشه در عنوان حمد
آشاسد حد خود درین سرز نش خود را بهتر
این گراخمان غنایب مینو اکا ندر خیال
ز ابلیس سجده دشوان رهوای مقدس
قیلش سر پای کرد و تمامزدی بود
اغموستی ساخت پندارم بامید قبول

دوست را اندر طلسم امتحان انداز
خار با در بره گز از میسمان انداز
گرچه و اما شرح آنرا بر زبان انداز
تا مجویان را به بند دو دمان انداز
بر سمن شعله حسن برگستوان انداز
کاش از با یک فی اندر نیشان انداز
دانم اندر با ده سانی زعفران انداز
چون نیم سوراخها در آستخوان انداز
حرفی از فتنه فنا اندر میان انداز
در تنای بهشت جاودان انداز
شاخ طوبی را ز بار آشیان انداز
طرح جشنی تار و در باغ جنان انداز
چشم بر رسم عطا و ارمغان انداز
گفته خود حرفی و خود را در گمان انداز

افشاند و دین و در نعت خستین

سر ولایت بر پس کوچه گرفتار رس
بلاغری کتم اسان قبول فیض سخن
به تنگی دهن دوست نماند طری دارم
ز طوطیان شکر ناگویی و از من جوی

کشاده روی تراز شا پدان بازار کی
که رشته زور باید گهر ز بهوار
که دل ر بوجه ز دشمن بر نگر گناه
نشاط از مزه ولذت جگر خوار کی

چو زلف جوهر شبنم بود و پریشان
 نه مایه بخشی دل در حق زبان شست
 ز جوش خون دل از قدر گریه افزونست
 ز بسکه عمر سپردم به ناله بالائی
 ز آب خضر نشان میدادم آبائی
 چو دره دوست نوارم چو فتنه نصیبم که از
 چو باد تند که بهنگامه سیخ خوشینست
 ملال خاطر حاسد ز من بدان ماند
 چو ننگ که سخن بمن است چون به سخن
 مرا که عرض بهر دو رخ پشیمانست
 شد آنکه همت دامن را از من غباری بود
 مسیح شوکت عرفی که بود شیرازی
 بسو منات خیالم در ای تاسیینه
 بساط روی زمین کارگاه اثر انگهی
 جیم جو شدم از پرده نفس چو مرا
 بهشت ریزدم از گوشه ردا که مرا
 طاع آدم و عالم محمد عسری
 شمشیر که دیران دفتر جاهش
 مدوشی که ز چاک کنایه توفیقش
 نامه کرمش در حقان آفاق
 دو اثرش بر قوا نجم افلاک

چو چشم ناز بخویشم رسد ز بیماری
 مژه چو پیش برود دعوی گریه باری
 چرا بنامم از تاب چهره گلناری
 ز بسکه خوی که فتنه به لذت خواری
 بذوق عجب ده جان میدهم بشاری
 بدل ز سادگی و بازبان ز پرکاری
 ستیزه بودش باعتبار بنداری
 که گدوره بهوای چید از بسکاری
 زدوده ام ورق و اخ ننگ بکاری
 همین من است مکافات حاسد ازاری
 ز رنگان بگذر شتم به نیز رقاری
 مشو امیر زلالی که بود خواناری
 روان فروز برود و دشمنای زناری
 بتان دیر نین شان بدان فرخاری
 بود بجان عدوی نبی شرکاری
 ز خوان لغت رسولست ز آنه براری
 دیکل مطلق و دستور حضرت باری
 به جبرئیل نویسنده عزت اماری
 دویده تا دل خسرو جراح کاری
 بسان روح در اعضاء جانور ساری
 شکل رعشه بر اندام آدمی ظاری

بجز موج و بحر ستایش کز ترا پیوست
 سخن بکسیت دلی در نظر ز سرعت پیر
 سخن نوح تو باله بخویش کز تو غلیم
 برفین محل ولای تو در نظر دارم
 خود از احاطه علیه تو بیرون نیست
 از آسمان کله اتفاق ناساز نیست
 بمن درین که فردرین و از زبان کجاست
 بدآوری سروکارم بهی افاده است
 چو خسته جامع قانون عالم استواری
 فکنده دل و دین را بچاه و بر سر چاه
 بسا بگشته و هم بر سبب غمتینم
 زنا و کم تن خصم ایمن است و من خسته
 کجاست دست که چنین مژ ز نخل امید
 اگر چه در آسنگ بخت میسزیم ناکام
 معاش من به معاد عید وی تو ماند
 ولی باین چه در ماندگی چو یادارم
 ز هم نرسد و گسلد بند بند فتنه اگر
 دور و زده راه هر رنگ میتوان پیود
 شنالم از ستم ظفر بر تو با و که تو

نشاط فیض ازل باز بان کند یاری
 کند چو شعله جواله نقطه پرکاری
 بسد هزار زبانی ستوده باری
 که آنچه حد نظر نیست در نظر داری
 هر آنچه پیش تو گویم همه بی بنا چاری
 ز بخت شکوه تو فین زشت کرداری
 شکار منی که نه بگنجد بدل ز بسیاری
 که برگزیده چه خند در ستم گاری
 چو غمزه صاحب فرهنگ مردم داری
 شکسته اند بوی مرا بر شاری
 بسان گاه و خراس اندرین طلبکاری
 فضا سپرده به پیکان تیر سو فاری
 اگر رسد بزین شاخش از گرانباری
 بدان صفت که کسی جان دهد بشواری
 ز رنگ نکت تیر ندی ز گونه کون خواری
 ز زخمی که بحال جاسایان داری
 بهت در ذوق بیالم درین گرفتاری
 بلند و پست سرفرازی و مگو ناری
 مرا بدست من و دیس از نگه داری

چنبش اثر کلا اله الا الله
 عبا رستی غالب پیش برداری

قصیده سوم
ایضا و نعت

آن لب لبلم که در چستان بشاخسار
آن ساقیم که از اثر رخسار کفتم
آن مظهر جم که ساز نوای خیال من
آن کوکب که در تب تاب نور و شوق
آن ریشه نگاه ایسدم که در بدم
هر بخش از دم بفتای شکستگی
هر جلوه راز من بتمامی دلبری
هم سینده از بلای بخا پیشه و لبران
هم دیده از ادای مفان شیوه شادان
هم در زمانه بحر رواج نشاط خویش
پیمانه را به نرنجمن داد می بکما
شدم قلم جسد و دلم آرزوی بوس
فکر من بحیب شامه اندیشه بگفتان
از چشم و دل بنا و مرا بود کج تخت
بختم بحیب عشرت ان میفتا بمل
وقت مرا رواست که گوشت در پستین
ساقی ز با و بهر ایامه غنمه غنما
از پرده بای سازنشها اشرفشان

بود آشیان من شکن طره و بهار
خمسازه را به بوج گل انباشتی غبار
غیر از گمشد جا و بیه دل نه داشت
اوج من از رسیدن می یافتی قرار
بود از غم طراوت دل شومم ایبار
فینس بنیم و جاده گل داشت پیش
از غنچه بود مثل نازی بر بکار
فرهنگ کار دانی بیداد بردار
نهرست روزنامه اندوه انتظار
هم در سیاه از اثر عکس روی یار
آینه را به موج شفق بسته نگار
خودم قلم و بوس مرز و ده
کلام بطرف گلشن نظر و لاله
وز رنگ و بو بساط مرا بود و بود
سیغم ز پایی مستیان آینه
بزم مرا طراوت فردوس دربار
مطلب غنمه در آغوش با و من
وز جاده بای نازنکر با کرشمه

بهواره ذوق بیتی و لعل و سرور و نو
 با کینه در خصومت و با کاسه در لجاج
 بدستی شیشه و خواب حسره گهی
 اکنون منم که رنگ برویم نمی سد
 صدره زو او ز می بگر و باز برده ام
 نقشم بنامه نیست بجز سر نوشت مرغ
 غم در جگر بنانده ز تو رسته مرده
 چشمم گشوده اند بگردا برهای من
 پاییم به کمال نه حسرت گشت کنار جوی
 اتم درو من فدا ده در استو بگا و نیم
 ز خو کر غم بوشت شبهای ییکس
 در پیکرم ز درو و در غیبت جان دل
 ز اتم تن ز ضعف وقت شکنهای بیجا
 از خون دیده هر مرده ام شاخ ارغوان
 آتشانه مرادر و دیوار شعله خیمه
 آبی زده ام درین سفر ایچ و تاب عجز
 ادا غنی بدل نه فرقت و بی نهاده ام
 نه سخت از سواد کشور بجاکه طرح کرد
 باین همه نیب که جان میرد ز تن
 بختی بد نفسد بی شوق چون نزار
 محوم چنان که مرند اتم زو شسته

پیوسته شعر و شاد و شمع و می و قمار
 زندان پاکباز و لشکر خان شاد خوا
 بیکس منصفینه و اشعار آبدار
 تانج بخون دیده نشویم هزار بار
 افتادگی ز خاک و پریشانی از غبار
 تارم بجا منه نیست بغیر از تن نزار
 دل را بیچ و تاب نفس میدهم فشار
 زاینده نا امیدم و از رفته شرمسار
 خارم بدل ز یاد اتم ایمنی هزار
 شمع حسره که و قدح دست عشته ار
 برد از ضمیر و هست تبار یکی مزار
 در بستم ز خانه و خار است بود و تار
 هم دل در سنج دلخ المهای بیشمار
 و ز سوز سینه و نفسم تاب لاله زار
 هسایه مرا سر و دستار پر شرار
 در هر قدم هزار بیابان و گویسار
 کش غوطه داده ام بچشم هزار بار
 بر خویش رخت ماتم بجز آن آیدار
 باین همه نور که دل میرد و ز کار
 بختی پریشگر می جان امیدوار
 مستم چنان که کل نشناسم نوک خار

هرگز و غم گسسته خنده سنان اہم قرین
 رود و دست بیل را نہ پزیریم غم گسسته عالم
 بانند تلمیخی فی تابست خود سکواری
 چشم مراست جلوہ پروئی بہ تاببار
 و انہم کہ اداسیہ تا کست و آبشار
 چون سبز کہ برود از طرف خوبا
 چون آفتابی کہ سر شد از پر و چنار
 دیوانہ را بوی بی شراب نقد گزار
 ہم چشم بخت کا شمی سر سبز ان بنار
 جان را بفرق مرقہ پاکش کمنہ شمار
 از بوسہ پای خویش گنم بر درش شمار
 کز شرع اوست قاعدہ و اشل شمار
 همچون امام سجدہ بر ولست از شمار
 اندر میان و ہر نشان میدہد کن
 کلماتی شیشہ میدہد از ششہ کوہا
 مصر از شعاع می کشد بگشت زہا
 بر خاک نقش سایہ بگردید آتشکار
 برداشت از میانہ حجاب افریدگار
 از ہر نگہ دریدہ جگاہ اعتبار
 قانون فطرت را ز رک شک
 و ز دلوازی کرش جبر

ہرگز و غم گسسته خندہ سنان گنم کمان
 بست و بلند را نہ سکالم بہ ناز و عجز
 ہرگونہ زہر سر بدہ انداز مذاق من
 در دشت برد میدن میرز طرف کوی
 دکان روستائی و شبہای برشکال
 آیا بود کہ گریہ بدل ناز کی و حسد
 آیا بود کہ دست تہی موج زر و تند
 آیا بود کہ از اثر آفتاب و سخت
 ہم و دوش شوق را دہی حلقہ تران نسیم
 سایم بر آستان رسول کریم سر
 ہم نزد سخی بخشیم ہم مژدہ سکون
 غم بشار امام رسل قبلہ اہم
 آن ابتدا می خلق کہ آدم و رین نور
 آن است بجا ہست ہستی کہ در وجود
 در معرض لطافت مہر شہان جہان
 در موقف سیاست تہن زان بان
 والی چراست کہ اثر جلوہ پتہ رش
 و تیکہ رنجیت طبع مثالش نہ نور خویش
 ہم مطلق تعبہ من شکوہ شہود حق
 ام قدرتش بدخوی شرح کمال خویش
 از زمین بخشہ نفس شہر غفلت اسگس

اینم رنگ دلجویی نگاهش زمر تفسیر
 تنگانه لفظ احمد و طغی که تحت اوست
 ای پانی کشارش این معنوی طلسم
 باین نخست میم ز احمد فرا گرفت
 هر که به بین معرفت ذات احمد می
 ملی پرده بگر از الف الله جلوه گر
 دارم سر حضور که در غرض نقد است

در رزم آبروی سپایش رزق است
 کج نیست شایگان و طلسم است
 فطرت شکر فاعده کرده اختیار
 کان میم اسم ذات نبی است پرده دار
 میم از میان رفت احد گشت آشکار
 در حاد و دل بشیر و دریاب هشت چار
 شود عم عنان گسته تراز باد و نوبهار

ای آنکه چشم در رهت از موج هر خبار
 فردوس را بدام نگه می کند شکار

تقدیر از وجود تو شیراز بسته است
 توفیق در زبان تو تیر تیر بسته است
 بنم گوهر تر از نسو و رخ خود و ابرو
 در بین که ده اندیسار ترا بین
 جنت بکارگاه دلائی تو حله یافت
 در عالمی که برده از عرصه رستخیز
 بردامن از سپیدی رو تا کشتی طراز
 بخشش به نقد سجده روائی عطا کرد
 رحمت ثواب را بر سر پرده جان داد
 ای رحمت ولای تو طاعات مدحی
 ملی مشرت رضای تو اوقات زندگی
 ناچیز عطای تو که دیده پرده دار

بحسب موعده بکارم اخلاق کردگار
 فروزنگ آفرینش شرح رموز کار
 هم صانع ترا بوجود و تو اختیار
 در بزل داده انده بین بر آید بار
 رشوان بیارگاه رهنمای تو پیشکار
 در موقفی که سر زنده او پرده گیر دار
 در دام از ربانی هست یاری شکار
 مگر وقت تا نخست سنگ و رب عیار
 تا بر وقت از وقت سر جویت برات بار
 بجز در چو کوشش دهقان بشوره زار
 تنگ و تبه چو دیده مور و دمان بار
 تا سایه لوائی تو که دیده پرده دار

خواهم رواج و رونق جنت زلفار و خس
 انظاره گردید من نگه بال نیزند
 اندیشه گریه بجه قلم باز میسبند
 می خواستم که شاهد مدح ترا کنم
 در پیچ و تاب غرض جنون شتار شوق
 هر لفظ را بقافیه آورم هزار جا
 اما ادب که قاعده دان بساطتست
 از بیکه بر بیکه رنگ دور باش ریخت
 دیگر چه گفت گفت ای خالک حنین
 هر چند شوق تشنه عرض عقیده است
 از ناکسی بنال و جبین بر زمین بپای
 تا کسوت وجود شب و روز را بدهر
 نایسته راست ناله در انداز کا و کا و
 ناسجده راست در ره حق شزده قبول
 تا شام راز عیش بود غنچه خنده ریز
 باد امیط نور زینش تو موبسرن
 مردم مجاهدان تو چایسرخ همغان
 و انهم در وضع چرخ خوابت میحیط باد
 لاغر چنان که در خم و پیچ فغان و آه
 آنکه برده الفت کیسوی تو خاک
 و آنکه در غلامت تو رفته است راحد

تا زخم پید روی شتی سیاه کار
 باز همت جمال تو سطر است از خیا
 در حضرت جلال تو طفلیست سوا
 و اما آن جیب پر زگر بای شاهوار
 ابیات را ز صد بر سائیم بصد هزار
 هر پرده را بود لوه که سبجم هزار بار
 ذوا از نیب حم صله آذرا فشار
 گردید خامه در کفم انگشت زینهار
 دیگر چه گفت گفت که ای رند خاکسار
 اما تو دستایش ممدوح کردگار
 کلک و ورق بنیگن و دست غایب
 از تاب مهر و پر تو ماه است بود و تاب
 تا دیده راست جوش که ساز خارقا
 تا عذر راست بر و بخشش فوید
 تا بر راز شوق بود و دیده اشکبار
 با و ابثای و هر ز شرح تو استوار
 سعی موافقان تو با خسلد همکنار
 به تارک عددی تو ابر تکررگ با
 نتوان شناختن منش از ناله بای
 سنبل و دوز جیب سواد شب هزار
 دودی بر آورند و لیکر و هم از دمار

قصیده چهارم مشترک و منقبت

چون تازه گنم در سخن این بیان را
 در قصد قلم بخود و من خود زره مهر
 در زمره مسدود بر سرخ و او دکشایم
 جبریل و دود و در هوس فیض سر و تنم
 هر که که بشا طایفه نادکشایم
 رشوان دود از حلقه حوران بر باد
 هر که که به گوهر کده راز نهم روست
 در راه گهر ریزه قشایم که پس از من
 نان وایه پرستان ز جواهر مشا رید
 گوهر کده راز بود عالم معنی
 لفظ کهن و معنی نو در ورق من
 آن دیده به لفظ نگردد دانش معنی
 فرزانه زهر خانه که فیضی رسدش خاص
 نازم روش زهره که در شکر گزاری
 چون من ز سخن یا فتم این مرتبه خواهم
 وین پایه در است سخن بر که ستایم
 آن که اثر که مروی در شب معراج
 شای که پی جوی خاک کف پایش
 حق تا بنفشه در غیش بشما دت

آواز و هم شیوه ربا بمنسان را
 بر زهره قشایم اثر جنبش آن را
 تا بهر فرست زره گوش زبان را
 چند آنکه چکاند چو غوی از روی دان را
 پنج و خشم جد نفس عطر نشان را
 افکنده ز کف خالیه و خالیه دان را
 آوردن آرایش سیمای بیان را
 زمین جاده شایسته ره گنج نمان را
 تاجاب رگ قلزم و خونابه کان را
 در لفظ گهر ریزه بود وادی آن را
 گوئی که جهانست بهارست جهان را
 کاندرتن یوسف نگر و شادی جهان را
 خواهر شرف ذات خداوند مکان را
 از حوت به تیغش به بنید سلطان را
 که خوش حسد اثر نگریم پایه آن را
 ممدوح خداوند زمین را و زمان را
 در بال ملک سوخت نشاط طیران را
 از شمشیر نبو و جز سر صاحب نظران را
 که خاطر این نشانه بر در شک جهان را

اندر طعنت که بدان جان جهان دست
 و کشور کلفش کنی از شهر مردی خرمش
 اگر فطره و اج زرد و بیکاری آه
 و بیوقت تهرش نگر می هر روش داد
 از جسمه شنا گسری مست و گرد
 از جسمه شنا گسری مست و گرد
 که یارخ عشاق تو نشیبه دهندش
 تا زدم بجای که به تشبیه غم تمنع
 در عالم عدل تو بهر رسته هست
 و زنگه که از غم بهر غم سخنی رفت
 آن کیست که بینه چو بر قمار دراری
 این پس که بشکین دل از سایه نکش
 رفته تو آن کرد با فلاک ز شومنه
 هر چند شناسنده بهر از شناسم
 یک از رفت آن هر که غم در قدم نیست
 قریب در ساد او ز بی برگی ایمان
 و خوشی این ایمان غم یک از آنست
 از غم چهل سال پیشگاه سار
 روز آخر و من سست قافله بس دور
 این روی که طاعت بختم یک خند او بد
 هر که که خورم زمان تنه از شرم گدازد

گدازد است شناسایان هر روان
 زانکه نه در اینجا نگر می امن امان
 بر تنگ محک شک لب و شک نشان
 دار و رسن و دوزخ و شمشیر و سنان
 اندازد کفار نبود می چنان
 از دوزخ گفت خاک خدای دل جان
 گلگون شود و خلد بهر کوی خزان
 دیدند بهر روی تو مادر مضای
 گرگان ستم پیشه رقیب اندیشان
 در مضیغ خشم تو ردا افتاد کمان
 بر اوج سار خشم و لا و یز عثمان
 اندیشه بدل بای روی که بکشان
 کوچاک بود خنده بر افلاک کمان
 آن چشم نمان بین و ضمیر همه
 لب تشنگی از دوق بیانست عیان
 کاین نخل بتاراج قمار رفت خزان
 کاغذ رتن محبوب شمس از دیار
 سرایه باز به پیچ ملت گشت و کار
 در باخته ام از غم ره تاب تو
 از من خبر ندای آرایش خزان
 چند آنکه ز خویش آب کشم و نه

در جاده پرستم رخ و کینوی صنم را
 ز قاعده سجده سر از پاشنا هم
 گیم که نهادم بود از سجده لب لب
 بترخ انده خود بین و سن اینایه یکسر
 زانام می و ساقی کوثر بزبان رفت
 آن توت بازوی تو که برق نبیش
 یکیش تو نامافه روز و نیم شبیر
 آن اصل نژاد تو که در عالم نبیش
 گرد و سران کس که بدوش تو نند پای
 دوران تو دیار تو فرخنده قزاقست
 زان رو که امیدم بگر اینایگی است
 پرواز مرا شوق تو شکسپر بوداژ
 در تیغ و غم هستی مو جو می من بین
 من این همه بید شکوه نامه که پاش
 از غالب محنته جو منتقبت و لغت

در شیوه پندم روش و کیش مغان را
 در روزه ز شوال ندا غم رمضان را
 ای هوای گراز ناصیه جویند نشان را
 که ساسته کوثر طلبم ظل گران را
 صدره کیم از مهر بسید زبان را
 ریزد جگر و زهره ز هم شیر زبان را
 بر خصم تو بختا ده کین پشت کمان را
 یا بند از دگر ز تو جویند نشان را
 گردش بود از راه ارادت دوران را
 در طالع من جلوه ده آثار قران را
 در قاطر من ماه نبودیم و زیان را
 کو قدرت گفتار من هیچ چندان را
 آوینش نخت و شرم و طبع جوان را
 در دست منی تاجه شمارست بنان را
 دریاب بخون جگر آغشته لغان را

قصیده پنجم منتقبت

صبیحی که در هوای پرستاری و دش
 در رفت و رویت یروم گرم لایبان
 خیزد دست و دست مغان شسته قومی
 از شور و دیر این بجان خروش مودر

جنبه کلید بست که در دست بهمن
 آرو برون گداخته شمع از لکن
 در استام چیدن بر سم ز نایرون
 اموات دوازده قص من بر در و کفن

زنده بستانده از رخ نمانسته منم
 بر روی خاک جلوه کند سایه و نظر
 خواهد چرخ گشته چرخش بریده سر
 بر جام تل ز دیده شب بزم چکد نگاه
 خونامی روز پرده کشاید ز غوغا رشت
 بر خیزم و مشاره آورم بر دو کف
 بر بوی طسده که بشم بر شام خورد
 از ذوق مژده که نگاهم خواب آرد
 گرداب خانه ز اوج خط مست لاجرم
 چون برگ گل ز باد سحرگاهیم زبان
 قیض دم انا سدا اند بر ارم
 ساغر بی صبوح لبالب کنم ز سر
 شاه بخت و صی نبی مرتضی علی
 ز آتش دلیل قاطع غم نبوت است
 مه والی شب است و ولی عهد آفتاب
 پیغمبر آفتاب و فرغش چال دین
 ای از تو بود و رفتی دین محمدی
 بالیده از تو علم و عمل در پناه هم
 جزیره تو و نایب پاکت ز سر و سر
 که دشمن تو هست تو انا شگفت نیست
 از مینه مهر بانی و از عجب ز پولی

بالذنبغه از دستم گشته است سخن
 بر بوی دوست حلقه زند مرغ در جبین
 خیز و گل گشته چو رنجور خسته تن
 بر روی گل زطره سنبیل و دوتکن
 آردای کوس خواب ربا یزد مرد و زن
 رو بزم ز رخت خواب و فشانم ز پرده
 بر ره گز ارباب ددم در کشم خستن
 در انبساط و جد هم بر زخم چمن
 گردم بذوق و دست جهان گرد خوشین
 رفقه بدنام چسبم که گزارد و دین
 منصور لا ابالی بی دار و نی رسن
 چونان که لب ز زمزمه یا ابوالحسن
 آن از ایامه اول و ثانیه ز بختین
 وقت غروب مهر و ماه سله سخن
 باید بروشنی سه از محضر دم زدن
 بعد از نبی امام مه و پیر و ان پرن
 رویت سهیل و کعبه اویم و عرب یمن
 ای آبروی خلوت و ای فخر انجمن
 نایبست چون خدنگ نگاه چه ذوق
 جانش ز ذوق تیغ تو خون گشته در بدن
 زانگونه شد پدید ز عدل تو و دین

کز زده شیر بچه آهو خورده رم
 در دشت رهرو تو نشود مگر رجن
 یادت کند روشنی خورد و دشن
 سوز غم تو بیم و نازم به بخت خویش
 طبعیت جز بندوق تو ناگشته منبسط
 خواهم در فطر رشک که در جمع حواس
 داغ غلامی تو مرا بجز بسین دل
 نوریت از بطنه تو یقین جلو هر
 مستم بدین طرب که پیر و ازین خیال
 شادم بدین هوس که هیچ تو جاودان
 کافور نسیم از دیم ده که خویش را
 گیتی ز من محشر و ز بختم ازین رنگ
 لیکن ز رهروان بسایین رباط نیز
 آنم که تاب غیبت آدای من کشد
 کلمه بدان مثابه ز تیزی که بستر
 بره بگذازد قافیه خاص اندر زمین
 کوتاهی سخن نبود از ره قصور
 در مدحت تو ذوق فشانم نباد خوان
 دام مرا شکار فراوان بود ولی

الازاده شیر هم از بختش پس
 بر تخت پیر تو نیوشت مگر خشن
 نامت بر ند حق پر دین شود دهن
 کای زمره انسوخت بدایغ نسوختن
 جانیت جز به مهر نایوده مرهتن
 مهر ترا بخویش بدزدم ز خویشتن
 جوش مناقب تو مرا در خیال من
 بحر است در میان ابرین موج چون
 دارم بیاد روی تو خلوت در انجمن
 بندم هزار دست ز ستر من و ستر
 مرهم غم به خشکی بند ابر من
 مستی و دزدیاده چه صبا شود دهن
 نتوان در رخ کرد صفای زرد و دن
 از شاخ سدره طائر قدسی بیاب من
 نقش نگار ارسته از چشم گوشتن
 نگذاشتم بچیده کلی غیسر یا سمن
 دانند اهل فن که منم اوستا و فن
 در یوز کعبه کنم از دل نه از عدن
 سیرغ گشت قافیه بجز شتم از زغن

داری سر غریب نوازی ز هی نشاط

غالب ندیده که غریبت در وطن

فقیده ششم در محبت

تا زم به گران مایگی دل که ز سودا
اجزای وجودم ز گدازی که زبان یافت
دریاب ندانم ز کلامم که نباشد
نال غلم از جوش گداز دل خویشم
رخشانی معصوم و دانا ز پرده نظم
میراث رسیدست غوغای افغانم
یابی ته خاکستر بر حرف شراری
آنم که با فزایش اندازده فطرت
نظمم ز دم اینجمنه از مغز و جوش
هین بسی و سامان نوازش نفس گیم
چون دشت پاز لاله خود روست باطم
چون لعل رک ابر گرد از جگر ستم
گوئی مژد اشک فشانم که سراسر
هر زمزمه کن کام و ز بانم تراود
چون سیل که از بادیه خیز دیاران
هر چند درین عرصه بر رنگ که خواهی
دل می طلبد دوستی و دشمنی غلق
هشدار که مجنون نتوان شد بکلف
که حوصله همپای منی بود درین راه

هر خطره خون یا فیه پرداز سودا
پالود بدان شیوه که دل گشت سراپا
میدانی مرا بنده بغیر از کعبه حبس
سیراب بود بچو رک ابر ز دریا
چون شمع ز قافوس دمی لعل زربنا
داعی شمر راند او بیانی جگر الا
آتشکده کا و است دم پاریان را
آنم که به آرایش اندازت اشا
کلک زرقم و دهنه بر صحنه شر یا
مان موسی و بر مان کمالش یهینا
از جاده خوردان نگویم مزد قنا
خونم بمهر در دامن خود می چکد اما
بر کج میسر نم از نار سربا
جوید ز رو پرده گوشتم بدلم جا
مالد بزین سین و کینه در و دریا
بانیک و بد و هر بر میسر و انا
لب تشنه خوند چه احسا چه اجنا
دیوانه توان گشت ولیکن بدارا
در با خمتی زهره ز تاب و تب خونا

آزاد و سگ از موج برون بروی کلیم
 در حیرت و یقان گل شاداب نشاندم
 در بزم حریفان رگ مهتاب کشودم
 نظربین نزدیکی صرصر بچه اعظم
 از بسکه سیه مست می جنبش کلیم
 بپراهم اگر گام زخم خورده یکس
 نظاره خوابان و می و نم حراست
 باین همه هر جا کند آهنگ خرابی
 باغچه مطرب نتوان شد متعصب
 شوقست که چون نشاء توحید رساند
 شوقست که فریاد از و مرده به سختی
 شوقست که مرآت مراد او به پیچیل
 شوقست که از اعجاز اثرهای قبولش
 قانع به سخن نیست و پاک نداردم
 نظار سگ جلوه اسرار خیالم
 ز او بدوش در دنان ز سخن باز غافل
 شوقم همه رازست من و عجزده هرگز
 که مهر و گرین همه رعنائی و هست
 اندیشه در و صد کلکده گل بده امن
 چون پرده شب با تصویر بخیاست
 آن و غنچهفت سیاه زاهد که نزدیک

در نه من و این دعوی این حوصا عاشا
 هر چند گفت تشنگیم سوخت صحر
 گر خود همه گردون بکنم رخت به بهبا
 تحسین ندانم ز رگ ساز من آوا
 در پرده هفتش دلم می رود از جا
 در صحر بده راهم ز دراز است بهنا
 و بدیم و شستند هم میخواند و آطعم
 سرگرم می شوی که بود جو صله فرسا
 از جلوه ساسته نتوان کرد و تبرا
 از دار بر دیایه منصور به بالا
 شوقست که مجنون شد از و بادیه پیا
 شوقست که در و طوطی طبعم شده گویا
 آینه پیدائی حرفست و رفقا
 ز غوغایش پاس است نه از غیر محابا
 در آینه چشم جود و دل اعدا
 سیلاب مرانین خس و خاشاک چه پرا
 سوزم همه سازست من و شکوه مبادا
 شاد و آنکه پیسبه نگ نگر وید فریبا
 اما همه از نقش و نگار پر عنفت
 این کار که و هم فریادی استیا
 بر صفحه دین نقش روان غم و نیا

دل نرس متاثرند آن که نیز ز و
 آن جن و دم ناز از امنون ادائی
 و ان عشق و که عجز بامید نگا
 گردیدن هفت اختر و نه چرخ بهر سو
 گل کون صد رنگ بنا باز جگر خاک
 چنگامه ایلیس و نشان وادون گندم
 دانسته شود هر چه ز اسرار تعین
 از خانه فقا ش بر و ن نامه هرگز
 و عدت همه حدیث معین که خود از و
 طری فتوان بست بسر گرمی ادایم
 آینه به پیش نظر جلوه فراوان
 پیدا و نهان مشغله حب تمهوست
 مرا خوش ره و رسم فناء نم خبر نمیت
 ایمان من ای لذت دیدار کجائی
 آن رشمه که گوئی زگر ایمای کجی ناد
 آن رشمه که ساراست در انداد چو احد
 آن رشمه که آینه تصویر نمائی ست
 آن رشمه که که در طلبش باز شتابند
 آن رشمه که که در مدفنش باز یکا تند
 آن رشمه که بخوابست چکد از کتائی
 زان رشمه نم فین قبولست مرا دم

دم سروی امرو و سر گرمی مسرود
 جان باز و میدان بر تن سورت زیبا
 از خویش گزشتن بسر راه متنا
 زمین عسره بد به بالیدن آثار بنر جا
 بر حسن یکدسته شرار از رگ قار
 انشاء آوار گے آدم و حوا
 سنجیده شود هر چه ز آثار من و ما
 نفقش که بینی ز پس پرده هویدا
 هستی همه حسرت حقیقی که مراد
 برگز متوان کرد پر اکنده بهر جا
 دل پر هوش و ساج خلوت کند و تنها
 چون پرده بر افکند نهانست نهید
 بخویش قدح میسر نم از عکده لا
 در کام نه اتم بچکان رشمه لا
 مهریت بهر بخت کیفیت هم
 آن رشمه که حالست نبوت چو هم
 آسرا در نهانست حیات ابدی را
 کوشش و عسرق مزد و دلو لوی لا
 از موج گمر با و مد انکار و دلسا
 در مرض قدح و زندون اندر خم صبا
 ساقی علی عاے و حسنانه تولا

در سجده روی خامه که این اسم مبارک
 کرد سر این نام که معراج بیان است
 آن صطفوی رتبه که تشریف لایش
 آن شاه کرم پیشه که هنگام رکوعش
 هم شوکت آثار سعه بود که داود
 چون اسلحه سازان که بسازند شربک
 هم مژده دیدار علی بود که میر سخت
 چون باد بباری که بهنگام وزیدن
 از کمر مشت نانت زمین ثبات غلبت
 فی لی غایبم که اثر ذوق ظهورش
 آن خاتم اسرار یک الله که باشد
 شد مهر نبوت فوه تا ساخت پیمبر
 تا حلقه بگوش ست نقش سم و دل
 یال و دوش از پر تو دیدار گل افشان
 دان تیغ دوسر که اثر شرک دانی
 چون طرح شود بالفت صیقل ایمان
 سر رشته نظم که بستن زده اینک
 پیدا است که بهیچ هم برای چه ستاید
 اندیشه بخاری و درک خامه گیاهی
 خواهم که ز جوش نفس و لوله مشون
 ای دل غمت مردمک دیده اشیا

مجله اسمای الهی است همتا
 معجاناتک یا رب تقدس و تعالی
 بر تارک سلمان بناد افسر صفت
 بالید خیم حلقه خاتم و مصلای
 صد چشم برده داشت اجزای زده و
 تا مرد کند جلوه گری در صفت هیجا
 در برده احیاء لب و کام میسا
 از گل گفتد غنله در خطه سبزه
 شکیب ز چه شد در نه لباس حرم آیا
 زان قطعه دل خاک زنده جوش سوزید
 منقوش به اسمی که بود عین مسمی
 از دوش نگین خانه یا قوت گفت پا
 بر طالع این دایره رنگست فلک را
 که دوش از جلوه رفت ارشاق زان
 بر کو کبه گفتد زنده صاعقه لا
 در دیده تو منیق دهد جلوه ازل
 از کار من و بسته دل عقد کثایا
 من ذره تو خورشید من و مدح تو حاشا
 با فکر چه نیروی و تحسیر چه یارا
 بر شیوه عثمان کنم مدح تو انشا
 عکس تو هر اینه زهر آینه پیدا

در جنب گراما مناسبتی قدر تو عالم
 نقش قدم سورج پیشت شب تار
 در پیش نگاه تو فکر که پر و عیسنگ
 میخوار ترا ننگ ز پیماید جهشید
 خاشاک است تاج سراق از ی زنون
 هم سوخته رفتار تو ذوق رخ یوسف
 دیگر خدایم تو نگه ریشه طلوسه
 نقد یر بر خساره تو قبیح امامت
 توفیق به آریسته اسرار نبوت
 رفتار تو گرامینه خاک زداید
 انجساز تو گر سوی نباتات گراید
 گویند که کوثر می ناب است سر هر
 آن چشمه ز طریقت قدح شیشه باقی
 محرم تو درین عرصه بود اگر ایمان
 روی تو درین پرده بجوینده دیدار
 در پرده سازم مگر اندوده خطا نیست
 دانی که مراد عوی فضل هنری نیست
 در دایره فکر ز آشتی ننگه راس
 از صغوه بی بال و پیرین چه شاید
 آنکه که ربای غنم دل بایزند تم
 ذوق تو مانیده ز لب سبزه گفتار

چون ذره به سحر بود و مظهر بریا
 چون جوهر آینه ز آریسته بودید
 در چشم خیال تو جهان محل لیل
 بیمار ترا سنج ز تمیاس سیماس
 نقش قدمت غازه رخسار دودا
 هم جاده راه تو رنگ خواب زلف
 در بزم تماشا تو مژگان پید میخا
 ز دوازدهم نام تو کلک و طعنه
 کرد از اثر راس تو پر داز میخا
 از پرده هر زوره و مد ویده بینا
 از ریشه هر سر برگ براید لب گویا
 گویند که فردوس نگار است سر پای
 وان سبزه ز بزم طربت خرد و مینا
 بخشد بسم قیمت موعود کالای
 امر و زهد حاصل ریوز و فردا
 که برق و شفق باز بر جلوه به یفا
 دیبا می من از نقش کمالست سحر
 هر دم نقشم پیچ خور و چون خط رسا
 پرواز تنایت طلبد شمس عفا
 تارنج میعنه نشنا سم نه سما
 مدح تو دوانیده بدل از شایا

تلقیم بشمار عدد و حرف علی شد
نکرار رخ قافیه چند آنکه خدایم
ترکانه ز دم زمزمه مدح و ثنایت
این پاری سوده ز آرایش دعوی
دور از اثر عسده بدو بحث و تیزه
در عوض ثنایت لغتم چو هر معنی
سیراب سفاکم ز نم ز شعله کوش

در شعله تخریر ز شوشه کمر اما
شو قلم بجرأت ملک افشا ند ز بطل
در منطق اجساد نه بر مسلک آبا
وین بندگی پاک ذر آرایش غوغا
منظور نگاه دل و جان بخش قبادا
در بزم ولایت بتم غالب شیدا
گلپوش مزارم ز بجوم شمع مولی

قصیده هفتم در منقبت

نوا هم که همچو ناله زول سر بر اورم
چاک انگنم ز ناله بدین نیلگون پند
نشر به بایلیق شکایت فرو برم
مرهم ز دواغ ناز به زخم جگر کنم
طوبار شکوه نفس از دل بدر کشم
آتش زخم ز آه بدین خمیه بگو
مانند برگ مید ز اندوه منبری
آتش بژند و مو بد برسم در انگنم
پای ادب ز گوشه دامن بدر کشم
جای که گم کند نفس از بیم راه لب
در محبتی که خامه بدزد و نواز خوف
بر سبزه جی که زین ز یاس نفس بود

دود از خود و شعله ز آذر بر اورم
روی عروس بافتنه زخا و ز بر اورم
خون دل از رنگ مرثیه تر بر اورم
پیکان زول بکاوش نشر بر اورم
برق از نور دبال کبوتر بر اورم
دود از فنا چرخ شکر بر اورم
با خوشنق در افتم و خنجر بر اورم
گرد از بت ویر همن بت گر بر اورم
دست قلعه بر داور بر اورم
افغان زول چو دود ز مجمر بر اورم
از نقطه خط و زامینه چو سبزه بر اورم
هوئی چو ساکنان قلندر بر اورم

تا چار چون خدای بدام می رسد
 فرمان سرفرازی شست عیار خوش
 یارب زیا علی شناسم قلندرم
 در دل بجستجو همه ایزد در اورم
 هر شکوه که فلک لبست از ده زبان
 دست از بختی گردش گردون بسزغم
 مکتوب شکوه غم دل بی نهایت است
 باشد که جوش کمال بخروش اردم کن
 گویم علیست آنکه زنده عطا می او
 او ستم دلش چه عیاری شود بلند
 در کجبه خیالش اگر سرفسرد برم
 جایکه از صیانت عدلش سخن رود
 چون بیره هر سری که نهم در پیش بخت
 در شوق کوشش از خس فاشاک از خوش
 بر کوشش هیچ و خم نقش پای خویش
 هم در میان مدح زانده نیکی
 اندوه چیره دستی اعدا چو بشمرم
 بیداد سطوت شرکا گریبان کنم
 تکلیف خود براتش بدل کر نشان بهم
 چون التفات شاه توید طلب دهد
 در لایه گوشم و جو غلامان خردسال

من نیز کام خویش در مظهر بر اورم
 از شسوار دوش نیمه سپهر اورم
 یک می ز آبکینه و ساغر بر اورم
 وز لب به گفتگو همه چید بر اورم
 در بارگاه قاتل عنتر بر اورم
 آه از سینه کاری اختر بر اورم
 از پرده کدام رستم سر بر اورم
 سحر ز گفته قصه دیگر بر اورم
 جویم اقل یک قلم اکثر بر اورم
 یاقوت ریزه بزم و گوهر بر اورم
 ناگاه چون حباب ز گوشه بر اورم
 پروانه راه طبع صفت بر اورم
 از در ز صفت کند خنجر بر اورم
 خاقان چین بچشم نقیسه بر اورم
 منشور سرنه از می خنجر بر اورم
 افسانه های غنیمت مکر بر اورم
 از دل غنیمت قطعه محضر بر اورم
 آینه ز طبیعت عنصر بر اورم
 رقص شده ز طبیعت افکار بر اورم
 کوین را متاع محبت بر اورم
 صد خواهش محال میسر بر اورم

هم تیر را بجای کین لقب هم
 زانشادگان طرف باطلی که در شرم
 خامسه قضا بسیر شتری نسیم
 غایت بدرس معرفت حق طلب کنم
 قنبر درین میان اگر سرگران شود
 تا خود اساس هستی من بگردد علی
 ستاخیم نسیم و خور و من نخوتین
 کبریم به پای های دوزخیم سبک راه
 گردن بزم ریزه غار ابدست خویش
 شا یا اگر ز دردشالم بدین نظر
 چون برق از قفیدین جان در کشاکش
 نی پای آنکه از سر راحت توان گزشت
 دانی که از روی تو تازی کشیده ام
 تا کی دین نور در بیداد نالیان
 آخر نه من ز خیل که ایان در هم
 تا کی بمرض در دفتابن برین بساط
 تا کی به شمع کشته بزم مراد خویش
 چیست که تو با بستم و از بهر وجه رزق
 امروزه ادخست که امن بده که من
 در عسیرانه هجوم بلا جای آن نماند
 ناگاه مژده ظفرم ده گران نشاط

احم زهره زنجیره نو اگر بر آورم
 افزون نرسد هزار سکندر بر آورم
 خورشید را برهنه ز خاور بر آورم
 سلمان برون نشاتم و بدو بر آورم
 بر خیزم و ستیزه به قنبر بر آورم
 خود را نشاء از قلعه خیمه بر آورم
 غوغای پای سنجی کیمنه بر آورم
 چند آنکه تیر برده اند بر آورم
 بشکافم و زبان زبیر بر آورم
 انده چگونه از دل بشد بر آورم
 گردل بودر سینه پنج بر آورم
 فی جای آن که خازر بر آورم
 از پیرهن اگر تن لاعنه بر آورم
 هر دم نفس زبینه مکدر بر آورم
 تا کی نوای کدی بهر در بر آورم
 روی از تپانچه چون گل احمر بر آورم
 شیون ز بی نیازی صرصر بر آورم
 دست طبع پیش بر آورم
 از سینه خار حسرت محشر بر آورم
 که ز گرد این سبزه گران سر بر آورم
 بالم خویش و گرد ز لشکر بر آورم

توان با میج جلو که مد عار سید
وقت دعا ست تا نفس شک ساز دل
خواهم که نال کلاک نیایش چکار را
واغ غمت بیدنه غالب ز روشنی
رحمی کنم بجان بداندیش دولت

اما اگر از نگاه تو خمپس برآورم
چون دود از نشت سیکه غنبر برآورم
همچون شعاع مصر منور برآورم
با مهر تیسر و ز برابر برآورم
کام دلش زدشند و خنجر برآورم

قصیده هشتم در مستی

دوش ابرو پیوسته لبم بر دمان نهاد
و آنکه میخ ریزش را ز لب از زبان
چون لب ز بوسه گنج گهرهای را آرد
ز نشت مشت گل که بیالای هم نشاند
زان رخ که در بدم ز کنارم بسپارد
تا دید جسم بچاک کرد میان دخت چشم
شدن سخن خانه و جله خون چون فرو شد
گسترانی چنانکه تو دانی نبود نرم
مازم به پیش بینی سانی که هم ز پیش
چون بود باده تیز روی بر گماشتم
زان پس که جلوه شفق اندر ایام دید
چشم لبش نوازش اناز بر تنافت
منظور بود جلوه بختاری خوش
از باده که در کین شکار انگهی نشست

راز دمان خویش بلب سیان نهاد
مهر ز بوسه و گرم بر زبان نهاد
بر کج لب ز تیزی دندان نشان نهاد
از بیم باد را محمده خسر جان نهاد
گوشی بروی دل پی در ک نقان نهاد
تاری درون زن سوزن وان نهاد
آن آستین که بر مژده خورشیدان نهاد
بگرفت بالش پر و در زیران نهاد
آورده بود باده و از ما نمان نهاد
تا رفت و آمد و شکر آورد و خوان نهاد
زان پس که ریزه شکر اندر دمان نهاد
از پیشگاه شراب و شکر بر کران نهاد
آینه را به عنف در آینه دان نهاد
تیری ز تر کش سخن اندر کسان نهاد

زان گونه کون سخن که به بار در مرز گفت
 گفت ای که در بر ای تو رسوا شدیم بهر
 پوشم دگر ز لاک رخاں رخ که روزگار
 بر سازین ترانه که آن دلر با سر و د
 گفت که ای نال قدخار زار خوئی
 شب تار و خانه خالی همسایگان بخواب
 گویم دگر بخلق کرا و دشمن شود
 در سر کشی و شانه شهری مدار باک
 کیست بآتشکار تو خود پیو دارست
 دستی که چشم خلق ز خویش ندان پاک
 گویند تادلی که ز خشم زده هم درید
 آنگیز این سخن بدل دوست کار کرد
 بعد از هر ارلا به که از روی ناز بود
 نفس فی خدای نصیب امام خلق
 هنگامه که مہ ساز صفت و اصالان علی
 پیور و کار ناطقہ عارفان علی
 زان پیشتر که حسن ز ذوق تماشا
 از خوبی وجود وی ایزد بعلم خویش
 آورد حق ز خلوت حاشش بچار سو
 کوس بلند پایگی جاہ خویش
 یزدان که راز خویش نبی را لب پر د

سنت از لطف پر خرد و خردان نهاد
 مهر قد بند بر دل نازک گران نهاد
 داغ و قبا بنا صیبتہ از غوان نهاد
 بر رخم این سپاس که آن دستان نهاد
 گفت که ای ستاره دش آسمان نهاد
 در ره گزیده تو که تواند نشان نهاد
 کان محو ناز پای برین آستان نهاد
 کاین شهره مهر بر لب ہم دکان نهاد
 گر ناز خوان آشتی در میان نهاد
 صدره ز مهر بر دل پر خون توان نهاد
 گویند تا سر که بنوک سنان نهاد
 برداشت از طرب لب بر امتحان نهاد
 بهر شناس شہ قلم در بنان نهاد
 آن منت عظمی که حق بر جهان نهاد
 که نور علم شمع بزم عیان نهاد
 که حرف حق بکام و زبان نهاد
 آئینه در مقابل عیسان نهاد
 گلستان به مجمع روحانیان نهاد
 تا عامه را متاع نظر بر دکان نهاد
 نیز از فروتنیست که بر لامکان نهاد
 یزدان که سوز خویش علی را بجان نهاد

انتوان را نشنیدم بطور بر سر بوخت
 ای که نوازش اثر اسم رسم تو
 گفتار من نوازش موج تو بلبل و ساو
 هر چند چون منی نتواند تر استود
 عنای قات قدر تو اموج هو اگر فت
 مردم نه برده راه بجائی گمان کنند
 اندیشه بلند و لاسکان نور و
 دیدش همان بجای چو سپهر از فراز کوه
 در علم خود ز غوی تو حق ساخت گلشنی
 مانا که نامور ملکه اندران مقام
 هر فضله کان فتاد به پیرایش از نزال
 چون مجلس خانه خیر عزت نام آن
 بودست عین ثابته جوی انجبین
 در رخ شد آنچه در دل خضم تو بهر علم
 فریاد رس شهناز سپهرم شکایتیک
 با نکت گلم به اثر همنش شکست و
 پیدا بکار سازی سودم نهاد دل
 بر دغتی ز قحط خسریا چشم داشت
 از خشک که مزد جگر کا و منی نکست
 چرخم که ز جلا زند افغان گرفت
 زین بی حیا بیرس که مارا کدام روز

و ان را بملکوت علی الهیان نهاد
 نامم نه مانده غالب مجسمه بیان نهاد
 بر قهرمان سنبله و تو اما نه ساز
 گویم لطیفه که توان دل بران نهاد
 نه ماند بهینه که درین آشیان نهاد
 کایزد اساس چرخ برین خاکدان نهاد
 چون خواست بام کلخ ترانزد بان نهاد
 بعد از هزار پایه که بر فرستادن نهاد
 جز حق در که داد اساسش چنان نهاد
 بنیاد بلبندی آن بوستان نهاد
 مزد ورباغ در سبب باغبان نهاد
 فردوس غلده و جنت بلبل چنان نهاد
 کینسته که ان لب شکر نشان نهاد
 سوز فراق آن چین نجسندان نهاد
 کان جز به شاه خوش نبود در میان نهاد
 بهشتی خودم به سخن شمس زبان نهاد
 به بنان بنای کامرا بر زبان نهاد
 کاین مایه نرخی که هر نقطه گران نهاد
 بر جان من سپاس هزار ارغمان نهاد
 کاینک دارم بدی آب و نان نهاد
 مسند من از تخت که خاوران نهاد

زین میو بجوی که مارا که ام شب
 باش ز محفل اربو خشت محط نیست
 دو چهره رخ در شب خون جگر برود
 یا قوت چیدگر ز با طم مغال خواند
 که بر در سنج از تن زارم تلف نکر د
 هرگز نک ستم که ز کینم به سینه راند
 اندیشه آن خطوط که دارم بر استخوان
 هر چند طبعیت لسان گزاشتم
 باری بدست ساعد خیر کنای خویش
 بجسمل بر نعم من که گمان میکنم که چسب
 زندانی اگر طلبید و ای ز شاه
 زین بود که غالب میکنم بند چرخ
 بان هم نشین اگر نگرای کاین گمروشن
 یاد آرد رخوای سلمان که گفته است
 نازم بطلق خویش که در شاه راه مدح
 چون پای نیج سستی خویش ست لاجرم

بالین بستر از سمن باغ خوان نهاد
 باری بود سری که بالین نوزان نهاد
 سی سال خوروم و فلکش را یگان نهاد
 و در خود پلاس داد من پر نیان نهاد
 و ان را ذخیره از پی روح و روان نهاد
 از تیزیش نشان لبه استخوان نهاد
 نشمرده هشتاد و یک روان نهاد
 نگست بندم که را اول گران نهاد
 کایزد در ان محال کشادی چنان نهاد
 این بند استوار گران جاودان نهاد
 بند از جیس و ان بود و هر به بان نهاد
 دین عظامی پادشاه انس جان نهاد
 گنج سخن بقایه شایگان نهاد
 بهیست بس قدم نمکونی فلان نهاد
 خود دست رفت بر در گران ترجمان نهاد
 نام قصیده با طفه رطل گران نهاد

قصیده نهم در تبیت الشهدا علیه السلام

که ظلمتش و مد از کور اهل عصیان باد
 که فرستد بود بر دوازده ارم شداد
 غریب یاس که مرگ به نو مبارکباد

که در دل کافیه بود شب میلاد
 بطالع ز عدم آدم بیایخ وجود
 خروش مرگ که طوفان نا امید است

ظهور نشاءیم ملاق طالع وقت
 محسب ناظر و خشم خدای مستولی
 قضا نگار شکسته از شکل زلیجه را
 گوی زلیجه کاین بنده است از استقام
 خود اصل طالع من جبر و از کجاستی
 سر از هر به طالع اگر چه در نشان
 ولی از آنکه غیر مستی هر اندر قوس
 تو گوئی از اثر انتقام ما روت مست
 چه منجر جدی و نیا اشاره باشد
 چه ام روح و روان اگر از پیش پوئال
 از محروم و پیکر تیر انگار گشته بجای
 محوت در شده هم مشتری و هم مریخ
 یکی بهیات پیری که ناکه از غوغا
 سکه بصورت ترکی که از پی نیا
 قریب نور که کاشانه شمشیر باشد
 سیاه گشته دو پیکر زبلی گیوان
 بدین دو نفس نگر تا چه شکل استقبال
 بچارمین کده به سر ام پنجین پایه
 کند چو ترک سنگ بر گشتن استعجال
 روح به بیت طوفان فوج پرده کشا
 تو و خدا که درین کشمکش که من با شتم

هجوم بر من بلاهای تازه عرض بلا
 سیم دشمن و سیلاح دیده حسا و
 کند زود و دل در دمنده اند برادر
 گوی زلیجه کاین جامعیت از بند و
 کرد دست نادک غمسم از هزار گونه کشا و
 به از لطافت طبع مهم از صفای نهاد
 نشسته بر رخ نقد قبول گرد کساد
 که در طالع من چه سرخ ز پیر راجا داد
 بخاک و حلقه دام و سبک صیقا و
 چه من سرخ و الم را فرایش اعداد
 فروغ انگیز خشنده و سکنی زراد
 سکه کفیل صلاح و یکی دلیل فساد
 بکج صوغه رانده باشد از اوراد
 سستره جوی در اید نمائند زراد
 چو نور خویش کند دستگاه خصم نیا و
 چنانکه از اثر خاک تیره گرد و باد
 کشیده اند ز ترسیج خویش در اوتاد
 به بنهین رده کیوان بهشتین بنیاد
 کند چو هند و رهن برون استبداد
 عیان از صورت جونا نصیب بر عمر
 چگونه چون دگران ز رستن توان برادر

روان غصه بغالست در گز که سنگ
 از جوش خون جگر دید که کوزه صباغ
 گزارش بهوسم تو بهار و دردی ماه
 مرا چه سایه سیاهست و شب تاریک
 بگو دیشم و قرطاس پیرهن سازم
 نفس بلرزه زربا و نهیب کلکته
 تو ای ستاره ندانی که زخیم آزار
 ترا نیست بسرای که اسنه کوه
 من بلای تو نخل ادریم و تاب سیل
 فغان و حوصله دل شدره و غارا
 من و ستم دل بخو تا قات طلیب
 بگوش تاب طبعیت و دم معاذ پند
 ستاره را بهر قمار از قضای آفتاب
 ز گردش که برگردون همی کنم ثابت
 فلک کجائی و طالع چه دستاره کدام
 غزل سراپیم در مهر چرخم از اندوه

خرد ز رسته چرخیت بر در بچا باد
 ز سوز داغ درون سینه کوره حداد
 گدازش غنم آفتاب در مرداد
 مرا چه شعله معاش است و دود داغ معاد
 گمی بسایم دانش گمی بحسرت داد
 بگناه خیمه ز بهنگاه اله آباد
 تو ای سپهر زنجی که ترسم از بیداد
 مرا نیست پیردی تیشه فریاد
 من و جهای تو شاگرد و سیلی استاد
 غبار و ناپسته بخت جوهر فولاد
 من و خطر رک مجنون و شتر فساد
 ندیده ام که خود از کیت جمله بختشاد
 چنانکه جنبش شد از انا مل زنداد
 ستاره فرست به پیشک زنی با سواد
 کنم شکایت دشمن دوست شرم باد
 ترا نه بچرخ و خبری نه از سر فریاد

ز رشک گویم و دانم که نالم از بیداد

رسیده ام بخکاری که کسین و مراد

شوم فدای تو من بر نیا بم این میعاد
 پشت چشم نهادیم شکوه را بنیاد
 هم از مشا به کام هم از منافقه داد

تو گفته که چو میری فدای من گردی
 ز جور تو به تغافل ز خویش بگریزیم
 هزار بار ز خوبان گرفته ام بفریب

تو آن که بخت با تو در کسیر و
کوزید و گویی غالب نمیکرد از قوت مغیر
بیای که شوق عستان سخن بگرداند
بیای که نیست ثباتی بدین نشاط و طلال
بیای که ز و دوسر اید زمانه اندوه
بیای که دانی نیکوئی من سر جام
بدان اشاره که چون در خدای گم گردید
دوئی نبود و سرش همچنان بسجده فرو
غنائت از لیلا هواره جنبانش
هائیت ابدی پیشکار دیوانش
گزین امام همای که در خدا طلعه
بهین شهید سعید یک باج تشنه لبی
زهی بر تبه لقب بستید الشهدا
ز نقش پای تو محراب سازی آقطاب
چراغ بزم غم سزای تو دیده خوبا
زند ز سوجه خون دیده در بوی قبول
ز عتبه بوسی مهر تو رو سپید احرام
ز تاب داغ حنمت سر خروئی ارواح
لوامی قدر تو بالای این خرازم کاخ
اجل نهیب بمیدان رزم از تو عمود
بیان حزم تو صیحت کشای صلح صلاح

بی بخت جلوه سخن اندن از کل و شمشیر
چه فقر شیوه در ابدن کرده است ای
ز سنگلاخ شکایت بخرن برود
بیای که نیست دوامی بدین میان من و سود
شود در وان گرامی ز بند تن آزاد
حسین ابن علی ابروی دانش داد
نمود و ز وحدا است نیا را یاد
زهی امام و زهی استواری پای
بزرگوار جهان تا با دم از ابداد
خدا یگان اتم تا بخاتم از اولاد
فروده پیش خدا و آبروی عباد
گرفته جل دریدش ز بخت جلا د
زهی به نطفه موشخ به سید السجاد
ز گرد راه تو سجاده با فی اوداد
نشان محمود لای تو خاطر ناشاد
بود ز نخت جگر ناله را بر راه تو داد
ز دل نوازی نطق تو کامیاب ارشاد
ز فیش خاک درت سبز بختی اجساد
جهان باده تو آستوی این من و زمین لاد
قوی اساس در لوان شرح از تو سواد
نشان ز عزم تو معنی نای جهد و جهاد

در انش تو ببال عطیته ایشار
 نذر شاهد و شاید ز تربت تبارش
 بسان باد و زمین بادید و بسینا
 توئی که یاد تو وقت نیایش یزدان
 ولی ولای تو چون فیض مهد افیاض
 یو عین ثابته را افتقنای الهی هست
 قننا که دیده و درستی کجا رود آورد
 ستم رسیده اما ما بخون طلبیده ستر
 چو خود بخو مسئله لطف است انتظار
 چرا ز شوقی انرام بایدم رو بباخت
 از دل به لایق ولای تو جوش میزنم
 بسر بزرگی و کوچکی دلی زمین بزر
 بدان خدای که از فرط مهربانی او
 بر پیرنی که گدایان کوی خلقت را
 بدان سبی خداوند که کمال شرف
 بدان که محکم که در جنب یزده الماس
 بر سم و راه تو که در دو ننگ بوئی فاق
 بر نه که هر که تو آن را سحاب نیسان
 بر هر زوی که گراید بهایه شمشیر
 بشدنی که رود در طرقی آفتاب
 بتازد ولی بستانیان مسر و وفات

ز پیش تو بخیس نفس انامه امداد
 نمودگر یزدان بچو خطه لب و امداد
 و هفتان گل از خاک کور باد زرد
 مبارک آمد و چون درود در او راند
 رسیده است بهر کس بقدر استعداد
 ثنات میر مهرت بجنبه قیامی یاد
 که سر مه بدیده ستمت کجور مادر زاد
 که که بلا ز تو گردیده مجملک د بلاد
 چو خود بخو سجا نزه جو دشت استعداد
 چرا بجزریده خاموش بایدم استعداد
 روان فرو ز فتنهای رستی بنیاد
 اگر دهم به نقش آلود از آحاد
 بر بند پیش وی از دست خویشین فریاد
 ز نور شمع چراغی به بگردار نهاد
 خدای راست ولی در سول ادا داد
 جوهر چکر یار و پاره بیرون داد
 بخاک پای تو که فرو ده ابروی بیداد
 نفوس قدسیه یعنی امده امجاد
 بپشته که سیزد بدشته فولاد
 ببحر سکه که بود در مقام استعداد
 بزشت خوئی زندانیا ان فیض و عناد

به شبانی ترکان ایکث قیما
 به دو برادر دوزخ الان دامن صحرا
 به خوار سائر لغت در نهاد اسم
 به آشتی که بود و نیزه بهر ساز خیر
 به نسبت هوس صید گور باهرام
 به نوجوانی سهراب و غفلت رسم
 به افتخار شمس و به انتقام مشام
 به استواری و انشای پست عید می هم
 به بید باغی بیمار و اختلاط طبیب
 به مو کفایت یلدا و مرگ آذر ماه
 به سبب من که بود و چو آب در غربال
 به یاس شب بسوزد و کان بزم وصال
 به متادمانی بزمی که باشد اندر دی
 به خاطر می که ز سودای شکست است
 به ساز نگاری وادی که خاصه در تحریر
 به شکوه که سر ایند محرابان عروس
 به سادگی که بی بی پر دگی دید الزام
 به کلبه که نشیند بخاک پیش از خویش
 به حسرتی که بچو شد ترکاشکی یارب
 به نخوتی که حد و را بود و بال نهال
 به آشتی که ز تری چکیده از لب من

به سزائی خوبان غلغ و غلغ
 به خوشه ام تدر و ان سایه شمشاد
 به هیچ ترسم نامش پیش کور سوز
 به مصلحت که بود و چو آب در غربال
 به شهرت رسم برق درخش باکشاد
 به لغزش قدم رخس و چاه سار شقا
 به آهسته از نبات و با نقیض حباب
 به سزائی شایین به خاکساری تو
 به بیگناهی اطفال و شدت استناد
 به هرزه تازی با حور و خست خرداد
 به عیش من که بود و چو عید در استناد
 به دلخ روز فرد و رنگان باغ مرا
 به شراب خم خم در دندان حریف سالی
 به سان زلف و چو د پدید از زمین بان
 به دلدلی مجنون ز خسرو و فرهاد
 به مصلحت ز زبان غرور و سبب ادا
 به پرده که نازش از گل اری یار
 به سایه که فتد و در مخاک بعد از لاله
 به رانی که ترا و دوزخ هر چه با دایه
 به نازشی که مره و سبزه بخوی و نثار
 به هیچ چستی که ز کشته قیاده درخشا

که زنده دوزخه خاک از دستش پریز بر شمت اگر همه مرگست من بدان تنده ز تو که زبیدم لمبسته رنگت کمال امید را بد خانه همی دهم شکن	نه مقتید ازل فی زمانه و بهر ادا ولایت ارجه در دست من بدان لشاد ز تو که بخشیم لمبسته گوته گوته مراد خدا را بهر اهوای همی کنم آ باد
--	--

که چون محشر فلانان خویش بشماره
بجاست فالکب آواره پرزبانت باد

و همی مقتید هم مقتید سوعین امام

ایست کباز و ما بجل از ناگریستن خواره دارا شک ز فرقم جد به بهر از مضطکریه حلالی من شد که بجملا مردم گرم ز دور شنا سند و در نیست اندک شک شمع سوخته اندازد آن کی هست پنهان دهنند دایه بیاران تنگ دست نگرشت آب تاز سرانیم هر اس بود خوش در گرفته صحبت من با که خشن گوئی در اتهام دل دیده من ست گویم و گفته را بنو خاطر نشان کنیم مارا بملک اثر خاسه قضا ناکه ازان شتاب که اندر ذات است نزد و جوش گری چنین در نه خود در اصل	دار و تفاوت آب شدن تا گریستن کم کرد راه چشم به شبها گریستن رنجیت سخت حوصله فرسا گریستن دار و چو سیل در دلم او اگر گریستن خوش جمع کرده سوخته یا گریستن دارم نهفت بر لب دریا گریستن کار و چو فتنه بر سرم آیا گریستن خوش صاف گشته الفت من با گریستن پنهان بخون تمیدن و پیدا گریستن باقیت بعد مرگ بسیم گریستن در سر نوشت بود همسایه گریستن کردان اساس رات و بالا گریستن اشب بنو مرون و فردا گریستن
--	--

از ماطلب کنند پس از ما گریستن بر ره گزار و دست بغوغا گریستن	نشکست گرفتار نه است و قیام کار خواهم بخوانم عزول عاشقانه
--	---

گفتی کسرم به علت بیجا گریستن
مردن من را بار به از نا گریستن

یا خنده بر سحاب زدن یا گریستن فکته کشیدن و به تن گریستن خواب چسبیدن از من به تن نا گریستن در تار و اتمم کمر آما گریستن تا در میسر بگذرد آلا گریستن پروین فشان زشت و شر یا گریستن کز من نمی کند بدلت جا گریستن خواهم فلک برگ میجا گریستن یتیم من است هسانا گریستن باشم خسر چیت بد عوا گریستن گفتن کدر است و صفت گریستن نادان ز من ر بوده به بیجا گریستن مار افرو و دران رخ نریا گریستن خود بی تو ای سچکا هب او گریستن کردم بچشم خویش تا شا گریستن	اندر و خوشدلی نشایم کار است دارم بدوق جملوه حسن پرست تو در دلم فکته عنایت کرده وام بود در غم و انتم شمرانند اگدا غم بود آتشی بدل زرقان تیز کرمش در گریه در رفتن زان روی تابناک تا بادلم چه کردی گریه و خوشم ایست گریه است ز هر عتاب تو هر طهره شکم آینه رونمای است تا چار سبج میر و اگر شب برود از دل عیار شکوه پشتم نبشود حاشا که بر زبان منش گریه و خوشد گویند در طلوع سیل است قطع سیل بی گریه هیچگاه نه فال لب این چه خوش بان مطلق دیگر که بر اینک این عزول
--	--

کردم بچشم خویش تا شا گریستن
خواهم در طالع جورا گریستن

بمنش شفاعتی بگویم و آن حسرت
 معذوری از عداوت برنجی انکار نیست
 مسکین ندیده ز رفغان شیوه بافزان
 دیوانگیست عسبر بدو کویه کنم سخن
 کفرست کفر در پی روزی شتافتن
 گاه به بدایع ساد و ساقی که خشن
 باید بدو هر دره گر ستن و گر گریست
 چون موج به سر شک بهما شپری نکرده
 رشک ایدم به ابر که در حدیث است
 رفت آنچه رفت بایدم اکنون گناه است
 آن خفته تشنه لب که چو از وی سخن رود
 گویند چشم روشن دیده ماه و مهر
 باران رحمت که ماند از شست و شو
 پاس ادب نخواست که از عجز دم زند
 وقت شهادتش بصف قدسیان افتاد
 خود را ندید زان لب نوشین بکار خویش
 نزد شفاعت وصله صبر و خون بها
 ای آنکه در حرم حمزه الاسود از منت
 یسای ماتم تو ستایم که زین شرف
 رضوان به آب یاری گلشن نیست و
 با خاکیان بجنگم و ز افلاکیان بر شک

امر و تر باید از سینه فردا گریستن
 از ناز سکه به طبع گو ارا گریستن
 در خوابگاه به سمن و دارا گریستن
 فتنه رخ بود در گریستن اما گریستن
 ننگست ننگ عینم دنیا گریستن
 گاه به برگ نامک با با گریستن
 بیجا گریستم در غیا گریستن
 گو باش بهم نشکین عفت گریستن
 بر خاک که بلاست سینه گریستن
 از بصر نور دیده زهر گریستن
 در راه بر خور و ز تمیث با گریستن
 نازد بسا تم مشه والا گریستن
 وار و بر و سیاهی اعدا گریستن
 بر مرگ شاه داشت میجا گریستن
 از اضطراب ادم و حوا گریستن
 ز بید بشور سخته دریا گریستن
 چیز می ز کس نخواسته الا گریستن
 وار و بخ و دهنان چو سودا گریستن
 شد رویشناس دیده حوا گریستن
 و مانده در گریستن و اگر گریستن
 خواهم بر آستان تو تنها گریستن

طرفی نیست با همه شور از عوای تو
چون رزق غیب در در اعام کرده اند
چون شمع غم تو بر سرم خراج خواست
هر کس پیشم بنگه پذیر گفت این سبب
غالب نمم که چون بطر از شنای شاه
گویند قدسیان که ورق را نگاها
من خود بخیل که حق ستایش او باشد
شمارغ از شنای سزاوار انجمنی بدهر
در میح و پسیر بود تا نفس ندن
جز در شنای شاه مباد انفس ندن

کرید پیش از دانا کریم سست
سرسیند ز مومن و ترسا کریمین
از ساکنان خطه مغربه اگر سست
متمت نیافت بر همه اعضا کریمین
سجده ز غصه در دم پیش کریمین
از تو کس نشاندن دانا کریمین
ایست چون شاپه بود تا کریمین
صد با سخن سرودن و صد جا کریمین
در حوسه ناگزیر بود تا کریمین
حسن در عوای شاه مباد اگر سست

یازدهمین قصیده در مستبوت عباس ابن علی علیه السلام

آواره غم سبت نتوان دید منم را
نازیم به صحنه خانه که شایان جهان جوی
چون فاش شد آخر که هم از خلق گرفتند
سهلست که عشاق زبیداد نالند
لرز و دل از گریه بحال فلک ساری
در راه وفا بسکه بودی بر شرط
که بر خود ازین فخر با که غم از گیت
ناخته دل از فطمی و فرقت یارم
کوباده سیال که فیشش زرو است

خواهم که در گیت کده سازند حرم را
مسمم به در آن خانه گز از چشم را
بیفانده از خلق نهفتند از مرام
زین قوم محبت طلبد ذوق ستم را
در بادیه اسیر بل خطر باست نیم را
چشم از دل و از دیده نکلند یکدم را
بر چنبران تنگ کنم خلوت غم را
ز بخت ز خوناب جگر بر مژه غم را
از لون بصر را رسد از رایحه غم را

گو یاز هنر در کینه سلو کند و دانش
 حاشا که ز غم عالم اگر غم غم عشق است
 غم کاسه سم بود و نمکند و در آن خاک
 این چرخ تنگ که چرخ غم سه قند خون با
 گویند که باد است تنی عشق و بالست
 خون میخورد از ذوق و تودانی که بدین بود
 چشم شب روز زانم ز چه زشت است
 بر چرخ مرخند انم ز چه ناخست
 با بجهل و گریا خودم از خویش حدیثیست
 نازم بکمال خود و بر خویش نازم
 گوهر نه بکان کان بگردد و می شناسیست
 آبی در تیغ و در کلک بسیار است
 در یاب کنه الماس بود و جوهر چشم
 آنکس که شناسائی آهن بودش خود
 گویند شیر از و کجا طو سطل آمل
 لا بلکه اگر خواهی هم ازین هر دو بخور
 خاص از پی کسب شرف طبع طرازی
 فرمان ده استیسم کمالم سخنم جمع
 آذاده روی در نظر هم حواری چون کرد
 یسم و زو لعل و گهر آن به که ازین چا
 بی و سده بدر ویش بدره وایه و گهر

از هوش بد زوی بر و شیوه رم را
 پیوند نشاط است بدین زمره و دم را
 دوان خاک تبسه کرد گواری سم را
 با یکدیگر آفت دومد گونه الم را
 افتاده برین قاعده اجماع الم را
 برانده سیری نتوان داد شکم را
 خوش کردم اگر طسره در شمار منم را
 دل دادم اگر مطرب بهر هر نفسم را
 که صدق و صفا مایه و صبح دوم را
 آثار در و بام صنادید جسم را
 بر سر خج زلات و لیلک اب و علم را
 دنیست جدا گانه بهر کار جسم را
 هر چند بهم بر زده بینی دم و فم را
 جوهر نگردد تیغ منم ریختن دم را
 تا پای بنجم نواست بنجم جسم را
 تخمین روشن کلک و لاشوب رخم را
 از هم بر بایند بهر خاشاکم را
 لعل و در و خیل و فرس و کوس و علم را
 توقیع جهان بخشی شایان جسم را
 اودا بود طالع تو نسیق کرم را
 سیاهی است درین راه نفسم را

هست کشد شک بکوتاه اسان
 رو هست از ان تشنه بجوی که از مهر
 عباس علد ار که سر جام شکویش
 آن شیر قوی پنجه که گردیده بمیش
 آن را که رد ساخته بر خاک نیشنان
 حاجت بقسمه نماندست و گرنه
 از بسکه بنام او ری شیوه انصاف
 هر شب فلک از دور به انجم بناید
 خوابش بشتان جیث ابن علی بن
 این هر دو گمرازد و سو یک گهر اند
 کتاب یار و که کند منع دعاس
 ای هم گمراخته رسل گرد تو گردم
 حاشا که لب از مدح تو خاموش بپندم
 شد تازه دم بند گیم جلوه گریاست
 از کو دیم درس ولای تو روانست
 و منوچهر مدح تو بهر طلب فیض
 فرزانه بسم من و دحت که شاهم
 اندر نظم صورت یک معنی خاص است
 تا رسم نباشد بهو اینه نساون

بر خیز و بیا به پنجه بریز دردم را
 بر تشنگی شاه فدا ساختم دم را
 باز پنجه طفلان شمر دشت و شکت جم را
 دایر تب دیگر تب شیران اجم را
 آورده کان را و بردن داده یم را
 هر دم به عطایش خور و انصاف شتم را
 برداشته از نام ستم حرف و رقت را
 کاین خواب که آن خانه بر انداز شتم را
 دریاب به پیلوی هم آراش هم را
 چون نیست جدائی ز صدف گوهر هم را
 فرزندی شاهنشاهی و جسم را
 چند آنکه گنیم جلوت من ظل علم را
 سیان زده ره روی سیه و هم را
 عنوان غمیش ز حد و شست قدم را
 دانی خود از زمین بیش که گفتم بتو کم را
 محراب دعا ساختم ام و جاتم را
 در شعر زمین جوی برای این حکم را
 مضمون دعای تو و مفهوم ا هم را
 کجکان خرم شده و زرافان دشمن را

باذا علمت کبک خواننده و گردون

چون بینه بر چسم ته پر باد علم را

قصیده و وازو هم و زنت بیت امام و وازو هم

هست از تیز گریه ها آغوشان و
مروت مرد بهر چو کند بی خطر گشت
کلان را اگر نه بشد گل بهر نم
کج سخن نیست به نغان غایب
تا روز خاک تیره نگرود ز رشک چرخ
تا آرد ملال بگریه و ز یک هوا
هم در بهار گل شکفتند چمن پس
هم در موزه میوه فتانند طبق
نظاره را متاع اثر بر دوکان
آتش که بخت دسترس نبل بال نیست
آتش که طالع کف بغمینه پاش نیست
سجده ترانه غم که کاین نوا می شود

ایمن و هر نیمت که کس را زیان دهد
را دست را دهر چه دهد را گمان دهد
در ویش را اگر نه حسد شام نان دهد
و اگر کله کله گنج بدست نیان دهد
رخسار نه شاره بر یک روان دهد
سرا و نو بهار و موزه خستمان دهد
تا راحت شام و شاد روان دهد
تا آرزوی کام و مراد دمان دهد
اندیشه را شکار کمر در نهان دهد
طبع سخن رس و خرد خسته دمان دهد
غم البدل را خامه پر وین نشان دهد
دل را نوید زنده گس جاودان دهد

گفتی بستم به بوسه دم وصل جان دهد
آرست اگر به بجز قوم که امان دهد

در دلم که پیش تو امانه بیش نیست
رنجد ز سپهر باغ مگر در خیال دوست
چون دلستان را بود به دنیا دلی که بود
چون خود زنانه کی رقم منع بر نتافت
خشنودم از سپهر نراند مگر کس

چشم ستاره را مژده خون چکان دهد
از جوش لاله خاک ز خاتم نشان دهد
کام دلم که نیست اندام چنان دهد
سعی نظیر چگونه خبر نران میان دهد
کو دل چون بد بسد نامهربان دهد

آتش یکده در برین مویم اگر بستر من
 و نامم که آسمان بزمین پیشکار کیست
 چون جنبش سپهر بستر مان داورست
 ز کائنات کل است مایه نخل و نواز مرغ
 در شرف نهفته در بهشت نام بود از نند
 هر صبح باد صبح بر فان شاخسار
 مستیز با نسیم اگر سبیل به باغ
 دار و زر بهر زندگانه آمد نه بهر مرگ
 پرویز دیر یاب شمی بود ورنه بخت
 فریاد زود و دیر کعبه بود ورنه مهر
 دارم ز روزگار نویدی که آن نوید
 از داور زمانه باندیشه درست
 هر که بر نوشت سراید بشمار غم
 کام دلم که پرستش از شه نبود و میش
 سلطان ادین محمد مقتدی که برای او
 کرد و اگر سپهر خلافت رمای او
 او باش را بزم شهنشاه یار نیست
 کوئی دیوان لب بهم آورده کسی است
 زان و بود چنین که ز روی او سپهر
 ناکفته ماند معراج ز انبساط ذوق مع
 چشم پر ز شوق و خشی کش نم بران

دو قسم خود تو در کل بهستان
 لکس به جلوه روشنی بهستان
 بیداد بود و نخبه به آسمان
 بر جا بهای هر چه بود در خوران
 در فتوای سبزه حکم بابت و ان
 سرستی شمس و دفنا طغیان
 جان در نور و خار خوش آشیان
 جرم نه شک چیست اگر خسته جان
 آواره را بر راه ز شیرین نشان
 کام دل غیب پس از استخوان
 در پیریم بشارت بخت جوان
 شادم که مزد بند گیم ناکمان
 در جسم بارگاه شه انز جان
 که مرزبان نداد امام زمان
 منشور روشنی به خاوران
 عذر او رد و دفنا و شد رنجان
 که دون چه هرزه در دسر کعبان
 هر که کبی که روی شب و جهان
 صد جاز و دور بوسه بران آستان
 تا این کشتا کشم چه سخن بر زبان
 هم در نهاد من اثر ز عمنه ان

زود آ که فیض مقدم به نام مصطفی
 زود آ که شمس و انوار کاه لافیه
 توسن زند بخون دلیران دم از شتا
 دشمن نمد ز برق سنان روی در گریز
 در بر هر وی چسب آغ شبانان راغ
 در ششک کز آفت نوایان کفر را
 طرقت کلاه خاک نشینان کفش
 در دو کفش پیاده که ایان راه را
 کالافیه روشن را خود اگر انجم آورد
 هر کس ز بهر یان وی آید سکو طون
 فرضا اگر به نعت و مناجات دل نهد
 نامم بود ان لب شیرین زین ادا
 باز هم ز طلعه که بود و شناس فیض

افاق را طراوت باغ جستان دهد
 پروازش رکاب طراز عنان دهد
 چند آنکه غم گران بر گسوان دهد
 چند آنکه جان بختن تیر از کمان دهد
 روغن ز پیله که ده شیر تر یان دهد
 پاسخ بر تر با سبزه نوک سنان دهد
 از تاب رنگ مالش تاج کیان دهد
 دخل هزار ساله دریا و کان دهد
 کالاب پای مزد و بهار مغان دهد
 همسایه راحیات ابد نور یان دهد
 در شعر داد غالب شیوا بیان دهد
 شکر بخورد طوطی هندوستان دهد
 دستان شوق جان به تن دستان دهد

محمّدی که در روش ز محمد نشان دهد

سرش رواست سایه اگر توانان دهد

از سایه خاک را رسم قوتیا کشد
 اند از نه کنشایش دین خدا نهد
 از لای نفی دشنه بشکر خفی نهد
 منت بفرق غیر زگر زگران نهد
 تا بنگر که عاقبت کار کفر چیست
 ای آنکه از بختگی خال بهر خویش

از پویه جاوه را غلط کما نشان دهد
 آواز نه نمایش را از میان دهد
 از بهر دید دیده ز عین عیان دهد
 آواز دوم و نش ز اسیر امان دهد
 در چشم خضم غمره به پیل سنان دهد
 اندیشه بر کشته ز قوام در گمان دهد

یادوستی که جنبش علم کاویان و در
 کا تراکے نظیر درین خاکدان و در
 آن گونه گون گهر که قلم در بیان و در
 کار ایش سیر بر قول از سلاطین و در
 مشکل که دل بطرح و حسن بر فشان و در
 ناهید ساز و مشتمل بر طبع طبعان و در
 کا و از من بر مزمره رنگ فغان و در
 گر خامه شرح سوز دل تا توان و در
 داند زیگ ثمر که بوی باغبان و در
 از یک دو جنب عرض قماش و کان و در
 یک تن ز کار روان و خبر از کاروان و در
 گفتن چه ز صحت شانه ناکفته و ان و در
 از پیستم و صبح بدین نروبان و در
 بندی چنین شکفت که ذوقی چنان و در
 کان جذب به ام نجات ز بند گران و در
 فصلی و کر ز بهر و عادریان و در
 تا تو بهار تازگی بوستان و در
 تا در زمانه و و در آتش نشان و در

کلک مرزا نازش و تو در دست
 ایز و نیاسمید چنانم به فن شعر
 چون من بهدج جا و بندم به یکدگر
 چینه زگر و پیش گهر بر بزه تا ظهیر
 هر کس که سوی صفحہ شعر منظر کند
 هم فتنه و عشقم در هم نکته و ان علم
 باین همه ز غصه بجائی رسیده کار
 و و دشت و در فرق و پیچید بهان و برق
 کم گویم و بس است که دانا نماند و غفل
 در چار سو چسپین بود آیین که هر کس
 آری اگر برده قدر می بیشتر و و
 این اعتذار نیز در بخانه و در غور است
 شاووم بدین سطور مگو بخت کار ساز
 بندم گردان و ذوق رمائی سبک خرام
 باید ز انکفات تو یک جذب به قوس
 بعد از سوال رسم نباشد که گدیگر
 با و انیسم بلخ و لای تو عطر بسند
 باد اگلم بخت عدوی تو شعله خیز

قصیدہ سیزدهم

هزار و دویست و پنجاه راند در تویم

درین زمانه که کلک صید نگار حکیم

ارا سرمدی قند خسر و کبسم
 سحر ز نور تیسبانه بر کشا و بساط
 ترا تشی که به وی بر فروخت منعم شهر
 زمین صحن گلستان مکرولی پروا داشت
 که داد این همه بیرون ز بستره و گل و بار
 درین بهار که تیر و سستی هوای بهار
 ز عنقه شاخ تنگست که فراخ روی
 ز بهی نخست که سال خاصه فروزین
 جلوس شاهی و نور و روز و عید می گنج
 سواد شهر دلا ویز تر ز طهره حور
 غنی ز پدیه بیالین هند گل و نسرین
 عجب مدار اگر در کف تار و شناس
 قلم و جنبش کاغذ چند چو سبزه زیاد
 بیا که تازه کیم بر بساط نور و زمی
 خورم می و بد و کیست نترسم از تقدیر
 جانیاں ز طرب بخودند اگر یکسر
 به نقد و نسبه جهان شاد شد که اوقدا
 کجای وید قلع هم ز جو دیت که من
 بدون باره به لطف هوا ز من بخواست
 بیرون و میل ز فیض بنو هم بیوست
 ز ساز بخت بکوش امید میرسد

فرو و دستان گل ابرسته و کبسم
 شبت از نوب غریبان در نوشت کلم
 اکنون نیاید گل کرد و باغ ابر کبسم
 دست بر و دستان ان بهینه حریم
 بلای عظیم بود دختم و مهر شهنشایم
 نشاط را دانه اندازد کند تقسیم
 شکفتش به پیدن بی کند تقدیم
 خوشتر اسرار فاق و تیره این اقلیم
 هجوم خاص و قشای عام و مور عظیم
 فتنای نو هر طرب خیز تر بلای نعیم
 گداز گدیه بدامن در اور و زرو سیم
 ز بهتر از بوقت نگار شش تقوی هم
 ورق ز بانگ قلم بشکند چو گل نمیم
 پیاله را بر حلقه رشام را بشیم
 که کردگار خفورت و پادشاه رحیم
 دران میان بی هست شد ز طعن چیم
 به من شراب بزیاد و مزه نستیم
 به نغمه های لطیف ز شیشه های زیم
 خناری که به جوان را بود ذاب ایهم
 دل که بود ز زخم غم فراق دویم
 نوای بر و ده خاص اندرین نشاطیم

شایسته و شهنشاده که کم آید
ولی چنانکه ره دور هم پخته کویا است
تر شاهزاده نخست اور کم سخن که بی باغ

باز حسن ادب در مقام ذوق سلیم
که نکته را محصل جا به بند در تقسیم
شکوفا را پیش در منو بود تقدیم

مطلع ناله

ترجمی مناسب طبع شاهزاده سلیم
نه مهر و ماه ولیکن چو مهر و ماه منیر
همش به بار که ناز زهره خست یا گر
ستوده است به نازش بپادشاه نهی
بدستگاه گرامی چو ماهتاب به نور
خدا یگان سلاطین محو اکبر شاه
خلیفه حق و صاحبقران روی زمین
روم بپاد تجا بل بهایه محسوس
بتاب چهره ضیا بخش دیده اعلی
شهاب قوی که خدای تو داده است ترا
ازل سپرده بتو کار سازی اورنگ
ز بزل است پراگنده زای زربارا
بدان ناله که ز آدم خست دست مراد
ملین جبه و جلال تو بود پنداری
حکایتیت اگر بشنوی فرو گویم
اگر که بشنود بهر و عرس
نه کمتر ز سر ریفان به فن شعر و سخن

بغیض تربیت پادشاه هفت اقلیم
نه ابر و بحر ولیکن چو ابر و بحر غنیم
همش در انجمن راز تیر چرخ ندیم
ستاره است بتابش بافتاب سیم
به مهر شاه قوی دل چو زهره در تقسیم
نکر دگار ولیکن چو کر دگار کریم
بدین مباحی و در دهر واجب لتظیم
کمتر هیچ تستدل بهایه عرش عظیم
به لطف نکته گرانی ربای گوش صمیم
دم مسیح و ذوال غلیل و قرب کلیم
ابد سرده بتو سر فرازی و بهیم
ز بیم تست فرو رفته جیم حجم در بیم
ز پشت کار ترخان بست روی نیم
جلال و جاه نیای تو در زمان قدیم
بشوخی که چکد خون ز جبه سلیم
وگر ز شاه جهان بود دایه دار کلیم
نه کتری ز نیگان بحد و خلق غمیم

بدید و داد مرا و ترا خود و نظیر
 چه نیک است ای ابرو چو شاه آکند در
 شود دهنست آنکه در مشیت غیب
 صریح کنگ منست آنکه در شین قدس
 زکر می نفس خویش می توانم داد
 بآستین گهر ریز می توانم داد
 مرا بشیریه جاود و می به مال محال
 بشهرتی ز می از من که از آدم سیل
 و دادار که هم در وطن و دول باشم
 سخن به نکته ادراکست و ختم شد بدعا
 زهی شگرف و عاقل ضمیر تا بزبان
 چای چمنر بود آنکه جاودان باشد
 سلیقه بنفشه مهر و عطا پذیر سبزه باه

به ترک و برگ مراد ترا بنموده ایم
 چه بید پای برهن چو رای دایم
 و همد به قطره آبی نمود در زیر منیم
 بزهره شیوه را شکری کند تعلیم
 برای سکه ناست گدازش زردیم
 فراز با هم میسر مظهر صبح و نیم
 ترا بر پایه شاهنشاهی عدل عدم
 بدوئی رسم از تو که از سیل اویم
 چو خسته هر دو در کار و انگریزیم
 طلب بستن غالب گداز شاه لایم
 هزار مرتبه آمین برو کند گفتیم
 بحکم آنکه زاسای اوست حی و قدیم
 بقای پادشاه و عیش شاهزاده سلیم

قصیده چهارم

زان بختنامه که خط ماغر گرفته ایم
 بر روی آرد و در دولت گشوده ایم
 می بر کنار چشمه جوان کشیده ایم
 میسنای می زبیکده خیمه میسر ایم
 این اجر آن شکیب که عمری برین بساط
 این مزد آن درین که بشما درین بساط

خود را بخت عیش تو آنکه گرفته ایم
 پیوند خشت از سر خم بر گرفته ایم
 از خضر انتقام سخن در گرفته ایم
 فتوای می ز ساسی کوثر گرفته ایم
 خون خورده ایم و بادیه احمر گرفته ایم
 از خار و خار بهالش و سبزه گرفته ایم

باریک بین تمامه دوت تراشیم
 عنای تیزبال جهان بودیم
 کلخ دماغ راهوای سر و ج فکر
 چون آسمان خود از ره پوزش راست
 یشخی و شاعری نه سزاوارشان است
 درک ادا از نسخه اشعار تا بحال
 ناکه رسید ایم بجائی که خویش را
 در خواش بریدن پیوند کابل
 برخود منون دولت اقبال خوانده ایم
 روشن سواد نامه محبوب گشته ایم
 طوبی لک آن زبان سخن شنیده ایم
 بزنام خود به شصت گن خطه سخن
 بر ساز و نواز به تحسین خسروی

در هر تر آتش حسوده بر اثر گرفته ایم
 افلاک را چو فیض ته پر گرفته ایم
 اندازه بلند می منتظر گرفته ایم
 از رفته در گذشته و در برگرفته ایم
 یک باره ترک خرده و دفتر گرفته ایم
 اینک عیار تیغ ز جو هر گرفته ایم
 از خوشن بیایه سر اتر گرفته ایم
 همت ز تیزی دم خنجر گرفته ایم
 در سر هوای رایت و لشکر گرفته ایم
 فیض سازبال کبوتر گرفته ایم
 از خنسل خلد میوه بنو بر گرفته ایم
 فرمان ز شمس یار سخن گرفته ایم
 این خسروی نوا غزل ز بر گرفته ایم

با خود شمس و خلق از سر گرفته ایم

یهنان چو شمع خلوتیان در گرفته ایم

امشب عیار ظرف سمن در گرفته ایم
 خونی که صدره از مژده تر گرفته ایم
 از روی خویش آینه در زر گرفته ایم
 در ماه زوز و جای بران در گرفته ایم
 کوئی به میت زرو گوهر گرفته ایم
 سیلاب را بادیه رهبر گرفته ایم

کز تیز نیست آتش دل بد کمان مشو
 دیگر بوق گریه بدل جوش میزند
 آرایشی که در غور حالت بدروست
 ناحق خدمتی بود او را به معین روش
 چندین چه دل بگردن گوش تیانیم
 دل در هوای گریه سبیل جنون گزید

از خوشتر مشایخ صد هزار آه
 خود را در سر و مکر می اسلامیان شهر
 غالب ادای این سخن خوشتر نگرد
 وانی ز بازگشت سخن بر طریق ر جز
 نی بلکه حق کرداری مدست کاین همه
 وانی ز دل نهادن ما بر هوای بلخ
 نی بلکه بر شادی ویدار پادشاه
 شده ناز و بهار بهار در شیشه بنام
 سلطان ابو ظفر که ز آتش پیشه شتاق
 تیغ از ماشه که در احکام طالعش
 جرم پاییکه از شرف پایوس او
 نافذ بخت بنام بلندش او اکنند
 در عهد عدل و دیم صلح با چراغ
 که بر شراره شایم لطفش چکیده است
 و در چمن محمود عتابش وزیده است
 صدره دران لباط با نوه بندگان
 صدره دران حرم لباس کنیزکان
 که شته کند تبیل ز بهی آبروی ما
 خواهیم قرب شاه و لیکن درین مراد
 جرات بعرض خط غلامی و فاکر و
 ترشید منظر انظری کا ندرین شمار

تا خود سرای این قن لاغر گرفته ایم
 در حلقه پرستش آدر گرفته ایم
 با آن که طرغیسه مکر گرفته ایم
 کاین سرکشان دلا در گرفته ایم
 ملک سخن بجایه سر آس گرفته ایم
 کاین دل بباریت ز صنوبر گرفته ایم
 دل را بزور از کف دلبر گرفته ایم
 چون نو بهار تا خسگ از سر گرفته ایم
 مفتاح باب اسنم گرفته ایم
 سهم نظم ز خط دو پیک گرفته ایم
 خود را با کیتب و مرا بر گرفته ایم
 شامی ز سدره از پی منبر گرفته ایم
 عهد ادب ز جانب ضرر گرفته ایم
 از بس تری گلاب ز افک گرفته ایم
 گل را ز شاخسار با نبر گرفته ایم
 محمود را بچیدن گوهر گرفته ایم
 نوشابه را بدزدیور گرفته ایم
 بیعت بنام او و بخت گرفته ایم
 عبت ز نایب ادی سخن گرفته ایم
 پروانه و کالت قیصر گرفته ایم
 لعل و گهر برشته سطر گرفته ایم

تجربه یمن طوب بخت مستورست
 طبع تو داد سر خط مشق سخن بسا
 خاموشی از تنهای تو حد تنهای هست
 در دایم مقدس روح تو از ادب
 در پرده معج بزوق باطاموس
 بنمود ترا نه آفری ساز کرده ایم
 جتنی که جسم تو نگردد کور گفته ایم
 بر رنگ دلجوی فکر خود و باستانان
 صد گونه آفرین زبان تو در خیال
 شوق محیط و باغ خوش از لب بسکری
 آهنگ مهد هزار و عایر سد بکوش
 جاوید ز می که ماه پناه تو خویش را
 پای ترا درستی او رنگ خنده ایم
 بر لعل که جز او هر تلخ تو دیده ایم
 در کندن بنای حیات عدوی تو
 ذات ترا با این همه آثار فرست
 سر هر دعا که با تو رود و مژده قبول

سایه بر و شنائی اختر گرفته ایم
 گوئی برات نور ز خا و در گرفته ایم
 دین نیز از سخنور دیگر گرفته ایم
 اندیشه را عساکر نگار گرفته ایم
 اندیشه را نقاب ز سرخ بر گرفته ایم
 شک درت بطور سربا بر گرفته ایم
 کوشی که جز تو نشنود گرفته ایم
 طبع ترا به محکم و او گرفته ایم
 خود گفته ایم با خود و با گرفته ایم
 خود را درین محیط مشنا و گرفته ایم
 تا از نیاز حلقه یمن در گرفته ایم
 یا آسمان جسم بدیهه گرفته ایم
 فرق ترا بلند سینه گرفته ایم
 آنرا سینه مرغ طالع کشیده گرفته ایم
 همت ز فاعل درخسیر گرفته ایم
 از معجزات دین بهر گرفته ایم
 از پیشگاه خالق اکبر گرفته ایم

قصیده پانزدهم

زهی ز خویش نشان کمال صنع اله
 بنیط بخشش و دریا کف سبحان لوال

سراج دین نبی نور محمد بهادر شاه
 قمر لوامی و فلک خمر که ستاره سبانه

قصیده
 پانزدهم

زین تاجوران خسرو جهان داور
 بوی نیاز سپید ز پختن ناز
 ز خاک ره گزینش سر مه آرزوی عیون
 بخت آگهی آیین شناس سیر و سلوک
 دم مراقبه صورت منای جو عقل
 ز حق عطیه پذیرد و چو ما تباب زهر
 بکارهای جهان حکم محکمش نماند
 ز عدلی او که با خداوند بخشد امینش
 ز قهر او که بگردش گشتان دهد مالش
 فلک به لرزه در آرد و می دیند علم
 بزم او که سلاطین هر است سلطان
 که اجمال شستن بغیرش مراد
 چو او نگردد کس از ابله دین بغیرش حیر
 چو او نگردد کس از خسروان بر روی سر بر
 شه نشاز غم دوری درت کارم
 بخویم از بدرت راه رحمت کن عتاب
 کجاست ارزش آتم که بر بساط قبول
 زلفش پای توام بوسه پس بود آری
 ببار که برسم خانه پیر خراب
 ز شاه پیره من سوختن بلاغ مزاق
 چو دل خنم به سر یاشی سخن چو مرا

دلیل راه روان سر شد خدا آگاه
 بوی نیایش کیوان ز سفتین خنم گناه
 براستان درش سجده آبروی جباه
 بفر خسروی ارزش فرازی دولت جباه
 که مشا هده نیر و منزه ای نور نگاه
 به خلق بهره رساند چو آفتاب بماه
 ز راه های همان رای روشن آگاه
 بچاک شعله زند بخیه محزون پرگاه
 بگوش شیر بود حلقه از دم رو باده
 زمین به لرزه از وی زرتیخ سیاه
 بعد او که سنین شهر است پناه
 کجاست آن شکستن بغیر طرف کلاه
 نشاط شاهی و فرماندهی حدیث گناه
 حدیث فقر و فنا لا اله الا الله
 بدان رسیده که میمرک جان بهیم ناگاه
 در نیلک طالع من بد بود و بر اچه گناه
 به لب نوادم از پای بوس شاهنشاه
 درین هوس چو که ایان گرفته ام سر راه
 ندیم شمشقوم روی روزگار سیاه
 ز دهر حاصل این نیستن بحال تباه
 هزار ابله بر دل بود زگره آه

چه سرگرم روش هیچ کس نباشد چو مرا
 زکار رفته دل و دست من چنانکه مرا
 نه از تو لطف و نه از حق مدد می آید
 نباشد صدمه مقصود هیچ خوان تو ام
 و گر عطیه فرستی شکست جسم نبود
 بچشم کم منگر که چنانکه راه تو ام
 کمال این که بدین خصمه ای جانفرسا
 مرستی سخن من بایه و ابره فکر
 جبارتم به طراوت چو لاله در بستان
 با خد فیض سدا فروزم از اسلاف
 نزول من بجهان بعد گیرار و دوست
 سخن ز کشته سرایان اکبری چه کنی
 کنون تو شای من هیچ گوئی انقال
 بجز شعر نیست به من نصیب را
 سخن سحر خاکی بدین منم نجات
 طرب طبع تو شای چونک با رخ گل

بزم خمر و گیسوستان نباشد راه
 مانند شادی پادشاه هیچ بادا فرهاد
 نه تاب شکوه نه جای سخن سازد
 بدین ذریعه گیرایدم و بری که گاه
 که می رسد زخم کبر نازکی به کلاه
 که آبروی دیارم درین خلافت نگاه
 هنر نگر که بدین خسته های طاقت نگاه
 زلف من بود من عیشهای خاطر فرهاد
 معانیم به لطافت چو باد و دردی باد
 که بوده ام قدری دیر تر بدان درگاه
 ظهور کرد و خمر و شمس و بختگاه
 چون بخوبی عهد تو ام ز خوشین گواه
 که پشت درویش بر می و عهدا کبر شاه
 نظیر خود سخن منم سخن کوناه
 اجابت است حق و خواست بندگی درگاه
 بقار خمر تو زائل چونمده از لب چاه

قصیده شانزدهم

رویت شعر از آن کردم خستیارگره
 که کفای رموز خود بهجا در شاه
 که از منت برابر وی شهریارگره
 که پیش ناخن تدبیر دوست خواهرگره
 زهی ردائی فرمان که درفش بی هم
 و دو چو گوهر غلطان بروی تارگره

۱۵
درسان

ز بسکه ز ریشه خوار از کن زرافشا نش
 ز بول حمله او بسکه در گوی عده
 عجب مدار که چون خون آن شود بر خاک
 فلک بجا دهر آتش گهر فشانده و سخت
 ادا کند رشته عمرش شفاع نورش دست
 عجب مدار، بخونست اگر زنده پهلوی
 بران سرست که جای دیگر قد نمند
 جهانیان پست سازد و کشایند کار
 او بسکه بسته بدین رشته دل و ابا باشد
 چو شد وظیفه ز روز ازل که سال سال
 گمان برشته عمرش کنم که سرتاسر
 ایاهنشده کشور کشای دشمن بند
 که چون بدین صفت اندر بنمیرد گزری
 دست تنگ ازان و شو شوم که بساود
 شدت کار گره در گره چنانکه اگر
 ز کار خویش چنانالم که دست چرخ دران
 ازین گره که برابر وی است در تا بم
 زدی رخشم برابر وی و غافل که مرا
 کنم بزم تو ساد و خشن دل بلند آواز

ز کسب ساخته پهلوی ز عار گره
 شدت گره به بیدان کار زار گره
 و در بجای جابش ز جو بار گره
 بفرق رشته عمرش کند زار گره
 شدت بسکه درین رشته تا بدر گره
 به انجسم و به گهرهای شاهوار گره
 گرفت بسکه درین رشته اعتسار گره
 که هیچگاه نیفتد و گره بکار گره
 ز رشته نازده گرد و گره اشکار گره
 رسد برشته عمرش ز روزگار گره
 نشسته است گره را در انتظار گره
 زبنده در خشم ابر و در و ابر گره
 بیج و تاب دلم را و در فشار گره
 شود و تشنگی جاورد و دلم اشکار گره
 شوم غبار شود و در هوا غبار گره
 بسا زویت و زنده هزار بار گره
 که آه در چرخ یافتت بار گره
 لبان رشته ز عزم می کند زار گره
 فکنده است بدل طسج خار خار گره

زهی، بملکه مویت نهان هزار گره

فاده است بهر گوشه و کنار گره

چو دانش بپوش دل خود از میان نخست
چو رشته پنج نغمه چون هنوز جا غایت
بدین تحمل و طاقت که لرزه در سینه
مرست بوی سر شرط و دره افتادست
بدلکشائی گفتار من که غالب را
ازین گره که برابر و زوی چو اترسم
نشاط سال نو در بین این بهایون سال
ز فرط گرمی بهنگامه خوشدل که مگر
گره اگر چه بتارنش من سازد
ز سلک رشته عمر تو آن طراوت یافت
بهار راست بدین رشته سر شگفت مدار
از ان برشته عمر تو میرسد هر سال
ز بسکه رشته عمر تو در نقش جان شد
ز نهشینی بند قبا می محبوبان
سحر برسم دعا خواستم که آن با دعا
مسحان بلند آسمان ندا دادند
چنانکه کار بد استخار شد که بر نشان

آن ششم بدل دوست یا دکار گره
اگر چه رفته دست قبا می یار گره
بسان رشته بمن گشود و دیوار گره
بتار جاده این ره ز کوه سار گره
زین برشته امید زینار گره
که در دولت ز صفا نیست پادار گره
بر در نهامیبه شاه تادار گره
مرا برون جبار دل سپندار گره
بود برشته عمر تو سازگار گره
که شد نه حس جگر گشته بهار گره
بجای غنچه دیدگر ز شاخار گره
که عهد پاس وفا بسته استوار گره
برشته هستی خود را دیدار گره
عجب بودند گزینند اگر کنار گره
که بشنوند درین رشته صد هزار گره
که صد هزار گره بلکه می شمار گره
نیاید آن که بگوید ز روزگار گره

هفتدهمین مقصیده

گفتم حدیث دوست بفر آن برابرست	تا ز من بکنر خود که بایمان برابرست
کو چرخ و دشنی کن و سخت سر کنست	خود خواش محال بهجرمان برابرست

۱۵۵۵
سید

هنگامه گرم سازی کوشش بجای ماند
 در راه عشق سینه زمین ساسی دیده ایم
 غوغای مستخیر گویش شیشه عشق
 بیدستگه نیم که هنوز از هوای وصل
 با چادر گرگویی که تیمار پیشکش
 زین موج خون که می گزد و دمدم ز سر
 کسب نما آشکار که سرخوش ناز است
 بی وعده نه پیشش رازی نه شکوه
 بی گفت گرفته ساعد و بی لبه بویه
 پیوسته بر نشان و نه جسته زهشیان
 اتن زن ز شکر و شکوه که در مسلک شنا
 ترک وجود گیر سخن در سبوح و حیثیت
 در دید هوسریده روان یگانه بین
 بادوب لایار که این شرک فی الوجوه
 ذات هست احدیت عین ذات
 غالب بمل مقصود هنگامه گرم کن
 باله خویش خواجہ چو گوئی سخنورش
 بی هر ترانه سنج کلیسا نوا و
 بی هر شتر سواد به مصالح بود بهمال
 بی هر که گنج یافت ز پرویز گوی برو
 گشتی که این و آن بود از لفظ پاینده

خون پیمان با نش سوزان برابرست
 آن ناله که کوه بکوه بان برابرست
 با کن و صوت مرغ سحر خوان برابرست
 شور و است در سرم که بسا مان برابرست
 در و است در دلم که درمان برابرست
 دستار من به لاله لغمان برابرست
 در ذوق با فوارش پنهان برابرست
 دامن زمانه که به عنوان برابرست
 در ناخوشی وصال بهجران برابرست
 پرواز من چلبش مژگان برابرست
 راحت بهنج و سود و نقصان برابرست
 بگذر ز طاعتی که بعسیان برابرست
 کثرت بخوابهای پریشان برابرست
 با گرد و فوش و سینه با یوان برابرست
 بزم جهان به مجمع اعیان برابرست
 نال فکم به شمع فسر و زان برابرست
 غافل که این ترانه به بنان برابرست
 بی هر سخن سرای به سبحان برابرست
 بی هر شبان بموسی عمران برابرست
 بی هر که باغ ساخت برضوان برابرست
 این در شمار شیوه نه با آن برابرست

که مگر هرگز بر آید از ابر و با من نیست
 امر و زمین نظامی و خاقانیم هر
 متصور و گشت بلند می شود گزارد
 سلجوقیم به گوهر و خاقانیم بن
 تیغ مرا که چه بود خفته در نیام
 چون آب استاده و موج و دما و من
 دشت مرست لاکه خود و چون چمن
 روح الهی علیس به دیر از و زو ست
 کلاک مرا سودا سودا امثال نظم
 و عیش و قلم و فکر از محیط نطق
 که من سگف درم قوم و مدینه خضر تاب
 و در طلع و گر سخن از راز سر کنم

خود هر که بیستل در میان برابرست
 دلی زمین به گنج و شر و ان برابرست
 دکان من به گنبد گردان برابرست
 قویج من بسج و خاقان برابرست
 پولاد با بندش بدیشان برابرست
 و اما غنم ز چوپیه به جولان برابرست
 تکمین من به گوشش دهقان برابرست
 رخت تخم به بستر میان برابرست
 با سر و دیار صفایان برابرست
 جوی برین ام که بجان برابرست
 گفتار من بچشمه جوان برابرست
 هر بیت این قصه بدیدوان برابرست

گر ماه نو با بر و جانان برابرست
 کو جنبشی که گفته شود میان برابرست

یارب چنین گشت که از بس بیجده سود
 چون نه شود بگوی که مانند می بگوی
 و شب چرا تهیست بر و زارید نیست
 بی بی ازین که هیچ ندارد و نقل و می
 زمین بسیا که در ورق سیمین و و و باب
 بالای طفل یک شب در خم مرستی
 وقتی که از کراسه بار خمر خمد

باقی با بر و کمانه کفان برابرست
 در پیکر لال بچوگان برابرست
 چون ماه و بطق شبستان برابرست
 گوئی به طلاق کلبه ویران برابرست
 هر کو کبی بریده حیران برابرست
 با قامت خمیده پیران برابرست
 با شاخ خنجر افشان برابرست

چون آسمان هرگز نماند بچل مست
 محراب مسجدت بیا تا ادا کنیم
 بایست که زو ثقل بنهد و رکاب رخس
 فلک است ماهی و حکم گستد شیر
 این نیم دایره که فردرخت کلاک منق
 بردست شام تیغ و کان است جایگاه
 دانم نه تیغ من قله تیغ پادشاه است
 اندازد و ان کیست که گرد لاله عید
 جم باید بود طغر که بیزان است بار
 شهید شد و رخس بر قاتل تر
 که شاه راز خون الهی بر زر مگاه
 بدخواه را ز اشتهار خار خوف
 کیوان ندیده که بود دید بان بام
 جستم ز آفتاب پرستان نشانه
 نزدیکی ز دور بداران نشان و هم
 هم کعبه بر زمین بود هم سریر شاه
 در رخ شد معرفت شاه هم به معرفت
 هم پادشاه عالم و هم خورش عظمی
 بر گردن بهران مثل گرسنه قدم
 ابرین نیست با تو دم از دشمنی ندن
 از رخ تو سیه میا بر است و ز حرام

این با کجاست بهیئت عنوان برابر است
 آن طاعت قضا که بتاوان برابر است
 و پریشنگه مر و داد اوان برابر است
 در حوت و در اسد دم جولان برابر است
 بانصت ملوک و دور گریان برابر است
 ماتنج و بکمان بچه بران برابر است
 شکفت که به تیغ بریدان برابر است
 با ناخن برین سلطان برابر است
 او رنگ دی بخت بیلیمان برابر است
 جنگ شد بر ستم دستان برابر است
 پیر این جسم بر به خشان برابر است
 دل و رخاش سینه بچکان برابر است
 گفتنی که بام کاخ به کیوان برابر است
 گفتند شد به سهر و خشان برابر است
 ناز و خویشتن که بدر بیان برابر است
 در هر دو پله بار بیزان برابر است
 با شعله و جید بفرقان برابر است
 دار الخلافه از قوبه گیلان برابر است
 سر و پیکر آنکه از قوبه عثمان برابر است
 مهر قبا بخت یزدان برابر است
 گردنش به بتیل بچکان برابر است

لطف تو گیمای وجودت در نمود
جلدوی سینه کاوی من در شمای تاه
با آنکه پیسته شده افتانده ام ز کلاک
اینک مرا ز نعلت گفت ار نارسا
پوزش پذیر و کمرست انگار که تو ام
آری قبول سندرگناه از گناه چکار
با چون منی که ایش همچون توئی بر مصر
تا اتمام شیر رخشان به بدل نور
با دلقای شه که بستر منور و غایت

تن در نظاره کاو تو با بان برابرست
هر چند شکست آسان برابرست
این نکته یا که ادر در میان برابرست
جوش سرق بجوید طوفان برابرست
خودیک نگه بلطف نمایان برابرست
با صد نیز بخشش و احسان برابرست
گر اندکست بهم بفرادان برابرست
در شعر و باغ و کوه و بیابان برابرست
در سیم ته به نیز رخشان برابرست

هز و مین قصیده

خرشید به بیت الشرف خویش در آمد
وارامی نسید و ن فر فرزانه فریخ
همتای جهاندار نه بینی جهان در
در حضرت شاه همه دان و همه آرای
خرشید بدر یوزده ویمیم رخ اورد
از پیشکوه مهر بود پیشکش شاه
با خاک در شاه ز خسید منم
با ذره خاک در خسرو چکست مهر
مهر از سرف خویش بمن داد نشانی
آن و عده که فردا است بهم امر و زو قاتند

ز انسان که تنه شاه به اوزنگ بر آمد
کز فر فرادان نقش بود طغفر آمد
کز فرقه و مندر جنگ جهانی در کار
کاگرد همه جا در همه بخشی همه آمد
بهرام طلبکار کلاه و کمر آمد
هر کو هر رخشنده که از کان بدر آمد
از ذره سخن گوی که خرشید گر آمد
خود روشنی مهر ازین خاک در آمد
و آنکه بنظر گاه شمر ز سب آمد
کا اینک رخ رخشنده شه در نظر آمد

این دیدگر امانایه بر دیده نه بخشند
با کوس و علم علم و هنر چون گشت جمع
بالل کوسه بود و گرم چون پدساز
در عهد وی آسب جزین نیست که گویند
از راه گرم پای ابله گشت فرزند
هر جا که سپهر بر زمین موج خون زد
راز دل سودا زده در سینه نه بچند

منت کش چشم که حقیقت نگر آمد
شاهی که بفرهنگ خسرو نامور آمد
شاهی که به قرتاب نظر مهر فر آمد
بر کشته در ویش لبون گهر آمد
از روی خسرو کار روای هنر آمد
هر سو که رخ او رد نوید طغمر آمد
اندیشه با هنگ غنزل پرده درآمد

بر نقش من از ناز وادامویه گرامد

تار و زلف در رفت شب بهر سر آمد

مار بستم گشت و فرید و گران را
تنگت ره عشق بیانا به منایم
نامی چه قدر جوش به خم نه و درین ور
ساز طر بم تا چه نوا داشته باشد
آوازه شنیدیم و تمیدیم بهمانا
چون بسز به گرایش نفرستند بلارا
دیگر ره بر و نشد خواب نبودست
خنجر به کف دشمن و شتر به کف دوست
یک شعله بود و غم که از ان شعله به تقسیم
تعالی ادب باش که در بر شهنشاه
این نظر اقبال بدان پایه بلندست
در دانش و پیش در شهنشاه سخن آرام

در حلقه ماتم زره لهر در آمد
خون می چکد از باد گران ره گزرا
مارا به شمعین مستوح اندر کرد آمد
چون زخمه و تارش ز رنگ ویشتر آمد
معشوقه نوا نیست که از پرده بر آمد
چند آنکه بلا بیش طرب بیشتر آمد
در خشک دل مشروح از چشم تر آمد
سودا زده عشق ترا خون هست آمد
دودا ز دم و سوزا ز دل دواغ از جگر آمد
فریشت کش از طلحس پیر خاستر آمد
کز کوشش سر شخص خرد را خضر آمد
کش ویده و دل مایه ده یکدگر آمد

والا بینید و دیده بود جام جهان بین
 نازم بسویای لیش کاین ورق نیاز
 هر کس که ز مشکین لفتیهای تو دم زد
 در ره گزینج تو چند آنکه زد دم گام
 با باد زخمش تو سخن رفت و فرو ماند
 زان روی که ماند بر خشاه غلط شد
 بدخواه ترا کنش خطر از عالم بالا است
 آئی که بی فلک تو چون خامنه نقد بر
 بیانی همه حیرت تو و خیرست که در زخم
 حشر نیست جز امر عدمی که زره پیوست
 زان رو که نه از دمه ار باب ربانیم
 گر خود همه یک روز بود و هستی کونین
 در خاقه و رزم بدوش شرط و مزار نیز
 تا نامزد سجستانا شدند و میدان
 سرور مدان جلوه برائی که سرایند

هنگامه سگت و جوشید سر آمد
 محمود احکام قضا وقت آمد
 چون سایه سوا و خشنش بر اثر آمد
 چون سبزه روی و سطح فلک بی سپر آمد
 با ابر زیشار تو گفتم ترا آمد
 گر زخم بد اندیش ترا پیر آمد
 چون پر تو مه سیل زد دیوار و در آمد
 پر کار کفای رستم خیر و شمر آمد
 اقبال تو اعدای ترا جان شکر آمد
 خیرست و خم خبر اگر تیز تر آمد
 در مدح و دعای تو سخن مختصر آمد
 خوش باش که عهد تو هم انرا سحر آمد
 کاین شیوه در آیین دعا معتبر آمد
 تا در صفت روز مرسند بر آمد
 خورشید به بیت اسرار خویش ار آمد

نور و چین قضیه

دوش در عالم معنی که ز صوت بالا است
 خواند از دیده وری دیده و آن الیه با
 راز هفت احسنه چرخ پیر و پند یخا
 بر لب از شیر و مان نسزد مهر سکو است

عقل فعال سرا پرده زد و بزم ار است
 تأمینند که اسرار نهانی پیداست
 در مستان نتوان گفت که پیش تو نما
 ساقی میگوید هوش ز بان گوید است

دانش اند و ز بناید که شکوای ز سوال
 در پر کند و گنجی تر از و در دست
 چون بدانش نتوان گشت توانکتر میا
 هر روانی که بهنجارش ناسا بودند
 اندران حلقه بدین فتنه هزار بود
 که ندانیم درین اثره آهنگ سماع
 کیمت تا جود کش پادیه یقینی شود
 این فواید و سخنها می شناسائی را ز
 چون کلخ همفسان زخمه بران تار نزد
 رفتم اشفته و سیرت پس از لاله و لاغ
 گفتم اسرار نهائی و تو پیرش دارم
 گفتش صیبت جهان گفت سر پرده را
 گفتم از کثرت و وحدت سخن گوی بر من
 گفتم ای چه بود شکمش رد و تسبول
 گفتش ذره به خورشید گفت محال
 گفتم آن خسرو خوبان سخن گوشت نهند
 گفتم از بالش پر چاره ندارد در سر من
 گفتم از اهل فنا که خبری هست بگو می
 گفتم از داغ چه چیز دکنه مندم بدل
 گفتم انیس که کتر دهم داد سپهر
 گفتم آن بیت که همواره سرائی از کیمت

راز با غنچه گفتند و گفتار صباست
 ما که شاهیم زار خست ایثار صفاست
 لا جرم هر که گدائی در نایست گد هست
 تا که از خویش میبند که با چه صفاست
 و ندان منزه بدین منزه غوا بر خاست
 محال زنی و جنگ من جدت صد است
 الحذر الحذر ای قوم که می هوش رهاست
 نشناسیم که ما را سخن از بزرگ و نواست
 منکه از ادبم انداز و رو از خویش است
 گفتم اینک دل دین گفتش است با چه است
 گفتم جز محرمی ذات که چون چهر است
 گفتش صیبت سخن گفت جگر گوشه است
 گفتم موج و گفت گرداب همانا دریاست
 گفتاه از سر این شسته که در دست تنفات
 گفتش کوشش من در طلبش گفت و هست
 گفت گر گوش نهد ز هر که گفتار که هست
 گفت هر سر که چنینست برای سر است
 گفت این قافله بی گدوره و بانگ در است
 گفت چون در درگرا نیای شی داغ و دواست
 گفت خاموش که در واد بخند کم و کاست
 گفت غلبه که هم ز غما لب شفته نواست

گفتم از چیست که چون شمع گردد از منقسم
 بره بیک شرف مهر سپید باشد گفتم
 بوی نظیر قبله آفاق که در ملک شوق
 همه عالم عدم و ذرات تو بریان وجود
 مادرش کور کند هر که بزاید احوال
 سایه خود بهر شخصست و قوی سایه حق
 سایه چون لازم نیست و نماینی چه
 بسکه از فیض تو پاکد مباران بر خویش
 نشنوم صوت فرایض و سر درست سماع

گفت ای جان پیر روی طبع بلا است
 گفت کاشانه سربنگ شده هر دو سر است
 هر که رو سوی تو دارد بهمان قبله ناست
 الهی بر سر لاجون بنزاید الاست
 بسکه در عهد تو فرجام و مینی بر فکات
 سجده کریش تو ارمیم نه اینجا که بجاست
 نیست مینای تو موجود که ایند کجاست
 موج گل دام گرفتاری غلظت است
 لاجرم خامه به کلبه انگشتان کرده سر است

که همین جوش لب است چه حاجت بصفت
 که خود از بختی جای پرین عین قباست

خاک اسبزه هر مینه بگردون رویش
 رنگ گل بسکه فرا هم شده در طبع نبات
 گل شمر گر بگلستان همه سنبل سینه
 سایه نقل قزون گشت سوادش در فک
 گرفتاریش شمیری جمله پرازد گل نگر می
 دم نظاره چو لبلا سیه پیچیده به
 نسبت نامیه با سبزه و گل خاص نماند
 سوزان را شده قطع نظر از غیر محال
 در سر ذره هر خاک هوای دگر است
 سخن از نخل به سارفت و گریه و دعا

تا که را خوشه همانا به تریا ماناست
 رستنی گر همه برگست و گرفتار حنات
 خون گرمی چو زند جوش لب و دود است
 بسکه در روز میز و وز تب هر چه بجاست
 آن تفاوت که در اندیشه ز گل تا بجاست
 بسکه از فیض تو تارنگه بهره رباست
 خود سخن ختم مکر و اگر از نشو و نماست
 که نظر نیز برین مرد آب و هواست
 مان و مان سبزه نو خیز مگر ظل جاست
 مرصع شاهنشاه والا که سزاوار شاست

آسمان پایه شما چرخ برین بار گها-
 جان فشانان برست نده جاویدم کرد
 بشن ساده دلم بندگی آیین مست
 برین از بخت نکو مید چه پنجم چه گشت
 هر چه باشوق ملائم نقد مرگ دست
 خانه از سیل بنید بود از سیل بهار
 ریخ لبین نشاگر انپای نباشد چندین
 خون چکده خالصه زان دل که خروشی ارد
 بسکه گم گشت ز تار یکی و تنگی گویم
 اینک بیتی ز پرسی که چه خواهی سبست
 ششم برین بچکان با ده گل رنگ بنوش
 اثر تربیت است کمالم به سخن
 فیض هست قبول سخن و تادیغ
 به جو من شاعر و صوفی و بنحو سه حکیم
 ذوق طبع تو بران داشته باشد کامر
 اینکه خورد در حل و نه به دو بیکر باشد
 با ده بایر اعظم زده کیوان به حل
 رهرو دیدم به حل تن زدم از بخت فعل
 قاضی چمن که در خوشه بود و اثر و نوری
 چون فرو داده برین پستند لکه ماه
 تأیر افتاده که در خانه قاضیست و میر

ای که روی تویر ایمیه نظرگاه خداست
 در صفت صوفیه گویند بقایه فقا است
 از تو پریش نه و از بنده پرستش نبراست
 برین از چرخ فرو پای چکویم چه جفاست
 هر چه بر طبع کوارا بود جان نواست
 آتش از آب میرود اگر آب نفاست
 برین آن میرود امر و ز که کوئی فرست
 ورنه در سینه دل هر که به بینی در دست
 مگر آن کلویه که من داشت می در صحر است
 آه از آن دم که به بینی جو پرسی که جاست
 جرعه بر خاک فشانان و ش اهل صفاست
 زار میسند بدین سحر بیانی که مراست
 به قلم نازم اگر نکیه موسی به عصا است
 نیست در دهر قلم مدعی و نکته گو است
 رگ اندیشه زدم که چه قدر در جو است
 هست استدیس و هبایون نظر مهر خواست
 هفتشنبه به شهنشه ز کشا و زر خطاست
 بهر شمه مطرب آدرده نه و همقان تنهاست
 متحیر که چرا اوج و دوا لش یک جاست
 کلویه بیک طرب گاه پهبند نه و است
 پرش واقعه هست اگر پرسی است

گفته در دیوانه و اسیر روی بر و جاده نود
 لوحش کند که افتاده تال استلم
 آنچه در راه افتاده است که از کثرت شوق
 نیست در بر پری از سایه و سر چشمه گریه
 تا افتد اسخه اجماله آثار مست در
 جملا محبظ انوار اسله باشد

و نیت راس که از طالع و غارب پدید است
 یارب آتشخور این ابر که ای در پاست
 می رود خانه من پیش منی و بقناست
 خانه رهبر و بود و سایه سر چشمه دانست
 آقا در صورت فتنه یلی احکام قضاست
 کا پنجه خواهد بود ازین جمله مفصل پیداست

بستین بی وقصیده

حیدرست و نشاط و طرب ز مرز نهانست
 باد از جهت بزم شده اید که امرو ز
 بر و خنده و خور و چه شرم دل که ز ویر و ز
 طوبی همه غلغلیست که از جای نه جنبید
 پیداست که ساقی که بود ویر مخان را
 زلفش نکر انگه بن شریفه بنامی
 دی نو جی شده که شام و بل کو فت
 گوئی رمضان فت و شبگیر و درین راه
 از فرخی عید و قشای عید
 اگر خلق پاکبخت نمایند می نو
 بر شب تم آن بود که چون سج ز ندیم
 امشب چشم از صبح که در انجمن ما
 حیدر و سلامی خور و نوش است جهان را

می نوش گنه بر من اگر باد و حر است
 کز بوی گل و باد و فوج بخشش شامست
 در خلعت بهم و شنگن طرد لا مست
 ای جاشن از ساقی طاوس خرامست
 هر چند من از رشک گویم که پیداست
 که سبیل فردوس چنین خالیه فامست
 کاشب بجهان خاتمه ماه میاست
 منزله دیر و زده همان سر حد شامست
 و نغمه لرزیت اگر خو و لب بامست
 ما را بخت از ساغری ماه تمامست
 بر خاک بریزیم اگر اب نجیب است
 افطار به کلبا تک می اشامی شامست
 می روزه نباشد که درین دوزخ است

از روزه اگر کوفته باد و واکس
می نوش وینیش و کن شرم که در سر
خود اعتدال برده سفیدست ردایش
ب تشنگی باد و کلزنگ ندانست
خود چه از قیمت علوان بود و بیش
آهنگ نود روز مزه دل می برد از کف
بان همدم ویرینه که غنچه ارمنیست
دام از نتوان خمر قه و سجاده کرد و کن
آن باده که از رایحه قوت دل جانست
استید که چون بنده تنگایه نباشی
هشدار که درستی اگر پای نه لغزد
بیرم که نشاط ابد چون مرغ به پرواز
در دانه و در قفس ویر گنجند
چون بخودیم روی دهیک قبح از می
گویند که گردون و گرد در مضان را
آرمی ز عطای شنه جهم کو کبه ما را
سلطان فلک بخش بهکاو ریشه قناری
گردنده فلک بنگر و خورشید و درخشان
عبادت دوم سج و بود انجمن آرای
عاست زمین بوس شه نشاه درین روز

این مسئله حل گشت ساقی که اماست
میخواه بود حاکم و واعظ از عوامست
خود لوح مزاریت کلزنگت خامست
آن خواجه که امر و زرد رایشار طعاست
آلات سفایس نه بهایش و سده است
بین مطرب مرغوله نوا اینچه مقامست
رو باده پینگ ار اگر خود بهبه است
لیکن نج می بخت بر آن باده که خامست
آن باده که از ذائقه سولوب کامست
می خوردن هر روزه ز عادات کرامست
زین را ویتا یکده میدان و شکست
آخر نه توصیا و وقیح طلقه و است
ساقی گرمی اورون جام از پی جاست
در حبیب فروریز که این حق مساست
تایازده مرغ و خون از شرب مداست
نعمت بکمالست و تنعم هم و راست
کش الملق ایام ذرین دائره راست
شه را غرض این توسن زین ستااست
شاهی که درش قبله جهو را نامست
از بنده سقییه سر و غنغور بیاست

<p>از شکوت محمود و عیون بے که غلام است کار سخن از معجز نطق تو به کام است مارا چه اگر نظم نظامت بنظاست از سبزه تو که دون خط پشت لب است در عیش شه از اخوض سجد سلاست باخته خسته خنجر مرغ نیاست در زم زم زبون تو اگر در ستم و با است سرنگ تو در تیغ زنی سام صاست گفتار مرا جایزه تحسین کلاست تو خج سناخو ای نه و اقبال هست این نامه که ز دغامه زخم زخم پاست</p>	<p>والا غلفت شاه جهان بین و مشکو بهش ای شاه سخنور که به احیای مجانی ایمان به دلا ویزی گفتار تو داریم با منظر اقبال تو او چیست که آن را تا فرق توان کرد خدا را ز خداوند با ناخوشه ساغر خورشید سفاست در بزم ندریم تو اگر تو در پیشگاه است بر خواه تو در بدرستی عا و عا دست در حوزه سیم و زر و لعل و کرم نیست غالب چنین دهم ز دعا که تو خود او را دورست همی چشم برادر وی تو و انگاه</p>
---	--

پشت و پیمین و تمییز نده

<p>سپیده خجبه ی غلظه روی نیلار یکشور و راه بیرون شد و سا بر آوار که مژده با و شینا سندان کابلار که قشونم ز رقصین بیان و بر عو غار فشرده ام بحر ایاست لای پالار که در و ز خوش نه میشناسند چشم نیار بدا چه اندر دران رشت راه در یار ز شش جهت بهم او زده ایم سحرار</p>	<p>بومی که گشت نوا سندی تما شارا بدلگشائی رفتار زخمه مطرب بزم فروغیم متاع سخن عین مشرب یا و ز آبر بندگی بت که شتم ان خودم چرا بود که کعبه ز زو و باریکی قرار داد چنین بوده است پندارم عیار کعبه روان تا به تشنگی گیسو نم در آیه کلبه ویران ما که پنداری</p>
---	---

ز سر نوشت جدا نیست نام از اسامی
 بهند خویش سکا لم پاک بهشت سپهر
 به دزدی آمده بهند وی غم بکعبه دل
 هزار دین سوخته و در قضا مانده است
 در از اختر گردون چه دم زنی که هنوز
 بر و معنوی اموز تا چو کار کس
 ز دست رفته سنا غم بعالی که دران
 نمی تر با ده مرابره و از سحر زبان پس
 نه خون چکیده ز پیش و نه بوده پذیرش
 تو ای چو آن بعد و طرح است شکسته
 بحق تلخی زهراب غم که نوشتم با و
 بهای دل نشماری فروزون ز نیم نگاه
 زیکه فلوله ز خجسته نگیند و
 روان دریائی تو در عذر آلی و انجی ام
 فزایدان همه جبر است و انود و نظیر
 و گدایه جانزه ان طره خسته اندر شمع
 بر اطعش ز جنت بر هم پانچ سحرش
 تو مگر پستی ولی بند غم نه آخوست
 دگر زبان و رسته نام از عدم موجود
 بجایه گاه شهود اندیم چسب از تنها
 دگر بود ز خسته ناید نه اندرین بخت

طراز صورت می بوده است خوار را
 بمن دهند مگر کار و بار آبا را
 که برگردد خجسته الا شود سودا را
 همه بر دهم تا کجا بردار را
 همی ز اتم شناسی شان در واد را
 دران میان نگر می روی کار و بار را
 پر رسته ریش کند طفل با ی غنقار را
 که رنجستند پس از من بجا ک صبار را
 ز جاک سینه چه ارزش فرو و دخر را
 بمن در افتی و پر سی طریق حلو را
 ز بوسه بر لب من زیر من سلوی را
 مگر فروخته به با هم متاع یغمار را
 ز خوابگاه بخت طفل و پیر و بر نار را
 بخت کشند ستمی بی محابا را
 که اهل حشر شفاعت کنند لیلی را
 نند در کف شو قسم نه زلف حور را
 به بخودی شناسم ز سرده طوفانی را
 چراست کای منه در شمع فشرده مار را
 چه تر و می و از تر و انهای مالکبار را
 مگر تیا منته با ششم بخت استار را
 شکسته از غم بر روی بسا تا بهیستار را

گفته ام که کن قبله و ساز نور
 مستو ستار و پرستار کا فتابی هست
 بدان که از ره صورتش از ره معنیست
 مراست قبله حاجات و کعبه اعمال
 روم بگردش کردم از چلی او نیست
 مگر که در سرباد ستاه گردیدن
 بکعبه تنگت مزان که در دلم گزود
 ز من پرس هر ایینه کان جهان بان گیت
 فرخ اختر و نیا و دین بهما در شاه
 جهان دانش و پیش که در جهان داری
 ز دیر باز تا شایان خیسره نگاه
 قصا در پیکر مینو کشوده در نی بست
 رخ محسوسه دین ندیده و مستی
 طراز کسوت نام اوری شناخته اند
 خدا نگان سلاطین بشیوه تحقیق
 بر غم تخت سلیمان که بر هوا سرف
 بر عکس خاتم جم کا هر منج بود او
 بهای خاک در تن میدهند آب حیات
 ز نظر شاه چکوی مگر فرو دار
 ز شاه معجزه اندم طلبک و جنبش
 نه در بار که در دستان محسوسه گاهی

ولی چه سود پرانده کردن جسمه
 فرو کرد فتنه و بخشش بیانی پیدار
 ز هم جداست اگر قبله کبر و ترسار
 بنگار که بکعبه مست کشوده ام جبار
 بهانه ساختن ام هم سعید نمی آید
 نه در خورشید جزان چتر آسمان سارا
 که کعبه داشته باشد خود این تنه
 مباد نام پرست کیتبا و دودار دار
 که اختران بدرش سوده اند سیمال
 فرو دوه فر و فو نهنگ لفظ حسنی
 گزیده اند خلط با می راست ما مار
 هوای کاخ منصور بود و ز لختار
 کشیده اند در اغوش زلال دنیا
 لوی و مسند و تاج و کین و تاجار
 ست بند روشهای ناشناسار
 بروی آب همی گسترده سلاطین
 همی نموده تکین خانه چشمه بنبار
 بران سریم که بر هم زیم سودا را
 بی مثال ز اوج فلک ثریا را
 به گاهواره سخن گو گفت سیمار
 بفرض سوی گلستان رود و تاشار

برین مقدم خاقان بچمن باغ نبات
 نور و پیرخ سرش ناگهان اگر فاش
 دم افاده ز حکمت چنان سخن راند
 نه از متاید مانا که ارشیدن بهم
 زهی ز روی شناساوری شناساگر
 چه بحر و موج و گرداب و رنظر دارد
 رو بود که در اندیشه انحصار کند
 شدم خموش در کلب چه یگیزی غالب
 گرینگاه جز این جاوه رگزارنداشت
 نشاط و رزم از اسبجاش شتابد عا
 وجود تا نبود جسد به چشم بینش را
 بهر صورت پیوند لفظ و معنی باد
 ز روی صابله مدت ان بودیکر و ز
 که سعی سیر ثوابت بحسب رای حکیم

بروز تا میسه از بسکه قسط او نمے را
 فراز سبزه هند تیکه گاه دیبا را
 که بنگرند ز صورت جدا هیولی را
 نقاش و بد که چه در ول بود مسلی را
 رموز نفس و جمیع ولا و الا را
 شهود ذات و صفات و تیون اسرار
 تجلیات کسالات حق تعالی را
 سن آن نیم که نه نمیده باستم ایما را
 گور به منطق صوفی فناد انسا را
 بدین پیاله کشرم باوه تولا را
 نمود تا نبود جسد به لفظ معنی را
 طراز نام شمشاد و طرز طفس را
 سنین عمر شمشاد عالم ارا را
 در او رو به نشانگاه نور جوارا

بست دومین قصیده

دیگر بدان ادا که وزد در بهار باد
 وقتت گز تراوش شبنم ز جوش مصر
 قوتت گز شکر سفی آثار نامیه
 وقتت کا و در زره او و قوه مهار
 باحسب بگوئی که هستی گناه نیست

دارد به پویه کلک مرا بهیست ارباد
 گوهر فشان شود بسبزه زان باد
 بست و جناز لاله بدست چنار باد
 بی جام و آب گیسو می ملی تخار باد
 زمین پس بجای باد و غور و باد و خوار باد

گنج روان باد گشت ناپدید خاک
 بود از گهر بطن صدق نشیند ابر
 از تنگ نری گل و سترین که با هست
 موسن کشیده خنجر و سنبیل نهاده وام
 کلن مین که گشت رگ زرباد و پیمان
 رفت آنکه پوی پوی بهر سوز خاک راه
 بینی که سبزه زار بهی بر هوارد
 از گونه گون شقایق و از رنگ رنگ گل
 سنبیل چسب از خنده نه پیچیده خوشن
 دیباغ و رنگ بهر نمود شکوه خویش
 فرجام شادی خود از انبوهی نبال
 صبر او نهاد خاک بدر بر دونه بار
 زمین بعد رنگ را نتواند نفی خاک
 بنگر قماش بهزه که با قدر دای خضر
 با آب در سپارش گل شمع دراز
 با عطر پیسره نگر اید ز بوی گل
 تاس و سنج بنجد و گل پیرهن دره
 نی باد بلکه خود دم جان بخش نیست
 زان که چار سوی جهان افرو کرد
 سلطان ابوظلف فکر ز بهیم یاقوت
 خورشید فرد دفتر آثار رای اوست

راز مخان خاک گشت به شکار باد
 گشت از شفق برای ج هو الاله کار باد
 در هر وی خور و بخیا بان فشار باد
 بیگفت که میباید رود بر کنار باد
 خند و بوشه تان شود مشر سار باد
 آنچه غبار به نرسد وی کار باد
 انگیز از بسط زمین که غبار باد
 ز نقشهای بود قلمون صبد هزار باد
 کش جبهه به سبزی نه شد در شمار باد
 دارد هوای پرورش برگ و بار باد
 بیسند می که بگرزد از شاخسار باد
 تار شک بر زمین بسر درینار باد
 ز انسان که بوی را نبود دراز باد
 بی آنکه بود در بهسم اردن باد
 بر لحه هرزه نگردد از جویبار باد
 عشاق را نماند و گر نگار باد
 رقص از قدر و حسب سرود از هزار باد
 تماش نشاده اند درین روزگار باد
 ماند بر چرم عالم شمس بار باد
 خم خورده از چرخ سرگردان باد
 اینک ر بوده این ورق زنجار باد

در بزم که بنا و نفرش نسیم گل
 بادست زخمشه که ویدنا کمال خصم
 با باد پای شاه گراز روی داور می
 آزد و بدان شتاب که در باز گشت می
 نازم بدان های بنایون اثر که هست
 در ره گراز نوح نگر که و باد را
 افتاد که چسره که در بهش گره
 صبحی بسنج انجمن شهر بار یافت
 افتاد لاله گل و رویان در انجمن
 پیچاره چیست که نه باین فتنه شد
 در عرض رنگ و بوی ریاحین بکار را
 در بزم شهروائی طبعم نه با صبح
 در بزم نگاهم زد و دچراغ من
 از جنبش قلم به کیست نگاه فکر من
 از بخت تیره طبع روان مرا چه بیم
 بیرون از مقتضای طبیعت که شمه است
 خواهد که به سر سره چشم سخنوران
 راند سخن گراز نفس گرم من بیایغ
 باسن حدیث هفتنان ترهات گیر
 خود را طینل شاه سنایم که بحر گل
 لغتی که حق من ز خال لب ادا نشد

در بزم جان فاده ز غیش نگار باد
 آسان ز قوم عسا و بار و بار باد
 در ره نه نشان و در اید بکار باد
 گره و جهان بگام نخستین و چار باد
 در کار زار آتش و در خار زار باد
 کن بیم تر که ز خرد و دجسار باد
 گردید خانه و شن همه تن خار بار باد
 از بهر کار ساری نوز و ز بار باد
 که دیر باز بود و درین انتظار باد
 کاورده عذر خواه گفت ریشه دار باد
 باشد به پیشگاه چمن پیشکار باد
 ماند بشر ط آنکه بود مشکبار باد
 یا بد شمس نماند مشک تار باد
 باشد فرشته صید و سلیمان شکار باد
 خوش بگذر روز خلوت شبهای تار باد
 دانی که از چه می و زدم بر مزار باد
 خاک مرا بر دبه صفایان دیار باد
 در رخت خواب عینچه فتنه شزار باد
 وزر قحطان اگر زود و انرا شمار باد
 بدمد و طسرا از نایم بر چیب خار باد
 در موقف و جانفسم حق گزارد باد

دولت بکارگاه بنام دوم از دوام	یارب بقای خسر و نسخ تبار باد
باشهر یار محمد و فابست روزگار	یارب بنای عهد و وفا استوار باد
باش که خسر ملک را خسر و دولتی	در منطق ماوک خسر از دگر باد
گه مان خسر یوراسه شیرینشی	پیوسته تکیه بر کرم کردگار باد

قصیده ۲۳

ما همایتم و سیه مستی هر روز بهمان	ز تب جمیع شناسیم نه ماه رمضان
سیتیم رانده بود مطرب و ساقی در کار	سیتیم رانید و نوش و صبا سامان
سیتیم رانید و نامه سیاه می فرجام	سیتیم رانید و باده پرستی عنوان
سستم آناه اذان باده که آید و فرنگ	سستم آناه اذان باده که سازد و فغان
سستم آناه اذان باده که در سنگ انداز	بر نی و چنگ خوزد آخر ماه شعبان
زنده لشکر که در ساغر من ریخته اند	می برنگ ز میخانه ملی نام و نشان
زده ام جام بزمیکه در آن بزمگست	ساقی اندیشه و مینا دل جز راوی خرفان
می چنان نیست که خیزی و بجاش سیر	شیشه بشکن که من در دست نخورم تاوان
خون من باد بهر باده فرو ریزد اگر	مده این شیشه زمستی زده ام بر بدان
ست پیسانه بجان الستم بگزار	منکه ستم چه شناسم که چه بستم بجان
لا جرم خسر در انت که در خیمه	گزرد سال و در روز و شب من کجایان
همدین فضل که بستانه سخن می گورد	تکته چند بر اینم ز وجودت امکان
مدر کون نقوش است و هیولی صفحه	صفحه عفاست چه گوئی ز نقوش کوان
استی محض نیست نه پزیرد ز نهار	حرف الان کما کان ازین صفحہ خوان
هچنان در تنق خیمه نبوی دارند	وجودی که ندارد ز خارج اعیان

تیران گفت که عینست چه آفتوان گفت
 پرتو یوسف ندانی که بود جز خورشید
 عالم از ذات جدا بود و نبود جز ذات
 بهیچا ای که گزرسوی چمن بود و زود
 ناکه ان آفت نظاره و طارت گرهوش
 آدافته بر سرست بدان پویه که پای
 خار غار غم ملورت شکسته بخت بهجیب
 گنیم ای حاکمه پرد از کجیان پایلوک
 آدی سوی من از مهر که عیدست امروز
 بخودم بیکت و صد پیده سرودن ارم
 خلق را کرده سر سیمه هوا خواجی
 عید را عشرت خاصست از من برسی
 عشرت عید نه است که چون زنگار
 عشرت عید نه است که چون اطفال
 عشرت عید نه است که در بزم نشاط
 عشرت عید نه است که از باد و تاب
 عشرت عید نه است که بالدمه نو
 عشرت عید نه است که بانگ و تسبیح
 عشرت عید نه است که گرد شمع رخش
 عشرت عید کسی است که چون صبح و دم
 عشرت عید کسی است که چون حرف و تم

صورت علیسه که عالم نیاید بعبان
 موج و گرداب سنجی که بود جز عمان
 بهجورازی که بود در ول فرزان
 میزدوم بر گل شکفته معسنه دستان
 که عزالیت سنجکوی منالیت وان
 تاب خوروی ز سر طره و طرف امان
 بودی کاش ز پیراهن صورت حریان
 گفت ای خانه براند از مغان شود بتان
 عید قربان کسی کش شده باشی همان
 به مقامی که سخن گویم و جوی برمان
 جز بهواکوس از عید چه خواهد نادان
 گویم لبسته درازست که گفتن نتوان
 شیر خورده با هم می پی ارایش جان
 جامه در بر کنی از توی و دیبا و کتان
 ریزی آئینای گل و لاله که گوی منیان
 بسرخمسه پیر و پیر شودی جبهه نشان
 از خم دست تو در گردن هر پیر جوان
 خیزد آئینای که در لرزه در آید میدان
 سرمه و یدیه خمبشید شود در جولان
 دیدار بکفت پایی حدیو که همان
 لب تحسین و می از مهر کشاید خان

<p>این منم غالب فردا را عجا ز بیان تو جهان جوی تیر بجز کیوان ایوان از من لید که دم در تن اندیشه روان سخن تو دهر شود تیغ مرگ سنگ فلان به ادای که رو و تیر تو برون گمان وین ریا بین شقایق چه ستاید نهوان بسی پرده نیزنگ کشود مژگان کاین سوادیت که در وی بود از گمان بوعلی را نگرفت آنچه زوایش بجان یان دیوان ای دل آتش سوزان که سخن تو سخن خویش تن ارد به میان رنگش از روزگار است بر چید عمان که تو دانی که نرو می چکد انجم زبان</p>	<p>آن قوی خسرو و شندل و فرزانه ستم من سخن گوی عطار و دم ناهید نشید از تو باید که منم را فی نفسم را نیرو تیزی فکر من داشت کردون چه خطر از بیم سراج برجسته بر آید در وجد این جوئی و شمالی چه نماید کردون بسی نقش و لادیز کشید منم انست به سخن نده جا و بد شد منم او است دربدم گم کرد دلم کرد و پیر و انجم این چه بوجست که از خون جگر میخیزد در شاگستری شاه ناز بی ادبیت قوس طبع روان منم ز حرونی زده بود مطلع تازه بدان آب طرازم در مدح</p>
--	---

پرور و تاهنرش عرضه شو در سلطان
در نه خورشید چه خواهد ز جگر گوشه کان

<p>آن بهادر شمشیر مرایت مرغ سنان آنکه از بهیت وی لرزه فتنه دار کان می جهد بسکه جدا گانه ز تیرش بجان چه فسادش که خون نیست ز شیرینی جان می خور و لطمه زخونی که دود و شران چرخ گردان چه کند گردن پریر و زمان</p>	<p>آن بهادر شمشیر خورشید و جلوه کیوان پایه آنکه از سطوت می ریشه دو در اجرام آن حد کوش که بیک چوبه و جارش کند زندگی دشمن است ز اسباب پلاک نیست اندیشه ز خون گرمی دشمن که لاش حکمت است بر افاق روانی و دوست</p>
---	---

توان است که انصافش علی الرغم قنات
 گردش چرخ پیش قدم خورش و ماسیر
 دور ره میج مسر و مانده تر از خوشبختی
 بزبانست که در نیست لبان دل من
 که گزاف و حسله افلق نشان باید داد
 پای شاه هر اینه بندست بلند
 و ربانده از بهایست سخن باید راند
 چون فروماند کی ملک بکست و دیدیم
 باز پیوسته ویرینه بیا و دم آمد
 سخن از بزم خوش است که بیرون نرو
 رفت بر من ستم از من که در دم گام فراخ
 می کشم نقش دعا و رنو و فامی طلبه
 در وفا عهد من است که باشم کیمک
 که خود را و عسر تو تا روز قیامت گردان

خود قضا با خود پیش انبیا کند در جریان
 نیک اناست بختیدن کوی از چوگان
 فاشم من ز سن اندیشه و از خامه زبان
 بیوایانه سینه خامه بر او و خفان
 میتوان گشت بگفت در و داد و دران
 این نه مدحیست که اندیشه کند از زبان
 نه پیر و نه والا نه پشند میزدان
 بار غم بر دل بچو مملکت گردید کران
 رفتم از خویش که بر خویش که کم کارسان
 بر شه او رود ام از روی ارادت ایمان
 از ره دادگری داد من از من بستان
 ورق از کف نه و از ناصیه من بخوان
 و ز دعا کام من است که باشی چندان
 آن قدر عرصه که در آب نشین چکان

بست چارمین مصیف

را و کونا ستم بر اندازد
 و رنگ ساز من نوازی هست
 زمین نوازی شرف نشان ترسم
 سرگزشتیست بر زبان که زبان
 باداد ان که آسمان خواهد

طرح نه چسب و دیگر اندازد
 که بسره عو که افکر اندازد
 کجانش اندر نوا که اندازد
 بر من از خویش خنجر اندازد
 کا هر من را و پا در اندازد

لمعه مهر در رک چاش
 تا دسپت به بحث کشتن
 تیره خویش بر دهل و چون دود
 ز گنجباری ز سینه بیا تم دیو
 و آنکه از زیر گوشه چادر
 گوهر اماند در بچید
 کچه و یاره که منور و فلند
 رهروان لوا مع سحر
 بر بایند و ناپدید کنند
 تا گرفت ان بساط بر چینه
 چون عرق کز جبین چکد در سحر
 هر که بینی همی بروی خطاب
 رخت نناک خویش گزین
 تابش مهر و جنبش ذرات
 سه چو طفلی که تر سدا ز غوغا
 سایه را پای نمودار
 باد کز بوی باده مست شود
 ساقی انجمن بکیمین است
 مطرب بزم زخمه اش تیز است
 بدم من که نیست خبندم
 در کبابی که بر بساط نهد

غله نوک نشتر اندازد
 نون مصدر ز مصدر اندازد
 نه برین سطح غنیمت اندازد
 از رخ و شست چادر اندازد
 گوهر اماند در بچید
 از پرو و ویش گوهر اندازد
 گاه غفلت و پر گرانندازد
 هر چه خاتون ز زیور اندازد
 خود فلک طرح دیگر اندازد
 تا که بران بنا بر اندازد
 جنبه چرخ اختر اندازد
 جامه را که شد ترا اندازد
 می برد تا به محور اندازد
 شور در هفت کشور اندازد
 خویش را ز منظر اندازد
 باد پندار در سر اندازد
 پرده از روی گل بر اندازد
 باده در کاسه زر اندازد
 تاب در زلف مزمر اندازد
 عود و بوی به مجسمه اندازد
 نمک از شور محشر اندازد

باد به خنجر سرم بچویش رود
 بوی عودم ز جا بر آید کند
 چشمم از جا چنان که چنین من
 شور شو قسم زگر می رفار
 حاجب شاه چون ششم شیم
 راه بر من شو شمت بسند
 می شناسد که کیتم و رنه
 گوید ای آنکه رفص غائنه تو
 و سنگاه تو چار باشن باز
 اینت غالب که آتش از دم گم
 عید خنجر تیش نور و زمست
 بر در کلبه گو پیستد کشد
 نه که بر جامی خون در پاست
 تا خسد و بیکری فریبند
 کو دکان محله را در حبیب
 ساده دلی بین که پزه کای
 طوف جشاج و دود پیمان
 در بگویند کاین او تلخست
 گیر و دم مست و هوشت دانه
 که گر از رفعتش نشان جویند
 همه جارس بود لبش ص حال

هم خاتم به بستر اندازد
 هیچ و خودم در اندازد
 ز آسمان ماه و آستند اندازد
 هفت و دوش بره در اندازد
 در رهم خار بیمه اندازد
 مهره دارم بششد در اندازد
 کس چسب اعیان را غر اندازد
 سر و را به منو بر اندازد
 آستین می هفت چسپیر اندازد
 در سام سمند در اندازد
 که کس این باد در سر اندازد
 کر نه در غروه کاسته اندازد
 و بدم می به غر اندازد
 بایه در پیش بستگر اندازد
 افکنند و دوش فر اندازد
 در گز گاه صبر اندازد
 چون دو حلقه بهم در اندازد
 در سه از بدله شکر اندازد
 بهر و تابان در اندازد
 مرغ اندیشه شهنشیر اندازد
 به فراز سن گزیر اندازد

همه خاقان دغان فرو بارو
 در درگاه شه که دیوارش
 آسمان هستان سجاد و شاه
 آن بود که سببش دم کار
 بگمان دوی عشار و را
 لطف هر دم فرونش از خو بی
 بگمشگینش از تیشه می
 خود ز جیحون غبار بر نیز و
 در به بگامی جنیت خاص
 کرد روی زمین فرو پوشد
 و آن سپاه سپهر بر همزن
 تا ازان فتنه جان بر دهرام
 گر کند سار جفل اراسه
 بر سر ره دور و میسنورا
 خور در بزم که بجای بساط
 در نذر و شراب پالودن
 جانب جهم که می فرون میخورد
 چون کند می بجایم پنداری
 ای که دست تو در گهر پاشی
 تیزی دور باش موکب تو
 پرچم رایت تو در جنبش

همه کسری قیصر اندازد
 سایه بر قصر خورشید اندازد
 که فلک بر درش سر اندازد
 یقشه از دست آذر اندازد
 از فراز و در پیکر اندازد
 لشکران را به کوشش اندازد
 نور از روی پتیر اندازد
 گربه بامون نگار اندازد
 قرعه بر نام شکر اندازد
 نام محمد از جهان بر اندازد
 با ختر راه خا و بر اندازد
 جامه ز بهره در بر اندازد
 طرعی از هفت اختر اندازد
 با ازم در برابر اندازد
 طر نامی معسبر اندازد
 دُر و می بر سکندر اندازد
 پارو زان فرو نتر اندازد
 که به مه مهر افروز اندازد
 موج در آب گوهر اندازد
 رخنه در سنج پنجر اندازد
 آرسه مهر افروز اندازد

فلک من بین که هفت جان
دریبه بسته و سر انداز
بایلیان زندم از بقیس
باز لجا اگر شود همسر از
بهمسر اگر بود مساز
از نوایی که در غول سجد
از طرازی که دروغا بندد
آن قدر زی که در زمانه تو
تا قضا بهر آستانه تو

در گ تار سطر اندازد
هر کجا هر چه در خور اندازد
در ره مور شکر اندازد
طرح کاخ مصور اندازد
همه آتش بد فتنه اندازد
حلقه در گوش ز اور اندازد
بر ورق مشک اذ فر اندازد
چرخ را کهنه بر اندازد
طرح نه چرخ دیگر اندازد

قصیده هست و پنجمین

در بهاران چمن از عیش نشانی دارد
غنچه مشکینش و لاله خورش مجلوی
باد را راه به خلوتکده غنچه چراست
سبز را نامیه انداخته بادی در
کریه چریند ز شادیت لی ابرها
بر بخیز ز رهش گردم قطره زدن
تا که از باد خور دآب خوشا باده خوش
ما هم از دشت سراییم گل و سبزه و بلخ
بعد ازین در چمن لاله نه بیند در خواب
با چون نوسفران در دم رفتن بقصد

برگ هر تخیل که بینی رگ جانی دارد
انجمن مجسمه و غالیه دانی دارد
گرنه باشا بد گل راز نهانی دارد
بر خود از همسری سر و گمانی دارد
نیز چون من مزه اشکفشی دارد
او هم ابر که از برق عنانی دارد
مایه در باغ و بیابان و کانی دارد
و اعظم شهر گرا از خلد بیانی دارد
کوه کز دیر بره خواب گرانی دارد
آب چون نکه و روان طبع وانی دارد

کوی آتش شهبای نرستان باقیست
 نغم کیست خوان خور و درایم بهار
 دیده بر نرستان سبزه خط جا و پدید
 بر زمین چوین من عجبی انجم و چرخ
 چه زیان گر نودانی که دعا کوی گشت
 نرگس آن سرور و ان ایستکسان جوید
 هر سحر خوی حس چمن افزون بسیم
 به نطفه تاه جهانگیر جهان بخش که اوست
 آج باله که چنین مصر جالی بیست
 لامکان گزین توان گفت توان گفت که شاه
 بر فلک صدرت انجم سکا لید که چیست
 خوان خاقان کرم پیشه که آنخوشش عام
 نازش سه به نشاندی و اخش نازم
 در بلند می بکله گوشه شاه است قرین
 تا پسین ان گفت زرباش بر این چه بود
 ای که در بزم دل افزون گاهش دیدی
 متغوا آواز هاسجو نغمه و ساسان
 بهل افسانه بغدادی و بیظامی را
 چه نام منم آن شاعر اعجاز بیان
 رفته بالا که نشان آید و از پای من
 رهبر گویند نه ارد و روش دانش و داد

جبل ولاله که دانسته و دفاست
 دور و شمس لولین رشتا است دارد
 آسمانست زمین کا کشاست دارد
 که بود بادیه و بیگداسی دارد
 ده زبان سوسن آواز و زبانی دارد
 خود ازین روست که چشم گمراسته دارد
 چون شمشاه مگر سخت جواسی دارد
 چمن دهر اگر سرور و اسنی دارد
 تخت ناز که چنین شاه نشاست دارد
 بر تراز هر چه توان گفت مکتبی دارد
 بگردارید که نان ریزه خواستی دارد
 بر سر زاده انبوه جاسی دارد
 گوئی از سجده ان عتبه نشاست دارد
 طالع مهر ستاره کم که قرانی دارد
 دمیدم قیسه کسری کن جاسی دارد
 بین که در رزم جگر و وزناستی دارد
 شه بفرخ گری شوکت و شاستی دارد
 شه به بالغ نظری سیرت و ساستی دارد
 که زمین کا لید ناطقت جاسی دارد
 تابان پای که گردون درانی دارد
 همه دار که چو غالب همه دایستی دارد

سخن از عهد می خامه یستانی هست
معنی از لغت مراد است حسن و زینت و
بسکه هر دم رود از زمره خویش از خویش
معجز که روی که از دست شمار و انصاف
روی خوش باید و تاب که در طریقه
نطق تنها نبوده و سخن را کاسه
هم از بخت که دانا دل شیر از سر و
دم که می که بن داده بهر کس بهر
منشور را به سخن تیر کند تاب بنید
چو شاد بد که تماشایی زند اندر آغوش
در دوازده مرده دلال بود عجیب
داغ از خویش که با خویش زبانی دایم
در پناه نور هی را چرخم از فتنه و هر
عین علم من و بیت اشرف من است
در زمین سخن آنرا است نصرت در خور
بود و بود و ابسته دعای تو بود
و فتنه عمر شیشه بخت تقویست
یا جان نیست جدا گانه خود از روی مثال
بخیزان با و بهار تو علی الرغم جهان

که هر اسب چو من شیر تر یا سبزه دارد
که باهنگ حریفان سازبیا سبزه دارد
خواه داند که دلا و نیزه فغانی دارد
با خود از خوشی گفتار گجاسی دارد
بهر دل ز کف از مور میا سبزه دارد
سخن با نیست که این تیر کمانه دارد
بند به طلعت آن باس که آنرا دارد
گفته باشد سخنی هر که زبانه دارد
تیغ از گردش پیا فغانی دارد
خامه در دست من از فغانی دارد
معجز خون جوی زان کج را سبزه دارد
که زافزونی یک نقطه زیا سبزه دارد
که خود از دهر کف خط اما سبزه دارد
مشرقی کو کب علم از سطر اسبزه دارد
که بدستوری اقلیم شامی دارد
گر شنای تو به خیر کر اسبزه دارد
که بهر سطر طرازی ز فغانی دارد
که هر گوشه جدا گانه جاسی دارد
با جهانست و بهاری فغانی دارد

بست و شین و قیسه

هر دو آن چون کمر آبله بایستند
 هر چه در دیده عیانت نگاهش دارند
 راستی از روم صغوه هست خوانند
 دور بینان از ل کوری چشم بدین
 راز زین دیده و راج بی که از دیده دور
 راه زین دیده و ران پرس که در گمرو
 شری را که بناگاه بدر خواهد جست
 خطره را که هرایمه کمر خواهد بست
 شام در کوکبه مسج نمایان نگزند
 وحشت تفرقه در کلخ مصور بچند
 هر چه گوید عجم از خسرو و شیرین شنوند
 نشویند اگر همه مجنون گزند
 خون خورند و جگر از غصه بزدان گیرند
 سروتن را اگر از درد ستوه انگارند
 خطره آب بلب نوسه نشر شمشیرند
 چون بدانند که عامست اندر هر
 قشقه رار و فنی هنگامه هند و خوانند
 برسم و زمزمه و قشقه و زنا بر و صلیب
 دل نه بندند به نیزنگ درین فیروزنگ
 جام جویند و زرنه می نگریند به زهر
 هر چه در سون توان یافت بر سوای بند

پامی آیا پسر از دژ یا میسند
 هر چه در سینه نماسنت نیما میسند
 نقش کج بر درون شهر خفا میسند
 هم در اینجا مگر ندانچند در اینجا میسند
 نقطه که در نظر سازند سدید میسند
 جاده چون بنش تپان رتن محرم میسند
 زخم که در بار بارک خار میسند
 صورت آبله بر چهره دریا میسند
 روز در منظر خفاش هوید میسند
 جمع انس به فی بست زینجا میسند
 هر چه ارد عربک و اوق عذر میسند
 شخروشد اگر محمل بیلا میسند
 خویش را چون بسرا نده تنها میسند
 جان و دل را اگر از دست شکایا میسند
 پاره نان بگلو ریخته نیما میسند
 روی گرمی اگر از مهر بجزا میسند
 باده را شمع طربخانه ترسا میسند
 خرقه و سبجه و مسواک و صلا میسند
 هر چه میسند بعنوان تماشا میسند
 سیمه انجم اگر درید بیضا میسند
 هر چه در جانتوان دید بهر جا میسند

همه کردند بدان پایه که او را دانستند
 این نظر نای گرامیای فراموش کنند
 منظم را مویج سه چشمه جوان فهمند
 کوهی آفتل بعد گونه قفا صفا دهند
 بر روز یاد که دنیا است منور منی بود
 نه از عید فرا پیش نگاه آریسته
 همدین روز دل افروز بدر پوزه فیض
 همدین روز نشاند جهان شایان را
 خوشتر است که چون وی بدرگاه آرد
 خسروان را که چو ما بر زمین بوس آیند
 پستی چند پراگنده بیدان نگرند
 نیز به سجده از روی و روی گویند
 پیش پیش همه نازند و بر اطراف بساط
 آن یکگانه بعد اخلاص نخواهند زد
 چشم بدور بجا در شمع شمشیدین
 بر می آریسته امروز با یوان که در آن
 صفت لرزه بر اندام سلاطین پیدا
 خسروان سجده بر دخته در آن مح نری
 سختی او از غر و نخوانی غالب شنود
 دندران بزم که پروین و پرن را ماند
 پیکری فرخ و فرخنده که از روی نیان

یچ باشند در آن محبت که خود را بپسند
 چون به نیک سخن شجده و مایه پسند
 نظر را شعله هم از سیاهی میسند
 که پی قالی بعد نیک تنای میسند
 این دل افروز منور که دنیا پسند
 کاندران آینه پیدائی اشیای پسند
 رونق بار که حضرت اعلی میسند
 به در شاه جهان ناصیه فرای پسند
 هم از آن پیش که آن را که الا پسند
 بنشینند سر راه گزرها میسند
 علمی چند درخشنده به پنا میسند
 نیز به علم از اطلس و زیا پسند
 بسریای به پایند اگر جا میسند
 شاه جم که کبریا بخش را میسند
 که لواطش بسر کند خطر را میسند
 نه قبح بر کعبه نی باده بینا میسند
 مویج را که به پیانه ز صبا میسند
 بزم نظاره فروز و خرد افرا میسند
 سختی اند از جبین پای دلا میسند
 پیکری بامنه آکاسته مانا میسند
 پیش وی دلوتیاز باجا با پسند

بی به پیدائی اقبال حسد او د بزند
 و آنکه از جانب اقبال بهیست قبول
 بعد از آن کاین همه بینند به پیغوله چشم
 فلک و آن دولوی اغزان و زمره
 با من زار که در بند تو ایم چون نی
 در دعا کوشش آگاه دلان خوش باشد
 خواهیم این زمره امر و زبانشان به غم
 تا گل و سبزه و ریحان زخیا با جیند
 تا برین پشته نشان از سر و پروین باند
 تا بهر سال تنه ای و بهمن و وزند
 هم بدین ساز بهنگامه هر عید مید

از شکوهی که در آن پیکر زیبا بینند
 پیشکش زندگی خنجر و میخا بینند
 بکفم خاسته دفتر انشا بینند
 نقشه پر داز و دعای سه والا بینند
 خویش را نیز در آن پرده هم او بینند
 دیرینه آن دوز که در پای فلک بینند
 که دعا را اثر از ناحیه پیدا بینند
 تا کف و موجه و گرداب بدریا بینند
 تا درین ره اثر از آدم و حوا بینند
 تا همراه طراز درمی و فردا بینند
 شاه جم کو کبه را آنجن را بینند

بست و مفتین قضیه

درین زمانه که از تار و زمای دراز
 مگر نسیم حسد آن و سادۀ او دباغ
 سپس بچین چمن تاشین خاقان
 بران بساط هند پای آسمان پهای
 شنت حسد و اموزگار و دگر ای
 ابو ظفر که مگرد بلال عید پدید
 ز بلبل بر مزین دم به پیش شاه که ابر
 ز لبکه بند گیش دارد از ز و محمود

سپهر باغشۀ طلسم بی و سادۀ ناز
 بروی لاله و گل گستر و بعد اعزاز
 کشت ز سبزه فوج فرسش یا انداز
 ز نقش پایزمین بر ستاره رخشان ساز
 شسته گنه امر ز گنه گناه نواز
 اگر بچسرخ نه بند و ز نعل خوش طراز
 بچسره قطره دهد تا گهرستان باز
 بران سرست که خود را بدل کند جایاز

<p>بوقت بوسه مکره چوئی شود دمساز توای که ره به حقیقت نبرد و ز جهان نوازی تازه را آیزش عراق مجاز بر استاده شد سود باز روی نیاز به بخت گفت که بد بخت خوشی تنی نیاز که ایستاده بر روزانه پیر لبست باز بجرم ترک ادب چو بخور و زان باز بقدر فطن بود آبروی صبح طراوت صبح شاه فزون بادگر مخونی آمد نماده صورت انجام می کنم آغاز که حق صبح او اگر ده ام زد روی جواز فناوه کار به کجاست و سخن پر داد که لب ز حرف به بندم به حیل ایجاز نه بست دل بچنین شیشه و خار طنا به صد هزار تضرع زد روی عجز و نیاز سکوه و اخرو ملک و سیع عمر لرز</p>	<p>بنازمی جهاد دست من چو نغمه ز چنگ ز روی دومی همین دوی و نومی بچوئی غزل صبح چنان دان که مظهر انیکند قلم که کامروای قلم سر و سخت شبی که چون بسر سخت پانها بچهر فلک سد چو بران در خبر دهند شاه زود و دهنش خویش را شمر و آتش حلیص صحت شاه هم بدوق کسب شرف اگر فرد چکد آتش ز لب ندارم پاک سخن می که پایان رسید بخوابد ولی باین همه کوشش نمیتوانم گفت چه سودگر به سخن من ضروری دارم سخنورست سخندان که نیت از ان و عابدوت شرط و جزا کن برست برای شاه زیزوان طلب کنم شش چیز تن درست و دل شاد و طالع فرخ</p>
---	---

ایضا

<p>ماخذ و جمیع رشوات شب که مانا به منبرین خالست روزی را بر فروغ و غمش دلست</p>	<p>روزی بازار عیش اسالست بر سرخ روز میفشند اید حسن در دو پیکر خراش خورشید</p>
--	---

سبزه زار شد بهار و توتوز
 بر شکال و توتوز اندر هند
 هر یکی را ازین دو فصل بومل
 فیض باران هم از بهاران جوی
 میوه باله بخویشتن بر شاخ
 ابراز بادور سستنی از ابر
 باز مانند نبسه از گل افشانی
 لذتش را همی زریان نمکند
 باد گرم از رخاک دود و آبخفت
 ابر گرداورد فلک زین دود
 گیر در شب عیار گرمی روز
 ذره باز تابش خورشید
 خولی کار بعد ازین سینه
 سبز گردد و دیگر بد انسان دشت
 جای پر سبزه روید از تابش
 سیم رگشته آبخو سبک
 آبهامی روان فراز مسرین
 عارفان را در هر زنگ نشان
 به پیشته چه دل منی غالب
 سایه ابر جوی و سبزه باغ
 مع سلطان سرای کاین دولت

سبزه زار پا مالست
 دیده باشی که بر چه منوالست
 دوش بردوش بال بر بالست
 کاروانی دگر بدنبالست
 کش امید متبول اقبالست
 کوب کوب بار و سو بسو یالست
 در رکش شه نایب ستالست
 گرد در یست گونه در آست
 آمد انی هموم قشالست
 در دماغش هوای اریالست
 لب آفاق پر ز بهتالست
 هیئت نقطه یای رمالست
 آنچه پیدا است خوبنی فالست
 که تو کوئی ز مردین شالست
 هر کجا مرغ منی پر و بالست
 موج در بای سبزه خلقالست
 نه به تنها شاطاطا لست
 آن نقعیل و این باجالست
 که به پاداش حسن اعمالست
 که روان تازه کن بهر حالست
 خوشترین نقد گنج آمالست

کار فرمای بخت و اقبال است
 سعدن از در غم تیشه غور است
 چرخ آینه مهر لبت است
 با جلاشش ظهور آجا است
 در سلوکش مستام ابد است
 که در آن گونه گوناگون است
 اندران بلغ پشه آغا است
 ابر نیسان گش ازین نال است
 این هر روز و آن هر سال است
 شوکت شاه بحر سیال است
 اندران بحسره ماهی دال است
 راز دارم زبان من لال است
 گفت کاین سر نوشت اقبال است
 ز غم این رزق فرق جال است
 بر دوام بقای شه دال است
 دور روز و شب مه و مال است

بلو ظفر کز ازل چرخ وری
 ز رفتن خسروی که در عهدش
 شاهد بخت شاه رادر بود
 بانو اش و غور از رافتش
 در بلوکش ثبات اقطاب است
 جاهش از تازگی بود باغ
 سدره با آن ز مردین بالان
 در کنش خامه دید که دریاب
 زان چکد قطره زین گهر بار
 به تنزل نشان دهم ز عروج
 وین کوکب فلک که میدانی
 خامه دم زد و دراز گوی و من
 جوهر تیغ شاه وید قضا
 در زمان ظهور ما حب امر
 شروه ای تیغ دایم کاین حرف
 شادمانا و شاه نادر و سر

بست نهیمن تشید به گزیده در طح حضرت فلک رفعت قدر قدرت شهنشا
 جم جابه خیم سیه ملکه معظله انگلستان خلد الله ملکها

نظم نخست ز مرز موه خیم چکان و پل / که خون طراز سرور قی و هتان به

خون دل از شکاف ظلم می تراویم
آن فی که هست درین ناخن در سرفکد
از سرگزشته یل و مراد بر سران که لب
نالم ز جو خشمه ولی بیم کیست و دار
فریاد از سپهر که بر خوان آشته
آه از فلک که چون زندانش در افتاب
خور نام کیست هر سحر این خسته و دگر یست
زین هفت دزد و داک که هر روز زان یجی
هر شب بسوی دگر این دیو هفت سر
گفتم لئیم نیست فلک چون بر آسمان
ناگه زب چو مار به چیمید حلقه زد
خوانم بدان نوا غزلی تازه کاسان

بار و پیام ایر و کم از نوا و دان دهد
از جنبشی که خامه مراد بر بنان دهد
زین سرگزشت و او سخن بر بیان دهد
نام فلک در انجمن بر زبان دهد
خون جگر بنان خورش میمان دهد
نظاره را بدان بفرید که نان دهد
کازا فلک بسوزد و سر در جهان دهد
و اوستم به شهنشک خاکدان دهد
ز محنت به مرور راه درین مثنویان دهد
دیدم که مهر نور بسا ارمغان دهد
تا در میان این بسه و هر چه آن دهد
خواهد ز رفقه عذر و قضا را صفایان دهد

و هر چه به شهر بسکه بدر یوز هان دهد
همسایه را زد و دود من میمان دهد

نقش اندم فلک بر خوان و هم زد و در
گر خود بظلم و کان و در دل آدم
به ختم ندیم لیک ندیمی که چون ازو
که پیش روزگار بنا لم ز زخم خا
لطف سخن گواه من آن نیست که در
حاشا که بسد بهانه آزار من بود
عریان بر وزنا بودم تن در افتاب

مان ریزه با در پیش اطراف خوان دهد
اخر گزارد تا فیسه ام بر زبان دهد
پرسم ز آسمان خبر از ریه من دهد
ظالم جواب من بر زبان سنان دهد
بالین و بستر زخم و بر نیان دهد
عیشی به آشکارم اگر ناگهان دهد
شهای ماهی هر ستم از کتان دهد

دیگر مصلحتی در کار سخن ز خویش | از آنچه لب بخت مرده و آسمان دید

ان مورسه کشتم که چو مرکش آمان

از تنک یا بیال بیرو از جان دید

کردون سخت جانی من فراغ و من بهنو
چون بندم آشیان و گسار و پشترق
آنرا همان سبیکه آن زر که من قیاس
نازدم که نزد چرخ گرامی تر م بقدر
ساز و زعمودشتی من چرخ و من خویش
بشاهای تار نالم و دانم من خوش ست
وان خود برین سرست هم برسد ای من
و انم ز سوز غم که خجسته دارم خلق
یارب از بان مباد که جند بنام من
مرگم ز بس کشیده و راغوش خویش
چون خون گرفته طلبد مملکت از اجل
نا سازی غم این و نخواهم بزم ران
دیوانگی نکر که در او بختم بچرخ
تا در سرم هوای که باشد که آن هوا
راه سخن کشودم اگر خود نشاید بخت
آن دادگر که عهد وی از بس بختگی
آن دیده و در که بر منط بزم می کشی
روشنی که روشن از ان گشت آفتاب

شادم که مزد صبر پس از آسمان دید
و انم که چشم روشن آشیان دید
گر گل بر دانه دیر گشته ان دید
چون کس بخورنی بنین اندر همان دید
سبزم ز بلبی که متاع گران دید
کردون و بیکه گوش باده و فغان دید
نیر جگر شکاف کشاد از کسان دید
بوی که تن ز سوزن آستخوان دید
آنرا که روزگار دلی شادمان دید
از جوش دل فشار دگر هر زمان دید
آن را قسم بجان من ناتوان دید
سازی که بانگ ز مرده الا مان دید
اندیشه این سینه که ادر گمان دید
گاه مرا بجا دل با کشتان دید
را هم بزم با فو گیسوستان دید
یاد از زمان بخت و نو شیر و ان دید
جاش خبر ز گردش بهفت آسمان دید
کافاق را مثالی از و در عیان دید

فنج و میکه میسی از آن نیست جاودان
 و کوریا که کاتب ممت ز دفترش
 اندیشه که بفرض برده به نظرش
 فطرت که از برای نمودار هر کمال
 تا بهر کج جا به وی اور و نردبان
 ز نقش سطح خاک که گره کوهی است
 از بسکه قرب عطیه بشکوه می خسروی
 نوبت به پوی پوی زری تا بدان جریم
 قیط شهبان دیگر ازین در رسد دم
 بر سنگ شکل خاتم جم کرده اشکار
 لطفش بنماک وادی حیان خلافت هم
 قهرش ببوستان تنابش شرط علم
 فرمان او ز بسکه ندر رسم یکدی
 پیش کش ز بسکه زنده دم زانوش
 نایش ز خویشتن بسد نامه گل زند
 صحن فلک به ردف بزمنش مضم خورد
 از کلک خال مشک بروی در تی اند
 در عدل خط بهر ت نو شیر و ان کشد
 با بزل او حجاب چو آفتاب کیست
 اما لبش که چون به سخن در فشان شود
 هر در ز بسکه خاک نشینان شهسار

لش فخری بزند کی جاودان دید
 توجع خسروی بچکان خسروان دهد
 افلاک را ز دور به پستی نشان دهد
 آرد مثال در رابطه در میان دهد
 زان لمحہ لمحہ بعد که دور زمان دهد
 این خشت خیر پاییه آن نردبان دهد
 فرجام نداشت مترق دودمان دهد
 آید که تن بهد می پاسبان دهد
 دولت عطیه بسکه بدین خاندان دهد
 بلقیس بسکه بوسه بران آستان دهد
 قند از تی حصیه گل ز خیزران دهد
 اردی بهشت افش معرکان دهد
 در کله گره روفق کارشبان دهد
 دم لایه بر نیش تن شیر زیان دهد
 دیش در انجمن به تن خامه جان دهد
 بال ملک بتوسن عویش عنان دهد
 از تیغ رنگ لعل بسک فنان دهد
 در بزل نمان بدو ده چکیر خان دهد
 کاین دم زنده ز قلبه بم و آن لب کاین دهد
 از رشک مالش کت کو بهر فشان دهد
 گنجینه مای لعل و کهر را یگان دهد

<p>در بندین قلع می چون از غوان آمد از زبان خود پیا له و رواق گران آمد رنگ شفق به رنگ آبی شارسان آمد دور محمد گل بخشه بخت باغبان آمد در سمره چشم روشنی اصفهان آمد چند آنکه خاک را بگز آید وان آمد مشکل که ساز مجسمه نواحی چنان آمد تا این بود سپهر نمد و صحران آمد از من پذیرد آنچه مرا بر زبان آمد از شرق تا غرب گران تا کران آمد سیمای عروج و جابه برین آستان آمد آوازه نوازش من در جهان آمد بریک و ده که کنگ بهندستان آمد انجام خواهش اسد الدخان آمد غالب که نام من ز حقیقت نشان آمد</p>	<p>ساقی خان که باز گیرد کس و تسبیح تنگست که بیکد با بزمی و بوش از شهر نشین چه سزایم که جوش گل معموره که آب و هوایش ز خور می که خود ز رو و نیل بود ابرو می لندن فکر که سر مه ز خاکش بر بند خلق کس بستم از خطاب زمین بوس بعد ح گویم دعا ولی نه بد انسان که گفته اند آن خواهم از خدای توانا که روزگار آن باد کاین شنیده و سرخ تبار آن باد و در نیست که گفتار من مرا آن باد و در و باد که کفک بر خاص آن باد و در خورست که فرماندهی کنم آن باد و خوش بود که شهنشاه بحر و بر چون دهر غالب هم سخن نام کرده است</p>
--	---

سی ام مقصیده نیز در مدح شهنشاه گلستان

<p>خود روزگار را آنچه درین روزگار یافت حق داد و ادحق که بر کز قرار یافت هر کس بر آنچه جست بهر یکوار یافت بر روی خاک هیچ و خمر زلف یار یافت</p>	<p>در روزگار یافت اندیشه یار یافت پرگار نیز کرد فلک در میان بسین در پای آسمان برین یاز کرده اند آند اگر بفرش در بالا بلا سر و د</p>
---	--

چون ماه بیکشبه بینی بدان که ماه
 چون گشت وی گل نگر می شاد و تنو که گل
 در خاک و باد و آتش و آب آشتی فرو
 ناچار جز بداد گرایش نمی گشت
 هر کس بقدر فطرت خویش ازین گشت
 که خواجده را خط از او کی نبشت
 در بنده خود در خشم خط بندگی درید
 مهر و شرفی و مهر فروزش ز سر گرفت
 بهرام دل بستن تیغ و کمر نهاد
 قطاره فتنه بای عیان از نظر ستود
 جام از شراب روشنی آفتاب داد
 روی سخن صفای بناگوش گل گزید
 بر هم زدند قاعده بای کمن بدهر
 فیض سحر به حال پیمان کس رسید
 برهنه تناع خویش بر این لبیک سخت
 عاشق ز بسکه شاه بیدادشیه را
 خون گشت در دل می اگر حسرت نگاه
 گمراه دست نیز زمین می بجام برد
 قفل دل عدد که کشایت نداشت نیز
 با فتنه هم مضائقه در خر می نرفت
 عنوان زنگت بود قلم دلقه در جنت

پاداش جانکد از می بهای تار یافت
 اجر جگر خراشی پیکان غاریات
 این پرورش که خلق ز پروردگاریات
 در هر هر چه صورت ازین هر چه یافت
 هر چه جبین جوهر خویش آشته یافت
 هم بر در سراسی خود من بنده دریافت
 توفیق خوشدلی ز خداوند کار یافت
 لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت
 ناهید ذوق و در نش منور یافت
 اندیشه گنجای نمان استکار یافت
 بزم از بساط تازگی نو بهار یافت
 بانگ قلم نشاط نوای هزار یافت
 هر کس نشاط تازه ز هر گونه کار یافت
 ذوق صبور عابد نشسته دار یافت
 کوکب صفای آموز آموز کار یافت
 از بهر خویش غمگسل و غمگسار یافت
 چشم سیاه را بعینه اسوگوار یافت
 در مجرب است نیز زنده زینهار یافت
 دندان کلید ز دندان مار یافت
 خورشت خویش از رنگ گل بود و تار یافت
 بستان آرزو و شجر میوه دار یافت

دولت پسند سوخت که شد ملک شاه روی
 از انتظام شاهى و آئين خسروى
 بر خستگان هست به بخشودا و کرم
 جشنى بکار سازى اقبال ساز داد
 باله چنان ز ناز که پسלו زند بتاج
 ناز و چنان بخوش که باله بزمى تخت
 بايستى که خم از پى شرمسار و سخت
 ياقوت ساز چرخ که معدن گان است
 سنگى که نقش لعل و زمره بسته بود
 خورشيد را بچشم کواکب منور و اوج
 جمشيد کش بشاه سمره سمرى بود
 زمين پس بسى سپاسه مردم سخن بود
 همت نخواست باده ز انگو رختن
 ز صحت کشيد گر چه بهار اندر هستانم
 آورد و گون گون نشانى ملک و بود
 کل از جوش رنگ بهنگامه جا کجاست
 در راه پاى ناز و غريبان شمرده شد
 موجى که آب در گهر شاهوار زد
 روزى که زير ران منشاوه کامران
 از گرو راه ليلى گيسته ختاب بست
 در درخت گاه خندى نشست خست

ملک افريقا سرود که دولت مدار يافت
 سو و سرور و دانش و داد انتشار يافت
 و کشورها که رونق اند و روزگار يافت
 کا قبل از دراهم منقش سازگار يافت
 از بسکه تخت پايجى استوار يافت
 از بسکه تاج کام دل اندر کنار يافت
 نازم فردوسى که جواهر قرار يافت
 آورد هر چه در کس که بهار يافت
 در سينه خار خار ز جوش شرار يافت
 تنها نه آبرو کس شاهوار يافت
 ساقى گرى که زير دران خانه بار يافت
 اند و در بارشاه که حم از پرده دار يافت
 در و در شه بيگانه پردين انتشار يافت
 داند همى که سو و برون از شمار يافت
 با خوش بر و هر چه نه در غر و کار يافت
 آورد که بهار منقش را نگار يافت
 در بزم قوت روح عزيزان قرار يافت
 جوشى که خون بنان غزال تبار يافت
 توشن شرف بحيله سیر و شکار يافت
 و ز خط جاده ناکه گرو و نثار يافت
 چشم غزال که سر مه و نباله دار يافت

یالیدیش سز که چنین شهسوار یافت
 این هر دو بر که شد بهمان شهر یاریافت
 شد تاج سرفراز و نیکین اعتبار یافت
 صد بارم از که از فنش آید گریافت
 شاخ بریده قلم این برگ و بار یافت
 آبان و مهر دسترس نو بهار یافت
 خاک از نم و سبیل و ریحان غبار یافت
 دامن گل نسیم دست چنار یافت
 دهبان که وی بدامنه کوسار یافت
 ناچار مدح شد بدعا مختار یافت
 وقت امدادش امانت سپار یافت
 عمری که شاه زند دل از کردگار یافت
 در خود ز هند سه گاهای شمار یافت
 هر جا آلف نبشت محاسب هزار یافت

باشد بجای و شیشه بمنزل زلف و خوس
 تاج و نیکین علامت شاه است و جهان
 فرمان روای ماست که از فرشتگوش
 زمینان فیض نامیه نامی نگشته بود
 و انهم که از افتدای زمانست کلین مان
 آری چرا چنین نبود که عطا می دهر
 کوه از هجوم لاله خود در مخاکفت
 بی آنکه خواهش زر گل در میان بود
 امر و زلاله را بسره کوهسار دید
 در وصف نیک بوی نوا فی تمام شد
 این خوشدلی در روز ازل بود آن گاه
 ماسا که ستار بود همچو سر خلق
 نتوان شمار دولت جاوید یافتن
 از بس پرست جیب مسمی ز نقد آسم

قصیده سی و یکم در مدح شهنشاه

نایب از بند مهر بر برادر
 سبز جهان را به پیشه مهر برادر
 باد که با دارگان بحر و برادر
 دین در کسب ز حدقه چون برادر
 سبز به باغ از شکوفه پیشتر آمد

شکر که آتش برف و باد سرد آمد
 کسب هوا فتح کسب خضر سار آمد
 در چمنشان کتوده بار نواد
 اشتمل انتظار گل بود دار آمد
 تازیانه دانه قرب مقدم گل را

بیدار بود و خوش مرغی خندان
 قیس کجا تا کند شمار و محفل
 کثرت انواع گل نگر که هیولی
 لاله بسجده تیغ کوه گزشتن
 حکمت گل شد و بای عام جل
 میگرد غسرو گل ست رزستان
 ای گل و مل را آشفته و فایده هم
 مس اگر از کیمیا بصورت زار شد
 تا چه بشتند در صحائف حکمت
 روغنم تر دانی خور که جهان را
 به نطف سال نوسه کهن اور
 جانزه شعور در دایه من هم
 فتوی می داد ابر و باد و لیکن
 کیه که در سایه بنال نشسته
 سیر نگر و دهر و سبیل و ریحان
 سرور وانی و گرنباغ و رازی
 تا چه قدر زردی که جلوه فرودند
 شعله رخسار سینه خوی چه جوی
 در کف این قوم هر چه هست بکارت
 زمین همه بگزر بین که با دزدان
 غنچه اگر رخ کشوده طرف نه بسته

کوکب گل مکر بساغ درام
 آتش بر غنچه غنچه و دگر ام
 رنج ز بار فروخته و نمود
 دانش اینک ز زیر سنگ برآمد
 ز بخره هر شب نه هرزه موی گرام
 صورت میناز غوره در نظر او
 در زور و زمین که قلب یکد گرام
 باده نه بینی که کیمیا می زار
 زرده و می خورد و حرف مختصر
 موج گل از هر گزانه تا کسر
 شادی و روتی که جنت نظر
 کوزی چشبی که دشمن همنام
 شیشه نمان به که زاله بد گرام
 مایه سرو سهی سمین قدر
 عشرت گلشن بقدر چشمه
 عکس پرچی در پیاله جلوه گرام
 ز رخرف انگار دیده را خنجر
 تانه سگالی که شعله شمر
 تیر جگر و زرد و شسته سینه درام
 سبزه و گل را چسبوند بر اثر
 سبزه اگر سر کشیده بی سیر

<p>حرمت خاک آستان نگاه ندارد خضر انجم برج بره بسترطان ایزیر برگ سه ماهه عیش چه ناز رو چینی جوی کز خزان بود این گلگدنه ای خزان ز روی حقیقت خامه رستم ز دنیا سه مطلع دیگر</p>	<p>خرد و گل وقت و خون گل هدر آمد آمده باشد که تو بهار سر آمد حیف ز اصلی که فرع برگ و برآمد لیک باندیشه که معیت بر آمد بزم شمشاد کیتا و فخر آمد تا سخن از فتح و غنیمت و ظفر آمد</p>
<p>نامہ زو کو ریا چو نامور آمد از افق نامہ آفتاب بر آمد</p>	
<p>آنکه بهید اسد دلکشای تقدس آنکه بآرایش بساط نشاطش آنکه مراد را بگاہ بندہ شمر دن بسکه فزود ارج مردمی بجهان در انچه امی جست ز آب خضر گشت زانکه بیوسم جبین ماه چرخیند ناخ آوازه درفش کیانی ست بیم خطایست لرزد و در دل دشمن چیسہ مرغان بامست کو اک شیر شکار ایستد رایینه دارا قطره نشان رفته در قطره بر آتش بر اثر شمشیر خیل مور و دان بین خامه خود را بر روی نستایم</p>	<p>ره و راه دان رهبر آمد مهر در خنده رخ ترنج زر آمد دولت جاوید پچو من ز در آمد و اسطه ناز من ابو البشر آمد موکب اورا غبار رهگذر آمد عقبہ شاه از فلک بلند تر آمد رایت رایت که آیت ظفر آمد تر ترا خود نشان از جلہ آمد زانکه نمائند بعرصه چون سجده آمد سوی تو ام خضر خامه رهبر آمد بتره سواد ی چو سایه در نظر آمد خامه مگر پاره نیشکر آمد خود سخن من ز مسلک هنر آمد</p>

که چه درین قطعه سال دانش و پیش
 بیج و شش می نبود اختران فلک را
 زخمه ندارد ستیزه بارگ با تش
 دل نبود سینه منورده و مان را
 ناله صدای شکست دل بوداری
 چند فرقه بهم بحر و صفت خرد را
 تأیه بود و سود هفتان گزیده
 شعر که معدست و لعل و زرا سجا
 جز جگر سخت سخت و آبله پا
 هم بدل خسته ستمکش مازد
 آمده غالب بعرضه کردگان را
 که پس پیشیم فی زهم کم و پیشیم
 موج همی پای کم ز موج نیاد
 هم بتوانیم که مزاج سخن من
 داد سخن ده که دل بداد ندادن
 ساز و عایش از آن که زخمه نبرد
 عمر گرفتیم بود عطیه کوکب
 محال هیلاج و که خداست همانا
 مدت عمر ترا زمانه چه داند

جن سخن کسی سپرس و کس نمیرد
 پریش اگر نیست ارزشی دیگر آمد
 آنکه زد و ق ترا نه پنجبر آمد
 خسته سکا لد که ناله ملی اثر آمد
 باک و بدیشته که بر حجب آمد
 خامه همان دان که غل ملی اثر آمد
 ما بفغانیم کز سخن منبر آمد
 بحر بود کان ذخیره گهر آمد
 هیچ نیاد و هر که زمین سفر آمد
 گردم یاران رفته کارگر آمد
 روز زور و رفت و سوز و ساز سر آمد
 جاده رفته تار سبزه گهر آمد
 گریه نمود از قفسای یکدگر آمد
 داور دانش پرشوه دیده و راه
 شیوه فشرمان دمان داور آمد
 خود به نوا از نوازش اثر آمد
 بخشش نیردان عطیه و گراه
 هر چه فرا خورد و دانش بشد آمد
 کان ز بقای زمانه بیشتر آمد

قصیده سی و دوم

باز به اطراف باغ آتش گل در گرفت
 بزه بر اندام خاک حله ز قفل برید
 دشت به پر کار باد طبع صحنه زینت
 سرو به بالای سرو طره ز سنبلی نمکند
 قامت رخسای سرو پیرو گلبن دید
 گر چه گل اندر هر زمین تختگی برگزید
 بسکه نیامد فرسود به گستر گشتش
 مهر بود ای تاک لعل ز کان بازید
 دی مد از افراط حسن و لطف خرد و اندیشه
 روشنی روزگار از شب یلدا افزود
 خاتمه سال ماه چهره بهفت است
 رفت چو بر کینز از بهشت صد سی و بهفت
 گلبن افروخته را روح بقالب دوید
 تا به سینه ز بهار تیغ ز آتش کشید
 بسکه آتش سپرد و دامیه سیاهی گل
 بلبل آشفته را حسن گل از یاد رفت
 کار که بر نیان رشک به پشمینه برو
 شعله بینک از شرار پال چراغان گشود
 دید که امید خلق آینه در دره نهاد
 بزده گری تا کجا صاف نگونم چرا
 بسکه ز ویش تاخت بهشت خراب

مرغ بر بسم مغال ز قمره از سر گرفت
 مهر بدید از باغ آینه و ز زر گرفت
 باد بر اطراف دشت صنعت از گرفت
 گل به تماشا می گل دید ز عطر گرفت
 عارض ز بیای گل دل ز صندوب گرفت
 لیک مهر تنگیش سبزه سر اسر گرفت
 قطره ز بالا دوی هیبت اختر گرفت
 از زرد صدف گزشت باد و آه گرفت
 مهر بجای اندرون عطر و سبک گرفت
 عشرت از دمی بهشت در راه گرفت
 کار که روز و شب نقش و رسم گرفت
 معجزه عیسوی تا زکی از سر گرفت
 سبزه پژمرده را نامیه در بر گرفت
 تا بگرید و خزان پویه ز مهر گرفت
 است گل نوح نوح کیش به بند گرفت
 در صفت نمک بوجانب اخگر گرفت
 در صف ارباب هوش جای گل در گرفت
 باوه به خم از جباب صورت ساغر گرفت
 شاه اقبال ملک پرده رخ گرفت
 هند ز لار و او بگلندرون گرفت
 آذر و دی را بهار هم بره اندر گرفت

پر بکلاه اندرش جنبش پر بر سرش
 بسکه بزم اندرش بذله فتان لب
 بسکه بزم اندرش حریر گز است کت
 آنکه بفرز آنکی دفتر بقراط شست
 آنکه بکار آگه بنده زیونان خرید
 خسته بیدار مرا هم راحت نهاد
 در صفت بدل وجود طعنه بجانم شست
 در فن اسپیدی گوی دگر در بر
 خشم شیر گسترش دود و سبیل کشاد
 خواست بهار از سحاب بهر تارش متاع
 ابر تنک مایه را شرم نیاید که هم
 بسکه ز اهل صلاح تندی کین دور کرد
 ترک سپهر از نینب شغل عطار دگر زد
 بسکه در احکام او داشت معادت نلو
 بسکه ز رفتار او خامت شیم سرور
 شست بشک کلاب کام و زبان چند با
 نامه بناد و بخویش کن از فیض طبع
 بر نبط گفتگو در روش رنگ و بو
 غالب بید تنگاه جاده این شاهزاد
 تهینت عید رانیک سزا بخام داد
 کلاک هنر پیشه را با دزدان شرده گوی

در مژه مرا هم زون صدر سراسر گرفت
 جام شراب از لبش قندر مکر گرفت
 سینه خصم از گنش ربط به مغن گرفت
 آنکه بر دامنکی تخت سکندر گرفت
 آنکه بفرمان دهمی بلج زخا و گرفت
 عمنده دهر را خیار زیتر گرفت
 در روش عدل داد خروده بسج گرفت
 بر نبط داور نمی تلج قضیه گرفت
 لطف دوان پرورش لاله ز محمد گرفت
 رفت دز شیخ گنش مایه گوهر گرفت
 بر سر داور فشانده هر چه ز داور گرفت
 بسکه ز اهل صلاح سردی و دم گرفت
 قاضی حنج از نشا طایفه از اوار گرفت
 تا بر آشد قلم هم ز بهر سپهر گرفت
 خاک بجو لا گنش ایتمت عنبر گرفت
 تا اسد الدخان نام گوهر گرفت
 نقشه زین روشنی تابست نیر گرفت
 طبع ز اقسام طرز هر چه نیکو گرفت
 از رخ زرد و سرشک زرد و گوهر گرفت
 گرچه سخن در طواف این بهر گرفت
 کلین رحم دگشا صورت دفتر گرفت

<p> شاه گنار را با دل ایستاده دار شاه نشان توئی آنکه ز تو چون منی از تو رسیدم بنوش ورنه لبم عمر با از تو توانا شدم ورنه مرا روز با خواست دل اردرخسالت خم جگر خستن بیت پیشینه غم بردم به از خودم خواستم از سو دل بخت و نفس بر شتم همدمم گرم خویش خشک نمودم درق با تو چه گویم ز جور کایزد از انصاف تو در دلی داکشم تا گم از یاد رفت تا بتواند بدشت یوز بر اهو و وید رایت الاروا کلمند با و بد انسان بلند </p>	<p> کز در ویا قوت مدح اینهمه نپذیر گرفت کیسه زگر دوی کشید کام را خیر گرفت سر که ز صبا چشید زهر ز شکر گرفت چاره ز بیمای نجی صورت ابر گرفت از پی آن خیمه تار از تن لاغر گرفت طرفه نینک بیدیم پای شاد گرفت طائر اندیشه را شعله شعله سپهر گرفت صدره اگر نامه نم از مژه تر گرفت خانه ظالم بسوخت ستم ستم گرفت بسکه بذوق دعا بجو دیم گرفت تا بتواند پوچ بار کبوتر گرفت کش رسد از ظل خویش ملک سر گرفت </p>
--	---

قصیده سی و سوم

<p> بر کس شیوه خاصی در این است ارادت زهی باشو کشت فرخند آثار جانگیری دش وقت نوازش جانها با دست دوست گرامی نبش اطالع اقبال جمشیدی بعدش ده هر شب کامل و آفاق متالی همش با خلق گوناگون نوازش در حق اندی سزایش سپرد در ده قیصر را بدر ویشی </p>	<p> زمین بیح وز لار و آلن بر بخت افشاید غنی باد لوتش آماده اسباب جانبا کشتن چنگا تخم شش در نشان بر بستن همایون مسندش را پایه اوزنگ سدا بدورش زهره انم حوی و جویس سرطا همش با خویش سنگ رنگ از رخ داد بدرگاهش قضا بنشانده دارا را بدر </p>
---	--

نهان در خاطرش از اشراف قلاطو
 بر زمش گزیده بر خاک نشیند بجوار
 دلیران سپاهش را هنر با جمله بهرامی
 با قلمش گدانتوان بریدن نایابی
 فروزش را بر پیش سازش چنان گیرنی
 طرب بزم عیشش برده خوان برکت
 روا باشد گلشن گردش گلشن یابی
 عجب نبود به گیتی که بلالش جاوان بینی
 ثریا بارگاه با نظم من در مدح خود بنکر
 ندانم چون فرستم این گهر با لیکس کنانم
 بختادم تو اگر گریسم و زده تیدم
 بر ستم که سخنان سخن غالب بود نامم
 مراد در دست اندر دل که جالفر سائی آنرا
 بسان و دکا در تنگنا بر خوشتن پیچ
 نمک پرورده این دولت عابد و پیاپی
 کرم سیکر دگر لار دکنند از راه مخواری
 ازان در نامه مدح تو آرم بر زبان نامش
 سواد نامه مائی لغو زش در نظر دارم
 گزاد در رشته مدح سخنور کو هر اسود

عیان بر خاتش آثار تو مع سیکه
 بعرضش کو هسار از راه بر نیز دبان
 فرادستان جاهش را بنا با جمله کیوان
 به پیش گهر نتوان شمردن از کردار
 نوازش را بنحیش نوازش پیوند رو جان
 کرم بر جوان فیش خوانده غلمان اکهار
 که کلین نامه اقبال اورا کرده عنوان
 که مراد در سجودش تا با بر و سوده پیش
 که سیایش مبر و ماه ماند در درختان
 که خورشیدی نوید رسید از غرط فلکان
 زمین کلبه من شد گلستان بهار
 بدین نام زانل در ده ام طغرای جبار
 ندانم چاره اما اینقدر دانم که رسید
 مستو هم در نور و تنگه سی ان پریشان
 به بیان مودت آرم این شناخت
 تو نیز از راه مخواری کرم کن کو کرم
 که با من داشت گوناگون از شهای پنهان
 که چشم من بان کل سجده گشته نورانی
 ترا باید که بر خرق سخنور کو هر افشا

سخن کوتاه دانم باد و فرخ باد و روز افزون
 بمن لطف تو همچون بر تو ششهای یزدان

قصیده می چهارم

تو پاسبان ملک ملک پاسبان تو
 ملک و سپاه و شاه و گدا در امان تو
 دار و سجده و جبهه شایان نشان تو
 باشد فراز چرخ زحل آسمان تو
 تو میزبان و اهل جهان بهمان تو
 تو باغبان در روی زمین بوستان تو
 و عیقل پیر مونس بخت جوان تو
 وی کو سار خسته گرد گران تو
 در روزمگاه فتح و ظفر چمنان تو
 جزئی نماند هیچ سخن بر زبان تو
 اشراق پر تو خرد خسته ایم تو
 رقصه بند و قی زمره معجون تو

ای برتر از سپهر بلند آستان تو
 اکنون بیک که شاه نشان داری بدر
 در پایه آن سینه که بتوقع رود نگار
 در جلوه آن می که باندازه کمال
 همین از تو خوشدل و هم خواه سرفراز
 هم سزاه از تو خرم و هم گل شکفته روی
 ای تنغ تیز همدردم کلک شارب تو
 ای روزگار بسته بند گمست تو
 در بزنگاه عیش و طرب چمنشین تو
 جزئی نماند هیچ هوس در ضمیر تو
 الضات جاوید و روشن مستقیم تو
 بنجم نوا می مطلع دیگر که آسمان تو

کردون در پیش گفت گو هر فتان تو

نشاخت خویش راز زمین در زمان تو

سوکند قفس پاسبان نبود جز بجان تو
 باله خویش بیکه مسلم در بنان تو
 دل سیر و گشتا و خدنگ زکمان تو
 پیش از تو بوده این حق ادب و ان تو
 این هر دو صحنه یک ورق از دهان تو

ای از بساد پاک بیک که شنه مسج
 هر جا که رفته حکم تو خود نیز هم هست
 جان چون بر دعد و زندقه چون دوست
 در نبل و عدل حاتم و کسری مسلم اند
 ای دنی در نبل و عدل حکویم اندانکه هست

ای می تیزه لعل بکاف میوه ان گرفت
در فتح کشورت بسپاه اعتیاج نیست
شیرین شست زان لبشین عجب مدار
از زان شد از قدم تو در ملک ناک بو
گر و گیران پیشکش ازند گنج حرر
دیگر ز مطلق که کند همسری بهر

از لبیکه خست سینه لوده از سنان تو
تو ما هتاب و عزم گیتی کنان تو
گر باد و راست طعم شکر در دمان تو
ای تو بهار گر در راه کاروان تو
گلده سخن زمیست از مغان تو
اندازه جوی را بنامم مکان تو

تو خوجای و در ست آسمان تو

این آسمان زمین بود اندر جهان تو

ملح چون تویی نسر و غیر چون منی
باید دماغ بر شنیدن نه گوش و بین
از تو تیانشست مقدم بچشم حور
عاشاکه در گمان گزرائی نظیر من
آری گمان هست نه آینه است آب
دور از تو ام سینه غمی بودمان کسل
بخشود و هر بر من و هر من اشکار
رفت ان غم از نهاد و بدین شاد بیدین
گیر ز من عیار تو آن غیب که او
در اجرا نیل که گوش من بگمان نرفت
من خرد و چاکر تو بر زگان برین طباط
چون چاکر ان خوش شمار می ان شام
بنگر بچشم لطف که غالب درین یار

نازم شکوه خویش بلند است شان تو
بوی گلست ز مرز ما تو ان تو
بر فراست چون غبار من از آستان تو
یکجا دُری بدور تو گر دیده آن تو
تا خود نظیر من گردد در گمان تو
کان چنین فای من شده خاطر نشان تو
آور و نونش اروی لطیف نشان تو
دانم که مرده زنده شد اندر زمان تو
میخواست در مسیح و می امتحان تو
خواهم ز حق حیات ابد را لگان تو
مورحم لی زلزله ربایان خوان تو
غالب که نام من گزرد بر زبان تو
ملح شاه هست و دعاگوی جان تو

ای بخت تو بسیزی و عمرتی تو در خوشی
همواره باد روی زمین جلوه گاه تو

آن تو بهار و این چمن بی خزان تو
پیوسته باد خنک فلک پر ران تو

قصیده سی و پنجم

یافت آینه بخت تو ز دولت پر دانه
گل برفتان بگریبان چو زینت مست
وقت است که پائیز تو کرد و نوروز
جوش آهنگ هزارست ترا با ناک سرود
سیرکاهیت در اطراف تو کوئی کشمیر
که در سرگرمی ای بقعه که گدازد هست
چشم بد دور که هر جاده بصحرائی تو شد
فصلت باد که ارایش ایوان تو شد
جاکس شکوفه فزوده شما گل که بدر
آنکه بر خاک درش چرخ پی عرض سجود
آنکه در هند به بین اثر معبدش
آنکه با سید بره فیض در مکرش
برلاش خمیدست ز صد جاگر چرخ
نم یک شمع فیضت که تار بخت فرد
استو یافت زماش برین بسکه عدل
بسکه است ز فیض اثر تربیتش
عزمی در روشن عریده با چرخ سیم

بله کلمه بدین حسن خدا ساز بناد
جلوه گر شو بنظر همچو عودس طنانه
وقت است که انجام تو با لذت آوار
معج نیزنگ بهارست ترا شده ساز
رو شایست از قدام تو کوئی شیراز
خاطر اوین ترا ز طره مشکین ایاز
تار گلده نشه نقش قدم شاهد نان
دور عادل ظالم کش مظلوم نواز
بسته بر دامن نظاره ز فردوس طراز
شب و روز از نه خورشید بود نامه ساز
آشیان ساخته کنشک ز سر پنجه بار
چون در آینه پیوسته بروی هم یار
از چه شد دانه بر دانه مانند یار
در دلش رامی شد و بر لب عیسی اعجاز
سایه بر شخص خنجره بید به پنا و دراز
شیشه را نیست نهنگام شکستن آواز
رامی دی در اثر جلوه بخشد انبان

برخ از آب رخسار فرساخت و پدید
 ای که بر نامه نام تو ز دیوان تصنیف
 این رقمها که فرو ریخته ام از رنگ گلک
 در نه انداره هر بستر و پاستی نبود
 یا و باد آنکه ازین مرحله تا گلک
 گشته اندیشه بعدل تو قوی دل گشته
 تا که ازین ز شدت جور شرکاست
 بر رخ من در رزقی که کشاید و اور
 هفت سالست که بایکدگر او خفته ایم
 او ز خو خوارگی خویش در انداز غنیمت
 آه از عید و پردازی بخت سرکش
 دل در اندیشه و جان در غم و لب فریاد
 خود تو دانی که ازین خمسه سخن نتوان
 زین چه خوشتر که بهدشت و انجام گرای
 بو که اندازده در ایام بدستی ز نخل
 طاقت نیست بجا که کف یابی تو قسم
 چون چراغ ره بادم گزین گاه فنا
 پنج مطلب تو ام هست بعد کونه امید
 اول امنیت که در باب معاشی که مرست
 هر چه در دفتر سرکار بود نقش پذیر
 دوم آن که ز اثر عدل تو ای سحر عهد

در ره از کرد و ریش خیل بسا در پروا
 بسته اند از اثر دولت جا وید طراد
 باشد از ایش قیاس بی عرض نیان
 که باندازه ثنای تو غایت گشت ناد
 کرده ام طلی بامید تو ره دور دراز
 ناله سعی من از راه نگر دیدی باز
 نه ز دیوانگی و خیرگی و شوقی آزاد
 حیف باشد که کند خصم بدانیش فرا
 من مخلص چه سرشته شمع و دم کان
 من ز بیچارگی خویش بآداب نیان
 داد از خانه بر اندازی چرخ کعبان
 خصم مغرور و جهان دشمن طالع نمان
 جز بتلایید تو ای خسرو در پیش نوان
 ستمی کش بود آغاز و جو دم آغاز
 بو که اندیشه که انداختی یقت ز مجاز
 از آنکه غم حوصله سوزست بلا ز هر گداز
 و اور از زود تر از هر چه بحالم پرداز
 خواهم آن پنج علی الرغم خود و خوار
 کنی اندیشه محکم به طریق ایجاب
 هم باندازه آن نقش شوی ماله سا
 غیر با بنده درین وجه نباشد انبار

مهر آمنت که دیگر بکنم دست طلب
هم بختی نه سرکار برانی خواه هم
چاره آمنت که بانی زهر چندین ساله
بخواند که پس این مخ که بناید وی
بشیر تازه خطابی و بران افزائی
که که گوید که فغانه دعوی بدعا
نازمان آینه کوش جداحت و مسا
بزان باد زمینست جو فلک زیر بزمین
نصرت و فتح رفقای نه زمست همراه
غالب غصه بسکین که که ای درست

پیش خوانده میوات پدر یوزه دراند
داده انصاف بین یا بخی اذن جو
لی نزاع و جدل و جهد بین کرد و باز
دهیم مرده اگر ام دوید اعوان
خلعتی در غور این دولت جا دید طرا
ترا که دامن سر این شته درازست از
تا زمین جلوه که نقش نیست و قرار
بزمین با و ناست ز زمانها متا
عشرت و عیش ندیانه بیست هزار
از تو خارش همه گل باد و نیازش همه ناز

مقتضای هی و ششم

آنکه از دوست درین دایره تنها ماند
از گل و سبزه بود و هر باطلی که بران
رهر و کعبه بشارت ز جوش بند
در ره شوق نیم تنگ دل از بیم پلاک
سجده خواهم که ترسیم کن از دایره
قصه شوق بشیر از نه بخت زنها
دیگران وایه و من نزد دعای خواهم
دین از انک فتائی نه پسندم معذور
ما به جاست که ز جرم ماند قناعت کردیم

جز و ران خانه نماند که بهر اماند
در رمی از قدح و ریزه زینا ماند
جز بدان خار که از بادیه در پا ماند
خضر این دشت زخوشه پر سیا ماند
آن سجده چه خواهم که بسیا ماند
بگو اید که این منته مجتهد ماند
بر دور و دست سوال نه تقاضا ماند
مگر آن لحظه که حین سران تا شام ماند
به سکنند بدست انداخته و ارا ماند

نیمشب فکر صبحی ز تو کل دورست
 عالم ایمنه رازست نه باز چیه کفر
 قدم پویست اگر در ره ایسان لغزد
 در ره عشق ز معموره نشان می خواهم
 گردین گونه ازین مرحله نالان گزیم
 سخن از پیشروان ماند همانا زمین پس
 کیست کشتل مندا و نشان باز دایه
 بسکه دیوار و دراز و دو دو گشت بیا
 روزم از سوز درخشا نه آتش دارد
 شرم از روشن شدن داغ به روزم خند
 غم دان جمله گر است که بگویش بخند
 آشنان نیز بر و طائر فکر کم کرد
 آشنان تند رو و پیک خیال کم کرد
 روم از شوق چنان است که از رخستر
 مست و پر غر به بر خار بیا بان غلغم
 تا بر خزل مقصود زیست است شوق
 دلنشین شد سفر اگر کس بیرون نرود
 یارب از فیض در و دانه مقدم کیست
 قزو فر هنگ فریدون پداسایش غل
 نیست کس بلکه نبودست نخواهد بود
 آسمان پای چهره تناسن ان تلر م فیض

نه پسندیم که یک جبهه ز صبا ماند
 عارف ان به که بنظاره ز غوغا ماند
 مئی از دور نسا بند که بر جا ماند
 تا بدویش دهم هر چه زیغما ماند
 از من این گشت بد فیروزه پرا و ماند
 مانسا نیم و نیست سخن از ما ماند
 مگر ان نقش که از پیشه به خارا ماند
 کلید من به سید خیمه لیس ماند
 شرم از دو دیا نبوسه سو دا ماند
 روزم از تیرگی خویش بشبها ماند
 طبع و آن مایه روانی که بدیا ماند
 چاکها در جگر باد هویدا ماند
 سایه شگفت که در راه روی و ماند
 هم از انجا شرم هر چه بهر جا ماند
 کز ره دوست نشان بر همه اعضا ماند
 و ممل اشوب و قدم آبله فرسا ماند
 بدیار س که سوادش به سواد ماند
 که ارم بر در آن بقعه حبسین سا ماند
 کشور اما در مندر ماند و انا ماند
 که لبه هنگ به فرزانه یکتا ماند
 باد جایش بهیسا تن به جان با ماند

هم در آغاز دعا گفتند و شادم که بسج
 دست گویم چه بود و پاینده روح بلند
 پادشاهان بسج و درش آورده هجوم
 ماه و بیت الشرف ماه ندانم اورست
 که چه باقی و تبرص و لت رستم شکست
 بعد از آن کش ظفر از غیب نمودار شود
 شره هنگام خطای بخش اعدا رجا
 ای که با عارض پر نور تو در معرض لاف
 دانم اندر سفر مدح تو از دوری راه
 در درین بادیه سالک به مثل باد شود
 مدایست ثنای تو لبیک کن در دهر
 حجت عصمت مرسم بود از حق بر خلق
 از پی مدح تو چون نقطه گزارد و برون
 که سیه مست می نازد به صحرای بید
 حق گزارنده مهرم نه نگارنده مدح
 کنی یاد و نرسیم که در اندیشه من
 در گویند ز سوسنت پیرم لیکن
 غالب آن عربده پس کن که خود را گونه سخن
 کن اسیرت درین زمزمه سخی بگزارد
 در ره شوق دلا ویز تو ای برکش
 چون اهل سخن ایمن دعا شرط جزاست

از من این قاعده تازه بدیسا ماند
 چکند گریه سخنور ز شتا و ماند
 تا ازین قوم کمر عرض تنای ماند
 بزم نگاهی که با طش به ثریا ماند
 که چه ببارق و شرور و صفت هیجا ماند
 بعد از آن کش نکه از خشم متعرا ماند
 به علمهای مندر و خفته اعدا ماند
 شمع پروانه شود مهر چهره با ماند
 منزل آفت که ره ز روش با ماند
 همچنان تا به ابد بادیه پیا ماند
 زمین ثنا فرخی ذات تو پیدا ماند
 آن موایات که از نخله سر با ماند
 خانه من بنیاد الی دم اشا ماند
 و اندران پویه از و ناله به صحرای ماند
 خود غلط گوی درین معرکه رسوا ماند
 این تغافل به فراموشی عدا ماند
 بر لبم زمزمه هرگز و حاشا ماند
 به فغان ماند و این شیوه به سودا ماند
 تا تو ای زنتی بلبل شیدا ماند
 به ادا که که بسج و نیکسا ماند
 چند گوی که چمنین با و چنان تا ماند

دلکشین مصرعی از صدر بیایان بنویس
یار باین داور فرزانه فروغ خرونگ

مختصر شوق بجان بد که مستی مانده
باد بایش بجان تا بجان جا مانده

قصیده سی و هشتم

بنی می کند در کف من خامه روی
باید که سر احمی بود ابدین مهیا
عید است و دم سج و جملانی بنام
نگر داشته هر چند نشان لاغری از من
از خون دلم در شکست هیچ نشان نیست
از بهر ریا که نکند من سیه ها نا
رنجد ز بیم دست بخوابه نشان
آرزوم گل و سر زلف خایه سجد
بیدارم بیکه گرم با ده فرستند
من شاد بامید وصال وی دایماً
نارم بسز زلف درازش که دل زار
ای حال دل از دشت جبر تو پریشان
در عشق تو بیستامی بیاخته بمن
پیدا است که بر راز نهانت که بردی
بگیا به رسم ورده انصاف نزدی
سته عادل بمن می شناسد عاقل
وقت که سرست می از انجمن ناز

سر دست هوا آتش بید و دگر جان
تا نا طفت را روی دهن دانه زار
ما و کف خاکستر و آینه زار
از ناله گم سوی خود تن را نهان
ای طره طراز نمانم چه بلاست
لب می گرم از ذوق دین سلسله خاست
اما نماند منع غم از سین گداست
ناز م بر گمانی بید و پاست
از خانه همسایه گم کاسه گداست
داخت که از دوست شکیم بچداست
هم در غم آن دام بود بعد رهاست
وی رنگ رخ از شدت رو تو هواست
بنی سو و تر از کشش زدی ریاست
که بر دل پر خون نیم دست خاست
لب تشنه خون دل عشاق نشاست
در کشتن من این همه بیاک چاست
بر خیز می و بیتاب بیالین من است

<p>کای بار ادم ز سز از بذر نشانی در چاره نیندیشی و اندویشی بر دل غم عشق تو کنم سر و دوش را فرزانه پرست که نایند بجایش آن بین ظفر در فن اقامت مان چون دید که طاقت نغز اید مکر امید چون باد که در غنچه کشود نکتہ رنج در جنگ کند بر تن بدخواه هموس در موج سرایم غزل و باک ندایم</p>	<p>گاسته بنوا ساز کنی غنچه سرای در مهر نورزی و بیید او گرای سازم غبزل کرم خداوند ستار چند آنکه پرستند خدا را بخدا آن آمل خرد در روشن کار گرای بر طاقم افز و دز امید فزای دل بردن تا کند اندوه ربا خویش نشود دخته تن از قلع کشتای در صبح کند بر چمن ملک صبا کز ذوق بود این همه آشفته نوا</p>
--	---

ای آنکه کند سایه دست تو بهمان
سهلت که شاهی ز تو خیر هم گدای

<p>ای آنکه بفرمان قضا کعبه خلعت همسایه اقبال لوی تو بلند از غمت است گهر افشان تو در بر از سطوت شمشاد خرامان تو در باغ آنکه شایسته گهر گون کمالند در ناصیه جوهر جان تابش مهر گر شرب توحید شو چشمه زلال در سیکه دیاد خدا گرویش جاس غمگاه ترا ز سر و دایم وصال</p>	<p>ای آنکه در آیین وفا قبله ماست والبسته اند از کسب تو رساست از موج ویدی بقیع بال کشتای از سایه کسب گل زمین ناصیه ماست دانند که شایسته گهر گون شایسته در مردمک دیدۀ دل نور و فاست و صغوت معنی شو و آینه صفای در قافله فیض حق او از دراست دلخواه ترا ز سرعت تاثیر و عاست</p>
---	---

<p>از پیشانیش ازل آن تو بادا سیرغ شود که بر مثل طائر مقصود از غالب غمیده که از دست پاش</p>	<p>عمر ابد و خوشدست و کامرواست از حلقه دایم تو بسینا در باست مقبول تو باداروش مرغ سراس</p>
--	--

قصیده سی و هشتم

<p>هر چه در سبدا قیاض بود آن منست از او شب قدرت مداوم به دوات بسکه دل داده موزون افکار خودم ره رو دوسر و غباری که در آتش خیزد خامه گریست سرتی ز سر و شان شبست مستقیم عام بدان و روشم سهل بگیر جاده عرفی و رفتار شفا نمی دارم تا جز ششم و از کشور جان می آیم ناما از چسبیت که بر خویش چنین میبالد مر جبا و او در جسم مرتبه نامرسان در کن خورده است آفت حسرت و شوق تو مگر دم تحسیر ز شامی تو بخلوت که فکر سخن از مدح تو را ندیم شرف افز و دوما نکته سخنان سلف از تو در سر ضمیم از زبان تو اگر مدح تو گویم به پند گفتیم این چسبیت که ماحصر میزندش نایم</p>	<p>گل جدا ناشده از شاخ بدان منست آسمان منغمه و اینم خط پاشان منست خامه هنگام رقم سر و خرامان منست در خیابان برق آینه دل و ریحان منست از چه در مر حله سخا که با بدان منست ناقه شو قلم و جبریل خدیجی آن منست دلی و اگر به شیراز و وفا بان منست مدح و تشبیه پاس گلدهایمان منست که ندانسته که نام که بعنوان منست بنگر این منغمه که آرایش دیوان منست این که ابر که کلک که افشان منست بال خفای منظر مر و به جنبان منست عقل فعال بدین مدح شناخوان منست رشک خرخی و خوبی دوران منست کاین ادب و شرفیات تو بریان منست گفت جاده تو که این شمشیر دیوان منست</p>
--	---

گفتم این چیست که با جوش بهارش گوئیم
 گفتم این چیست که گرد و کورش بر چرخ است
 گفتم این را بر که بار و هنرش از چه راهست
 دید چون نقش کف پای تو بر خاک رحل
 زده کرد و رهت را به هوا در پرواز
 زهره چون بزم ترانام طلبی که پیست
 زخم در سایه سهریت کند از پیکر مرد
 هر دم بمشال بد حلقه زند بر در دل
 کشته تیغ و دغا عشق و دیگر دارد
 بنسیم سر کوسه تو کشت و دم یمنه
 فرط اخلاص نظر کن که گزشتم از رخسار
 به تو از منده و نادیده سراپای ستا
 شرط اسلام بود و رزش ایمان باغیب
 به میان جی گری خامه شد دم دی شناس
 آشکارا بتو از خویش نشان باز دهم
 چون برین دایره بی شفق از من یاد دار
 چون بدریا بودت راه دامن جوی نشان
 چون سدانده غالب بتو از مهرجوی
 پایت ملج تو از من نیست همانا زین بعد
 آه ازین غم که بداع افت از برای دست
 شا بدغم چه بستی رخ خویش را باید

گفت فیض تو که آن در به طوفان منست
 قلقت گفت سرش بر خط فرمان منست
 کرم گفت بهش بر در عمان منست
 خور و سو کند که این کف میزنان منست
 چرخ هفتم چه چشم گفت که کیوان منست
 مشتری گفت که جوت تو سلطان منست
 تیغ نیز تو درین مسئله بر مان منست
 غم عشق تو درین نگه همان منست
 عید در معر که شوق تو قربان منست
 زین پس لا اله الاکمل تنگ گریبان منست
 سنگیت بوفا داری از اعیان منست
 بگمانم ز سراپای تو کان جان منست
 ای تو غائب نظر مهر تو ایران منست
 در رهت خانه من خضر بیابان منست
 گردت در گرد و پرش پنهان منست
 کان کف خانه من خوانا به مکران منست
 کان فرو رختی دیده گریان منست
 کاین خط بعد کی بنده احسان منست
 آنچه از من شنوی ناله و فغان منست
 آه ازین غم که بتابش سوزان منست
 طره غم بخش حال پریشان منست

بزمین بار غم از بیکه نشسته و بر و مرا
دل بدندان دهم و بر لب دندان خنم
هست غم و غم است که شعل نبود
بار از غم تر از تن بودم نیست گفت
بسریر قلم خویش خوشم بندارم
پیر بتیدستم کوئی برگ قدایا چسند
چون بند فلکم خسته از غم چه نشا ط
این چه غم است که گفت ز سخن شرم باد
دیگر از غم چه کنم شکو که رسم از غم
دیگر از در چه نام که به غم از سر من
لطیف نردان ز غم دهر نگهبان تو باد
بند و مسح و دعا در ورق انشا کردم
تو در و خوان و بختار نشان بجای

آخر روز شب سیم بستان منست
کاینال تنزد و هم در غم و اندان منست
اینگه در سرده ولی یسین آسان منست
ناله که در گنج نازگوشه زندان منست
کانه درین بند قلم رخ خوش احسان منست
بسخن شاد شوم کاین که از کان منست
که عطار در سخن کفیل بستان منست
بدر و است شاعری که بچکان منست
بند و رحمت گرم و خواجه زباندان منست
چون تو عیسی نشی و اسرار مان منست
ای که لطف ز غم دهر نگهبان منست
تا بدانی که فلاخی زنده ایمان منست
کاین غزل ز مرز بلبل بستان منست

مقصیده سی و نهم

فغان که میت سر در برگ دامن افتاده
فغان که ریخت نمنای بستر و بالین
فغان که نامه شو قلم بچار سوی قبول
فغان ز غم که در سنگلاخ زندگیم
فغان ز غفلت دیر و زه زندگانی کار
فغان که دادند آدمی در وقت آن اند

به بند خویش فرو مانده ام زحر با سز
خسک به پیرهن لذت تن آساز
بزد راه بجای زهر زده حنا سز
بزیگر کوه بود و امن از گرا بجا سز
بیاد هر فتنه می کشم پیشما سز
که خاک گود سرمه را کند گر بیا سز

فغان کہ جان عینت ادم و تودستی
 فغان بخت مخالف کہ ز درق مہر
 فغان کہ در عمل ساجان عالیشان
 فغان کہ گدیہ غور و اوران دہر و
 بہمن مانند زمستی نشان کہ باختم
 کنون ز سلطت اعدا شلجہ جیت
 بزرگ موج دغانی کہ خیز و استرغ
 یہ پای آگہ بر ایم ازین گرفتارے
 بہ داو من کہ رسد گاندین بساط مرا
 کہ تلامنے آزار من کند روزے
 بقای عیش و نشاط زمانہ را ضامن
 ہمار و ضہ افان ہر شتر لنگ
 نظام عالم و آدم کہ در جہر پدہ و
 اگر چہ جہر و کسری و خسر و ان دگر
 توان بقاعدہ قصر بالمہ لغہ گفت
 زای مہر نے بیایگان کہ از فیض
 ز خاک در کہ او ذرہ ذرہ ہر طرف
 خوشالطافت اندازہ ادا ہنہ
 کہ شد بہر م قبولیش کہ او بدید و نخواہد
 بقای عشرت اورا چمن و باکوہست
 ہمارا و فرقتیست بزم جاہش را

کہ جان و ہند و قاپشگان با ساسے
 بچار موج بالمگشتہ است طوقاسے
 کشم جنای فلاسے و جور بہاسے
 پیش بچو خودی بہر کاسہ گرداسے
 نقش زخوت عد و چون نگاہ و تر باسے
 دلی کہ بود طربکاہ روح جیواسے
 ہی پرورد ما غم خوامی فغانسے
 نہ بجای آگہ بنا نم درین پریشانسے
 کلو فشرودہ و خون کردہ اند پھانسے
 بقصدنای خدا ترسی و خدا واسے
 بنای بار کہ عدل و داد را باسے
 کرد و ست کلبن انصاف در گل افشانسے
 صحیح کردہ تو این معدلتاسے
 نکلندہ اند در افان شور سلطاسے
 کہ اوست مخترع شہوہ جہان باسے
 سراب کردہ محیطی و قطرہ عماسے
 بہ انقباط طرف گشتہ در درختاسے
 زہی نزاکت اندازہ عاواسے
 غم درون دی از سطر چین پشاسے
 و قطرہ قطرہ شبنم بسجہ گرداسے
 بصد زبان رک کل ورافہ زخماسے

خود ریح رخ از من نفعت می ترسم	که غیبت افکندم در طلبم حیر است
مگر سری که وز برده ام بدین خیال	بر او رزم زگر بیان مطلع شناس

زهی کریم که دست بگوهر افشاست	
بگناه عرض گرد و زار بر نیاست	

نفس زخوی تو کلدسته بندر میبست	نگه ز روی تو آینه دار حیر است
لب تو زن کن مجسمه میبست	ریخ تو جلوه ده شوکت سلیمان است
بر صغیر از غم تیغ تو گشت در نقش	چو خامه شوق شود از بیم پیکر است
فلک بدر که باه تو مستک پیر است	درد و شب بختش سحر سلیمان است
بگر و رسم سمند تو نسج دارد	سزد که ناز کند سرمه صفای است
بذوق نفعت خوانت چنان بحر منقاد	که در دیان صدف گرداب ناز است
پس هر بار گمار روزگار منربستا	که از تو یافته جنس گرم فردا است
بر اوج قصر جلالت به نیمه ره نرسد	خیال انوری و می فکر خفا است
من شکسته دل میزای هیچدان	چگونه دم ز غم از دعوی شنا خواست
کرایم و بر تنهای داد آورده ام	بدر گشت که بود قفسش بدر با است
ز ناله ام چه محابا که عدالت کیست	ز کدیام چه نجات که از کدیاست
نه ملک خواهم و نه مال اینقدر خواهم	که گرد غم ز رخ بخت من بنیاست
مرا دلبست ز درد شکسته لب نرسد	نه از روی امیری نه حسرت ناست
ز بست سالیان فزون میشود که می سوزد	نفس چو کشته شمع بزم حیر است
کجاست جیب که چاک در و تو انم زد	مگر جگر بدریدن و هم زخرا است
ذابل دهر درین روزگار بید روی	بر عید عشرت خورشیدم نمود قرباست
سیاهست ندارد در کس محاباست	شمرده خون و دم را راجح ریحاست

شراب پیرا من جان فشانم و مانگر دست
چنان به حلقه بودم کشید تنگ که من
غریب نیست بدر و لم رسیدن تا
بادگاه رسیدم چنانکه دانستم
بعجز کوش که غالب طریقه اوست
خوش است اگر ز نسیم و عا بگلشن صدق
درام تا که بود سایه تیسره و تار یک
چرمایه روز عدوی قوبا و تیره و تار

در شعله سر کشد از دامن آسای چنان
به بند عجز فرو ماندم از پرافشا
نه مدعی عریض و نه من خراسان
بر سر باد غریبان چنانکه میداد
نگاه داشتن اندازه ثنا خوا
نهال جلوه آیین کند گل افشا
درام تا که بود مهر را در خفا
چو هر چه به بخت قوبا و نورا

قصیده

حبیب افق مهر چون سر برار و
من و تویم و لیم و فریاد
خمی داد گستر که گرد حضورش
کشد انتقام خس از شعله چندان
گر از بیم عدلش نباشد هر اسان
بدون گفت دست کو هر فشانش
بتاثیر اعجاز خلق عییش
پیرانشا من که گاه تجمل
هو از خناری که زان غصه خیزد
ثریاب طافک بار یا
توانی که در هر خم فتنش پایت

می از سبزه سنا با غر برار و
که از حبیب هر گوشه گوهر برار و
خشی داد از دست آذر برار و
که دو دانه ناد هر انگه برار و
چرا شعله بر خویش خنجر برار و
بنا باده از سوچ می برار و
صبا جامه گل مظهر برار و
چو لشکر سپه عوین لشکر برار و
فریون و دارا و قیصر برار و
که قدرت و دست زانو برار و
زمین کان کو گهر و آسمان برار و

ز آتش خاک ریت دور نبود
 فلک جمله در بارگاه دولت
 به قصر جلالت نیار و رسیدن
 بس ساینده هر صبح بهر سجودش
 نگاهی که از دعوی گریخته
 امید می که از آردمان هست
 نویدی که در هر نور و تبسم
 می راسد گشت پیش بلبث ن
 گزیده سمنای ویرینه از دل
 کشد از چپند در بارگاهت
 اگر ریزد از دهن پر کا دل
 و که بر دماند لب برق آبی
 ستمی در دستم که شور بیان
 فشار و جواندیش ابر مغز جان را
 شنیدن ز سوزم بغلند بد است
 رسیدن ز هوشم بیالده باز
 بدست که تیمار خلقت کارش
 نوازی که من دروغای تو بستم
 لوا می جهانگیر کشور کشتایت

که هر قدر و کیمیا که برارد
 در اردگدا و توانگر برارد
 خور از پیر تو خویش گر پیر برارد
 سری از گریبان خاور برارد
 بدل در رود و ز جگر سر برارد
 همه لعل و یاقوت و گوهر برارد
 پی فرق امید انسر برارد
 که شیون زد دست سنگ برارد
 بفرمان منم زانده و در برارد
 که هر یک از حبیب دیگر برارد
 همانا که فردی ز دفتر برارد
 شزاری ز طوفان آذر برارد
 جگر پاره از دیده که تر برارد
 همه ریزه نوک منشر برارد
 که دود از نهاد منم بر برارد
 که گرد از کوره گاه محشر برارد
 بفرما که خارم ز بستر برارد
 حق از پیرده آن را منم برارد
 سر از پیرده هفت کشور برارد

جهان تاجانست کار جهان را
 بفرمان و حکم فرم بر برارد

قصه احمد

نیز تا بنگرے بشاخ شمال
 گاه و مرجان دامنه از منتار
 همه آهنگ ساز و زمزمه سنج
 لان سیمی دمان خوش لباس
 نشوئی یک تنان کش نبود
 گفت نون ساز کرد و برگ در مت
 طوسه و طوسه و نوا و هوا
 فی کلک من آن هنا لست
 گفته باشند که خامه رقاص
 نفوس گفته و قن زد و مآر
 نظم انداز و تخلص می کرد
 سرو با من همید و دیا جفت
 عالم را بر آه سست میم
 جامه با از نشاط رنگارنگ
 گاه در نامی میدمند نفس
 کرده بر ساز خلق زخمه روان
 ناگهان از کناره وادے
 جاده راه و پرچم طلش
 گفتی افان را گرفت فرو

طویسان ز مروین شمال
 که نه بر جسد فشانند از پربال
 همه دستهای دپرده بگال
 دامن بسته و شان حور شمال
 شور گلابک دیگر از و بال
 رقص آغاز کرد و با و شمال
 نبود جسته تر غم اطفال
 دین معانی ظهور فرخ فال
 خشک فی پاره است هیچ بال
 نتوان جت کار ریش ز مال
 رست سروی بهر زمین خیال
 تا که امیر و م با استقبال
 همچو خود بر جشاح استعجال
 جامها از شراب مالامال
 گاه بر کوس میزنند و وال
 بهم است که تقال تقال
 شد نمودار سوکب اقبال
 افق غرسه و طلوع بلال
 فر فرمان روای غرب شمال

اسکو ٹیکاکا کون کہ درگاہش
 داوران داوور عیدیم عدیل
 آن بعینہ طلسم دانش و داد
 کربسچ گزیدن ساعات
 مہر تابندہ کرد واصل لاپ
 امی کہ باشی راستقامت طبع
 باقونہ و قمران قرین ترا
 اللہ اللہ چہ نایہ لی اومیت
 بہ تو بخشیدہ حق جہانیاں
 ہاتھ دار و زمانہ در ہمہ وقت
 کا ایہی باہتمام تمام
 صبح بکا ہی بہ طالع فیروز
 مجلسی ساز کن تر بادہ و جام
 سن ز خویش اندران ہایون ہم
 می با عسر زریزش خواب
 ہمہ برینج دویدہ سیل سر شک
 زمان جگر پارہ کان ہرگان ماند
 رحم کن بر خیمو شیم کہ زبان
 می خور و جبرہ فشان بہمن
 تا بہرستہ از سبکہ سے
 بہ ادا سے کہ دیدہ و رواند

اہل دل راست کعبہ آمال
 سروران سحر محال ہمال
 آن بصورت جہان خاہ و بلال
 ورسنگا کد کشیدن اسگال
 چرخ گردندہ قمر رمال
 محور آسمان فضل و کمال
 جز بخلوت سرای فرض محال
 مر ترا خواستن بہر نفس ہمال
 بہمان گوی کزنشاط بہال
 از تو جوید سپہر درنہہ حال
 سرفرازی باستثال مثال
 پشین بر و سادہ اجلال
 خوشتر از ہرم جم علی الال جمال
 ہفتہ ایم شکوہ صفت لغال
 لب پرادر سوزش بنگال
 ہمہ بردل نشستہ گرد ملال
 بر سبچوب کردہ جامہ آل
 خوشچکانست گرچہ باشد لال
 زمان منہر و زبید و جوہر یال
 ز منہ اندیشہ رار کی قفالی
 کہ فکرم سے ترا و آہ زلال

منم از خستگان دیهه دهر	نه ز دل بستگان مال و نه مال
حیف باشد که جز ستم نکند	آسمان در قلمرو سه و سال
دان ستمهای نار و او دشمن	شهره گرد و کینه اسما
از غوی شرم شرق و جھو غم	مروده ام را چه حاجت غشال
نه از اجزای بوستان تو ام	سبزه باشم نیم اگر چه نهال
به نظر گاه بوستان آراس	سبزه را کس چنین کند یا مال
بخدائی که داده از بهی رودق	لکبک را بال و باز را چنگال
که ندارم درین سرای دود	آرزوی فروخته زرو مال
چاسن من ز هر چه می گذرد	چار چیز ست کش مباد و مال
کنج امن و سفینه ز غزال	می تاب و سپاه ز سفال
هم به گلبانگ خامه گرم سماع	نه به آوازه جنبش خافال
در معانی نظر نه چندان دور	که سیاهی کن غم خط و خال
نظم غالب آنکه که پندارے	کز کین گاه جسته خیل و خال
در کز رگه دمیده سنبیل و گل	در نظر که گسته سلک لال
سپس ای والی پهرستکوه	سپس ای داور محیط نوال
از تو در خواه آبر و دارم	گه چه ریزد و خور و بر و بسوال
آبیار نهال امید ی	بر خور از غم و دولت اقبال
عارض عیش را جمال دوام	شاید بخت را دوام جمال

قصیده چهل و دوم

رسیده است بگو ششم صدای فتح الباب	در کتا ز سپهر قلم و پنجاب
----------------------------------	---------------------------

مهم جنگ و جدل چون بمنتخ انجامید
 و بعد منتخ اگر صلح اتفاق افتد
 زنی نواز من مسلمی کران نوازمین ساز
 چو صلح اهل صلاح است فتح چون بود
 علو حوصله این جهان ستانان بین
 بجنگ ملک گرفتند و باز بخشیدند
 رواند که به بیچارگی شوند زبون
 شود پشیر مناشیر عدل داد اباد
 بر دوسودمن آن نیست که نشناسم
 غنیمت بشکر منصور خاک خفته و باد
 زبانه زد و بزمان و فردشت هم
 ز سعی طرف نمشد خمس فردایه
 ز دشنه جان نبرد گو سپند قربانی
 به حاکمان گرانمایه سرگردشت خسان
 دود و دلیک نگیرد و غزال حامی پلنگ
 پیش تیغ سر سرکشان منسود داد
 ندیده که ز آمد شد سپاه منسوزنگ
 ندیده که ز آوای توپ رعد خروش
 بدین دو چشمه خون که زو سوزان گرد
 و رود لشکر نصرت اشتر دران اقلیم
 که گشته است همانا برای خلعت ملک

ز پیشگاه و فافح صلح یافت خطاب
 ظفر بود که ملقب بود بدین القاب
 نوید منتخ بر ایدز جنبش منسرب
 صلح بین که همان فتح دارد از اعرا
 که فتح را بصفاح صلح کرده اند حساب
 چه فرخست ظفر چون بود بدین ثواب
 سیه دلان سیه نامه پیش اهل کتاب
 قلم روی که سوادش بود در ظلم خراب
 سپهر راز غبار و محیط ناز سرباب
 حریت و فوج ظفر موج شعله خشن آب
 ز جادوید بلند و زیبا قمار شتاب
 ببال گرچه زنده فال جستن از گرداب
 بشاخ گرچه کند قصه جنگ با قصاب
 همان حکایت تلخست پیش لباب
 پرو و لیک ندارد و تدرو بال ختاب
 که ناگزیر بود سجده در خم محراب
 فرو گرفت زمین را تشنج اعصاب
 دودید رعشه بر اندام چرخ چون سیاب
 بود هر ایست پنجاب بعد ازین هفتاب
 چنان بود بر بینندگان معنی باب
 زمین جری منقش ز نقش ستم دواب

<p>بخیسید و رود از طبع دایه بیرون تاب که زفت فتنه در اغوش و زنگار بخواب زمین بگوهر و تندگان باد و تاب ز شیر خاثر کشمیرم اورند شراب مگر برمی زنند دم بدر و وقت تاب که رخت شان بوفاعر نیاید از سیلاب ز طبع غمزده جز است باده بند حجاب</p>	<p>بسان کودک بد خو که لب گریه تلخ پس بود منش روزگار آسوده کنون که ملک مطیعت راه جیشم خاد شراب قندی دهند و ستان با غم شخت بخاک تفت زنند آب تا خشک گردد که دم تفت هجران آن صفای یاب بطلعی در گرانیک کشم لقای یابند</p>
---	--

زمین پیرس که با غم چه می کند می تاب
 چه می کند به جگر گاه دیو تیر شتاب

<p>شراب خواره نمی چند خواهیم از احباب بسوز رشک دل عسدران کنند کباب بسوز عود و به پیمای و بساز رباب کجائی ای بت ناهید تهنه یان مضرب پس از ادای سپاس منسج الا یوباب بخاک راه پاشید یک و دجله کلاب بیزم عیش بساز کشید لعل مناب که تا بدد از بخاک لاله شاداب همان برباده سلام مراد هید جواب به سفت حجره به بندید هر دو هتاب دمی که بر دمد از باده در پیاله حباب نه خوش بود که بوم تلخ کام زهر عتاب</p>	<p>هوای انجمن اراشیم فتاد سر که می خورد چو از باد رخ بر من ز زند توای ندیم و توای ساقی و توای مطرب کجائی ای مه خورشید جلوه یمن ساغر معاشران کو نام فرخی منبر جام بیزم گاه بپارید یک و کشتن محل بنام خویش بگشاید ز نید نقش مراد بخاک راه زمستی می ان قدر ریزند دهمید باده کلفام و چون سلام کنم بیگنید قنادیل آبگینه و کف ز نید چشمک آشام می بیکد گیر دو جام باده شیرین یمن دهمید که من</p>
---	--

لاجی بشادی شخیص صوبه لاهور
 بهمان شان جهان بخش یار و نیکو است
 نهی بسیرج امید ابر و ریای بار
 ستاره روی تر گفته شمع بزم جمال
 حسود بخت بلند تو بهمن و دارا
 غبار راه تو پیرایه کوسه ملک
 نگاه لطف تو سرایه فروزی عیش
 سحاب راه تو در بند نسبت گمر
 عقاب راجو تو در پی بخت رست ولی
 به پشت خم شده استاده کشتی ز خویش
 بکوی تاب نشیند مگر بیاساید
 بلند پایه سراگر چه من سخن سنجم
 پسبیدی بد و زاف اسباب پدرم
 دلاوران نگر می تابشک پشت پشت
 من آن کسم که بتوقع مبدای من
 همی کنم بنگار تیغ من کار نیست
 خرد بجا نظم نهاده غالب نام
 بنام خویش خوشم زد آنکه بودیم نخست
 زمین بجوی فروزن دلاکر جهان بخند
 گزاف شیوه من نیست است میگویم
 بی شک تن کف اربسته به بند

در دم بنسرخ عمر و دولت ثواب
 شهابی و فلک تو سن و بلال کتاب
 نهی به شرق منیش افتاب عالم تاب
 سپهر رای ترا خوانده خضر راه صواب
 ای سرخس کمند تو رستم و سهراب
 چنانکه موجب آرایش جمال نقاب
 چنانکه باعث افزایش نشا و شراب
 تو دجله و جلفائی و قطره قطره سحاب
 تو شهر و قریه ستانی و لیک معوق عقاب
 به پیشگاه نگاه تو صورت محراب
 سلوه آمده چرخ از رعایت آداب
 و لیک پیشه آبا بعلم حساب
 همان طریقه اسلاف اشکند انتخاب
 به پیشگاه تو چون خویش را شوم مناب
 شه فکر و نظم درین جهان حراب
 شکر و لغز و پسندیده اولوالباب
 سروش نام مرا می برد بدین القاب
 نشان خلبه پدیدار زین تحفه خطاب
 اگر متاع وفادر جهان بود نایاب
 درین زمانه مرا بودی از زمان شباب
 کمر به سر خوشی زیت حصول ثواب

<p>دگر بجای بسا نوم زنا تو امانی دیکه گوشن من بود و عاشب و روز بهر مقام ز من چشم بود و ز توفتم دمی که همقدان را به لطف بیوازی دسد عطیه بهنگام آب وادن کشت همیشه تا نبود جمع فصل غیب قبول ریاض طبع تو شاداب باد و در هر فصل</p>	<p>یخت خوش تنم با سر دم در خواب دین کریش لشکر بجانب پیجا ب بهر خرام زمین مست بود و از تورکاب مرا که گوشه نشینم به پرستش دریاب بسز لب چاه از تراوش مولاب مرا تمنا بود جمع باب از ابواب سواد طیش تو آمده با دانه رباب</p>
--	---

قصیدہ چیل موسم

<p>مژده بحر و زر کار اور و باد تازگی در برگ و بار اور و باد گنجماے سنے شمار اور و باد شین مناریش یا هزار اور و باد مستش اندر هسگوار اور و باد کو دکان سنے سوار اور و باد ابر ہاسے و جلہ بار اور و باد چشمہ از کو ہار اور و باد از کجا این کار و بار اور و باد لالہ و گل را بکار اور و باد آرزوی سبزہ زار اور و باد ہم نمان ہم آشکار اور و باد</p>	<p>ماذ پیغام ہار اور و باد نیکوئے در رنگ و بو از تو و باد کج باد اور دھسرو یک طرف گرتنج در جاشد گو مباش شاہد گل تاب مستوری اندشت اذ ہجوم غنچہ در صحن چمن نقشمای و مندریب بگنخت چرخ کرد خوشش گرم تاب آفتاب چون من بگنفت گو ہر در صدف گزلبت باد بود دست از چہ رو گل بروی سبزہ می غلتد بہ وشت جوش خون درینہ جوش گل بہ باغ</p>
--	---

بری گل شد که بخارا گنجخت خاک
 حق خدمت می گزاردند اهل باد
 خوان پیغمبی و هند اهل کرم
 از نغم پاییز دستش بر چند است
 نعل هوای خسروی از سر گرفت
 آقا فراید بادشاهی را بشکوه
 آتاجی از زور ساختن مشر مو و گل
 شیخ مے بر هر گیاه افشانده
 در اله آباد چون بارز ارکان
 عیبه پیکر گزیابان تبار
 حسن گل بین گزینکارستان چین
 در زر گل گوهر شبنم نشاند
 کی به نذر شمع یار از زکوه
 واسطی غرب و شمال او منشین
 روز نوروز است و آغاز بهار
 در نظر گاهش تپه تجدد حکم
 سبب یار اید باطن نجمن
 سبب یار اید مشام اهل بزم
 آتایید زور بازو و یس بشیر
 باد پای بکسمه داور خدا مستند
 در روش از ذره پای خاک راه

سوچ گل زد که نسیار اور و باد
 باعتبار راز دکار اور و باد
 خسیل مرغ میوه بخار اور و باد
 شاهد از برگ چنار اور و باد
 نیم تخت از شاخسار اور و باد
 دور باش از نوک خار اور و باد
 قاسمی از کوکنا ر اور و باد
 بوسه گل از هر کنار اور و باد
 تحفه از مهر دیار اور و باد
 نافه مشک تبار اور و باد
 گونه گون نقش و نگار اور و باد
 به نذر شمع یار اور و باد
 این همه بهر نشان اور و باد
 بروی ایمان بنده وار اور و باد
 جمع و خبج نوبهار اور و باد
 دشت رسال و یار اور و باد
 از رنگ گل پود و تار اور و باد
 خوشین را شکبار اور و باد
 در دلش توفیق تبار اور و باد
 رفت و بر خویش سوار اور و باد
 بخت خست در شمار اور و باد

<p> نخ بوی جوید راورد باد آب را در مسگرار اورد باد خمسه نامی در نگار اورد باد ریش از بانگ هزار اورد باد جای کرسی در شمار اورد باد چون فیدروز بار اورد باد هر چه من گفتم بیا اورد باد آب دایمینه دار اورد باد برق در شبهای تار اورد باد بر لبم بی اختیار اورد باد سلک در پیشاهوار اورد باد رنگها بر روی کار اورد باد </p>	<p> تا بشوید پاسه تو سن را کرد تا بوسه آن بلال اسار کا ب نشرن زاری به صحرای صحرای گلزارین و بزم عیش و وقت خوش بودش از رنگ سلیمان و نرگس سوی من که گوشه گیسو انم پیش سازد برگ مدحت گیاهان خدیو تا نساید حسن طبع من به من کلبه درویش را نبود و چراغ غالب این گفتار که پند از نیست دیده و رواند که از نظم بنم در بهاران تا سراسر اهل و هر </p>
---	--

خدا دادا و منشن کو بهر او

خواهد ایشا مار بار اورد باد

قصیده

<p> هزار و شصت و شصت در شمار آمد خروش موکب می سه در بگز ارامد که روزهای دسمبر به بست چار آمد که فمخ و فرح افزای و سازگار آمد که روزهای فزون ساز روزگار آمد </p>	<p> رساله نو در گریسته بروی کار آمد به ظلمت شب یلدا که تاخت آذر ماه بر آنکه خود سوم می هست چون مینی کنیل خوبی تا است بین روز بزرگ به صغری بی بد انسان فزون دایه زو </p>
---	---

به طای جدی تر نحو و منتها و بعد و پسر
 تو نقد عیشت شرفی سبیکه در و سیم
 زنه به نهند اگر رفت تیز بس نبود
 مراد مدت اندک بود ازین ده روز
 بجزین شمار زده باره نه نمود باله
 مگر نشانده شب رنگ روزگار کنیم
 هنوز گام منبجیده باد نور و دس
 هنوز غنچه گلشن نگشته نافه کشای
 نمایه پامی شکفت اورست این نیست
 به ناکزیر طرب از خرد و دشت رفت
 خرد بهین ز ره مسرور میان آورد
 سر و دگر گل و بلبل سخن مگو کاینک
 زابر و نایم بگذر که تازه روئی دهر
 بدین ترانه من از جای جستم گنجم
 مشیر خاص شهنش که در جهان بکشد
 جهانستان جهاندار شیر دل کینک
 بهر کجا که رود داد عیش چون مدد
 در پرچم عیش سایه وقت افتادین
 بدین صفات مقدس دگر چه اندیشیم
 شنیده که پس از کینباد و کیناوس
 رسید ملک به کینتک بعد کینخسرو

مات بین که از احاد آشکارا آمد
 که این برای تو دان از پنی شمارا
 شمار محال ده روز نه منته ارام
 حساب طول ایل و رنه بی شمارا
 پس از سه ماه به سینیه که نو بهار آمد
 درین طلسم که کوه شکفت از ارام
 که بوسه پیر کین گل زهر کنار آمد
 که باد صبح بهر گوشه مشکبار آمد
 که این نمودند در خورد و عست بار آمد
 چه سیمیاست که اندر جهان بهکار آمد
 حکایتی که در اندیشه استوار آمد
 در بارگاه نوازای نوید بار آمد
 ز رفیق محترم نواب نامدار آمد
 که خسرو آمد و سلطان و شهر بار آمد
 ستون بار گمش چرخ را دوار آمد
 که شیر حمید گمش را کین شکار آمد
 که چرخش همه جافح سایه دار آمد
 فراز کنگره این نیلگون حصار آمد
 مگر سیج درین خاک که ان دو بار آمد
 که ایش سویین کنی بسوخی غار آمد
 که سخت کوش و خرومند به بختیار آمد

<p>همان بی سرو بن را اگر چشایا نند سخنور است که بر سبک حاد است آسم و کند دولت جاوید نقش از لیت از مطلق که مراد ضعیف می گزرد</p>	<p>شکوه و فرنگی ان این چهار آمد درین نور و سخن تران سه تا جدا آمد کسی که آمد از و پیش پیشکار آمد قلم بزم مزه آموز سه هزار آمد</p>
<p>بهار رفت دران بزم و شعر سارا آمد چو کس تر ندیسا طے که نیم کار آمد</p>	
<p>بخت و کج بود کار ساز دشمن دوست چنانکه میوه ز شاخ بنال می خیزد زهی به ملک ستانی سکندر ثانی و نعل خوش تو بکد اخت هم در آتش نمیش هم از لقای تو ناشاد و شادمان گردید زندگان شهنش من ان کسم که مرا بود کی شده ام ریزه چین خوان ال ولی ازان همه مال و منال تو سقی زیک و دوجرعه در من می فروز رفت نکوت به پیر یک زرقا منای طبع اوج گرامی بنذر شاه روان داشتتم سینه شعر ز بارگاه ملاطین پناه سوی رای پس از مشاهد آن دو نامه ناس ز پیشگاه جلال تو هم دو حسب اکم ز من بچرخ حریفانه گفتگو که برون</p>	<p>همین دوست که یاری ده پیارا آمد سر مخالفت و می خاند زاده دارا آمد که گوهرت شرف دوده و تبارا آمد اگر براه تو ناگاه کو هسار آمد هم از عطای تو نا کام کامگار آمد دعا طراز کلام و وفا شعار آمد منالم از شمشیر پیش رس ببارا آمد کست آنچه به تحویل خاکسار آمد قیج بدست من از دست لعنه دارا آمد خیال بدخ شهنشاه روزگار آمد سقی که پیر از و رشا هو ارا آمد نظر من ز و دشمن شود در دوبارا آمد که حسر باز و جان اسید وارا آمد ذریعه شرف و حسن و افتخارا آمد چگونه شاد مقتصد و درکنارا آمد</p>

استاره را بمن از دور چشکی که فلان
 لکرستاره خبر داشت تاجه خواهد شد
 یه ناگه رفت چنان منصر می وزید بدو
 شاره بار خنباری ز مغز خاک آغخت
 تو کوئی آنچه من آن را عبا ز می گویم
 درین جگر گسل آشوب که معوبت آن
 گواه دعوی غالب بعرض بی گنی
 نه در معامله کارش به باز پرس کشید
 چرا بود که به پیچند سر از طریق و فا
 بدین نشانه که از بندگان یر نیست
 کنون شد ز تو زینت فرای وئی من
 بیک در جسم می روح پرورم دریاب
 عرض خبر ندی طلع خاص هست که آن
 خطاب خلعت و پیش ز شاه می خواهم
 پادشاه سال که در رخ پیچ و تاب شت
 امید کار بدان سان که داشتم دارم
 معج را بد ما ختم میسکنم که دعا
 دغای من چه فراید بران که خود از ازل

اساس کارند اسنے که پایدار اید
 فغان کار لبامان چو وقت کار اید
 کزان بزمینه آهستان اخبار اید
 سیاه رو سپه کاندزین دیار اید
 ز بهر گشت من ابر نگرگ بار اید
 سپا بد از بهری به زمین اید
 همین بس نیست که هر گز دستکار اید
 نه در مواخذه میش ز کسب و دلار اید
 چنین کسی که ز یک عمر زله خوار اید
 به بخش جسم اگر خود گناهکار اید
 سوا دهند که چون لغت تار و مار اید
 که بچو جام بگردش سر از خم اید
 سفر نیست که نوشین و خوشگوار اید
 هم از سخت بدین وایه ام قرار اید
 سرگزارش اندوه انتظار اید
 برادر کار که فرست کارزار اید
 طریق میج سرایان حق گزار اید
 سین عمر تو افزون ز صد هزار اید

قصیده

سرمدی لفظت کورنر دارد

خامه دانی ز بهر بر خط سطر دارد

مشکلی که برکنش پیشش گزرد
 رازدانش بران پایه گزاسرار ازل
 در امیری ز جرم دی بود افزون بشکوه
 یچنین سپرخ و گز نیست مقام مرع
 مهر دیدی که چنان دانه شبنم چیت
 بسکه در عالم دارائی و کشور گیرے
 به قیامت چنان آهین تنیش که مگر
 کوشش است جامی که بهنگام خرام
 طالع کشور پنجاب ستاید یونان
 دارد اقبال لب عاجز که شایسته است
 در این فتنه که برخاسته انبوه سپاه
 چونین شهر ستم مهر که نامش دلیست
 بنده میخواست که بیرون و دانا بوجه
 اند و آئین فاداشت دران عهد هنوز
 جز ثنائی و دعائی که همیگفت گفت
 و گر این نیز قصور است که تند بیر نه کرد
 بود باینده در اندوز و هم امروز بجاست
 خود برین قول که مقررده و مرده و دست
 بگوایان و گرنیز گرفت حاجت
 از تو جسر داد و نخواهم که در این داد
 هوس کار گز نیست بجز بتع و شراب

داند از دیدن سیما که چه در سر دارد
 بر مسیح آنچه فردا داند از بر دارد
 کلبش خنده برارایش افسر دارد
 کان چو سهرنگ کنون جامی برین دارد
 همچنین از ز جهان تخم ستم بردارد
 و ز رش قتل عدو شادی دیگر دارد
 خار در پیرهن خویش ز جوهر دارد
 عوق افشانی او ریزش اختر دارد
 کاین چنین دالی والای خرد و ور دارد
 کله از گردن این چرخ ستم کردارد
 بزبان که قلم راست سراسر دارد
 دیدم اشوب که بهنگامه محشر دارد
 فتوانست که از گوشه قدم بردارد
 نیز آن قاعده با خولش مستر دارد
 و آنچه میگفت در بنوقت هم از بر دارد
 چکند ان که نه بخیب نه نشکر دارد
 نخست و غاک که از ان بالش فبستر دارد
 دو گواده لب حشمت مرده تر دارد
 دم سر و رخ زرد و تن لاف دارد
 این چنین کار نه پا داس که نیست دارد
 اینست حرفی که بهم بال لب سازد دارد

من شناختم آن شهنشا ه فرنگم که درش آن شهنشه که گشته غاشیه او برودش آن که از پرورش روم بهنگامه دوس گفته ام هیچ وی و یافته ام ع. ج. تول لطف تکرار گوا هست که این ج. ر. تخن از د. و منشور فرست بر خسته به کلک لایه به چنین مصرعه باغزایش شده خوش بود آسین نامه نگار افزودن اینگامین خسته دل غمزه کوشه شین یعنی آن نامه نامی که چو گیر در دست دیگر بهنگامه ما دارم و از بهر شمار جاودان باشی و میداشته باشی در هر دژ تو ام با دیکاشانه خویش اردانی	نقش پیشانی و از او بکشد در دارد هر کجا هر که سری در خور اینسر دارد مست بر دل خندیده قیصر دارد دین نه حریت که اندیشه نه باور دارد بر لبم چاشنی قند مکرر دارد بنده لغای نشانندی و قمر دارد دوسه تو مسیح نواب گورنر دارد که ز شرح قلم چیت سکر تر دارد به چنین کمر است ای سر داور دارد بشش بر بند از دیده اگر بر دارد از کواکب کت من سبزه کو پر دارد انچه در مغرب میل مهر منور دارد انسای که عطار دبه و ویکر دارد
---	---

تقدیر ۴۴

دور سلطان نشان آید می داوود سرور چه میگوئی بگوئی موکبی بینی که پیداری مگر دان گلستانی که تاش موکبت از خیابان بهرسته نبال سرور شهر ایران تکتی دانان بوده اند	سرور گیتی سنان آید می والی هندوستان آید می نوبهار بی خزان آید می گر مبوی بوستان آید می تا دگر شش بر و ان آید می شهر یار تکتی دان آید می
--	--

در هر قصیده
در هر قصیده

مهربان بر خلق باید مهربان
 شهر یاری با جوانی خوشترست
 نام شاه بی از شنیده یافت
 معدلت را نه نصیب ملک است
 لاجرم اهل زمین را از آسمان
 در ولیعهدی به حکم پادشاه
 آنکه هر کس پیش وی تنگدست رود
 آنکه از بهر تماشای رخش
 آنکه چون آید خیالش در ضمیر
 از زبان بر دل نهی صده پاس
 شاه فتح الملک غازی کس بهر
 پیش می از پیش اهل مل و عقد
 و آنکه آن یک بهایون آورد
 نامه تو مستنج ولی عهدی بود
 بپسر خوانی که فیض گسترده
 از در پیش عریان گدای می نوا
 از دبستان کمالش شهر
 از فغانی رزگانش ترک چرخ
 هم به نیروی روانیهای حکم
 هم بفرمان منبر و نیای زور
 پیش می سرایه در پادگان

شهباز مهربان آید می
 شهباز نو جوان آید می
 با کف گوهر نشان آید می
 دینت افزای جهان آید می
 مشرود امن و امان آید می
 با وی از شاه نشان آید می
 چون بیاید شاه دمان آید می
 هر ماه از آسمان آید می
 در تن اندیشه جان آید می
 نام پاکش بر زبان آید می
 دولت از در ناگهان آید می
 بیک فرخ پی دوان آید می
 نامه کان حرر روان آید می
 ملک دولت ارمان آید می
 ماه ویر وین میمان آید می
 گوهر اما طلیسان آید می
 شهباز استخوان آید می
 خسته زخم بنان آید می
 چرخ تیغش را فشان آید می
 قوس تیرش را گمان آید می
 آشکارا و نهان آید می

آشکارا و نیسان بخشد بطن
 را زرد اناگر تو رسم در و دل
 بجز رم از دستان خواهم سرود
 پیش از آن لفظی که آرم بر زبان
 بسکه می سوزد ز لفظ سوزناک
 بعد ازین نبود بعد از کلک من
 غم سراپای مرا در هم فشرود
 تا چنان رو داد که دوا گشت
 بسکه از امیزش تو رسم ملول
 خانه دنداشت من بها کن بران
 خود بهر هم گام خسران کتاب
 با جهان داور ز غمهای جهان
 کاین ورق را بلند و یاد آورد
 غالبش نام و گدای و گشت
 مصرعی از خود کم نصیب که آن
 در نظرگاه جهان داور غیب
 پاره سخته قلیله زان همه
 در دعای داور فیروز بخت
 تو سنش را یاد میری کش برآه

هر چه از دریا و کان آید همی
 داستان در داستان آید همی
 آنچه در خور و بیان آید همی
 خون ز چشم خویشانش آید همی
 از قلم بوی دغان آید همی
 گر بعد از ای الامان آید همی
 دفع غم از من چنان آید همی
 هر دم از هر استخوان آید همی
 نغمه از بومالان آید همی
 از سیر و زمی هم آن آید همی
 مرغ سوی آشیان آید همی
 گفتگوی در میان آید همی
 کاینک از نزد فلان آید همی
 در گدائی مع خوان آید همی
 شرح مقتصد را صنان آید همی
 هر چه از دریا و کان آید همی
 بهره این ناتوان آید همی
 رنگ فیروزی عیان آید همی
 فتح و نصرت همنان آید همی

دایمش را بادشاهی کش سلام
 از درفش کاویان آید سینه

قصیده

زهی بتان منان شود و او خوارانش
 برخ نقاب چه بند که از فروزش نگار
 فریب وی که خورد بهره که فروغ جمال
 در از به سخن زلفت نازم به رسنیا
 چه خیزد اربی ساقی گری که بسند و
 اتم شکست و ز راهم دلش خراش گرفت
 چه رفت بر سر لپکست چنان را
 فریب پریش پنهان نگر که من به غیر
 و فائز که پیش ما نم از وفا و حسنود
 دل شکسته نه بینی و با تو بحث خطاست
 و گر چه سود و زحمت مگر به خشم ارم
 گهی به ناز بدرجسته از جگر تیرش
 کسم به خود نه پذیرفت و هر باز مبر و
 ز خون دیده مگر شیشه کنم لبه برز
 بزم عشق کسی شادانه نازد کند
 دران مقام که ساقی قدح بگرداند
 تنان که خورد جهان بر پی خستین پای
 سخن بهدم ویرینه به که آن خوشخوی
 ازان بکشتن گیسو ز شامی و روی

ز دستهای جنایسته گل بزم مالش
 و درون جامه توان دید نیز عریانش
 یو و چو روز عیان رازهای پنهانش
 بهیل و زهره و موه قطره بانی بارانش
 که رشته در بن ساعر نکلنده نرنگانش
 و شیشه ریزه نکل است و می سداش
 دل ستم زده بستم چرا به چپانش
 بزوق و مسل ابد ساختم به چشانش
 بر بنجم از ز جفا بستم به پیشانش
 سر شکسته من بین چوب ربابش
 و تاب گریه بهنگامه به میخویش
 کمی ز مهر بدل جاگزیده پیکانش
 چونامه که بود ناخوشسته عنواش
 دلی که رفت ز من بدست اداش
 که چاک چاک بود به چو گل گریبانیش
 چرا سخن رود از خضر و آب جویانش
 پس از بریدن راهی که نیست پایانش
 او شناس نیست منم زبان دانش
 که بوی زهر بهی تشنوی زیر بانش

به عسکر رفته متاعی بود که برهن بر
 میاش بیخیز از پاکای سینه دل
 چون که همداد دست ریشۀ بختش
 ز نو بهار چه چوئی و سرو و شمشادش
 به پیغمبر خاتم در امپور دین رود و او
 ز من بگوی بکسر زانۀ زبانۀ زبان
 بشو خال لب آزاده را و پاک مد
 چگونه سوختن بوده باشد آنکه خور
 چگونه بیخیزد دین بود سی کیست
 اگر صیاح گراید دعا کنم که به غلده
 و گزین جنگ در اید بیا که زود و دیر
 نتیجه شرف مهر ماه فتح الملک
 نظر بنظر جایش بود سرم بر پشت
 به خلق رنج نه نماید شبانه اختر روز
 برای بیضه نهادن شکون تیره و بهما
 شمرده اند بزرگان بزرگ آفاش
 چرا به هم میر می هم سرش سر و دل
 ز با و کار ز کسیر و خند انکسار و
 کسیکه ابرکش گفته در در افتاش
 پرست دامن مهر از دیر و هنوز بجاک
 جسته شاه نشان و انجم انجمنا

خوش ست کز نکالیم نفع و نقصانش
 بدین نظر که جوستان لبیت خندانش
 چو سایه خفته بخت نکست تحمل ستانش
 ز روزگار چه گوئی در یو و دستانش
 سینه که نیار تم شمس و آسانش
 که سوخت جهنم و دعوی ز داغ برایش
 بستر آنکه توان گفت نامسلانش
 سخنان آور بر زمین مستم به ایمانش
 که چرخ در شین بار خوانده با سانش
 نگار باد لب از دستوس رضوانش
 برم به بیت خداوند حق پرستانش
 که خواند خسر و انجم سپاه سلطانانش
 اگر چه بنگرم از سقف کاخ کیوانش
 در شک و شنی شمع درست ستانش
 نور و سج و خم پرده بای لیلوانش
 نوشته اند خدیوان خدیو کیانش
 بیکانه که بود با و در بخت مانش
 زنگ نسبت به چشمتی سلیمانانش
 ندیده ریشش لبرکت در افتانش
 هزار گنج به سحر و مل ابر نیسانش
 نکر به خال و کلک بهار سامانش

بپوش برود که دوازدهم روز است
 به بین که روز دراز و سموم و تابش مهر
 سموم خورده که ریزد در آب اینک مهر
 در آن که تاب افت روزه دارم و بخور
 که اخت روزه که ماروان گویار
 نشاط این سه فرخنده فرزانان پس
 کنون که گرموی کرد و روز عید رسید
 به تار نال قتل مسلم در سه کعبه بسم
 چراغ زمره سازه قلم بیان باشد
 بصرف حرفت دم در و عاکه حی خواهم
 که صد هزار دود بلکه گز و زشتار

درین تور که سوز نفوس ز غیر انش
 چه رستخیز بود در ساد انش
 که اوقاده نوزاد گز بر سطل انش
 که دایم از مه خرواد و باد سوز انش
 مگر به هر کس ستند در زستانش
 که دیده اند پس از آفتاب میز انش
 قناب و تره وان سوزنای پنهانش
 بر روز عید نسا دم بطاق نیایش
 دعای آنکه بود چون می شناخانش
 دنگ دیر درین کمنه دیر چندانش
 شمار عید در اردوی بهشت آب انش

قصیده چهل و هشتم

باز نفوس از سینه به پنجار برآمد
 گویند که در روز است از ره مستی
 آن از غم او اذنه انکار و نگهند
 آن آب که از خاک هیچ سبزه داند
 در دست یکی آبله زد و دانه شمع
 از آلوده در اینخت یکی یا صغیر خوش
 زان رنگ بگرخت یکی راستم بجر
 شبر که در دست بد تویدن کاللا

شد زخمه روان ز مرمر از نار برآمد
 حرفی از لب کافور و دیندار برآمد
 این را از علی حسنه انوار برآمد
 در طلیعت آهمن همه زنگار برآمد
 بر دوش یکی رشته ز نار برآمد
 کس نفش و دیکر به بنودار برآمد
 کس بخت ول از دیده خونبار برآمد
 از دایه پنهان شب تار برآمد

شیب کرد که مردانه و فرست پی پاس
 براندند کجی را که حو لب تشنه می رفت
 خواندند بدان مهر که از کعبه سکه را
 آن روزت در میگرد و خرد و زریافت
 شوریده او اسلحه بدستش روان داد
 آسوده به فردوس برین آدم نگاه
 آن یک که برآمد چه قدر نام برارد
 مرغان چمن سر برده بنیاد نهادند
 گرد آزار و افغان لب و دوزخش
 بی شائبه جنبش گمانت صدف رنگ
 این دانه کرد و در نیا سود زمانه
 بر حسن که اندر پس این پرده نمان بود
 هم حسن با نده مستوری خود ماند
 شکفت که پوست بیان داشته باشد
 پیکرتم ازین راز و سلی چون گریتم
 در شب زده ام این نمک زون چرخ مست
 امروز که هنگامه عید به مناست
 زاده به نشاطی نده از خبر و بد کام
 در صبح و اسلحه بیان بوس شد
 رفتم که طرازم سخن از صبح و لی حمد
 سلطان کرم پیشه ابوالفتح که دشمنش

در کوچه بگردید و بیازار برآمد
 هم نقشه لب از خانه خسار برآمد
 آواز بیازار در و دیوار برآمد
 این کوفت در صومعه و مار برآمد
 آشفته فواصی بسروار برآمد
 از دمسر و دیوتیه کار برآمد
 دین یک که برادر دچیان بخوار برآمد
 مهر از افق گمشد و وار برآمد
 گوهر ز شیط و لعل ز کسار برآمد
 چندین صوره از پر و پندار برآمد
 بی واسطه کردش بر کار برآمد
 گوشت همه از پر و پیکار برآمد
 هم کام دل و دیده ز دیدار برآمد
 دلو من ازین چادر گرانبار برآمد
 ناکفته و نایافته بسیار برآمد
 از روزیه بنیم که چه مقدار برآمد
 از سینه نفت روز و بافتار برآمد
 کز کج قفس مرغ گرفتار برآمد
 بر کس بر جان کردن هر کار برآمد
 نامم همه در و هر به گفتار برآمد
 در بحر فرو رفت و گشت ناپدید

از پیکر اقبال خدا داد و بسترش
از خلعت تابنده این کوکبه آرای
آن کوکبه آرا که به سنگام در و دوش
در گوشه هر بلخ که بزم طرب است
رزد چو لبش حرف گرانمایه تو کوئی
بالشکر از در شکر قاف سنگامش
یا چهره شد و تیغ و دودم بر سر و خورد
اندازه اند از کرم بین کربا اعلی
نارفته به گلزار چو زان سوی گزر کرد
با ثابت و سیار گرد بست بتابش
چون خلق بدین پایه رسانید سخن ما
غالب بغیبت که دعوی نه پریریم
رو ساز دعا کن که شهادت تو نبود
آهنگ دعا وارم اگر خود نسزد دم
من در گرد و کوشش و به ناکه بسیج
سلطان جهان انچه خود از حق نخواست

ز انسان که توان گفت ز دستار برآمد
هری و گرا و طالع انوار برآمد
داراست و در موزه گداوار برآمد
چون شمع دران بلخ کل از خار برآمد
کج از و گنجینه اسرار برآمد
هر سوخته خست که به پیکار برآمد
یا قلعه نشین گشت و بزهار برآمد
بخشید و گشت و خسریار برآمد
هر خصل سر اسیمه ز گلزار برآمد
هر نکته که در مدح جهاندار برآمد
بغتم مگر از سعی من این کار برآمد
گر خود ز قلم گوهر شهوار برآمد
این بس که متناهی دل زار برآمد
مستم ز نوا که نه از تار برآمد
معمود من از طالع بیدار برآمد
آمین ز لب ثابت و سیار برآمد

قصیده

که بر سنبل کده روحه منوان غنم
کار فرمائی شوق تو قیامت آورد
مانم از کثرت خوانه فتائی دریاب

هوس نعل ترا سلسله چنبران غنم
مردم تو باز پای جادول و جان غنم
که بتاراج جگر کاوی مرگان غنم

هستی بود به طبع ره هستی در کار
 جز در این دنیا ندیدم اثری خیال
 تاب بذب محکم رنگ به گل نه گزارد
 نتوان منت جاوید گوارا کردن
 بازگشتی نبود که همه هوشم بخشند
 میوه یونیم خبر از جلوه نازی دارد
 ذوق غم حوصله لذت آزارم داد
 شنبه آینه شد از شهرت دیوانیم
 پای پرآینه ذوق سفر خسته و مراد
 حال من بگر و از عاقبت کار پیرس
 بسکه تاریکی شب بهاجائی دیدم
 ناله و بود و باز در بهمان حبس و فنا
 سعی در باب ربائی نبود خیر فنا
 تا بسکه رسد من سنج گرانه نکشد
 زحمتی بر نفس اهل طرب رنجست ام
 یای خوابیده بود که در سر آمدش بکیر
 آنگر سنج جلو داری بجنون نکشد
 تنگ هجر محرمی مرغان گرفتارم نکشت
 آناه شد المی ترک وطن نتوان کرد
 چهره اندوده بگرد و مژده آهسته بخون
 انتظار ایند بر دوازدهای وطنست

جاویدم کردم زدم محمدران رنم
 بقدر بجز طلبکار سے انسان رنم
 بهواداری ببل ز گلستان رنم
 بهچنان تشنه ز سرچشمه حیوان رنم
 راه صحرائی خیال تو چوستان رنم
 بهخیال که چنین آینه سامان رنم
 پای کوبان بسر غار مغیلا رنم
 راه ازادی اطفال دیسان رنم
 راه بیدای بلا از من دندان رنم
 عمر خود گشتم و در غصه بیایان رنم
 سایه گردیدم و بخود ز شبنان رنم
 رونق گشتم و از طالع دکان رنم
 دو داهی شدم از روزن زندان رنم
 شب و صلی شدم و زود بیایان رنم
 خوب خوش گشتم و از یاد عزیزان رنم
 بهچو شمع اخر از من انجمنستان رنم
 بهراست طفلان به بیابان رنم
 بستم از زمزمه متفان و زیستان رنم
 مشکله در نظر او و دماسان رنم
 خود گواهم که زوالی بچه عنوان رنم
 نه بدل رنم از ان بقعه بل از جان رنم

هم جگر تفت ز کین خواهی اختیار شدم
از قفل نبود و رفتن رفتن من
ایمن از فتنه عیار سه عیار انهم
بسفر تا کنشتم برنج نگهبان ز خویش
منت از خویش به اندازده طاقت دارم
منت ساز از باب نجالت دارد
نکته نقب کجی به دلها میسند
نقش آوار میگفت بود به پیشانی من
راغ حسرت بدل و شکوه اختر بزیان
داشتان بنده که بر پای جهان پیا بود
گاه از لوله نادمش جادو در دست
که حکم هوس تربیت و عرض کمال
که ز جان بخشی انفاش بدن پرور خویش
کوش تابانی دهم اندیشه خود را که عیث
نیخودی بادی پیمای شیر شدنت
پریشان بودم و بیرون ز خودم آه بود
کنو دامن شاطی سر را هم گسرو
طاقت عرض غباری بخت نکم نیست
جلوه در طالع ناشاک من افتاد زبون
کاش می سوختم و داو و فامی و ادم
تشنه بجزر تا شامد غم صبر نکرد

هم دل از دهنه بی مهری خویشان فتم
و خشی بر دم از اجاب هر اسان فتم
با چنین تجسس بکویاری یاران فتم
بی سر انجام ترا از خواب نگهبان فتم
که بدین بارالهای منداوان فتم
نجلتی نیست اگر بمر و سامان فتم
مژده با داهل ریار که میدان فتم
پاز سر کردم و سر بر خط فرمان فتم
منت از بخت که بسیار بهمان فتم
شش جهت گشتم و سر تا سر گه جان فتم
سخن خود شدم و تابه صفایان فتم
مهر تابان شدم و سومی بدخشان فتم
بوی یوسف شدم از مصر به کنعان فتم
جادو رفتم و رفتم چه پریشان فتم
نه بکاشانه کشیدم نه بکاشان فتم
موج گوهر شدم و پای بدامان فتم
نیخود از لوله شوق پر افشان فتم
زین چه خیزد که به جولان که خوابان فتم
شد غلط جاده کلخن به گلستان فتم
شرم باد که بدان تازه خیابان فتم
که ز خویش عرق شرم بطوفان فتم

سبز و رنگ طراوت بخزان باخته ام
 خار شکم سر آشکده کاوسه دارو
 اندران بکله معمور و دستگیر خویش
 متحیر که کجایم سبر و آوار گیم
 تا که مان از اثر مرحمت طبع بهار
 شمع بخت جگر تشنه فروزان گردید
 از جفای فلک آهنگ نظلم کردم
 شاه جمجاه که دولت بدین نامیده است
 آن فریدون فرجشید مهابت که بخیر
 جبار رحمت عامی که ز فیض کیش
 خاطرش است فروغی که بیاوش خود را
 خواستم پایه قدرش بخیال آوردن
 در دل افتاده بارکش سر کردن
 شرحی از وسعت اخلاق وی اینمیر
 هر ریا فتم از مشرم جمالش به خاک
 منظرش اوج بقولست ترنی کردم
 خسرو در ره اندیشه و صفت بخیال
 در کلیمه کلزار گریه باغم کردم
 چون شنیدم که ترا نائب مهدی بنید
 هم ز هست که دیدم در دین حیدر
 عزت جو تو به لب بود که متراس و هر

خس شدم تا بچرخ کاوسه زلالان فتم
 و صدم تا بد که بسیار بسایان فتم
 حسرت اکبر چون گنگار بزرندان فتم
 متالم که درین مرحله از جان رفتم
 شد بگذشت کل جانبستان فتم
 کا اندران نور پسر چشمه جوان فتم
 بدر بار که خسرو کیسان رفتم
 و چو دولت بدین نامیده سایان فتم
 زامانش بسند خاقان رفتم
 همه در واده بودم همه در مان فتم
 نوره اوردم و خورشید در خشان فتم
 به تنزل سوی اورنگ سلیمان فتم
 اولین کام فراز سر کیوان فتم
 تا ز بالیدم و از عالم اسکان رفتم
 بعزاداری خورشید پرستان فتم
 بیکریش عیدنگاه است بتربان فتم
 هر قدم با بسر سنبل در میان رفتم
 چون بدو رخ تو سر به گریان فتم
 بهر سنگین به طلبکار می بریان رفتم
 صفت ذات تو دانستم و نازان فتم
 با چو ابرمه نیکان کسب افشان فتم

وصف نیروی سگ گوی ترا ز فرسخ
 شیر دم لایه کنان گفت بیارام که من
 خاک نقش کف پای تو نشان داد مرا
 ریشه چون موج گرفت سر پای مرا
 شوق دزداه تو چون گوی سراز پاشناخت
 تا تو را می توانم ادب آموز مست
 بر امید گریست بود که در عالم ضعف
 ای با خلاق حسن آید رحمت بر خلق
 هم ز خلق تو شنا در دل کوثر کردم
 بزم و دستور ترا قطعه گلشن گشتم
 روشن الدوله بهادر که بایثار و عطا
 بر یکیدند همه بر یکیان زهر ز رشک
 تو سلیمان داد آصف من مور ضعیف
 بویکم سپرد و بنویس بر اتم بروی
 سر این رشته بگمدا که در راه طلب
 یستم سبدم و بر طبع گرامی نغم
 ناز پرورده خلوت که آزاد گیم
 صلبه جویم و شمع فروشته نه گفتم
 بدی در وطن از کثرت سرستی شوق
 گاه دیوانه صفت سیر بیا بیان کردم
 که چو بلبل سر دیوار چمن گزیدم

باید اوان که بر اطراف بیابان رفتم
 ناله گردیدم و اینک زستان رفتم
 چون بر عیسی مریم بی در مان رفتم
 هر قدم راه درین بادیه لرزان رفتم
 بسکه آسبم سراز سیله چو کان رفتم
 پای مورم ره گوی تو بزرگان رفتم
 اینچنین راه دراز این همه آسان رفتم
 از حضورت تماشاکه رضوان رفتم
 هم ز بزم توبه عشرت که جان رفتم
 چون بدیدم هم ازان گفته پشیمان رفتم
 حاش گفتم و شمر سنده نقصان رفتم
 چون شناخوان سخایش آلمان رفتم
 راه نیست طلبی بین که چه شایان رفتم
 تا بدانم که به آصف ز سلیمان رفتم
 قدمی بود که بخجیدم و پنهان رفتم
 از تو فرمان عطا و زوی احسان رفتم
 کافر مگر بسر پرده سلطان رفتم
 راه میج تو بسر گری ایمان رفتم
 جاده مرحله عمده پیریشان رفتم
 گاه مستانه بگلشت گلستان رفتم
 که ز پر و انگی دل چسراغان رفتم

ساز بهنگامه نافر خور طاقت کردم
قطره ام قطره ولی حال خرابم دریاب
چشمه و چون گشت چاره لب تشنگیم
من هم از خیال که بمانم و بجلت نبود
آدمم بر در کجور علی مدح سرای
مدحت نائب مهدی ز محبت باشد
از غلامان علی ساخت ولای تو مرا
نازش قطره بدریاست تکلف بهوت
شاگهان گشت توانی همه در نامه شوق
آب رنگ سختم بنگرد معذورم دار
شرف ذات من این کج شادان تو هم
وصت حاجت بازده ادر اک نیست
خالب آه ادب لب بدعا باز کشا
شوکت باد که شان و کرم افزودی
کو کب بخت تو خوشنده تر از مهر که من
آبدی باد بهار تو که در آنجاست
لب هر کس که عدوی تو و جاست باشد

راه سستی نه باندازه سامان رفتم
که ز دریا ولی خویش طوبی رفتم
آب جویان بلب قلم و عمان رفتم
که بدر یوزده بدرگاه کریمسان رفتم
نه بدر کوتلی بخیسته خاقان رفتم
شادمانم که به سنجار محتبان رفتم
تینت خواه بر یوزر و سلمان رفتم
مرد بودم به بسجود شه مردان رفتم
بسکه بخودیش به آرایش عنوان رفتم
که چه عوفی ره خند به بهزیان رفتم
عزت و فخر نسب را نه ثنا خوان رفتم
عجز و است بد استم و نادان رفتم
تا ندانم که ره فکر پیرشان رفتم
شادمان باش که از لطف تو شادان رفتم
از تو چون مهر بر افاق زرافشان رفتم
گفت خاک آدم و جوش بهاران رفتم
ساز این مزه باد که من از جان رفتم

قصیده

نی باده کام عیش روا کرد و روزگار
چون تار ساز لغنه سرا کرد و روزگار

شادم که گردشی بسرا کرد و روزگار
تار بساط انجمن ابعسا ط را

زمان رو که خلق مست از ناست بیشتر آب
 دیگری بی سرو و بطرب نیاز نیست
 آبان مدت شاد بگل جلوه گر به باغ
 این از هجوم لاله وان دیگر از شفق
 در برگ ریخته لبان نبات را
 که هر نشان گوی که ابر بهار را
 به رخ ز ابر پرده فرو بست آفتاب
 ببل شاخسار نگه داشت آسمان
 از بسکه بهر پرورش جوهر حیات
 مخور را آب نشا ط شراب داد
 بر ساز آتش که سر زوز کو بهار
 ناسرور از رشک چمیدن فزون شود
 آمد بهار رفته بد انسان که بهر دید
 وز بهر آنکه رفته به آینه بر خورد
 تو بین حلقه وار چو آورد سر بهم
 برای بهار که نسلد خندان
 ان ای او شناس بجفا رول میند
 انی چه روید که در جلوه گاه حسن
 روز طالعی بسیر بر شبنم شبست
 فی بنا نهاد و بدان باغ و گلستا
 س ز چشم طالع بیدار ساز داد

مار آجسل و مشرب ما کرد روزگار
 بی چشمه ساز با هوا کرد روزگار
 امسال وعده زود وفا کرد روزگار
 رنگین بساط ارض و سما کرد روزگار
 شاد آب فیض نشو و نما کرد روزگار
 از بس شتاب آبله پاک کرد روزگار
 بند نقاب نامه واکر کرد روزگار
 آهوی بر غنم را در پاک کرد روزگار
 اصلاح حال آب و هوا کرد روزگار
 مسموم را به باد و هوا کرد روزگار
 آوای کبک سار بر سا کرد روزگار
 طاوس را بر قص پاک کرد روزگار
 بی اختیار رو به قفا کرد روزگار
 از کف زمام ناکه پاک کرد روزگار
 چون نقطه خود بدانه جا کرد روزگار
 کاین رشته را بتاب و توانا کرد روزگار
 پاییز را بهار بجاکر کرد روزگار
 خود را چنین خجسته لقا کرد روزگار
 کان را همی نفقه دعا کرد روزگار
 سرمایه شکر و عطا کرد روزگار
 سنبلی ز قلل بالی بهما کرد روزگار

لعل از جادو کل ز نبات مردان ز خلق
 در میح شاه غالب نگین ترانه را
 از ذوق نشر رائحه مشک این نوید
 فی درخشان بهار و نه در برگریز گل
 هم داد تازه ردی عنوان طبع داد
 نازم بنام نامی سلطان که از شرف
 شاهی که تحسین دولت او را باغ دین
 امجد علی شده آن که بذوق معای او
 نان و همی پیستند و منت نمی دهند
 چهرش ز خوشبین فلکی کاندران فلک
 نران وایه پاکه برید بر یوزه از درش
 نبود بسایه عنصر و او سایه خداست
 می آید و دفا به تصویر بر قهر شاه
 ای آنکه روزنامه حکم ترابه در
 از شکل ماه نو یکسانم که ماه را
 بر خوان نعمت تو که گسترده اند بین
 دانم که سفله را فتنه بی بطرفان
 بخواست بنده واریه پیش بر دفتار
 دانی که در سخن به که مانم ز من پرس
 آنم که بهر صیفت صفات کمال من
 چون نامم و سویی خودم خواند ز احوال من

بر شاه و تخت شاه قدر و روزگار
 چون بلبلان ترانه سر اگر در روزگار
 فرو و پای مزد صبا کرد و روزگار
 این بود آنچه کرد و بجا کرد و روزگار
 هم حق طبع شاه ادا کرد و روزگار
 ترکیب آن رحمد و علما کرد و روزگار
 سر سبز ناب جوی فنا کرد و روزگار
 صدره منار صبح فنا کرد و روزگار
 کش بندگی به حکم خدا کرد و روزگار
 خورشید ماه و ماه سبا کرد و روزگار
 در هفته هشت روضه بنا کرد و روزگار
 ابداع گوهرش ز دنیا کرد و روزگار
 کان اژدها عیان عصا کرد و روزگار
 فهرست کارهای فنا کرد و روزگار
 بر در که تو نامه سبا کرد و روزگار
 لب از فوش بهره ربا کرد و روزگار
 خود نیکه بر عموم صفا کرد و روزگار
 از آن سرید کار حیا کرد و روزگار
 این دعوی محال کجا کرد و روزگار
 ایجا و حرف و موی صبا کرد و روزگار
 نازش و تخت حرف ند کرد و روزگار

<p>من خود عدل نویسم و نبود عدل من هم پایه تو عالی و هم دستگاه نظم همیشه مطلع منم که بر زبان هنوز</p>	<p>چون خود مرا بنده فنا کرد روزگار هر مریح را دو بار ثنا کرد روزگار آهنگ وجد و ساز غنا کرد روزگار</p>
<p>دل را بشعله جلوه عطا کرد روزگار قلب من از گداز و اکر در روزگار</p>	
<p>یا ستم ز جانگیزی خواهش بجات داد دو دیر غم چون خورش من قرار یافت کالای ناهناده بد ز می ربود چرخ گفتی بملک نظم که صاحبقران توئی لوح طلسم بی اثر دامن به بند دوی بالین فریغ گوهر رخسار نهاده نبود غلط بگو که غلط رفت در اول با من که تاب ناز نکو یان نداشتم گفتم به عقل کل که نداشتم برای من گفت ای ستاره سوخته زانغ و زغن تو سبیل بهین که بدام آمدی ترا غالب ز خشکی کلمه سنج و نگر چون دستگاه نیست جنس هنر نداشت گویند بود فاست جهان بین ریت است تن زن که گرچه بود گدایانه سرفروشت زین پس من دعا می جهان بان کج پیش حق</p>	<p>در دمر ابد داغ دوا کرد روزگار زانش بنور و در جد اکر در روزگار پیراهن نداده چاکر در روزگار آبی ندیده که چهار کرد روزگار خوش در سخن طلسم کشا کرد روزگار زین سان سیاه روزگار اکر در روزگار نبود خطا بگو که خطا کرد روزگار بد کرد بد که جور و جفا کرد روزگار حکم دوام حبس چرا کرد روزگار کار اکر رفت و باز را کرد روزگار اندر نفس بهر نو اکر در روزگار کت عین علم و ذات فکا کرد روزگار در هم شد و هیچ بها کرد روزگار خود با تو در رسم چه وفا کرد روزگار باری بگو می شاه که اکر در روزگار ایرام در تبسول دعا کرد روزگار</p>

آبست حمد هسته خود با بقای شاه

پیدا طریق شرط و جزا کرد روزگار

قصیده پنجاه و یکم

سخن ز روضه عنوان بگو می نایشد
تو باش حاسد ز عنوان بیاعبانی خلد
سخن به ذکر قیامت دراز کن و اعظ
بره نشین و دعا گو می و هر چه خواهی کن
زهی حبیب که بیکان تیرم از دل تنگ
رقیب گشتی بهنگام نفعت آن بدعوی
بنی گزانی خوابم رسوا وطن نه به لعل
اگر نه خال به آن روی و لعل و زنده
دگر نسبت آن لعل منج به سبیل گل
بشهر شہرت حسن تو منت نه بگنج
امید من بتو با نیست به خرم سو گند
بزن براتش دل آب و زنه عاشق را
بهیچ حیل علم از دل نیست به بیرون
رواست دعوی ذوق علم آن بلاکش با
غممست آنکه منش را بهیچ کس نه هوار
کشاکش غم جسم آن کل اگر نیست
قوای اندکیم که مالی از نازه روی تویش
فریب مهر ز گردون مخور که این بهیر

چو جاده که ز محرابه لاله زار کشد
من آن نیم که مراد آن کس چکار کشد
مگر ز طول به بالاسے آن نگار کشد
عنان کجاست که آن طفل میسوار کشد
بذوق آنکه فزون تر شود فکار کشد
بدگرشید که لغش مرا به دار کشد
چه نقشها که با جحشت به مزار کشد
اگر نه شانه بران زلف تا به دار کشد
بخویشتن چه فزاید که تنگ و عار کشد
که شمع شهر خجالت ز شمع نایر کشد
به ناله که دل نایب و دار کشد
بہل که غمزه آه شراره بار کشد
کسی برای چه منت ز عمار کشد
که سم بجند به دم از دمان بار کشد
رو در اسب هر دن تو سنی چو بار کشد
عجب بود که خیر انجم به نوبهار کشد
به سبزه که سر از طرف جو بهار کشد
و در فشار کسے را که در کنار کشد

زمانه بی سبب از اردو تو پنداری
 ز خود بیرون مرده آتش که خود چه کس باشد
 تو اضطرار چه دانی که حدیث هرزه منال
 ز هر چه بیگانه و بگزار و سخن بگزار
 سخن در اصل مهانا بود سیه خونی
 ز نظم و نثر چه نیز و بهار کس خود نیست
 کشد چه پنج سخنور که نقشهای بدست
 نجسته طالع دست که نی توقع مزد
 ستوده خوی سوازی که در گور که حید
 به شرب گزیده حوادث شاک یکسان با
 نیازمند مبادان بزرگ کو چکد ل
 کفش بگوید و بازار زرفشان باید
 بسنج تا چه کند صد مد ستم بادل
 ستم کن که ستمگر به حکم نفس و غضب
 پنج جن جسم عدو در بان تمام خوی
 بقدر محرم تو گفتی و گزیده کار است
 همین بزخمه و جنبش نگر که آن کجاست
 ز اصل خلق سرایم سخن پرده راز
 نیافت راه ز کثرت خلل و وحدت ذات
 اگر به پرستش این راز در سخن پیچ
 بیا که نقش دلاویز صورتی دیگر

که انقضا م تواند اهل روزگار کشد
 که ننگ نبوت به نظر همه چنان کشد
 مباد کار کس از عزم با فطرار کشد
 که چرخ کسب نه ز مرد سخن گزارد کشد
 که کاتبش زرگ گنگ مشکبار کشد
 که هرزه صورت گلشن بر ده گزارد کشد
 ز بهر آنکه گزارد به یادگار کشد
 ز پای رهبر و آزرده پای خار کشد
 کمان بهیت رم خوردن شکار کشد
 سری که بنده زنده مان کردگار کشد
 که نادر راه نشینان خاکار کشد
 بخانه آنکه سر پرده در نکار کشد
 ز سنگ ضرورت آهنی شترار کشد
 خود از نسا و خود آزار بی شمار کشد
 مباش ز بنجه ز عزم کافریدگار کشد
 که مروط بر نفقای اعتبار کشد
 ز زخمه بلکه مغسسه صد ازار کشد
 نسبت پنهان و اراذ بود و تار کشد
 یکی یکبیت حد و کعبه بهر ار کشد
 سخن ز راه طلسم شگفت زار کشد
 قلم بواسطه دست سعه و ار کشد

چنانکه مسر سپاه لوامع مسری
 دل جزین بسپاهی زودین شب غم
 ابو الائم علی ولی که از دواش
 بلعین فاقه سوار می که پیش می جبریل
 که رس راه مانی که در رهش در غله
 نهد چو شعله شهرش فراز مسد پاسبی
 خرد کشته ده برایش دکان میل میل
 شسته شام فلک سخت گیرین که بر مهر
 غم زمانه خود اندوه عشق بازی نیست
 سپهر سخته بخاکم کند و می سینه
 گم چو یوسف یعقوب در چه اندازد
 نشانم از زمین دانه در هوای نهال
 و گزوانه و در ریشه خاک خود به فشار
 که بحکم یک الله فوقی آید نجم
 خوش آنکه خسته بر نیروی دشگری تو
 خدائیان ترا واد پیشه شاهی هست
 بلند مرتبه و اجد علی شهبان که سپهر
 نهیم قهر می از کار رفته شعله چنانک
 محیط جاهش لگرمو جزن شود و نشود
 بمشورش ز نو و شغاب مسر سپهر
 ز بسن بود به هنر مند بروری می شود

بی کتایش استیلا می زنجبار کشد
 نفس بیاد خداوند و انکسار کند
 دین خستم نبوت بهشت و جبار کشد
 پیاده ره رود و ناله رهسار کشد
 بود چو چشم کس باز کا تنظار کشد
 سیر رانم کسین جانب یسار کشد
 بچشم اهل نظر سر مه از عنار کشد
 چه بسنه پای بنیان از من آشکار کشد
 که دل هر آینه لذت ز قار خار کشد
 چگونه پوست می از من نزار کشد
 گم چو عیسی مرگم مسر از دار کشد
 بود که مور ز خاکش بره گزار کشد
 ز ریشه ماده شاخ و برگ و بار کشد
 که امت تو بر و غم ازین فشار کشد
 و گیر کرد و دمان شمس یار کشد
 که در شکنجه فلک را ز گیر و دار کشد
 زنجیر پیش وی آهنگ زینهار کشد
 بگر و خویشین از خار و خس حصار کشد
 که خرچ زورق ازان ورطه بر کنار کشد
 بود که ای تنگ بای که خسار کشد
 اگر که به تما شاهی نوبهار کشد

بهار از پیل مرضی بنزد سبز و گل
 کسی که حرف به آئین کیسه از زنده
 ز جوش رخش فلک شیشه بر زمین نماند
 شمر سیده نواز از آن نوا سبزم
 لبم بر زمزمه دل از جا برانگیخته
 کن مرا به نگارش دو ابرو است
 آفرین من بهر انگشت محرمی ماند
 چنین کسی که چنانست در زمانه هست
 نیز سید درت آنکه روشناس توه هست
 محمد متش کمار و عطا در بیغ مدار
 خود آن که هم گرامی است که سائل را
 خوش آن عطیه که غالب بدان توانائی
 ولی شتاب که دیگر دلی نماند مرا
 که فغانی من در دعای شغال
 زمانه تا که بفردان آفتنای ظلو

بزارشش نوا من بهر کزار کشد
 دمی که تیغ پیرسد آن کازار کشد
 ز فطران گشته اجل نجلت از شکار کشد
 که ناله رشک نوا من از هزار کشد
 دمم بجایزه گل از شمشاخسار کشد
 ز طلقه ایست که در گوش نو بهار کشد
 که پرده از رخ خوبان گلزار کشد
 نه در غورست که خوار می ز روزگار کشد
 مباد خسته ز بوسه ز پرده ار کشد
 دل دو نیم چنان رخ کار و بار کشد
 دهی عطیه از آن پیش کا تنظار کشد
 بسوی دشت بخت رخت زین یار کشد
 که پنج تفرقه جبّه نعت یار کشد
 عرق ز جبهه تر دوستی بهار کشد
 ز نور و سایه نشا هنا پرورگار کشد

نظور منج ز شش سوی هفت کشور را
 بسایه علم شاه کامگار کشد

قصیده ۵۲

بشرط آنکه نگویند راز بهمان را
 سواد خال رخ دوست داغ عصیان را

رواست شور نشید و ترانه مستان را
 گیر خنده که زان فرقه ام که نیدان را

منم که بر دل و دین و اعتمادم هست
 دوستان خودم گیر و رونمای و بر
 ز دل خدنگ تو بگزشت و در بگزشت
 نماند کل بگلستان بخنده لب بختی
 و رنگ نیست خزان و بهار می گزرد
 بجائی ای چین ارا که نداری تاب
 تراست مرغ دعا گوی و با و فرمان بر
 نه پای سرو کنار چین نشین است
 به پویگر همه ره برده بچشمه اختر
 نشاط یک و سه از عمر جاودان خوشتر
 بیا و از پی گستر دن بساط نشاط
 ترا بشیوه مشاطگیست آن خوشه
 که گفته است در این بزم سوره و سرود
 من از درازی شبهای قوس پندارم
 خوشتر از درازی شب زانکه گریه و تار یک
 و گریه و شب سوز بزم عیش ارا سه
 مگر می و قدحی از سفال کافی نیست
 نه آن بود که پس روزگار گردش چرخ
 ترا رسد ز سر پیر دمانه رنگارنگ
 بهر بساط تو اگر کن اندران خسته گاه
 فراهمار و روان سوی خیمه گاه فرست

به نیم سنه هم این اربابی هم آن را
 کیسه دوست ندارد و کجا بر دجان را
 سری بخانه همسایه بود و میان را
 به بر گریز پرازد کل نگر که بیان را
 بگوی تا دهم آواز بوستانان را
 ز مرغ ناله و از باد ابر و باران را
 بزک بلیغ سرا پرده سلیمان را
 بهل بهر دگیان خوابگاه و ایوان را
 بدان زلال میالای طرف امان را
 بگیر باده و بگز آرا بحسبان را
 ز غار و خاشه پیر و از باغ و بهستان را
 که جابدیده خوبان دبی خیابان را
 که فرخی نبود روزهای آبان را
 که بهر آنجمن از فلک زیستان را
 درنگ و نظر افزون بود چراغان را
 بعرضه و گنج در ماه تابان را
 چه غم خوری که چرا خور و خاک یحان را
 بر دگر گشته و باز آورده بهاران را
 نگار خانه چین ساختن بیابان را
 گروه چاهه سرایان و گلشن اسحان را
 زمیوه آنچه بود و زور و زنجین خوان را

تو باغ و راغ بیا را می خواجه من مناسن
 برشت لاله اگر نیست گو میباش که شاه
 ولی دمی که کنی تو تیمای دید و خویش
 رکاب بوسه ده و جان بپای شش فشان
 بهار کو کبزه اجد علی شته ان که بهار
 بر روز بار بزند از درش طغان و گین
 پی پز ووش را از نسان بکار دارد
 ز قطره که به بطن صفت دگر بندد
 سبیل شش سلطان نگر که بر سر گشت
 بیا بوقت در وین که بر کناره زرع
 ز مهر و رزی شته بسکه مردم اند راه
 دران ه از کف هر خاک چون هفتاری
 نورد نامه اقبال بر کشا و بخوان
 بقا نوید بذات تو داده دولت را
 ز سر به پایه خاک ره تو افروخت
 کمال سعی تو در پاسبان دین ازان دست
 چنان زیر تو کافر کشی رواج گرفت
 ز دیر باز رخ آورده ام بدین درگاه
 در تو با همه دوری نظر فروز من است
 ز بعد بندگی غایبانه می بایست
 فغان پیری در بخوری و گران کنی گوش

که آورم تماشای خود یو کیهان را
 ز خون صیقل کند لاله زار میدان را
 عنابر ره گز با و پای خاقان را
 پس هر گد و مژده گوی سلطان را
 بر دوز موبک جاهش بگد یسان را
 بر زیر تاج هنان زخم چوب دربان را
 بجای قرعه مال چرخ گردان را
 به بذل نام بلند ست بر نیسان را
 فشان شمع کف دست گوهر فشان را
 بخمر مست که جای دانه و هتان را
 بروی خاک فشانند چشده جان را
 روان بروی زمین مینی اب حیوان را
 که جز بنام تو نشو شته اند عخوان را
 قضا طراز بنام تو بسته فرمان را
 به چشمم که نگر و لکنو صفایان را
 که همت تو بود و نکیه گاه ایمان را
 که ذوالفقار جگر گوشه خواند پیکان را
 بگرد و خاطر شته ره مباد نیسان را
 چنانکه می نگرم پرده وار کیوان را
 که در حضور کمن استوار پیمان را
 که کرد این همه دشوار کار آسان را

ز قیاس برین برانم سخن بدان شادوم
سلام شاهم و حق دانم و حق اندیشم
ز روی راسی نمی گشته ام پزیر قمار
گدای ترک نزادم نه دوده سلجوق
نجاست نان که ختم خوان چه نه میلایم
دلج اتش و چشم پر آب من دارد
سوال سائل اگر کرد پیر دوده گوش
ستم نگه که ز در ماندگی هستم شادوم
به آبر و ز جهان قافغم می دایم
پلاک عشرت نقدم اگر زمین باشد
چنان نگاشته ام این ورق که گزنگرد
گزیده ام روش خاص کا ندرین بخت
شود روانی بطعم فزون ز سخنی دهر
بیا که افسر سرق سخن کنم غالب
دهم شب بطعجز انیز رنگی از ابداع
پس هر مانع او باد در جهاندار ی

که روشناس بود دوزخ مهر تابان را
معا و عدل امام و نبی و یزدان را
بد هر عیب در نبی الهیت و در آن ما
قراخ تا نبود خوان شیخو رم نان را
فشرده ام بگره بخت و دندان را
تنور پر زین و ماجرای طوفان را
قبول تا نه کنم تاب نادرم آن را
خروش ناله و فریاد و ام خوانان را
غم و نشاط و کم و بیش و نقصان را
بچار سوی فروشم ریاض ضوان را
فتنه زودت قلم نقش بند مشروان را
چو به پای بدر ز غلبه بر سلمان را
بشک تیز توان کرد تیغ بر آن را
و عای دولت شاهنشاه سخندان را
بطر ترازه طرازم و عای سلطان را
دهند تا اکت و واد و شور و میزان را

قصیده پناه و سوم

بیاد کر بلا تا آن ستمکش کاروان مینی
نباشد کاروان ابع غارت سخت کالای
نه مینی حق بر سر خازنان گنج خصمت

که در وی آدم آل حبار ساریان مینی
و بار غم بود که تا قدر تحمل گران مینی
مگر در خار و دین طار و بود طلیسان مینی

ماکسایل آتش برده بجای غریبان را
 به بینی چشمه از آب چون جوی کنارش را
 ز بابت مهر کیست سوز خط جادو ره را
 زینی کش چو فرسائی قدم بر آسمان سائی
 هر گامی که سنج خوریان را سوزید کرسنج
 به بینی سرخوش خواب عدم عجب شایمی را
 علم بگر بجاک رگزار افتاده گز حواسه
 هجوم خشتگان و سوز و ساز نو گرفتار ان
 نی بینی که چون جان داد از بیدار بدخوان
 گزیم کاین همه بینی ولی واری چشمی اهم
 چندان در جگر افشوده باشی که در آن او
 نیاری گردان کوشی که پایش در رکاب می
 تنی اکس گنگل غار بودی بر زمین یا نی
 بکشد از آن و ابر و روبرو در خون تیان و آن
 سان باینه پیوندی زمین و عجب نبود
 گرد آهین بود و گو باش عظم بکشد از دهن را
 شهادت و ضمانت نیست لیکن روی آگاه
 جبینی است تا تو قیام از زش روان گردد
 و زتاب شکبائی نمداری دیده در ره رتبه
 بود و ناکه گاه ناز از زش پیش و پشیمان را
 تقالی اندر خیر فرخ فرخند و سر حایمی

که هر جا پاره از زشت جوی از دغان بینی
 ز خون قشته کمان چشمه و دیگر روان بینی
 بسایان با جی افتاده بر ساحل تیان بینی
 ز بینی کش چو گردی پا بفرق زرقه ان بینی
 بهر زنی که بینی قدسیان را نود خوان بینی
 به مشکش در خم بازو ز تیرش در کمان بینی
 که بر روی زمین پیدا نشان کشتان بینی
 نولین بر دم طوی قاصم ناشادمان بینی
 علی اکبر که چون خشت بدخوش جوان بینی
 بخون غشته نازک پیکر صخر چسان بینی
 حسین ابن علی از شمار کشتگان بینی
 ز بینی گردوان خواهی که و شش بر عیان بینی
 سری رکش افسر عار بودی بر سنان بینی
 هوار از آن کویو سوبو عنبر فشان بینی
 که فی الاذکر به پیوسته در بند فغان بینی
 شان اهرم ز بیتابی و شیرکان خوش چکان بینی
 پی آمرزش خلقت این شهادت امنان بینی
 برج از نار وانی گردی در میان بینی
 که هم امروز از بخشایش فردا نشان بینی
 ضرر می سوی هند را خاک آن شهدان بینی
 که قراب مویخ فرخی از وی عیان بینی

ای به گنجی که حلالان هستند از دوش و دوش
 دنیا بی زبان یارت گناه بر روی زمین بار
 برانگیزد قیامت و گمان این قیامت بین
 جزان بیدست با که خاک نتواند که بر خیزد
 نفس سینه طاعن از تابش تابند خور وانی
 سواران چو مهر آسمان زرین سلب یابی
 بدین فتن چو مگو بر این طیلانسان بین
 چو مفاکیان ییدی پس گردیده بر بند
 بوالاپایه تا بر سر و شان در شناخانی
 میخواد و دین ~~میخواد~~ که فرزند
 نژاد خسر و اعتراف کوی را نازم
 در هر جزو صریح اقدس دست هابوش
 چوبالی خواب دارد چه نیکو را هر یاست
 سفالی مینی از ریحان خود دین کاینگ
 مکر و خواب آند آگهی سلطان عالم را
 طریق پیشوایان دمی و اماست خاما
 حجابی در میان بنده حق نیست پندارم
 روانی تشنه گفتار من داد دشمنان را
 نهفته دانی شاه اشکارا شد روا باشد
 نشاط اندوزی سلطان انا دل عجب خوب
 رسید پیش از رسیدن نظم غالب نظرگاهش

دمی چنین که گردش گردش سبب آسمان بینی
 که خاک لکن و مردم چشم جهان بینی
 که دغین و دوش در تن هرگز به جان بینی
 بهتقبال از ان اهل شهر از هر کران بینی
 محل غلق تنگ از کوکب شهر از دکان بینی
 هیوان چون شریا کوهرین گسروان بینی
 که بر روی زمین چرخ ثوابت اروان بینی
 شریان را باند از شنا شود میان بینی
 سبی رحمة للعالمین به استر بان بینی
 مراد و در جهان آگهی صاحبان بینی
 که استغنا بر روی درش سلطان نشان بینی
 گفت فلان مفتاح در باغ جهان بینی
 چو مینی به یارکت چه فرخ نوربان بینی
 بلع جم چشم و اجد علی شاهش کمان بینی
 که سوی ساه از پیش شهنشاه ارغوان بینی
 بود خوانی که تعبیرش به بیدار می همان بینی
 در اینجا انگارست آنچه ایجاد در جهان بینی
 قلم بعد ازین صرح خاقان تر زبان بینی
 دوش اگر بدین آنگار من هر بان بینی
 در قفسی که تذریخا فایده ام را در زبان بینی
 لبش و سخن چون گفتش گوهر نشان بینی

نه بیند من لشکر در صف صف سپاه ترا
 بیابان آن لشکر بلکه طوفان رده انگاری
 بدان قانع شو ای بودا و خسته سلطان
 چه پیش آری از فزون که خود طاق نیایش
 همانا را بکاشی کان طلسم نیست با دارد
 در آن قدسی زیارت گاه با هم که بعد را ماند
 چه گویم چون بی دانم که میدانی و نمیدی
 کمالش را طراز از آتش همین آفتاب بخشی
 خدا یا تابهارای و خزانای هست کیستی را
 ز جنبشهای نیروان آنچه باید یافت آن بای
 همانا نیست آیین مهر را در کشور را سگ
 اگر از روی غضب تاج بسوی دشمن انداز
 چرا گویم که نادر روزیابی مهر تابان را
 سخن کوته و صبح و شام و مهر و مه چه اندیشم
 درخواهی که بینی چشمه چو آن بتاریک

زمیدان کو و تا پیشه مازم در آن بینی
 دلیران را نه تو تن بلکه مصر صریران بینی
 که در روی گنج باد آورده و گنج شایگان بینی
 دو صد جا حاصل حسد ساله دریا و کان بینی
 نشان سجده من نیز هم برستان بینی
 ز چشم و جلوه زمین در اینجا و دان بینی
 که سیم در سر انجام ستایش را بیکان بینی
 سخنور را که از خود آلفانی در گمان بینی
 بهار دولت خود را به گیتی بخشنان بینی
 ز تابشهای اختر آنچه شاید دید آن بینی
 قوا و جاده باشی و دشمن بکشان بینی
 سنان آنچه منقار هما بر استخوان بینی
 چرا گویم که نادر و شهبان خنجر نشان بینی
 قویاشی جاودان دیدنی جاودان بینی
 سواد و نظم و شرف خال لب مجربان بینی

قصیده به سحابه چهارم

هانا اگر کو هر جان منم سم
 ز تماشای نشانی بعنوان طرازم
 و خلش حسابی به معدن لویه سم
 ز لطفش که عاست در کام بخشی

به ثواب یوسف علیخان سم
 ز جیش طرازی بدیوان فرسم
 ز بدیش صلاهی بمان فرسم
 نویدی که بسره و سلمان سم

و نطقش که خاصیت ملک گیری
 زهی شهسواری که گرد سمن
 رو و سام چون بهر پیکار سویش
 درش بود پایۀ درخیزالم
 کلیم از عصا از مغنم فستند
 وجودش بود فخر اجرام و ارکان
 ز جودش بود وعده بازیر و شان
 ز مویش شیشی به جنت رسانم
 اهل از شرق اشراق وی الهی
 اهل از روی نیکوی وی ماهستانی
 اگر بگذرد و میرش از سینه من
 و کر سرادین راه دزد و چین را
 سرشت از فردا نیست بدخواه اودا
 هم از آتش و دوزخ ارم متوزش
 و گزتا بهار آن سختی میسب
 سپه چون کشد گزتا تا توانی
 درین انزو از لفظهای گیرا
 بتوقیع فضل حق آن عین جی
 گزشت اندر اندیشه کز نامه جی
 بدل گفتم البته کار نیست مشکل
 سگالش چنین رفت در کار ساز

مثالی بیشتر از دشروان فرستم
 بی سرمه چشم خاقان فرستم
 عز انا مه سوی تریان فرستم
 نگه سویش از دور پنهان فرستم
 من ان از صفان بهر دربان فرستم
 تحت باجرام و ارکان فرستم
 بشارت به بر جیس و کیوان فرستم
 ز کوشش نسیمی بر بنوان فرستم
 با ختر شاسان یونان فرستم
 به شب تند واران کفان فرستم
 دل از سینه همزه پیکان فرستم
 جو گویش درین بهر چوگان فرستم
 فصل و کر هم بدیشان فرستم
 هم از مهریش و شان فرستم
 درار دی بشتش برندان فرستم
 توانم که خود را بمیدان فرستم
 برایات آیات مستر آن فرستم
 که آبا زبرد می فراوان فرستم
 بدان قلم منین و احسان فرستم
 نباید که این نامه آسان فرستم
 که فرسخ بود چون بفرمان فرستم

فیستادم اما نیا بدخواسته
 ندانم که شور و غسان گدارا
 بدل گفتن آری فرستاده باشم
 وگر جاده ره نمایان نگردد
 بدان تار و تافتی دهم کار خود را
 دهم در تن سینه دهم آتش را
 برفت از اندر ارم فکرم را
 سخن کوتاه آن به که از نظم جزوی
 فرستم و لیکن حسن چون پسند
 گرفتیم که رنگین خیال به گیسو
 گرفتیم که محروانم به معنی
 گرفتیم که روشن روانم بدانش
 درین پرده خواهیم که از نورین
 بشتم که خدمت گزار است غالب
 بشب بستم این نقش و در بند انتم
 بقاهر و او زدادار خواهم

که تا هر چه فرمان رسد آن فرستم
 چنان باز ناگوش سلطان فرستم
 که از راه چاک گریبان فرستم
 هم از حیب چاک بی ایمان فرستم
 ز خونابه سوجی بزرگان فرستم
 فروزنده شمع بایوان فرستم
 بیدری می چون گلستان فرستم
 بدیوان آن صدر گریان فرستم
 که برگ گیاه بی بستان فرستم
 شقائق به بنگاه نعمان فرستم
 که جانب ابرنیمان فرستم
 چراغی به معشر خشان فرستم
 سلامی بسوی سلیمان فرستم
 بی دعوی خویش برهان فرستم
 که حرز دعا با دوا آن فرستم
 بآیین خردق از سر و شان فرستم

قصیده پنهان و پنهان

چون نیست در شربت آبی ز تو حاصل
 در بادیه بر گوشت سیرابان ز چه سوزد
 زان خسرو بخان چه قدر چشم دفا بود

و انتم که تو در یابی و من سبزه حاصل
 آن شمع فروزین که بود در نور محفل
 صد حیف که شد نقش امیدم به باد

اوستا چشم گر بسرایم بود و عجب
 میگویم و همدردم طعنه که تن زن
 از طعنه شدم خسته دل و از ره تیسار
 تا کس نبوی فلن که بشاید بودم روی
 شاید بود آن دوست که اندر غزل او را
 من نام از آن دوست که در عالم انصاف
 او خسر و خوبان بود و بسته که دیش
 اگر خواجیه جهانت فکر دوست بهمانست
 خود هر چه سرودم همه با دوست کن پیش
 یارب چه شد اینک که نیکو خبر از من
 ای یوسف ثانی که بود در همه عالم
 اگر نام تو در حسرت بچند زبان نیست
 تا نزد تو چون آیم و دور از تو چه سازم
 ای کاش بگوئی تو چنین زوی نمودی
 چو نیست که گاهی نه کنی روی بدین کامی
 که جان دهم از غصه تو دانی که به گیتی
 خواهی که مرا بنگری از دور بفرمای
 از صنعت استاد ازل آن که ز بهتری
 غالب سخن نام من ادا زل آورد
 در فن سخن دم مزن ادعوی و طالب
 من گنجم و گردون بگل اندوده درم را

با دوست که پیوسته می بر دغم از دل
 چون می نهد بر دامنش یاد چه حاصل
 دل گفت که مان شنبه عشاق فروغ
 عاشک که حکایت کنم از یسیر و محمل
 خوانند ستم گاره و خو خواره و قاتل
 شایان بودش گویم اگر خسر و عادل
 او قلم و دمان بود و من خس و حاصل
 ما نیم یقین که بودت شده کامل
 امید کنم بود بر وادی و منسر ل
 بر بسته برویم درار سال و سال
 مشتاق جمال تو چه دیوانه چه عاقل
 شد نام نظیر تو و هم نام تو در اصل
 ماندن ز تو دشوار و رسیدن به تو مشکل
 زمینان که فرو رفته مرا پای درین گل
 از چیست که هرگز ندی وایه بر سائل
 حرفی غلط از صفحه هستی شده زائل
 تا نزد تو آرند سبک طائر بسمل
 چون قلمه مناسوی تو ام ساخته مائل
 دانی که درین شنبه نیم عامی و جابل
 زین که خامست که برین غده نازل
 می بین و گنج از چه کشودن شده مشکل

خود در غرور و بران بود گنج گران مستند	خیمه نیست گرابادی دلی شده و زایل
باروت منون نفس گرم چه داند	اعجاز زد دلی بود و حسرت ز بابل
آنا که حسرت بر قلم اوشن ربایید	دیگر حسرت و ذوق نرا و احوال
توقیع بریلی بتو فرخنده که من نیز	بستیم به فزیه مندی خویش او کبریت دل
حاشا که ستا نم رفته قاصدی و مستند	حاشا که پذیریم عمل شعله و عامل
بفرست خردمندگان را حکومت	در حبیب که از پیر سلیقه زدا غل
هر سال از این شهر بمن دایه روان کار	کز بهر همین گشته و انقطاع تو شال
امید که لب تشنگی ناپسند می	زان رشتی که بر منقه فتائی زانال
امید که پذیر می و بر من نهی نیست	پذیریم اگر معذرت فرما مشاغل
امید که آن شیوه نوز می که گویم	کو در دلم قایم و از من شده فاعل
ای راضی تو در روشنی از مهر و دل تر	ای روی تو در حسن و چند از مکالم
تا هر یک سال کند دایره را دور	تا ماه یک ماه کند قطع منازل
باشی پس هر شرف آن ماه که باشد	در نور به خورشید جهان تاب مقامل

قصیده پنجاه و هشتم

ای ذات تو جامع صفت عدل کرد مرا	وی بر شرف ذات تو اجماع امر را
در امر ترا قاعده ثابت که بتسلیم	در سجده حق بود و شوق به تسلیم
در بنی ترا مخاطبه محکم که بتسلیه	بر فوق میکند شگنی ساغر جسم را
حقا که ز اسم تو عیانست که در شریع	فرزانه و قریبی شته بیجا جسم را
مفاد و رم اگر نام تو در بحر نه خند	در کوزه چسان جای دهم و بجم را
در عهد تو از گیش بدلی را و نشا شد	اواله که اسکنند رواحتا جسم را

تو سید برادر دلم
وزیر جان دلم و کرم
میدانم تو را هر چه در دلم

ملی سکه کنی شاهی و بر خود نپسند
 جاه تو سر پرده در افاق زد اما
 صد غوطه به زم زم زده از بهر طهارت
 بالفرض گراندیش به پنج حص و از ج
 نابود شود آن قدر از دهر که نکشت
 یاتیزی نوک سر سرح تو چه کردی
 توان رو که به پیدایی بزم تو نهامست
 که حزن و غار تو فرا آب نویسند
 تا موس نگداشتی از جود به میست
 وقتست که این جمع بهر کوه و با دار
 در غلبه تو اضع نه گزاسی که بشیر
 و خشم سخاوت بخنی قطع که از ابر
 هم نقل تو پیچوده تو این مل را
 بر نفس قیاس ساخته لطفت تو غضب را
 عالم نظرت پایه فاصت اخس را
 بخانه براندازی و زان که بهر کار
 گرد و زلیت افتد که شدند بگز را
 دانی که پرستند و نخواهی که پرست
 دارم سر عشق تو ولی ترسم از آشوب
 ای در روشن موبک حسرم تو شبگیر
 روزی که به اقلیم کتاسی ز دیاری

که مکه به بند تو شناسند و دم را
 جانست و گریزدن طرقت خیم را
 تا خصمت با بوس تو دادند قسم را
 از قهر تو اندازد سکا لدم که را
 گر رنگ شود و اثره پنهانی عدم را
 در پشت نه و زدی می اگر چسبج شکم را
 انگاره این نقش توان گفت ارم را
 از موج به طوفان نتوان بر در قلم را
 جز پر دگیان حرم معدن و بیم را
 پر سندر هم منشار سواست احم را
 زائل کند شمع پزیر است احم را
 بیرون نبرد برق تقاضای کرم را
 هم عقل تو پالوده بر این حکم را
 بر کج روداد آشفته داد تو ستم را
 دست کرم رحمت فاصت احم را
 نیروی اثرهای شگرت بهت احم را
 ناگاه خود از پای و در شسته ستم را
 در راه بدغم محو کس نقش متدم را
 که رشک خلم و نظر اعیان احم را
 پروین و پرنجه سر گشت عسلم را
 رانی بدیاری و گراین خیل و حنم را

فراش بر کجینه قارون رسدش دست
 در بزم تو گویند سخن میسر دامن
 هر چند خود از پیش کم است اینکه به پرسی
 شادم که تویی تا بتو هنگامه کنم گرم
 چشم گرم در بره خواص عین دست
 چون کوه کشم پای بدامن بخت
 بیت الشرف خویش بود خانه خویشش
 قدسی گرم هر که بسازد من از همه
 ناوان شناسد که بنا و سخن چیست
 خامی سخن لا فائز سبک عامت
 نازد به اغراض کسانی که ز کور
 نام سخن غالب در روشن تر از روز
 رشک روشن و ذوق سماح اور فاری
 تو فتح قبول از هم علم و عمل را
 هر چند به پیری شده دل سر زستی
 دارم نفس گرم در اندر ده دله نیز
 بر نائی اگر رفت نه آنست که بر من
 فتح دم پیری که کند در نظرم خوار
 چشم لبوی سجده زخم راه نباید
 ایشتم خم آسوده توان ایست گیسوی
 داد و دهان انقدرم نیست که وقتی

که خاک برون آورد او تا دهم را
 از بلبل شید که خبر کردارم را
 ای کاش پرسند ز من بشی که را
 ورنه ز کجا باخته قیسم و جسم را
 تا دطلب من که شکافد دل بهم را
 آرم به ادب تاب گرا بناری غم را
 مانا که عطار دزد من آموخت شیم را
 باید که بنازد مشرق علت جسم را
 با بار بدی نغمه چه پیوند اضم را
 در خلق میسم چه ستایم اب و غم را
 از فریبی تن آشناسند ورم را
 پیوده چرا جلوه دهم اسم و علم را
 در زمزمه ماند نفسم تیغ دو دم را
 منشور فروغ غم ویر و دم را
 از سردی موسم چه زیان گرمی دم را
 از بهمن موی تب نرویش را محم را
 حتی نبود و هر در سن اموز هر دم را
 خوبان قمر طلعت ناهید نفسم را
 بار بیت گران است غمخوار می خرم را
 اما چکرم کجسم و می بخت و دم را
 بیرون نم از دانه یاس قدم را

در بحث غم اشعار جدا گانه سر ایام	تا در سخن از مدح بود و فاسله دوم را
از من غزل کی گیسو بفرمای که مطرب	در قی و مدار و روی نوازش و سر دوم را

هر یک بهم از خود قسمه و شیوه هم را	
هوش من و ناز تو معارض شده بهم را	

تا بر تو من اند محض سرخ دل ما	بر تربت ما زخم کن از ناز قدم را
در هفت تنگ مایه جو زنده گویان	یارب بچه اشلیم برم فوق سسم را
که گم که دم نزع در آن کشکبش سخت	پیشش نفیس است شود حقه حتم را
شیرینی جان بلب من صبح زود آما	این شهید برد از دهنم تلخی سسم را
آسوده دلان چون شلوه ناه و فغانم	دانش که من مردنیم سرخ و الم را
غافل که هم از سول کجوتاری نخست	فریادگر از لب جدا بابا هم را
غم خست رون من خوابه آن زخم	بر چشم وادداشت بردن دادن مکر را
در سر سه فروخته گدایانه خرویش	پیش آمده روزی سی حزن و رخم را
گفتم که گدایم ز گدایان شمار	در نهان نیز بود و نشسته هم را
در جوهر آواز که نشسته نه بینی	هزار دم از زیر جدا ساختیم را
هر چند بدر یوزه عورت ز عروزان	با خود بشقاعت نتوان بردم را
سوگند خورم که بسمه رخ گهر خویش	فیض از دم سوگند رسد صبح دوم را
من بایه زشته جویم و شه معرفت از من	رخ جانب کشول نیست افسر جرم را
هنگام گدائی قند از مشربم سوا لم	لعل مگر از لوله ز دست اهل کرم را
بستم به دل تاز تو بر من چه گشاید	عمول بود و سود و زیان بیع سلم را
امید که در هزار زمین یاد نیار	تا یا و نیار می که چه سخنی است اهرام را
امید که بر من نگاری منتظر لطف	تا در نظرت جای بود و جبر اهرام را

آهنگ و عاچنگ و سئے و عود و تخواب
ناچسک شمع چیس لقا باد

ابریشم این ساز کف نال سلم را

نواب فلک محل چیس کشیم را

قصیده پناه و مستم

در مدح نواب میرالدود
در دایه پناه

عید اصفی بسلامت ازستان آمد
گر می از آب برون رفت حرارت هوا
روزی کا بد و شب است افزایش و
آدرافروز و خیز و طلسم سیف و بد و
هند و فصل حسد از نیز بهاری دارد
دی و بهمن که در اقلیم دگر بچخند و
نیشکر سبک صفت است که یور به نیم
نخل نارنج نه بینی که هم از میوه و شاخ
تا بر دواغ علم و جسد شقائق زایش
گر نه این گرمی چنگامه مستاشا دارد
رفتم از خویش گل لاله فراموش کردم
سخن از فیه و فر هنگ خدا و مد ارم
دانی آن کیست که منشور کونامی را
صوت معنی اسلام و زیر الدوله
مهر و رابزمین بوس وی اور و سپهر
ساکان چون نه بوی روی ارادت آید
اکرم پیش سخن دوست ره اور و اور و

وقت آراستن جسد و الوان آمد
محل مهر جانا بپسندان آمد
موسم دیر غنودن به شبستان آمد
مهر و بهار و اینک مه آبان آمد
گونه گون سبز علی بند خیابان آمد
اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد
گفت جانمست و گر سر زده نتوان آمد
گوی و چوگان بکفت آورد و میدان آمد
گل صد برگ به و بجزئی و هفتان آمد
از چه تر کس پی نظاره بستان آمد
زانکه بستان همه بر صورت ایشان آمد
دستان گل و گلزاره پایان آمد
نام نیکوی وی آرایش عنوان آمد
که و شش آینه صورت ایمان آمد
این شبانگاه جبین سود و به روزان آمد
در ره شرح و سن چشمه عرفان آمد
هم خلیش برآمده حسان آمد

در بحث غم اشعار جدا گانه سر ارم
از من غزل گیسو بزمی که طرب

تا در سخن از مدح بود فاسله نوم را
در تی و دند از روی نوازش و سر دم را

هر یک بهم از خود تشنه کشیده روم را

هوش من و ناز تو معارض شده بهم را

تا بر قوس انداختی رخ دل ما
در هفت تنگ مایه جو رند نوایان
گفتم که دم نزع در آن کشککش سخت
شیرینی جان بر لب من سحر زد آنگاه
آسوده دلان چون شلوغ راه و فغانم
غافل که هم از هول بختی نمانی منت
غم خست رون من خوانا به آن زخم
در سر مه فروخته گدایانه خرویشست
گفتم که گدایم ز گدایان نشاوس
در جوهر آواز که فست و ست نه بینی
بر چند بدر یوزد عت ز عریان
سوگن خورم که بفسر و رخ گهر خویش
سرایه زشته جویم دشه معرفت از من
هنگام گدائی فتنه از مشبه هم سوالم
بستم بتو دل تا ز تو بر من چه گشاید
لمید که در هزار ز من یاد نیارے
امید که بر من نگار می نظر لطف

بر تربت ما ز بخت کن از ناز قدم را
یارب بچه استیلم بر من فوق ستم را
چپش نفیس است شود حقه غم را
این شهید خبر داد و بهنم تلخی ستم را
دانشد که من مردیم سنج دالم را
فریادگر از لب جدا رباب، هم را
بر چشمه را داشت بدون دادن غم را
پیش آمده روزی سی حریت و رقم را
در بهشتان نیز بود و فتنه به هم را
هزار دم از زیر جدا ساخت به هم را
با خود بشناخت نتوان برد غم را
فیض از دم سوگند رسد سج دوم را
رخ جانب کشکول منت افسر جم را
لعل و گهر از لرد و ز دست ابل گرم را
محمول بود و سود و زیان بیع سلم را
تا یاد نیاری که چه سنی است اهرم را
تا در نظرت جان بود و جبر اهرم را

آهنگ و عاچنگ و سحر و جود و خواهد
تا پسین کشد محن چیس لباباد

ابریشم این سازد کیم نال سلم را
نواب فلک محن چیس شبر را

قصیده پناه و مستم

در مدح نواب محمد
در دوازدهم

عید اسب را غار ازستان آمد
گر می از آب برون رفت محارت هوا
روزی کا بد و شب است افزایش
آدرافروز و خیز و طلسم سیف و بد و
هند و فصل خندان نیز بهاری دارد
دی و بهمن که در اقلیم دگر بهیج بند و
نیشکر سبک صفت اراست که یور به نیم
نخل ناسخ مدینه که هم از سیوه و شاخ
نابرد و غنم بهیج شقائق زرش
گر نه این گرمی بهیج کامه استاد دارد
رفتم از خویش گل ملاک فراموش کردم
سخن از فره و فر هنگ خداوند ارم
دانی آن کیست که منشور کونامی را
صوت معنی اسلام و زیر الدوله
مهر و رابزمین بوس وی آورد سپهر
ساکنان چون نه بوی روی ارادت سازند
اکرم پیش سخن و دست ره آورد آورد

وقت آراستن مجسمه والیان آمد
محل مهر جانتاب بهیج نال آمد
سوسم دیر خنودن بهیجستان آمد
مهر بهیج و داینک مه آبان آمد
گونه کون سیزه علی بند خیابان آمد
اندرین ملک گل و سیزه فراوان آمد
گفت جان نیست و گرسنه ده نتوان آمد
گوی و چوگان بهیج اورده میدان آمد
گل صد پرگ بهیج و بهیج و بهیج آمد
از چه تر کس بی نظاره بهیجستان آمد
زانکه بهیجستان بهیج بهیجستان آمد
درستان گل و گلزار بهیجستان آمد
نام نیکوی وی آرایش عنوان آمد
که و شش آینه صورت ایمان آمد
این شایگاه جبین سود و بهیجستان آمد
در ره شرح و شش چشمه عسکان آمد
هم غلبلش بهیجستان آمد

بیکه همیشه نو گنج فراوان بر دار آستانش بود البته که در بان با دوست گوئی آن وز کش اندر صفت بیجا و بدم خرد از روی ادب گفت ز من بر بخوری مطلعه تازه بگلبنک سرودن دارد	لب لعل ملک را دش گهر افشان آمد چرخ هفتقم که ترا شاگه کیوان آمد گفته باشم که مگر سام نریان آمد تا گوئی که جم قصه سر خاقان آمد خامنه من که سخن سنج و سخن دان آمد
--	--

چرخ کش نام در گشت بد کردان آمد
با تو گویم که سبیل خور چو گمان آمد

از جهانی و جهان نامور ازشت آری زان سریره که سران بهر پاشا گزینند تا گمان چون تو بدین حسن خلد ادائی تا باهنگ ستایش چه سخن ساز کنم غالب آن دیر هم از دور نوا سنج ده است حق پرستم من انسان بود شیوه من ستم آن بنده که با خواجه می رزم عشق من در آینه زدائی نکند سعی در ننگ حسن باید که در آینه شود عکس نکلن داشتم از بی اقرب بنگارش باخویش جان نثار تو ام از عیب بچه وادام بفرستادن فرمان قبولم در یاب تا دم از بخشش بزدان که بفرج گهری دیگر از سینه اخلاص باندازد دعا	شهرت دال در از رستم و ستان آمد شور خیزد که فلان آمد و جهان آمد همه گویند که شاه آمد و سلطان آمد من که با من همه گلبنک پریان آمد بلبل باغ و لای تو خوش الحان آمد هر که شد بنده حق بنده احسان آمد ناقه فکر مرا شوق جدی خوان آمد صد ره از دست من ای کار نمایان آمد ورنه روشنگری آینه آسان آمد عید سودای مرا سلسله جنبان آمد که خود اسفار مرا قافیه سر بان آمد بنده را ورنه همان گیر که فرمان آمد سخن کالبدنا غلقه را جان آمد دم زدم چون سخن آینه بخشش بنوان آمد
--	---

چند چیز است که در پیشگاه اهل تیسند
آن درخشنده و زلفی که میخای سرب
آن فروزند و دیر و زود دل فروین
و دیگران جام جهان بین که بر دوشی
و دیگران تخت سبکسیر که از تیر روی
بهفت گنجینه پر ویز که در هفت اقلیم
نهم هر نکته غامض که بهر سر مود
یارب اینها بتو بخشند و بران افزایند

بگرانه ای که اراش کن کیان آمد
در زمان شکوه از لشکر ایران آمد
که روانی و دهن سران سلیمان آمد
عالم افروز ترا ز مهر درخشان آمد
همدم باد چو لوی گل و ریحان آمد
به نو داری هفت اختر تابان آمد
منقض هرایت رحمت که بفر آن آمد
دم آبی که رسر چشمه حیوان آمد

قصیده بجهانگیر

کرد آمد و تپیکل فرس باد و با بهار
فرزانه را و فریاده که بارای روشنش
بر هر زمین که موکب عویش گزین کند
موکب گوی روشنی روشنان چرخ
آوازه گرایش نصرت ز هر طرف
ره بر نظاره بند ز کردان تیغ زان
دلها شکسته در تن گردان و در باطن
یا ایند فرخی بسیرت بهیت کلاه
گیر و ز تازی بر آتش سعادت و قوت
از نشر فوج قطعه گلشن شود زمین
سردی بسیار بر ویز و مغر خاک

آشوب و هیان شکله بهادر شود
کس آفتاب را بنزد نام زنجار
آن جاده بخت میان فلک ابو دهم
موکب گوی تازی موسم بهار
اندازه کشایش دولت هر کنار
جابر اشاره تنگ شایان تاجدار
خونها فشرده در رنگ شایان گیر و آ
تاجی که مانده است ز پر ویز و گار
یعنی که میرسد ز بهاران بروزگار
از سم خوش سوخته گوهر شود غبار
صد رنگ گل بجایه بر آید ز نوک خار

میدان زگر و سر فروشد و بچار سو
ای ماه نیم ماه ز خوبی بوقت غیش
ای بر بساط بزم تو داد و بخش لاری
کک ترا طراز عطا بال هست از
ای آنکه از اقامت غالب به پیشگاه
آتم که چون بسند دولت کنی جلوس
چون من گهر فروش نباشد بهر بساط
پیرم ولی به طبع جوانان گران بسم
گفتار من چون نه جمال تو دوست در
تقسیم سال نیست خط بندگی من
آن خط لطیفه ایست که اسال جهان
از روی راستی بود آن خط الف و لی
هر سال قدر آن شود و افزودن که بافت
نان پس گشت گوهر من جهان یتیم
در چنبا لگه شده ام چاکر حضور
دارم بپوش جلوه ز چاه و پشت سال
باید شنید از زاجیان بارگاه
کافی بود مشا بد شاه فیروز نیست
منه زانه داورا و گرم پیشه سرور
سوزی که در دست تو دین خودم بدل
گرم در دم زلف ملبوسی نه رایتست

توس ز خوبی ستاره نشانده کردار
وی مهر نیر و ز تابش بگاه بار
وی بر بساط جو و تو حاتم و طیفه خوار
دست ترا و یان طبع چشم انتظار
دام ترا های خنیا یون بود سکار
آرم به نذر ملک میرای شاهوار
چون سخن سرای خنیا دزد هر دیار
غم خوردنم نهفته و می خوردن آشکار
انگار من چو رای ازین تو استوار
کر کس که فروفتد از اوج اعتمبار
خوشت ز پار و پار بود خوشتر از پرار
سالت نقطه در نظر مرد و هوشیار
یک نقطه ده و دو نقطه صد و سه شود هزار
نان پس که کشته شد پدر من بکارزار
ز کین سخن طرازم و ده برین و طیفه خوار
اکنون که عمر شست و سه سالت در شمار
باید گفت قصه ز پیران آن دیار
در خاک راج گزیده پدرم را بود مزار
دارم ولی ز زخم جفای فلک نگار
زان رو چو شمع دیده من نیست انگار
با غم چه تاب و عموئی بر دل چه استیار

در سینه خون خندی و فرو ریختی از چشم
کس بر نتابد این دوست خند یکدگر
دانم که درخت مندر زمین را به آسمان
باین همه موم موم خسته که از
پاداش جانگدازی من در طریق نظم
زان رو که لوح را بدعاستم میکشم
خواهم بعد نشاط که باشم بعد نشاط
من از تو شادمان و تو از طالع بلند

کردن جوشش تو بنودی ای سر
و اما نه ام چون خاک و پراکنده چون غبار
زان گونه داوه اندر در میان فشار
سهلست غم که والی ملکی و غمگسار
دستی بستمگیری من در ستمین برابر
شو قم ستانه سنج دعا گشت گو شدار
خواهم ز روزگار که باشم پرو زگار
من از تو کامیاب و تو از آفتی زگار

قصیده پناه و هم

سحر که با وحش عرض بوستان گیر
برات بر زر گل کرده اند پنداری
بگو بهر گل از بهر پارس حلقه دوست
شاده سرو بدان اهتمام پر در باغ
ز تاله غنچه بسرست شاد می ماند
چمن و گلشن شوق سبزه گل گرد
زند که همه آتش بخار گل باله
ز انبساط هوا بعد از من عجب دارم
خود از نشاط چنان ره رود که از راه دارد
نویسم دم گل گرفتار خوشی مشو
شود خزان در بوستان مباد که باد

و بد بخت گل حکم تا جهان گیر
که خنجره را سپهر در میان گیر
که تاله راز هوا سپهر به نشان گیر
که تا بهار و گر راه خنجره ان گیر
که بعد باوه شکر ریزه در میان گیر
سمن خوش طریق نیکار خوان گیر
گفتند که همه بیک زنگ جان گیر
که مرغ قبله نایب اورش بیان گیر
رواست قناره اگر خبر ده بر نشان گیر
مگو که بهر چرا و رت زبان گیر
عیار نامه از سنگ استان گیر

ز گل نیکه پستان داشت دل بحیاله عشق
 چنان بچرخ چمن یافت فوق طاعت حق
 حریف جساوه نکه در هجوم لاله و گل
 چنین که شلخ همی سیند بر زمین ماله
 ملان که سرو ندارد گل و نیلار و بار
 ز بسکه یار بجز سلطان نشان نر ندارد
 عطیه که دما دم سرد ز باد به سرد
 ز بهی سید که توقع کامرانی خویش
 بلند پایه بدان حد که سر طائر چرخ
 بعد دولت او در جهان سلا زده اند
 نباشدش به فکر و سراج و قفاس
 برات بذل نوید بر آفتاب و حجاب
 آید خدیو عطار و دوبر مسر فیض
 سحر واد بجان رساند که خرد
 و بهی رفیق چنان خلق را بهم پیوند
 ز بسکه باره سر کرده گرگ لاله و لاش
 سخن مبلج تو را نعم ولی شکایت چرخ
 لبی زور دل امانده فغان و ادم
 ندیده و نه بینی مرا به بین که نسیم
 بجوی حال من از قان من که کار شناس
 مرا که نام مرا بی ادب نگیسند کس

اگر زمانه تواند دوستان گیرد
 که شمع شهر چراغ تاریکشان گیرد
 جوان گدای که دنبال کاروان گیرد
 چرا کسی نمر از دست باغبان گیرد
 خرد و بگونه روانی بدین گمان گیرد
 بهر دم که سر هر سر تر جهان گیرد
 ز سر و شعله ملکش زمان زمان گیرد
 ز روزگار با قبال جاودان گیرد
 فراز نگر کلخ دی آشیان گیرد
 که هر که هر چه ندارد از آسمان گیرد
 مگر خبر که مکر ز کاروان گیرد
 ز رنگ آن که دراز بجز در زبان گیرد
 که از خود رس نگر عقل خرد و ان گیرد
 ستار داز تو ولی را که شادمان گیرد
 که محبت رفغان باد و ارفغان گیرد
 بدان سرست که خود را رنگ شان گیرد
 به پویه توسن طبع مرا عنان گیرد
 فغان اگر دولت از تنگی فغان گیرد
 کی که از غمش آرد به استخوان گیرد
 سرخ آتش سوزنده از دغان گیرد
 فلک نگر که به باز بچه ناگهان گیرد

<p> بهر اتمی و من گوشه گیر و ره به نشیب حیرت فکر مرا بهر نور و صبر نکست بستر می چه رسم ترک چرخ در راه است من آن متاع گرانمایه و بسک قدوم دلم نه چاره ندارم و می بسند این که ترا فناء نعم دل بی سر و برن افتاد دست قصیده ابد عاقبت میکند غلب دعا است خاتمه لوح کو دل چنان خواهد بنای قصر جلالت بلند باد چنان اساس منظر جاه تو چون نهاده شود </p>	<p> فغان بر طوق که قصه به من نشان میسر خوشتم که دیده در راز من به جان میسر که جان و جامه با هر سه دیگان میسر که گزین هیچ خرد کس همان گران میسر به حال خویش در اندیشه مهر بان میسر سخن بطلبم چه اندازه بیان میسر به بار کست سخن کرد عا نشان میسر که از دعا دیگر آغاز داستان میسر که ره برگردش گردنده آسمان میسر زمانه خشت نخستین فرقدان میسر </p>
--	---

قصیده ۴ در شمع

<p> ز غم به تارک جان میسز نم ز غم به تارم پریشان میسز چون ندیدم که ز نوازش خون چکد خامه هم از دم گرم منست جوی شیر از سنگ اندن ابلیست دیگران که همیشه بر گان میسز نم گر بهرادر دل نشاطی دیگر است باز شوقم در خردش آورده است دی به نفا داده ام رخت و متاع </p>	<p> کس چه داند تا چه دستان میسز نم کاین نواهای پریشان میسز نم طعنه بر مرغ سخاوت میسز نم آتش ازنی در نستان میسز نم بهر گوهر تیشه بر گان میسز نم من شب بخون بر بخشان میسز نم خنده بر لبهای خندان میسز نم باز هوئی همچوستان میسز نم اشب آذر در شبستان میسز نم </p>
--	---

در جسون بیکار رفتوان زبستن
 خار خار چاک دیگر داشتم
 گرچه دل با تو چکس در بند نیست
 بند هر خواهمش ز دل سحر بکس
 گر حدیث از کس و دکان نمی کنم
 تیشه در بهنگاه آذر منی کنم
 دعوی هستی همان بت بند گیت
 در ره از هر سن خطرناک گفته اند
 راز دان خوی دهرم کرده اند
 در حسرت با تم ندیدی خراب
 خوی آدم دارم آدم زاده ام
 باده در ابر باران میسندم
 طعن بر دل می آلودم وزن
 غالم از می پرستی نگریم
 تو در بجا بینی و من خود هنوز
 در ترس منی بکج گفتم
 می بینم بافتنا از دیر باز
 لعب باشیر و خنجر منی کنم
 بر حسرت زهره در قنار تیر
 که گهی کن پای می آیم سرود
 می برد از من قنای چندان که من

آتشم تیز است و اما میسندم
 بخنده بر چاک گریبان میسندم
 جوش خون با این با آن میسندم
 نقش هر صورت بعنوان میسندم
 و از شیدا بلوغ و بستان میسندم
 لاله بر دستار لغمان میسندم
 کافرم گرفتار افت ایان میسندم
 گام در پیراهه آسان میسندم
 خنده بر دانا و نادان میسندم
 باده پنداری که پنهان میسندم
 آشکارا دم ز عصفیان میسندم
 حالیا در تیر باران میسندم
 نیست ساعزمی بچکان میسندم
 غوطه در گرداب طوفان میسندم
 جام می در بزم اعیان میسندم
 در تنزل دم ز عرفان میسندم
 خویش را بر تیغ عریان میسندم
 بوسه بر ساطور و پیکان میسندم
 چشمک دارم که پنهان میسندم
 حرف بابر جیس کیوان میسندم
 گوی گردون اسبچکان میسندم

بزل من از آسمان از حد گذشت
 خانه زاد در گداز شام ششم
 رشک بر فرجام قنبر می برم
 دست رو بر تاج قیصر می خنم
 خنده می گیرند بر من قدسیان
 آن هماره تیز پر و ازم که بال
 آن سی خواجسه کاندز خواجگی
 عرفی و خاقانی شمر مان پزیر
 او خند دست و من چاوش دار
 گلشن کویش گزرگاه منت
 غولی خویش بد آموز من ست
 مهر و رزی بین که باشم همشهر
 بشنودن آنکه باوان را برد
 بنگردن آنکه کلک ان را کشد
 آنکس است در خیال آورده ام
 با لطفش گلشنش من کند
 باغ وحش تشنه نطق منت
 ره گزینک ست بر خیل دعا
 من جاگوی و سروش این مرا می
 عمر خفیه و عیشش و نام نیک
 چون بنامش سکه دولت زد و ند

عذر را حشر بر بریان میسر نم
 دم زدم شمشیر مژگان میسر نم
 چنگ و در امان پهلان میسر نم
 پشت پا بر تخت خاقان میسر نم
 گرفتار و مرج سلطان میسر نم
 در پوای مصطفی خان میسر نم
 از عطایش موج حان میسر نم
 سکه و شیراز و شروان میسر نم
 بانگ بر اجرام و ارکان میسر نم
 دوش در رفیق برضوان میسر نم
 دم زاری میسر نم بان میسر نم
 منگه زانوفیش در بان میسر نم
 ناله گردن زندان میسر نم
 نقش گرد بر منجیه جان میسر نم
 قال فیروزی بدوران میسر نم
 تکیه بر سرین و ریحان میسر نم
 قطره چون ابر بهاران میسر نم
 تادیرین و او ای چه جولان میسر نم
 ساز راسته بسامان میسر نم
 قال بخششای یزدان میسر نم
 نامه را خاتم بعنوان میسر نم

قصیده شصت و یکم

دران بنی ترسم که در قعر دوزخ جای من
 چون توانی ساقی آرامید که جوش جنون
 اگر جنونی هست گویش اینمیز از کجاست
 از برون سوا بزم اما درون سوا نشستم
 مردم از فلستان اندازد و روان چرخ
 بسکه در بنده گرانم تن ز بیم پاشیده است
 که هم بپویند رجس اینست تا در تن منند
 روزگارم را بنا کامی شماری دیگرست
 چون من کز انباری بسته آویزان کنند
 آن فغان بنجم که هم در علم حق پیش از ظهور
 ای که در نظم روانی دیده دانی که چیست
 در روانی غریب ساح بردگفتار من
 نحوی من انشون نجش خوانده بر اجاب من
 ما نذر چند می پسین از شرع اشک بی اثر
 اهرمن را اگر شبی در کلبه من جادند
 تا مرا دم دارد این افزودنی خواهش بدر
 اگر گزارد خانه را همسایه نتوان طعنت زد
 تا لم از درد دل اما چاره چون نخواهم کس
 میفشارم خون ز دل و آنگاه میمالم بروی

وای گر باشد همین امروز من دای من
 مغلغ چون طائر بر دوازست صحرای من
 نیست گراز خاک گلخن غنچه سرو دای من
 ماهی از جوی سمندر یابی از دریای من
 گشت صرف طعمه زناغ و زرخن غنای من
 روز حشر از خاک خمیر و فروغ و خشمای من
 منع بعث من کند در دوران تنهای من
 خود پس از روز شمار اید شب یلدای من
 ناله می خیس و جیبی ببدل در دای من
 خواب از چشم ملائیک فرست از غوغای من
 میخورم خون دل میسوزم از لبهای من
 از گزافی رحمت خاطر بود کامی من
 بخت من پیمان ما زش بسته با اعدای من
 چشم تر ترسم شود تا سوره شیت پای من
 جان دهد از دشت دیوار و دوازدهای من
 آب هر من بسته اندازی ز استغای من
 لرنده در دیوار و در انگشت با پای من
 منکته تواند بپوش من رسید دای من
 بود که در این بند پنهان من از پیدای من

با پسین اند که کشت و دل خالی نشد
 آنکه بر یکتائی دی و زمن کشتی نماند
 بگویند ای بدیناست نامه نامه ساختن
 دل بدین صوم نیا ساید سخن کو که کشید
 صمدین و کت و کت و کت و کت و کت و کت
 گویم و از نکته چینیان در دلم نبود پس
 مگویش چون مرجع عاست با غیرم چه بحث
 عاجزم چون در شنائی دوست باز کنم چه کار
 خاک کوش خود پسند افتاده در جذب سجود
 صاحب از زمین فخر و تناسیهای است
 بر سر کوی تو از اندازده بیرون میسر
 یزیدیم در چین سالی که سوزم منور دار
 مشرعی با من میوزن کاسی پیشی بنشین
 من بیج خود به دستان سنج و دل ست سماع
 دوشم رزمی که ناپسند از صفای آن بساط
 زنده در دشتام غالب نام در ساقی گیری
 اینک در جفت سخن اندم حریق مشکبوست
 کز نو شوم و گیر در همیشه دارم پیش روی
 با تو خود در دعا انبار نپسندم و لے
 چون ناز است گرمین خیزم خیم خیمت
 تا بود در دهر شود از مصر سحرانی که گفت

خوابه گرفته کس این بودی وای سخن
 متفق گردید برای و علی بار سمن
 بر نگار و جعل فعالش کرم برای من
 آنکه تنگ است مع دین سخن هست ای من
 میسر مخدوم و مطاع و والی مولای من
 یکبار قویست و غیره و دارای من
 پرستش دار و استوسید و دیبای من
 میروم از خوش ناگیر و خطار و بجای من
 سجده از هر جرم گزاشت و سپاسی من
 روشناس چرخ و انجم پای و والای من
 التماس دشمنان چرخ و استغاثی من
 تا چه آتش میسوزد و سر در جدای من
 بگزینی از نظر قرطاس استغاثی من
 لی غلط گفتند دل فرزند و یکتای من
 گفت مستم گیر می ترسم که لغز و پای من
 پاره مشک و گللاب افرو و دیبای من
 دین حقیقت بروی ساعز و مینای من
 بوی می از بس سببی با سدر روان آسای من
 هست بر من هم سپاس طبع حسی آیی من
 موج گوهر بر کناره افکن از دریای من
 آسمان صحن قیامت گرد و از خونهای من

در بیان تاپا بود خالی مبادا جای تو | در دلت چند آنکه گنجد باو خالی بای من

قصیده شصت و دوم

چه گوهرم که محیط از مصیبت گوهر من
بر سدره طائر قدسی نهشیان افتد
بوقت و غنا سرخشان بود بر پشت
تنزلست اگر گفته ام که در جاست
ز بحث غیب و شهادت چه بگری دانی
ز فیض ناطقه نطق کز زمین خیزد
محیطم در لطافت که آب من دارد
ز روی رابطه آنم که شخص بنیش را
بسا کارای آید شد نگاه به چشم
بما عیست هر شهر و ده من و پای
صد آفتاب توان ساختن بیا ز بچه
نه این سپردن این مهر عالمی دیگرست
من آن سپهر که دایم چنانکه مهر باد
من آن سپهر که هر دم رسد عطیه فیض
حدیث مهر گزاردم برده که در ره مهر
چو بود آن غزل از من بجز جان آدم

بپای غمت نیار و کوشش از سر من
ز بوی لانا کی میت کشا دشمن
ز بیکه عرش فرو تر بود ز من
می ویر ساله من سبیل و کوشش من
که من ثابته کوشش را من
نفس بجای غبار از دم نگا در من
چو مرغ ره هوا بسود و دشوار من
بود سیاهی چشم از سودا و دفتر من
روان بسوزن عیسی مست تاز من
ز آفتاب فرو شدنگان به کشور من
نذر تو که بود در ضیای نیست من
من آسمانم و او مهر نور گستر من
به مهر نور و بد نیست من
به سعد کبیر گردون ز سعد مغر من
ر بود دل غنیزل شاد بود اگر من
وای بریده بگویی مرا به خنجر من

ببخوب دیدی خوش را به بستر من

سینه جوی در آمد نگاه از در من

نوید بوسل و نیم مید پرستار و شناس
 گویم از نژادی طعنه دوست هر جایست
 زبیکه جان بخش ماند بر لبم عجب سر
 چنان کن که ز فرسودگی منور و ریزد
 دل و فغان نفس هر چه بود خون گریزد
 نیم بوسل شکیب با بخویش محرم کن
 ز دیدن تو که شتم زیر شتم بوز
 سپاس مشترک افتاده زانکه در ره شوق
 اگر چه بدوشتم و پاس هر روش دادم
 چکد ز آینه ام خون که در هوای فلور
 محیط فورم و نبود کنار من پیدا
 اگر بویا که می راز می خواست
 منم خسته راز و در خنده می راز
 بدین و دانش و دولت یگانه آفاق
 بهر دل به برادر و هم نه بعثت قویم
 سخن سرامی نوازمین نوازی را نام
 به نکته شیوه شاگرد من بمن ماناست
 اگر چه دوست اسطوی و من فلاطونم
 زمین گوی مرا آسمان کند مهر سج
 ز نسبتی که میان من هست ان از نیست
 اگر شوم مثل آفتاب شدره فشان

طرود ترنمهای مکر در دست من
 که سوبو بهواسه پر و کبوتر من
 بوقت بعثت خدا است راه بگیر من
 بیا که باز کن گشت خسته در بر من
 ز من سترس که سوزنده نیست آذر من
 در آب خسته فلک تابیده را خگر من
 مباد موج زند خون ز دیده تر من
 به پشتگر می من راه رفته زب من
 چراغ دیر و حرم نذر چشم صر من
 جنبش است چو مژگان همیشه جوهر من
 نه دجله ام که به بینی زرد و جگر من
 بیا به گدیه که نشتر ده یا دل از در من
 ضیای دین محمد کین برادر من
 بکمر بسته و از روی زبانه من
 که چو رویش بود و ستان و بلر من
 بناله تنفس من بر شدره من
 صنم بصورت خود می تراشد از من
 بود به پای اسطوی من سکندر من
 طلوع نیر رویش ز طرف منظر من
 به ساز من برون جلوه در برابر من
 شود بقاعده همد می همد من

<p> بجسمه که قدم ره بود سینه من به مهر و دست و انحرول نشاط خاطر من گره ز غصه تبه گشت کار مونس من فرهی ز روی تو پیدا فروغ دانش و ادب نگاه ناز تو تا دم رساست با و من ز تو که آید فیض صحبت آرد به مراسم و می گشتی که من از ان تو ارم سعادت و شرف چون منی بعرض کمال من دعا ی بقای تو و اندرین معوی بمان بعشره مهر افکند که ذکر دعا </p>	<p> به تخت گری بودم رای گرد و انسر من به کین چشم نیم رخ لواسه لشکر من ورم ز کار فروماند دست یا و ر من بدین فروغ جهان تاب گشته اختر من سر کلام تو گردم خوش است شکر من هوای دیدن خال لب فنا و دیر من خدای آن تو باد اقل و کشر من نفس بود که بود چون توئی شنا گری من پس سر خاتم ال عباست محضر من در انجمن شنوی از زبان داد و بر من </p>
---	---

قصیده ششم

<p> در مع سخن چنان نگویم از هوش و دین سخن نگویم صفت نمد و پلاس دارم لب بال جام باده پیوست تشبیه امی تو ان سرودن گویم غم دل بهر عی چسب از دین و بیشتر نه گویم در غنم فتنه شر زشتالم از ناله زبان زبان خیزست </p>	<p> شرطت که داستان نگویم از سحر و طیلان نگویم حرف خنده و پیر نیان نگویم از زمره مونا و دان نگویم گیرم که ازین و آن نگویم ز هزار جهان جهان نگویم وزد شنه و استخوان نگویم در سینه خلدستان نگویم سوز و اگر م و بان نگویم </p>
---	--

گزیردین رسد و کر تیغ
 در خون و دودم ز چشم پر روی
 باید که درین حسیفه ستون
 گوئی که چرا گویای آری
 گفت که به پیشگاه نواب
 مختار الملک درین عصر
 پاکیزگی نهاد و یکش
 در مرتبه کلخ دولتش را
 در دیده وری و پای دانی
 گفت که فرق خرقه ان را
 آن جاذبه را که تا در دوست
 در پای سپهر بنشین را
 و انگاه بر اسنان زحل را
 تا بار بخلوش نیا هم
 لایق چه گدای آن رستم
 حاشا که ز ناله باز مسامحه
 فرزانه بجز و جاه بختاست
 جاسی که ساط کستر اند
 در خور نبود که ماه نور را
 با بجمله خوش آنکه با وی از خوش
 نازم روین سخن سراست

دم در کشم الامان نگویم
 جسد لاله دار خوان نگویم
 جز مع حیات ایگان نگویم
 شوانم گفت دایان نگویم
 بسیار مگر بایان نگویم
 جز آصف جسم نشان نگویم
 جز در وقت قدسیان نگویم
 زین شمشیر شارسان نگویم
 احم سایدن قدان نگویم
 جسد یا چه زو بان نگویم
 دورست که ککشان نگویم
 بیجاست که استان نگویم
 حیفست که پاسبان نگویم
 نیک و بد اسمان نگویم
 بد زهره ام ارعیان نگویم
 تا بر خود مهر بان نگویم
 مشرک تو مایه چنان نگویم
 انشاء آب و نان نگویم
 نان ریزه طرف خوان نگویم
 جسد فرسخ روان نگویم
 از گوهر خود نشان نگویم

روشندل آتشین زبانم
 در نظم بلند پایه رنم
 عشقت نظیر داغورس را
 والا کهر اسپهر جا یا
 تنگست دل از بجوم اندوه
 کس نیست متاع را خریدار
 زان رو که خردوران گیتی
 ناچار متاع عرضه دارم
 سرمایه زدست رفته وانگاه
 اندک خرد می بجاست کازا
 این بس که اگر ز اسماعلم
 خود را به زبان پهلوی در
 خود را ز سپاسیان نگیرم
 سامان ششمینم که خود را
 این زمزمه بامی خوبه بچکان
 کارم به محترم و صفر باد
 هم بعد خطاب برج حاضر
 دستت دم بذل گنج پاشست
 بحر یست کف تو در روانی
 چون صورت تهر دار و این طرح
 نادان باشم که چون تویی را

از دود و دود و دودمان نگویم
 والا سبزه خاندان نگویم
 از سبزه دارسلان نگویم
 این ساز ره کسان نگویم
 میسر مگر آبخندان نگویم
 با آنکه به گران نگویم
 ریختند چو قدر دان نگویم
 بیرون نفی دکان نگویم
 گاهای سخن از زبان نگویم
 جز تا ز گم بیان نگویم
 پسند در یسمان نگویم
 مه کو کبسه پهلوان نگویم
 فرزانه ژندخوان نگویم
 حسنه موبد موبدان نگویم
 شورانده باستان نگویم
 شهر یور و مصره کان نگویم
 گویم آرسه چسان نگویم
 چون ابر کهر فشان نگویم
 کان را به جهان گران نگویم
 بر بستران بخشه کان نگویم
 خاقان جهانستان نگویم

چون پرچشم را برت قویتم
 امید که جزبند سوال نبود
 نسکم نه سوال نیست انا
 زمان تو که به بین ایزدی فر
 کرد و ایرسد بن ز سویت
 کان خود ز منست نا توان تر
 و درخواش من ز من پر واهی
 تاب مندر و کن ندارم
 این نیست مت از پیچگان
 کافر باشم اگر ثنایت
 بشیادم اگر دعای دولت
 این شنیدم که از سروشان

جز آخست که و یال نگویم
 حرس خه که درین میان نگویم
 با کلب سید زبان نگویم
 را دس و نهفته و ان نگویم
 با غالب خسته جان نگویم
 با و نه سخن از توان نگویم
 جز بخشش جاودان نگویم
 از نات و ساربان نگویم
 کش جزبند زبان اذان نگویم
 پیوسته زمان زمان نگویم
 از هفتان نشان نگویم
 با مردم این جهان نگویم

قصیده شصت چهارم

از نکوئی نشان منم خواهم
 زیست بی ذوق مرگ خوش بوم
 تنگدستان ز غصه دلنگ اند
 باد و من مدام خون دلست
 باغبانم گرفت نخست گزشت
 کس نیست با لاله از من
 دوستان زینهار غم نخورند

خویش را بدگسان منم خواهم
 دل اگر رفت جان منم خواهم
 مرغ صبا گران منم خواهم
 از میان ارمغان منم خواهم
 جز بیایغ آشیان منم خواهم
 در و دل را بپان منم خواهم
 شادی دشمنان منم خواهم

چون بنیخست ناماشنیده نمائند
 تازه رویت رخ بخوشستن
 گاه پاش بساط مرک و لم
 هیچکس بود من بنیخوهم
 هر یکی و نیست دوست نام
 از اثرهای جانگزا فریاد
 دیگر این هندوی سید دل را
 مشتری را بجرم قطع نظر
 کربسیر ز تاب خور بهرام
 مهر در بند و تخت چشم از من
 بر لب زهره نوایر دار
 تیر را از ستاره دوام و بال
 فیش مقرب بگرشکاف مست
 چون و نباشد باست غیر از خاک
 نامداسی که من بگر خاک
 آرد و عیب نیست خرده بگیر
 ریخ صاحب دلان و نبود
 دوشش را انگار نپندم
 مور را مار گیر نیزم
 بهر خویش از نرمانه غدار
 آتش اندر نهاد من نداده اند

کوش خود جز گر ان بنیخوهم
 مژده خون فشان نمی خواهم
 مرد از نوخ خوان بنیخوهم
 هیچکس را زیان بنیخوهم
 یاری از اخر ان بنیخوهم
 اثری در میان بنیخوهم
 بر فلک دید بان بنیخوهم
 در برش طلیسان بنیخوهم
 بر سرش سائبان بنیخوهم
 از کوفش گر ان بنیخوهم
 نعمه خیر از فغان بنیخوهم
 جای جسد در کمان بنیخوهم
 زمین گزندش امان بنیخوهم
 هیچش اندر دمان بنیخوهم
 جنبش او آسمان بنیخوهم
 خواهم اما چنان بنیخوهم
 بسد اهل زبان بنیخوهم
 یار ما را گر ان نمی خواهم
 پشه را پیلان نمی خواهم
 راحت جاودان بنیخوهم
 لاله وار عنوان بنیخوهم

بان و بان نیست محال طلب
 که افشایم و به طلبم
 بان خورش ز آئین منی جویم
 بالش از چشمتن است
 نه هاسایه ام نه ملک طلیعت
 تا خورد و طوطی چه مایه شکر
 دل حسنی لبابست و سلی
 نتوان شد طرف لبور و کس
 نتوان کرد با فلک پر خاش
 خسته چشمم خشمم خوشستم
 جامه و جام و جامی الودست
 جابر احباب تنگ نتوان کرد
 خوبه بیدار کرده ام غالب
 با صلیبم قناده کار بدهر
 بان نگونی که با چنین خواری
 بان ندانی که در نظر که خویش
 بان ندانی که صدر شرب را
 خواهشی چند می کنم لیکن
 پای فرسود در رکاب هنوز
 سخن از علی دگر دارم
 که بود خود مردش و می سرای

نو بهار از خستگان میخوایم
 سیم و زر را یگان میخوایم
 پیرهن از کتان میخوایم
 بستر از پرنیان میخوایم
 طعمه از استخوان میخوایم
 کاروان کاروان میخوایم
 خامه اندر میان میخوایم
 انگبین در دکان میخوایم
 خرد شده دان میخوایم
 نادر که بر نشان میخوایم
 خواهر را بهمان میخوایم
 خویش را در جهان میخوایم
 عید نوشیروان میخوایم
 علم کاویان میخوایم
 ترک هندوستان میخوایم
 زمزم و نادر دان میخوایم
 سجده بر بهستان میخوایم
 کار مار را بهوان میخوایم
 دست خود بر عنان میخوایم
 همدم و رازوان میخوایم
 با خودش سمه بان میخوایم

<p>راز خود را نهان مینخواهم سر خود بر سنان منی نخواهم خویش را شبان منی نخواهم به تلافی جنان منی نخواهم بخت خود را جوان مینخواهم غازه آستان منی نخواهم خواستم غیسر آن منی نخواهم</p>	<p>سینه صانسم قلندر مسم پای من درو تر افتادست پای و نظر رساند و گر یوسف از مصر گشته خوشدل من به ز این شتاب بخشیدند بر رخ حکمت موجسه حق عین من هر چه افتضامی کرد</p>
---	---

چون حکایت بجای خویش رسید
 تن زودم داستان منی خواهم

دست و پا

بسم الله الرحمن الرحيم

ای سخلاد ملاخوی تو همنگارنا
 شاهد حسن ترا در روش لبیک
 دیده و ران را کند دید تو بنیش فزون
 آب نه بنخشه بزور خون سکنده در
 بزم بر شمع و گل خسته بو تراب
 نکبتیان ترا قافله نه آب و نان
 گرمی جنس کسی که تو بدل داشت سوز
 مصرت زهرستم داده بیاد تو ام
 کم شمر گر یه اسم زبان که بهلم ازل
 ساده ز علم و عمل مهر تو در زیدم

با همه در گشتگو نه همه بد با جبر
 طره پنجم صفات مومی میان لمسوا
 از نگه تیز و گشته نگه توتیا
 جان نه پزیری هیچ نقد خضر ناروا
 ساز ترا زیر و بم واقعیه کر بلا
 نعمت بیان ترا مانده ملی اشتها
 سوخته در غنر خاک ریشه دار و گیا
 سبز بود جایی من در و هن اثر دیا
 بوده درین جوی آب گردش مفت آتیا
 مسته پایا یدار باد ما ناشتا

خلد به غالب سپار زانکه بر این وضعه در
 نیک بود عتد لیب خاصه نو امین خوا

<p>بجل نهند و از رم کرم بیدستک پا ترا سبیل فیهرو افتاد ز سمار دنیا بان را دو و در دل گدایان او در سر بادشایان را بخوابی مغرور شود و روی بالین چنان را بیزست لای خناری آبر و پر و نیز چایان را که شکم و جگر افکند خلد از احکامان را که مخفی بر خرم و لذت دکنه و کج کلایان را کند ریش از سبکی بناتر بان بدخویان را که بر پیشانی افتد تشنه لب کم کرد و رایان را که سعی شکم از خاطر برداشش گمایان را که دامن بر نیت فشار دهد رسوا گمایان را</p>	<p>در نیلی اندر برست شاد کردن بکینا با ترا خوبی شرم کند در پیچیده و رحمت عادت زهی در دوت که با یک عالم اشتوب عجز خانی به بحر فی حلقه در گوش آگشی آرد مردان را از شوق بیزستی آرزو غار اندادان را بداعت شاد و مایه نین نجاست چون بنایم بد لهار بختی یک شکرستن همه بزدانان بنازم خوبی خود مگر مچوسنه که درستی بی آسایش جانان بدان ماند که ناگهان ز جوش آوی بر دم بدویان یکت یثقل کست تار و پود و پود و ناسوس انازم</p>
---	---

نشاط هستی حق دار و از مرگ ایستم غالب
 چرا غم چون گل افتاد زینم بچکان را

<p>زین پیش و گزند اثری بود فغان را این شیوه حیان ساخت عیار و گران را کوئی که دل از بیم تو خون شده خزان را بیهوده و راندام تو جستم میان را دایم بر دست خمنت از ناله عنان را چون پرده بر خسار فرو داشت بیان را که زوق بخیزد و در افکنده کمان را</p>	<p>خاموشی ماکشت بداموز بنان را منت کش تاثیر وفا نیم که آخر در طبع بهار این همه آشفته از بهیت مولی که برون نامده باشد چه نماید طاقت نوا است بهنگامه طرف شد تا شا به رازت بگوئی شد در سوا در شرب بیداد تو خنم می ناب است</p>
---	--

بر طاعت میان مرغ و بر عشتریان سهل
 اینک زده ام بال تقاضا زده و مسرعا
 در میان که قورقته بدل پیر و جوان را
 واداشت سبک کوی تو زین حد نشکما
 بر ترجم از غفلت جلوه فرو بار
 جستم سلسلخ چمن خلد بستم
 ای خاک درت قبله جان دل غالب
 تا نام تو شیرینی جان داده به گفتن
 بر انت تو در رخ جاوید حسرت

ناز شب آویخته ما در مضان را
 تا شرو مسراج و هم سعی بیان را
 مژگان تو جوهر بود ایست جان را
 در پای تو می خواستم افشان روان را
 تا خاک کند نو بر ازان یا کمی نشان را
 در گردنم تو رده افتاد گمان را
 گزینش تو پیرایه هستی جهان را
 در خویش فرو برده دل از مهر زبان را
 حاشا که شفاعت نه کنی سوختگان را

هون عذار خویش دارد نامه اعمال ما
 سادو پرکار فرادان شرم اندک سال ما

سپیل اسوی می بایش لبوی چون بودیت
 حال او غیبت پرستی منت می پریم
 پیش و غم در دل نمی است خوشا آزادگی
 نغمه در خاطر باران شرم صوت گرفت
 بیشتر سازند بگذرید هر جا میشه ایست
 ماهی گرم بر دایم فیض از ماهی جو می
 خضر در سر چشمه حیوان فرو غلغله نش
 خاک را از ابرادر حسین داده اند
 با چنین جنبه از دشت دایمی چنین
 بیان آفتاب گفتاری کمانداری هنوز

آرد از خود فتنش تا که به استقبال ما
 آگهی باری که اگر گه نیست از حال ما
 با ده و خونا به یکسانست در غزال ما
 بسکه رود در یکم شیدا آینه از مثال ما
 خون گرم کو بکین دارد در کفایت ما
 سایه همچون دود بالاسی و از بال ما
 لغزش پانویست کش و داده درونال ما
 بی می پارینه برما زانده اند امسال ما
 حلقه بر گرد و دل ما زوزبان لال ما
 سخت بیدری که سیر سخی ما احوال ما

کریالی است ناکاه از در گلزار مارا
مکل زبایدن رسد تا گوشه و ستار مارا

می برو چون نعل رخ ساینده یوار مارا
آبرو می آید از جوهر رخسار مارا
تکیه دارد بر شکست قوت به استغفار مارا
کارگاه شیشه پندار می بود کسار مارا
طلوع آینه می نامی شود زنگار مارا
آفتاب سحر محشر ساعده سرشار مارا
آه از ناکاه می رسد تو در آزار مارا
بی جت بیدار خرام از پرده پندار مارا
جنس بیابانی بدو دهن بر دوزخ بار مارا
گریه بر بهاری کرده آینه کار مارا
پاره بیش است از گفتار مارا کردار مارا

دشمنی در طالع کاشا داده است
گوشه گیرانیم و محو پاس ناموس خودیم
خسته بختیم و از ماجره گشته بختیم
سخت جانیم و قماش خاطر مانا ز کست
میریزاید در سخن رنجی که بر دل سیرد
از گداز بجهان هستی صبور می کرده ایم
سرگرانیم از وفا و شر مساریم از جفا
چاک لاله اندر کریبان جهات افکنده ایم
دوره جز در روزن دیوار نشو دست بار
از نم باران نشاط گل بل آموز تو شد
خالق از صهای اخلاق ظهوری سرخویم

منی بینیم در عالم نشاطی کا سماں مارا
چونوز از چشم نابینا ز غرورفت صهار مارا

دلخ نازک من بر نیستابد تقاضا مارا
قریب عشق بازی می میدهم اهل نشاط مارا
جگر بر تاج چید آفتاب عالم ادارا
چو اشک از چهره از روی زمین بر چیده ریا مارا
پسندیدم بهیستی تحمل خواب ز لیخا بار مارا
چو امید است آخر خضر و ادریس و سیاح مارا

مکن کار واد چندین لی بستان جانی بهم
سرب آتش از افسردگی چون شمع مقدوم
من ذوق تماشای کسی که ز تاب سزارش
چو لب تشنه است خالم که استین گردا بون
خیالش بر باطنی بهر پاندازی مجسم
دل طریوس آیین برون میوان داون

بهار است خاک از جلو کل امثال دارد
 سروکارم بود با سانی گزینند ی خویش
 خطای هستی عالم کشیدیم از مره بستن
 در اغوش تغافل عرض بیکرخی توان اودن
 نمی بخشد که در دام تغافل مبتد صیدش
 زمین گوئی مستی مجنون که من بدم رسیدن
 ازین بیگانه گاه می تراود اشتهایها
 حذر از زهر بر سیده اسودگان غالب

برکشتن زون ز موج خرام ناز صحرارا
 نفس در سینه میل از موج باد و سینه
 ز خود دستم بهم باخوشتن بردیم دنیا را
 تنی سبکی پیش لبها بموده جارا
 نمی دایم چه پیش اند نگاه بهما بار
 عیارم در نور و خود فرو و پیچیدار
 حیامی و زرد و در پرده رسوایمی کندار
 چه منتها که بردل نیست جان ناشکیبار

پس از کشتن بخوابم دید نازم بدگمانه را
 بخود پیچید که هی بی دی غلط کردم فلان را

دل بر پنج نابرداری نسر باد می سوود
 در بیع از حسرت دیدار و در نه جای آن دارد
 شرمم را بیا لودند تا سازند از لایرش
 بچو خور از ره که میم رخ از حرفم نهی طالع
 بهایش جان نشانند شرمسارم کرد میاند
 فدایت دیدم و دل رسم را پیش مهرن از من
 چه غیر ذکر بهوس گنج امیدم در دل افتاند
 نشاط لذت از ار زانازم که در مسرت
 پس از عیش نوشیدم که ندان دل افشردن
 سر سر غمزه هایت لا جور دی بوزمین عمر
 بجز نشونده اخگر گل نه گنج در گریبانم

خداوند ایام زمان شهید استخوان را
 که نمی ویت بدین داده باشم ندگانه را
 پر پروانه و متعار مرغ بویستنه را
 ز خود میداند هم بهی نازم مهر با نه را
 که داند از ریشی نبود متلع رایگان را
 خرابی ق کلمینه چاند باغبان را
 درین کشور روانی نیست نقدشادمانی را
 هلاک فتنه دارد و ذوق مرگ ناگهان را
 اساس محکم باشد بهشت جاد و اسرار
 به حشوقی بر سیدم بلای آسمان را
 با موزعت با هم بر شا هم مهر مان را

دلیم بود ز دروشتت غالب فاش میگورم
چرخ یعنی قلم من داده ام اور فاش را

ای چنگا هست الفت بصیرت آینه ما بچونک اندر رخ مارفتل آینه ما صورت ما شده عکس تو در آینه ما خوش خود رفته بطبع تو خوشا کینه ما کوهر از بخیسه عنقا است کج بخیسه ما باد و متاب بود در شب آدینه ما	مخونک تشش دلی از دوری سینه ما وقت تاراج حمیت چه پیدا چنان چه ترا شاست خود فرست خویشت بودن عومه بر الفت اختیار چه تنگ آمده است مختم زاده اطراف بساط عذیم یست مستان ترا نفر تو بدر و لال
---	---

غالب اشب همه از دیده چکیدن دارد
خون دل بود مگر با دونه و ریشینه ما

رشته تنوع مزار از مرگ جاست مرا علت نه بزم که چشم مگر است مرا در سپاس دم تیغ تو ز با است مرا این همه بحث که در سود و زیان است مرا لب لعل تو هم این است و هم است مرا روی خوبت بدل از دیده نهان است مرا در ریت رشته امید عیان است مرا کوه اندوه رگ خواب مگر است مرا مست بر تو دم را در روان است مرا	سوز عشق تو پس از مرگ حیا است مرا می گنجیم ز طرب و دشمن خلوت خویش هر خراشی که در شک تمم افتد بر دل دل خود از است هم از ذوق خریداری است جوی از باده و جوسه و غسل دار و فلک چون پری زاده که در شیشه و شیشه آرد بر تنگ و تاز من انسه و گسترگی است بیخودی کرده سبکدوش منسخی ارم خار را از اثر گرسه رفارم سوخت
--	--

و هر وقت در خسته بیدم غالب
تو شنه بر لب جو مانده نشان است مرا

آشنا یا نیکند خار ریت و این ما
 بیتو چون باد که در شیشه هم از شیشه جداست
 سایه چشمه مجسمه آدم عیسه دارد
 تار و در شکوه تیغ ستم اسان از دل
 دوست با کینه ما مهر نشان می ورزد
 می پرد مور که جان بسلامت میرد
 دعوی عشق ز مایه است که باور نکند
 سخن ما ز لطافت نیزیر و تحسیر
 ملو طلیان را نبود هر زره جگر گون منقار

کوی این بود ازین پیش بر پیر این ما
 نیو و این مرش جان در تن ما با تن ما
 اگر اندیشه مستند نشود رهن ما
 بخیه بر زخم پیشانی از سوزن ما
 خود ز شکست اگر دل بر دزد شمن ما
 تا چه بر دست که شد نامزد جسم من ما
 می جمد خون دل ما ز رنگ گردن ما
 نشو و گردن ما یان زرم نوسن ما
 خورده خون جگر از رنگ سخن گفتن ما

ما نبودیم بدین مرتبه رحیمی خاللب

شعر خود خواش آن کرد که کرد و فن ما

لغشی ز خود براه که بسته ایم ما
 باشد که خود این همه سختی نمی کنند
 دل شکن و دلخ و دل خود میخاک
 بروی حاسدان بد و زخ کشنده رشک
 فرمان درد تا چه روالی گرفته است
 سوز تراران همه در خویش تن گرفت
 کوی و فغان را دانه هم با کراس
 تا در دلع خویش چه خون در جگر کینم
 هر جا است ناله است ما حق گزار اوست
 از خوان نطق خاللب شیرین سخن بود

بر دوست راه ذوقی نظر بسته ایم
 خود را بزر و بر تو مگر بسته ایم
 کاین خود طلسم دود و شر بسته ایم
 از بهر خویش جنت در بسته ایم
 صد جا چو سینه بنا که بسته ایم
 از داغ تنه چو جگر بسته ایم
 زمین ساد و سگ که دل ما تر بسته ایم
 از کوی دوست رخت سفر بسته ایم
 حزری ببال مرغ محرم بسته ایم
 کاین مایه زله باز بسته ایم

در کرد عشق رب اینده دار خودیم ما دیگر ز سب از یخودی ماصدا بجوی از بسکه خاطر هوس گل سبز یز بود ما جمله وقت خویش و دل از ما بیزست از جوش قطره هجر سر شک آب گشته ایم مشت خنبار است پیرا گشته سو سو با چو نتوانی معامله بر خویش منت است روی سیاه خویش ز خود هم نهفته ایم در کار است ناله و ما در هواست او خاک وجود است بخون جگر خمیده هر کس خسته حوصله خویش میسازد تا زنگاه سپید و ماسک گوهر است	یصنعه ز یکسان دیار خودیم ما آوازی از گسستن تار خودیم ما خون گشته ایم و باغ و بهار خودیم ما گوئی با هجوم حسرت کار خودیم ما اما همان بعبیب و کنار خودیم ما یار ب بدهر در جبهه شکار خودیم ما از شکوه تویش شکر گزار خودیم ما شمع خموش کلبه تار خودیم ما پروانه چرخ مزار خودیم ما رنگین قماش خنبار خودیم ما بدستی حسرت و غمار خودیم ما رفتار پاسبان آبله دار خودیم ما
---	---

غالب چو شخص و کس در اینیه خیال

با خوشن سیکه و دو چار خودیم ما

بغل انتظار موشان در خلوت شبها بر روی برگ گل ناقصه شبم نه پنداری بخلو خنانه کام تنگ لا ز دم خود را کند که فکر تمییز خسته بیامی اگر و نا خوشایرنگی دل مستکاه مشوق را نا زوم نزار حسن بر هر حال از متاع علی غفلت خوشانندی جوش زنده رود و مشرب غیش	سرتار نظرش در رشته شبنج کوه کبها بهار از حسرت فرصت بدندان میگردد کبها سقه اند دل از جهنگامه غوغای مطلبها نیاید شست مثل استخوان بیرون ز قلابها لنی باله بخویش این قطره از طوفان شرابها بود تیر بندی خط سبز خط در تیرابها بر لب خشکی چسبیده در پستان تیرابها
--	--

تو خری پنداری و دانی که جان بدم نیدانی	که آتش در نهادم آب شد از گرمی تبها
مبادا بچو تا رسیده از هم بکشد خالک	نفس با این خنوعی بر تن باد شود یار بها
پیش از سحر که نفس بودم مشتق یار سایهها فغان آن بلبون کس محبت پیشه کس کز من بت مشکل بسند از ابتدال سیوه شب نشدر روزی که سازم طره اجزای کربانها نیز زم التفات زود و رهزن بی نیازی بین بر روز تخیله از جنبش خاکم بر استوئنه که دوی چون می یابم چنان بر خویشتم با لم چرخش باشد و تا بداید بحث نیاز چیدن سخن کوتاه مرا هم دل بقوی با هست آما	گدا گفت بمن تن درند از خود نایهها رباید چش و آموزد بدشمن شش نایهها بگوئید تن که از دست خسته یقینها برستم چاکها چون تسانه ماند از تانهایها متاعم را بفارت داده اند از نار و آهها تو دیزدان چه سازد کن چنین بسترهایها که پندارم سر آمد روزگار بیغایهها نگه در نکته زایهها نفس در سسهایها زنگ زاهد افتادم بکا فرما جبرایهها
نرم گم کرد بصورت از گدایان بده ام خالک	بدایا ملک معنی می کنم مردمان روانها
جان بر نهاد ای دل هنگامه ستم را از دشت بروغم بنگر غم دروغم گویند بسوزید قاتل برات خیری سود در بهت نیست از پافشاری من سوزد گشته خیزد از منصف جان سپرم در نامه تابه نیت بر من نوید قتل بیدا که ندارم سر مایه تو شرح	از سینه ریز بیرون مانند تیغ دم را آمینش غم بر می باشد هوش دم را یار شکسته باشد بر نام ما قلم را بر وید می نشانم در هر قدم قدم را کردم ز بی نیازی خون در جگر قلم را در دل جو جو هر تیغ جاداده ام رقم را تیغ بر سم یغما از مار بود خشم را

کاشانه گشت ویران ویرانه دلکشتر
مانند خارزاری کاشش زنند در وی
در شرب حسه یقین نیست خود ثانی
رحم دناز چندین ز نارم کمرستی

دیوار دور سازد زندانیان نسیم
سوز و زخم خوبت حبس برای ناله بر ما
بنگر که چون سگند آید نیست جرم
از چیه ام نذر دوس سجده سحر

اشکی مانند باقی از دست گیره خالک
سیلی رسید و گوی از دیده شست نام

من آن نیم که اگر میتوان من نیست
بصرف ذوق که می توان ر بود
ز ذکر آن بحال میتوان گفت مرا
ز درد دل که با فسانه در میان آید
ز سوز دل که با گویند زبان گزرد
مهر یکنی هرگز آن محال اندیش
خدا نگرسد بگریه اش شاد نه پزیرد
ز باز آمدن نامه بر نحوشم که هنوز
شب فراق ندارد و حسه و لی بچند
نشان دست ندانم جز اینکه پره درست
گر سینه چشم اثر نیست که در ره وید

فریبتش که می توان من نیست
بهر نام تاب که می توان من نیست
ز شاخ گل خمریت توان فریبت
به نیم جنبش سر می توان من نیست
بیکد و حزن حذر می توان من نیست
چرا فریبت اگر می توان من نیست
از و بر خیم جگر می توان من نیست
به آرزوی خبر می توان من نیست
بگفتگوی سخن می توان من نیست
ز در بروز می توان من نیست
بچشمی می نظر می توان من نیست

سرشت من بود این ورنه آن نیم خالک
که از وفا به اثر می توان من نیست مرا

ز من گرت نبود با و را انتظار بیا
بیگ و تنیده ستم دل نیشود و حسد

بهانه جوی مباش و تنیده کار بیا
بلرک من که با مان روزگار بیا

بها بخت در الزام دهنده شوق
 بلاک شیوه تکلیف خواهمستان را
 در گشتی و باد دیگران گرو بسته
 وداع و وصل جدا گانه لذتی دارد
 تو طفل ساده دل و عنایت بد آموزست
 فریب خورده نازم چنانچه سخنو اهم
 ز غوی است نهاد تکلیف نازک رز
 رواج طمع به نیست زینهار مرو

یگی بر خشم دل ناهید و اربیا
 عنان گشته تراز با و نوها ر بیا
 بیا که حمد و ثنایست استوار بیا
 هزار بار بر جسد هزار بار بیا
 جنازه که نه توان دید بر مزار بیا
 یگی بر پیش جان امید و اربیا
 بیا که دست و دلم سپرد و ز کار بیا
 متاع میکرده نیست هوشیار بیا

حصار عاری نیست که هوس کنی غالب

چو ماه حلقه ز رندان خاکسار بیا

چون قاصد سپهرم پیغام را
 گشته در تار سبزه روزم نمان
 آن نیمه باید که چون ریزم به جام
 بیکنا هم پیر ویر از من مرنج
 از دل است آنچه بر من میسر و
 تا یافتد هر که تن پرور بود
 بسکه ایامم بعید است استوار
 تا بجا او که چهره سودا در سرت
 ز منت عام است دامنم خاص را

ریشک نگرار و که گویم نام را
 کوچه اخی تا بهر بیم شام را
 زور و در گردش اردو جام را
 من بسببی بسته ام اسد ام را
 می شناسم سخنی ایام را
 خوش لب و دگر دانه نبود ام را
 از دیان دوست خواهم کام را
 تو دایم اقیاب استام را
 عشرت خاص است هر عام را

دستان و رخشم و غالب بوسه جوی

شوق شناسد همه سنگام را

در حجب طرب بر پیش کند تاب و تبسم را آویخ که چمن جستم و گردون عوض کل سازد دست دح و نعمه و صبا همه آتش در دل تمنای قد بوس تو شور میست از لذت بیداد تو فایغ نتوان زیست ترسم که و دانهاله جگر را بدریدن از ناله بنغمه نه ای دوست را گشت ساتم بلی گز قدح با ده چکانه	متاب کف مار سیاهست شبم را دروا من من ریخت پایم طلبه را یابی ز حسن در ده بزم طربم را توقت چه تنگ داد و ندان او بزم را در یاب عیار گلستانه سببم را قطع نظر از جیب بد و زید لبم را مانده اندر استخوان جوی تبم را بر خصلد بخت ان لب کوثر طلبم را
--	---

در من هوس با ده طبیعت که غالب
پیمان به جبهه پدید رساند تبسم را

بر منی اید ز چشم از جوش حیران مرا و اسن افشاندم بحیث مانده در بند تبسم و ده که پیش از من بپا بوس کسی خواهد رسید ما چنین بیکانه ز می با من دل جان کسی با همه خرسندی از وی تنگوار دارم می بر نیایم بار و انهای طبع خویشتن تا بر اهت مردم ویکره بخاکم نایم خویش را چون منج گوهر گرچه گرد آورده ام نشد لب بر ساحل دریا ز غیرت جان بهم	تند که ز تار کسبج سلیمان مرا جوشی کو تا برون آرد ز سر بلغم مرا سجده شوی که می باله به پیشانی مرا بد گمان کردم اگر دادم که میا اسن مرا تا ندانم صید پر شهابی پنهان مرا موج آب گوهر من کرده طوفان مرا دو زخمی گردیده اندوه پیشانی مرا دل پرست از فوق انداز پر افشان مرا که بوج افتد گمان چنین پیشانی مرا
---	--

باسراج الدین احمد چاره بنه سلیم میست
در نه غا لب نیست اینک خواجوی مرا

از و هم قطره گیس که در خود گیسیم ما
 در خاک از هوای گل و شمع فارغیم
 ملکین ما ز چرخ بکسر یاد رفت
 مردم بکینه تشنه خون همد و بس
 از حد گذشت شعله و ستار و ریش شیخ
 دست ز ما بشوی سحر که زیر خاک
 پنهان به عالم زمین عجبیم
 مار آمد و ز فتنش ظهور می ست در سخن

اما چو وارسیم همان قلندر سیم ما
 از قوس تو طالع نقش سیم ما
 خوش دستگاه انجمن انجیم
 خون می خوریم چون هم ازین مرد سیم ما
 حیران این درازی یال و سیم ما
 آب از قنقیر نیش صدای سیم ما
 چون قطره در روانی دریا سیم ما
 چون جام با ده راتبه خوار سیم ما

غالب هند میت نوائی که من گشتم
 کوئی را صفتان و هرات و قسیم ما

بیتی شد عیان از شیوه عجز انظار ما
 بهیم انگنده سه را چاره تیغ شمار ما
 خوشا بانی که اندوی فرو گیرد سراپایش
 نشستن بر سر راه تخمیر عالمی دارد
 چو بوی گل جنون تا زیم از مستی چه می پرست
 فروزد هر قدر رنگ گل افزاید تب تابش
 حرفان شورش عشق تریابی پرده دیدند
 هنوز از مستی چشم قومی باله قماشانی
 بدین مکتب جریفت سبزه نامه نتوان شد
 خوشا آوارگی گردد در نور و شوق بهر بند
 بدین یکا آفتان در دانه می بینی نمی بینی

ز پشت دست ما باشد قماش رویی را
 قدح بر خویش می لرزد و دست عشته را
 ز نو میدی توان پرسید لطف انتظار ما
 که هر کس میوه از خویش میگردد و دویار ما
 گسستن دارد از صد جا عنان چشم سیار ما
 کباب آتش خورش است پنداری بهار ما
 بد اماگر نه گشتی موسم گل پرده ابر ما
 بوج باوه مایند پر تو شمع مزار ما
 بود سنگ فلاخن مرصدا را کوهسار ما
 بتار و امی شیراز مشق غبار ما
 که ماه نوشد از سودن گفت گوهر شمار ما

مثال شمع را بالیدن از کجا هید نیست اینجا
که از جوهر سحر است غالب آبیار ما

که دل حمد و قانا بسته و دائم لسانه را
بداندیشی با هم و در عریزان نهاد ما را
پس از دیری که بخود غرضه ادرم ستان را
گر فتنم که فغانم دل هم باشد جهان را
مگر جویم زهر بجز باستانه بنیر باستان را
مگر برین کمار و آسمان و درین کمان را
ز جوش لاله و گل در حنا پاشی خزان را
بخون آخته اند اندر بن هر رموی جل را
اگر شد زهره آب و در و اجزای فغان را

بیا بیا محبت یاد می آریم زمانه را
منوکی کو که بر حال عشق بی دل بر دواز
اجازت داد پیش که جز فتنه در دل فتنم
چنان سچست با وی لاجرم زین چاه اندیشد
ندارد نهایت بطراز می ترسم ز رسوائی
کشاکش شش بسته ندارد و نقشین تری
بیا گلشن بخت که در هر گوشه جنبه ام
کمال در دل اسلست ترکیب انسانی
خودم خوف از تو بهیچ لیکر این زاری چه کم کرد

بشهر دوست بعد از روزگاری یافتیم خالک
ز عنوان خطی که ز راه دور آمد نشان را

کفر می نبود و طلب ریخت را
بر پای تو باشد سرافراخت را
کاشانه اغیار بر انداخت را
ابرو به تو تیغ بخیا لاخت را
شد جاده یکویث نفس باخت را
ریزد و پرو بال از نفس باخت را
ای دین نوازش ز تو نخواست را
چاکست بحیب هوس انداخت را

از لست اگر ساخت به پرواخت را
پرورده نازیم برست کده عجز را
همطرحه سودا و دکان تو بلاشت
در عشق تو بر ماست دیت اهل نظر را
حیران ما آینه شهرت یارست
وقت که چون گرد ز تحریک سیمی
بودیم نظر باز و تو بر دل زده باز
هر جاده که از نقش سست گلشن

غالب هم افنون آفات که بلا فی است
دیوانه از بند برون تاخت را

شدر و دختین سبد گل نفس را
ای بیمه بی روی تو بزم هوس را
آیمت مدارید به پیش نفس را
از شب وی ماست شکوه عیس را
چند آنکه چکد از مزه دادرش را
در سپهرین مان بود خار و خس را
برقند نه بر شمع نشیند کس را
چون گرد فرو ریخت صد از جرس را
بر خویش فشانند گدازش را
در بند برو مندی نخل هوس را
یاران غم ز اندگرویی ز پس را

خوش وقت است که برآمد هوس را
متاب ملک را بود با دمه را
چند زده جلوه نیرنگ خیالیم
آوازه شرح از سر منصور بلند است
وقتست که خون جگر از در و بجهش
ای بیخبر از نیستی و ذوق فراغش
در دهرش رفقه لذت نتوان بود
طول سفر شوق چه پرسی که درین راه
حوران بیشتر که ندارد نگارانه
هر جا رم سنگیت درآورده خویش
باشد که بدین سایه و سرچشمه گزیند

نخستنی غالب نبود زین گفته گفتن
یکبار بفرمای که ای بیچکس را

جگر خونت از بیم نکاست از داران را
بر گیتان چه جوئی قطره های آب باران را
چه افنون خوانده در گوش دل امید از را
فزون از صصر صحرای و قیامت خاکساران را
که کلخور تاب و ایم در نظر دار و بهاران را
بروی شعله گرم شوق جولان فی سواران را

سکست ملک رسوا سازد بقران را
ز پیکانهای ناوک در دل گم نشان نبود
بود پیوسته پشت صبر بر کوه از اگر انجانی
گفت خاکیم از ما بر خیزد و جبار انجانی
بزرگ جابه گوناگردش ایام خبر پسند
در انجود بهاری گاه اهل حسن تاییدی

کشت از جود حق چیده زیاد و نور است درین آگاهی کافر و کفری کرد و سر و برکش نیز غیرت میکند از در خجالت بگه تا شرم	چنان که فروخت تاب باره وی باره و باران را ز سستی بهر دهر غفلت نباشد بهر باران را ز بون بدن بدست شیشه سازان کجباران را
--	---

بر خیم خال لب از ذوق تن خویش بودی را بودی مرا نمی شکست و باره انصاف یاران را	
---	--

سیردم و وزخ و آن امانای بسته نابش را پیدا می جواب جلو و سامان کردنش تا دم نراغم تا چه برق فتنه خواهد رخبت برهوشم و هم سنج بهار این بایه مدیون می نمی ارزد سوادش و آن خیرانی غبارش عرض میانی ز تاب تشنگی جان را نوید آری به چشم ز من که بجز دمی وصل رنگت بوی شلسم سوار تو من نازست و بر خاکم گور و وار و شکایت نامه کفتم در نور دم تار و آن گور نراغم تا چسان از همداده در دش برون ایم ز خوبان جلو و ز باخچوران جان و وفا خواهد خیالش میزد ام چچ و تاب شوق بود و آنما	سرانی بود در دشت برق عتابش را کف صباست فی فیه مینای شرابش را قصود کرده اکم بستن بند نقابش را صبا بر مغرور افشاند گولی رخت خابش را جهان او دیدم و کردیدم آبا و و خرابش را کند جذبه در یاشنا سم موج آبش را به یک شیوه نازش باز میخوسد جواش را ببال ای آرزو چند انکه در یابی کابش را همان در راه قاصد نجات شکایتش را و رشادی جان با کفتم متاع کم آتیاش را خریدارست از بجم نامه بشبتم آفتابش را من از سستی غلط کردم بشوخی آنظر آبش را
---	--

به نظرم و شرمولانا ظهور می نده ام غالب رگ جان کرده ام شیرازه اوراق کن تابش را	
--	--

مرا م محرم صبا نو دیبا لدا نسبت ز گرمی خویت نفس گرانایه	بکر و محرم تنیدست خط باله ما گدا و ناله ما آبیا رنا لدا
--	--

<p>چمن طراز جنونیم و دشت کودا زماست بدل ز جور تو دندان فشرده ایم و خوشیم تو دو دستی تار از دار خویم تو ایم و رازی شب حیران ز حد گذشت بیا جنون به بادیه پرد از گلستان بخشید ز سعی مسرزه به بیجا علی علم گشتیم</p>	<p>به محسوس داغ شقائق بود قبلا ما نکستخوان اثری نیست در نواله ما شراب در کش و چپا کن حواله ما فدای روی تو عمر هنر ساله ما سواد دیده آهوست داغ لاله ما چو باد بید پدید آمد از امله ما</p>
<p>همین گدختنت ابروی ما غالب کفر چه ناز تر و شد به پیش ژاله ما</p>	
<p>نفت شوخی بی پرده شور جنگش را کدام آینه باری او مقابل شد چو غنچه جوش صفای منش ز بالیدن زگر نمی نشش دل در هتله از اده نظاره خط پشت لبش ز خویشم برد چه نفهم که بس کم سرو و پندار می به حشر رسیده دیدار کرده بیایم جگر نشانه نهم بر خود خستادم نیست کشیده ایم به جوانگی شوخی دوست</p>	<p>ز باد تشنه ی این بادیه بر و زکش را که بهیستاری جوهر به زکش را در دید بر تن نازک قبای تنگش را شراره شهر بر دواز گشت منکش را ز باد فشار قرون داده اندکش را ز ریخته کفنم تار بود و تنگش را شتاب من بر سر او مگردش را مباد دل به پیش رو گشت غدش را بگونه گونه ادا ناز رنگ رنگش را</p>
<p>ز خطر غالب آهسته کرد آگاه بیانه ما به سینه هوش و تنگش را</p>	
<p>راز خویت از بد آموز تو میجویم شتر شتاقان همان بخت مرگان بود</p>	<p>از قری می گوئیم گریه غم کوئیم ما سر ز خاک خولیتان چون سبز میرویم ما</p>

ماز عاشق از تنگست رنگ سوا می شود زین بار این گنا یا ن بگو که بجز زنجی آفتاب نالم سرست تنگسای خودیم آیهما بحسب و غلظت مباران بوده	با وجود سخت جانیمانک ردیم ما عمر باشت رخ بخون دیده میشودیم میرسد بوی تو از هر گل که می بویم آب از انوسوده پای ما و می بویم ما
---	--

رحمت احباب نتوان داد غالب بین لزلین

هر چه می گویم بهر خوش می گویم ما

ای روی تو جلوه در او در رنگ ا از ناله خیزی دل سخت تو در تبم انتم نوع عیسی بر دانتظار و تو داغتم که در هوای سردا من گیسست در بزم می بجام ز سر و مخورده جوی کشا و شست ترا نمانده آب چون آب گینه به جگر در شکستیم در گوشه خنیده زانده و یکسی شوخی که خود ز نام وفا تنگ داشتی	نقش تو تازه کرده بساطت رنگ ا در حیات شمر رنگین مغرور سنگ در عرض شوق تاب نیار می نمک در خون من ز ناز و سر برده چنگ بنجد بدشت جلوه دلخ پلنگ کانه ازده او در دستم خشم و جنگ آن چشمه چشمه لذت ز خم خدنگ آن بر شکسته خلوت و لهای تنگ بر باد و باد بود فغانم و تنگ را
---	---

غالب عاشقی به ندی رسیده ام

ناز من شکر فکری سخت دورنگ را

سوز و زبکه تاب جالش نقاب را پیراهن از کتان و دما دم ز سادگی تا خود شب به بجم می نیاید برود ناز من دم ز وعده باز آمدن زنده	داغتم که در میان نه پسند و حجاب نفس من کند پرده وری هتای در چشمم سخت نیست ریا کرد خواب تا در وصال یار و دهر اندیش را
--	---

در دل خست و به لایب و از جان بکشد
بدرست نگر که هرزه پیش او سوال
تا زخم فرغ باد و ز عکس بحال دست
سوزد ز گریش من و او همچنان بدو
آتش و بهم پیاده و او هر دم از تیسر

ویرینه شکوه مستم فی حساب را
گیرم به پوسه نان لب نازک جواب را
گوئی فشرده اند بجمام افتاب را
ریزد ز آب بیکس به باغ شربت آب
نوش می و ز جام فرویزد آب را

آسوده با و خاطر غالب که بخوی اوست
آیمین پیاده مسافه کجای را

نویافتهات شوق و ادم از بلا جان را
بر ستارم جگر و باخت یار دل نداشت
چنان که مست به از جلوه ساقی که پندار
نذارم شکوه از غم با هجوم شوق خرنم
قنای از نامک تنگ دریدن بخت و کو شوم
به تن چسبید بازم از غم خوانا به پیراهن
بجرم تاب منبسط ناله با من اوری داد
هنوز آید ماسه پزیر و عکس صور تنها
تخلت طرف لب تشنه بوس و کنار ستم
بهستی که بخت بگری ز نهان نفس بهی
چمن بامان می دارم که دارد وقت گلچین
باند از صبحی چون گلشن تکه کنار می
کباب نوبهار اندر تنور لاله می سوزد
چند و دل به موج رنگ هر روزه از سستی

کنند جذبه طوفان تهر دم موج طوفان را
ز میان بازی خرم سرگون کردن نمکدان را
گداز جوهر نظاره در جاست ستان را
ز جابر داشت جوش دل به با نایب حیران را
از پشت ناختم زنده نقش روی عنوان را
خراس میمنه سطر نخیه شد چاک گریبان را
ز شوخی می شمارد زیر لب دیدن افغان را
چه ناصح خنده ز و اندر دل افشردیم ندان را
در اهرم باز صیقل ادم نواز شمای پنهان را
سراپی در ره سستی تشنه بیدار جانان را
خرامی کز او می خویش بر گل کرده امان را
پدید نهایی تنگ گل شوق کرد و گلستان را
چه فتن از میزبان لاله ابالی پیشه همان را
خیال شانه با سده طره خواب پریشان را

بش بیا پس ناموست خوشیم بد کمان از
ز سنی محو پاکوبی بود هر گرد باد آغشا

ز شور ناله سینه سرم تنگ دید و در بان
رواج خانهاست از تن خاکم بیا بان

رسید نهایی منتظر هم بر استخوان خال لب

پس ای عیسای بیادم ز اورسم راه پیکان را

بخلوت مشو و نزدیکی یار مست پهلورا
ز محو پرده محمل مگو فربا در سیم
جهان از باوه و شا به بدان ناز که پنداری
ز من بختبیده با اختیار در نازت و میخواب
بزور زند خوئی خستگان را رام خود کردن
نباشد دیده تاحق بین نه دستور ی شکش
چو نشیند محفل مکر را نم در دل تنگش
اگر داند که در نسبت مرا با کیست بچش
بهاران گوید و مشاطه گوید و بیا بان شو

فربا استخوان پاکبازی او ده ام و را
که میخاید بدوق فتنه شاد روان شکورا
بدنیا از پس آدم فتنه سازد میسنورا
بختبشهای ابر و از گره پرداز و ابر و را
په آتش بر دست از سوی تاب چشیم محورا
چو گوهر سنج کو پیش از گهر سجد تر از و را
که بخت خیز از و چون بی همت بهم کشد و را
کشد در دیده هر گردی که از ره خیزد و را
گل از نخت دل عشاق زیر میدان بر و را

نشان در دست خال لب سخن این شیوه بین

برین درین کمان می از ایم دست باز و را

باد و مشکبوی مایید و کنار کشت ما
بسکه غم فو بوده است تعبیر در پشت ما
حسرت و دل از چه رو چون بخمال من جویم
نوز خست در انگی خوا همش تن پدید کرد
این به از عتابت ایمنی عهد چراست
برده صدای رعین بر سر صر سهرارم

کوثر و سبیل ماطونست ما پشت ما
منه فتنه می بر دچرخ ز سر نوشت ما
ابر اگر بایستد بر لب جوست کشت ما
صدف از قوم و دوزخست نایب پشت ما
ای به بد می تا خوشی نمی تو سر نوشت ما
گر بهی در آفتاب با ده چکد ز پشت ما

<p>بخیل از خودی برالب بر با همیست باده اگر بود حرام نبرد خایست غیبت</p>	<p>شیوه گیر و دار نیست رکنش کشت دل غنی بخوب با طعنه مزین برشت</p>
<p>افت بحکم سراج غالب خست این عزل شاید هیچ میشود طبع و فاسد رشت</p>	
<p>دل تاب نه بناله ندارد خدای را آید بخت بد و بدش زوره آفتاب مشاق عوض جلوه خویش بخت حسن آفتاب بک بر اوج فنا بال میزند و اما نگشت پی سیر وادی خیال سیر دل ساس اندیشه خویم اینچ و تاب از ستوهند سر نشان حسن بیان جلوه ناز تو رنگد اشت گوید تغافل تو که رد کرده تو ام یار برب بال تیغ که پرواز می کند گر چشم آشکار دوست گیرینه آه از دست مردم ز من طرد و قوی و بی ثنوی</p>	<p>از ما جوی گیر نه های مای را بر هر زمین که طرح کن نقش پای را از تیرب مرده ده نگه نارسای را ای حمله داغ کرد و نگه در جای را شوق تو چاه کرد و خواب پای را در ما گشت جلوه پی رهبنمای را انگشت زینهار شمر هر لوی را نیخ و دیر بوی با ده کشیدیم لای را از پشت چشم می مگر م پشت پای را نگشت دوش فرق بندی کرای را با گشت داور می دل در داز مای را یار برب گجا بر لب خجسته ستای را</p>
<p>غالب بریدم از همه خواهم که زمین پس کبخی گزینم و بستم خندای را</p>	
<p>تا دوخت چاره کرب که چار چاره با اضطراب دل زهر اندیشه فارغم چون شعله هم ز روی توید خوی تو</p>	<p>از بخیه خسته بروم غیبت چاره را اساسیست جیش این کا هواره را تا کی تاب با ده مندر بی نظاره را</p>

سرگرم محشر شد دل چرخ سینه نه خو
 وانی که ریک باوید غمزدان چراست
 کینتی زکریه امه و بالا است بعد ازین
 ای لذت جانی تو در خاک بعد مرک
 جو هر دیند زاینده دهنسته تا کجا
 خونم ستاده بود پدر و منردی که
 شیخ از فرغ چهره ساسی درانجین
 بگرختنست تا ستم از جانب که بود
 و انعم ز دینت گریه امه اوچ اثر گرفت

خندان که داغ کرد چوبین شاره را
 اینجاست اند عنان تشاره را
 جویست در میان دریا کناره را
 با جان شسته حسرت عمر و دباره را
 وز دود بخورده بیم نگاهت اشاره را
 دل داد و پایسته یخت گزاره را
 چون کل میرزد دست زسته نظاره را
 با شیشه داوری پی دادست خاره را
 آه از سپهر یخت بفرغم شزاره را

غالب مرز کرب نوید تها دلی است
 کلاه من سحر رنگ دان بخون استخاره را

فتنا آینه دار مجبذ خواهد نازشاهی را
 طبعی نیست هر جا اختلاط از وی حذر خوشتر
 ز خست خوابم انتشار بازفت مست میداند
 نماند از کثرت داغ غمت آناه جاباتی
 بشم تارک منزل دور نقش جاده ناپیدا
 چه دیسازای ای آینه آه از سا دیگهایت
 و دیت بوده است اندر دنا و عجز مانازی
 همانا که تو آموزان درس رحمتی شایسته
 دلا کرد اوری داری پیشم سرمد کلودش
 مرد خشم کردستی ندانان تو زدو غالب

شکسته در تهاستی آدای کجکاهی را
 کم از سوزنده آتش نیست آب گرم بامی را
 بتم در زره افکندست و او سبک کاهی را
 که داسی در فتنای سینه اندازد سباهی را
 بالا کم جلوه برق شرب گاه گاهی را
 بین بلند اگر غم شعله حیرت نگاهی را
 جد از قطره نتوان کرد طوفان میگداهی را
 بدوق دعوی از بر کرد و بحث بگنجایی را
 خشمتمی زبان کن تابکار ایم که ابی را
 و کیش من نیست اند طریق داد خودی را

لرز و دارد دختر از بهر سبت ویرانه ما
 نفی از برق بلاء تبعیه دارد در خویش
 چشم باز کی شور جنون دوخته است
 می بازده حرام آمده ساقی برخیزه
 تنگیش نام برآورده تناسل دارد
 بچراغی نرسیدیم درین تیره سرا
 دم طبیعت تنگ گردن ما بار یک ست
 دو دانه از جگر چاک میسندن دارد
 خوش فرو میوه افتون میبست رسول
 مو بر آید ز کف دست اگر دهقان را

سپیل با پای سبک کرده در خانه ما
 دهن خاک گند آبله از دانه ما
 در خسته ان بیش بودستی دیوانه ما
 شیشه خود بلکن بر سر پیمان ما
 در پی مورخه رفیق کاسته ما
 شمع خاموش بود طالع پروانه ما
 آفرین بر تو ویر بهمت مردانه ما
 زلف خیزست زهی دستکشته ما
 چینه کوشش تو کرد و مگر فنا ما
 نیست ممکن که کشد ریشه سر از دانه ما

داده بر تشنگی خویش گواهی خال
 دهن ما بزبان خطایم پائین

ای کل از نقش کف پای تو دامن ترا
 باز خون که ازین پرده شفق باز و ده
 هر قدر شکوه که در جو صله کرده بود
 جذبه زخیم و لم کارگر افتاد مباد
 نمد بوی کباب از نفس غیر و محوشم
 راحت دائمی ذوق طلب را نازم
 چشم آغشته بخون بین و ز خلوت بدرای
 آئی از بزم رقیب سر ز بهت میسم
 چشم از سیلی تنگ ستمش کرد کبود

کلفشان کرده قبا سز خسته امان ترا
 روفی صبح بهارست گریبان ترا
 گوی گردیدستی خیم چو گان ترا
 عطسه خربال کند مغز منسکد ان ترا
 می شناسم اثر گر می پنهان را
 گردننت اک بود سایه بیابان ترا
 اینک ابر شفق الوده گلستان ترا
 تار باجم دل از ناز پشیمان ترا
 سبزه ناز است تخم طرف خیابان ترا

فرست باد که سر در سر کارت گردیم	افتاب لب باسیم شبستان ترا
هر جهانی که دهم در وی بهنگام شوق	پرده ساز بود ز منم سخن ترا

فراخش ساخته از حسرت پیکان غالب	
حق بود بر بگر ریش تو دندان ترا	

منت ربوده وانش گداز و مغر فغان را	بست تنک شکر ساز و بان تلخ جان را
قصد در کار با اندازه هر کس نکند ارد	قطع وادی غم می گداز و تیز گمان را
ز بهستی پاک شو که مرد را می گدازد	گرایناست سخت هر که زوده و امان را
دماغ فتنه می نازد و بیامان رسید منا	طلوع نشانگر در راه باشد خوشتر امان را
بی رسوائی ارباب تقوی جلوه سر کن	کننا ما بهایی سازد شاهیم نیکنا مان را
بمرض ناز خوبان راز باقیات بر دارد	عنان از برق باشد در پیش ریشمان را
خواهم و نهانیش در خوابهای ما باشد	ز چشم بد نکند ارد خدا ماد و شکامان را
بسا افتاده شست بسا افتاده در طاعت	تو دانی تا به طاعت از خاک سواری گدایان را
ز قائل شده زخمی حکم در حبیب جان ریزد	نشاط انگیز باشد بوی خون خویش شامان را

همان با خاصی و عامیست آن مغر و دیوان جان	
بیا غالب از خاصان بگز و بگز از عامان را	

گویم تازه دارم شیوه جاد و میانان را	ولی در خویش بیم کای جادوی آنان را
ایمانا پیشکار بخت ناسازم به تناس	ستود آورده ام از چاره جوی مهر بانان را
نار و حاجت لعل که حسن خدا و ادب	جست و آفت آتش زانده بازار گدایان را
چه بی بر گشت جانان بر زخمی آن خم خیز	بلا کسم فراخی بامی پیش سخت جانان را
عوض دارد گر از اردم آزرده میخو اتم	قتل خویش دست ساعد نازک میانان را
سراغ فتنه بای زهره سوزان خویش گیم	رک اندیش نبض کار است کار دنانان را

<p>این عشق صده کو دور یاد بریان گفتن نه بینی برک رز ز کشت کل گهرت احمر شد مرغ از ناز و آوایی بی نیازی عالمی دارد نگیرد دیگران را حق بگری کریمی بخشد</p>	<p>بیا موزید تا پیش بیدافانه خوان را کند پانیز گوی کیمیا که باغبانان را حکایتها بود با خوشی تن مرئی زبانان را سرت گردش غمی روز محشر دلستان را</p>
<p>نداند قدر غم تا دور نماید کس بدان غلاب مسرت خیزد از تقلید پیران فوج امان را</p>	
<p>روایت بامی موحده</p>	
<p>خیز و میرا هر روی را بر آری دریاب عالم آینه را ز دست چه پدید آید نمان که معنی نرسی جلوه صورت چه هست غم اندر گویم سوخت کجائی ای شوق بر توانائی ناز تو گوایم نه عجب تا چو آینه حسرت دیدار تو ایم تو در اغوشی و دست و دلم از کار شده داغ ناکامی حسرت بود آینه و مثل فرصت از کف مرده و وقت غنیمت بیدار</p>	<p>شورش افزا نکه حوصله کاهای دریاب تاب اندیشه نداری بهنگاهای دریاب خم زلف و شکن طرف کلاههای دریاب قسم را به پرافتاشته آهای دریاب تاب بیجا ده و بجز بپر کاهای دریاب جلوه بر خود کن و مارا بهنگاهای دریاب تشنه نی و لولو و سن بر سر چاهای دریاب شب و شن طلبی روز سیاهای دریاب نیست گر صبح بهاری شبهای دریاب</p>
<p>غالب و کشاکش نیم و امیدش هیبات یا به تیغی بکشش و یا بهنگاهای دریاب</p>	
<p>کس پس از جور باضاف گراید چه عجب بودن از شکوه و خرد و نه سری است لب</p>	<p>از حیار و بی بسا اگر نه نماید چه عجب بسنه ارم اگر از مهر بیاید چه عجب</p>

رسم بیان بیان آمد خود را تا نرم شود و باد و دهن معتقد خودی و عیم چون کشدی کشدم رشک که در پرتو جام طره در هم و پیرا من چاکش نگرید هرزه میرم شمر و زست بر تعلیم ریت کار با مطب بجز هر و نادیدی دارم آنکه چون برق بیکجائی نگیرد آرام	گفته باشد که ز بسن چستاید چه عجب شوخم از رخش او گریه فراید چه عجب از لب خویش اگر بوسه رباید چه عجب اگر از ناز بخود دهم نگراید چه عجب بوقایه گیم که بستاید چه عجب گر بکم ناله به چهار سراید چه عجب کله اتس در دل اگر در نیاید چه عجب
---	---

با چنین شرم که از هستی خویشش باشد
غالب از رخ برود دست ناید چه عجب

چون گل صحرای خیر زانده است بدون صد سامان نشاطی کرده بندام خیال هست از نعمت ان صورت نمی بندد دل ازین خاریت جستن اهل لذت دانستم ز بی آسایش جادو می چون صورت دیبا بند ز شام هجرش درازی باد عمرش را نخاهم میرسد بند قبا و کرده از دستی دست کیست لغت کاین دل تو دیده وینالده	نکته چشم و آه و جگر و مانده است شب ز فتن کل وی آتش فشانده است شب بیابان بجز که امان از آتشانده است شب سمند این غریب از جود خندانده است شب غم زخم تن و دست بر چپانده است شب فلک نیز از کواکب بچه با کرده است شب ندام شوق من بودی اینده خندانده است شب سز زنجیر چون را کیمی بمانده است شب
--	--

خویشست افتاده در دبدائی مختصر غالب
بر مختصر توان گفت ایچه در دل مانده است شب

زانده نایافت قلم بکنم اشب بان آینه بگذارد که عکس نم میرسد	که پرده هستیست که شوق میکند اشب نظاره بختانی حق میکند اشب
--	--

<p>از شب بود ای که عرق می کشم امشب از نخی طلب ستر رقی می کشم امشب آرامش بستر ز شفق می کشم امشب مشتی ز کواکب بطبق می کشم امشب خوش تفرقه در باطل و حق می کشم امشب آسوده را باز بچون می کشم امشب</p>	<p>آتش به بنادم شده آب از لغت می کشم جان بر لبم اندازده دریا کشیم می کشم از هر بن مو چشمه خون باز کشم دم می میچکد از لعل لبش در طلب تسل نادم شمش را و نیسامم و هوش را عمر می کشم که تا نون طرب فته زیادم</p>
--	---

غالب نبود شیوه من غایب بندی
طللی ست که بر کلک و ورق می کشم امشب

روایت بای فارسی

<p>جهان جهان گل نظاره چیدنت محسب نسیم غالیه ساد روزیدنت محسب می شبانه ز لب و چکیدنت محسب بهین که چشم فلک بر پر پندنت محسب پر پشت دست باندان گزیدنت محسب ز خون دل مرده در لاله چیدنت محسب پیا که چشمم بر آه کشیدنت محسب جلای آینه چشم دیدنت محسب ز دل مراد عزیزان سپیدنت محسب</p>	<p>سحر دیده و گل درو میشد نیست محسب شام را به شمیم گلک نوازش کن ز خویش من طلب بین و در صبحی کویش ستاره سحری مرده سنج دیدار نیست تو محو خواب و سحر در تاسف از آن بستم نشن ناله پسنبیل در تو دنت بخیزد نشاط گوش بر آواز تعلقات بیا نشان زندگی دل در دیدنت مایست ز دیده سوخته یگان گشود دنت باند</p>
--	---

بذکر مرگ کشی زنده و آشتن خود نیست
گرت ضایع غالب شد دنت محسب

رویت ثانی خوقانی

حق جلوه گرد عزربیان محمد است آینه وار پر تو مهرست ماهیت آب تیر قضا هر ایند در ترکش حق است داسی اگر به معنی لولاک دارست هر کس قسم بر اینچه عجزست می خورد واعظ حدیث سایه طوبی فرو گزار بسگر دو نیمه گشتن ماهیت سام در خود ز نقش مهر نبوت سخن رود	آری کلام حق بر زبان محمد است شان حق اشکار ز نشان محمد است اما کشاد آن ز کسان محمد است خود هر چه از حجت ازان محمد است سگست که در جگانه به جان محمد است کاینها سخن بر سر و روان محمد است کان نیمه جنبش زبسان محمد است آن نیست نامور ز نشان محمد است
---	--

غالب ثنائی خواجہ بہ یزدان کراشم
کان ذرات پاک مرتبہ دان محمد است

گلشن بفتنای چین سینہ ما نیست یسوزم وی ترسم از ایوب ز دانش عزیمت که می یسرم و مردن تو انم هفت اختر کوپه چرخ خود اختر بچه کارند عمری سپری گشت و بمان بر سر جویت جنت گشت دچاره انبزو کی دل با خصم نہ بون غیر تو رحم چه توان کرد فریاد ز زخمی که ناک سود نباشد از مهر و گر کین همه از دوست قبولست	هر دل که نه زخمی خورد از تیغ تو دایمست آفرخ که در اتش اثر آب بقاء نیست در کشور بیداد تو فرمان قضا نیست بر قتل من این عوبده بایار و دایمست گویند بتان را که وفایست چه نیست تعمیر باند از ده ویراسی مایمست من ضامن تاثیر اگر ناکه رسانمست همگامه بیفرای که پریش بسزایمست اندیشه جزایم و تصویر مناسیت
---	--

میسنای می از تنه می این می بگدازد هر مرحله اندوهر سه است بسی را از ناز دل تنه هوس مانده پسندید برگشتن مرگان تو از روی عتاب است	پیغام غمت در خور تحویل صبا نیست کز نقش کف پای کسی بوسه ربا نیست دل تنگ شد و گفت در نیخانه هو نیست کاغذ دلم از تنگی جایک مرده جایست
---	---

در یوزه راحت نتوان کرد و زهرم
خالب همه تن خسته یار است که نیست

بیکه دین داور بی اثر افتاده است عکس تنش را در آب لرزه بود، همز موج نالند اند که من شعله زبان می کنم خاطر بلبل بچوسه خنجره شبنم گوشت هر چه ز سر بایه کاست فرسوس افزوده ایم از نگه سرخوشت کام منا کند او دلی از ناگذاشت این نیست که مرده است خون هوس پیشگان خوش نبود در تین رنگ بابت گزاشت خنجره کل چن شکفت ده به فروماندگی داد من و ماندگان مستی دل دیده را محرم اسرار کرد	اشک تو کوئی مرا از نظر افتاده است بیم نگاه خود بخش کار گر افتاده است هر چه ز دل جسته است بگر افتاده است کز پسی گوش گل ناله تر افتاده است هر چه پندار میشه خاست و نظر افتاده است آینه سوده دل دیده و رافتاده است نال و مازنگاه شوخ تر افتاده است تنیغ او پار و بکسر افتاده است دید که از روی کار پرده بر افتاده است سایه و رافتادگی وقت بر افتاده است بخودی پرده دار پرده و رافتاده است
---	--

آن همه آزاد که وین همه دلدادگی
جفت که خالب تن خوش بخیر افتاده است

در کرد ناله وادی دل زنگاه کیست حسن تو در حجاب ز شرم گناه کیست	خونی که سید و دیشه این سپاه کیست جابر که شمه تنگ ز جوشنگاه کیست
--	--

سنت مرغ کشاد بر گلزار میسرود ما با تو آشنا و تو بیگانه از ما مهر برنت ابد این همه زنج و قفسم شکن زینسان که سر بر گل و دستان و سنبست رنگ ایام بر دشنی دیده های حلق با من خواب ناز و من از رنگ گمان بجو بود وقت فرج تبس بدن گناه من	خون در دل سار و زنا شیر آه کیست آخر تو و خدا که جهانی گواه کیست زلفت تو روزنامه بخت سیاه کیست طرف چمن نموده طرف کلاه کیست دالته ام که از اثر گرد آه کیست تا غممه خیال عدو جلوه گاه کیست دانشه دشته تیز نگر دن گناه کیست
---	---

غالب حساب زندگی از سر گرفته است
جانان به من بگو که غمت عسل کاه کیست

در تاهل از خیال که دل جلوه گاه کیست از ناله خیزی دل سختش در انشتم چشمش پر آب از رفت مهر پری شیت فالم تو و شکایت عشق ایچده ماجراست در خود گشت جلوه برق عتاب تو نیزک عشق شکست رعنائی تو برد کوید ز غم چون تو خدا نشانست چفت با این چه شکست درستی ادای اوست با تو به بند خسته به تلخه گناه من	داغم زانتظار که چشمش بر آه کیست کاین سنگ پر شر ز هجوم نگاه کیست من در گمان که از اثر دود آه کیست باری من بگو که دلت داد خواهد کیست این تیرگی به طالع مشته گیاه کیست در طالع تو گردش چشم سیاه کیست با چون خودی که داور گیتی گواه کیست رنگ رخت نموده طرف کلاه کیست با من عشق غلبه بد عوی گناه کیست
--	--

غالب کنون که قبله او کوی لب برست
کی میرسد بدین که درش سجد گاه کیست

یاد از عدد نیارم و اینهم ز دور نیست	کاندر درگم زشتن بادوست همنیست
-------------------------------------	-------------------------------

در عالم خرد است از خیل منما هم
بیرم و کی بر سرم کفر طرد کما فی
در باد و دیر ستم آری ز سخت جانست
من سوی او به بلینم داند ز میحیا نیست
ز وقیست در ادایت قاصد تو و خداست
زین خویشگان لونا با دریا با جبراما
در شکست دل را رام صد انخواهم
نازم بزودیابی ناز و دگرش و گردن

سیل بر خشت شونی بر محم بخوشه چینیست
داند که جان سپردن از عافیت گزینیست
دخمنه ز و زبخی آری ز ناز نیست
اوسوی من نه بیند دامن ز شرمیکینیست
در جیب من بفتیان خلدی که آسینیست
هنگامه ام اسیری اندیشه ام جز نیست
سازشکایت من تاریش ز موی چینیست
چندان که ابر فیان در کوهر افزینیست

سوزم می که یارم یاد آور و در کمال لب
در خاطرش گزشتن با غم همتش نیست

لب شیرین تو جان نکست
در بنا و ننگ از رشک لبست
ای شده لطف و عتاب همه ناز
ناز سر مایه دیگر ز قویافت
شور با صفت فغانم کردند
رخسما پنبه مرهم دارد
گر ننگ سود کنی ز خیم دلم
بسگفته الماس فشانم تو و جانی

و این که گنم بزبان نکست
هست شوری که فغان نکست
ناز و رعد تو کان نکست
ننگ خوان تو خوان نکست
ننگ از حسرتیان نکست
زین نفیسی که نشان نکست
سوز خیمت و زیان نکست
نازش من بکسان نکست

نطق من مایه من بس غالب
خود ننگ گوهر کان نکست

چه فتنه ماکه در اندازد کمان تو نیست
قیاست دل و دیر مهربان تو نیست

<p>دل ستمزود در بند استخوان تو نیست بخش سترس که در سود من زبان تو نیست خوش است و عده تو که چه از زبان تو نیست بهار و بهر برنجیست خزان تو نیست و گر نموی بهار بجای میان تو نیست خوش است و عده تو که چه از زبان تو نیست بهیچ عریده اندیشه راز دانی تو نیست زهی لطافت زو فیکه در بیان تو نیست چه گفته بزبانی که در دایان تو نیست بدست مرک و لی بدتر از گمان تو نیست بیدنه تاسه زلف غم نشان تو نیست</p>	<p>فریب آشنه زلف مبارک بار مکر ز باره سنگم که ریزوت دم تیغ دلم بعد وفای فریبت نامه سپار شکسته رنگ تو از عشق خوش تانائیت شباهت مر ازنا که بر نیامده است ز حق میخ و درابر و دشمن بین منگن عتاب و مهر تانائیان چه صله اند روان شده امی تو نام که پرده ناصح حل از خوشی علت امید واد چراست گمان ز نیست بود پرست زبید روی حیار آتش سوزان گرفته ام سدا بار</p>
---	---

تغافل تو دلیل تجاہل افتاد است
 تو و خدای تو غالب زبندگان تو نیست

<p>خامش اما اگر دانی که حق با ما است هست چه تو خود گفتی که خوابنازل از غار است هست که کیویم کاین خستین مرج آن دیاست هست آنکه می گفتیم با کم روز رافرواست هست آنکه میگفتی که خواش بر وفا بیجاست هست سخت تاساست ای یار لی پڑاست هست زلف عزیز پرست و عاشق زیاست هست و اینکه میگویی بظاہر گرم استناست هست</p>	<p>ای که گشتی نرم درون مینه جان فرماست هست این سخن حق بود و گاهی بر زبان بازفت دید و نادل خون شن که غم روایت می کنی دیدی آخر کانتقام خستگان چون می کشند هم وفا هم خواش با هیچ پرش عیب نیست با همی از خود که چونی در زمین پر پی پرست خوی یار است او دانی ورنه احسن جمال صبر آشکاره از تو پیدا هم نه حد آو میست</p>
--	--

چون به بینی کان تن کوه لبر می جاست است	چشمین عشقی که طوفان بلا بخواندش
جلوه گاه است از جان بان جان غناست است	که بگزارت اول جان چنان نشسته است

نظم و شعر شورش انگیزی که میسباید بخواند
 ابکیه میسری که غالب سخن بخت است

بعلین گویند آتش که گویا آتش است	سینه بشود و دیم خلقی نیکو بخت است
می بباغ آب و جوان به مینا آتش است	انتظار جلوه ساسنه که با هم می است
اشک چشم تو با در دل ما آتش است	گریات و عشق از تاثیر دو آه است
سهر مشتی از حسن ذوق تماشا آتش است	ای که میگوید تجلی گاه نازش دور است
قهر دریا سبیل مروی دریا آتش است	لی خلعت بر بلا بودن بازه بیم بلا است
باد به باد آتش اورا و ما را آتش است	پرده از رخ برگرفت و میا با سوختیم
فاش گویم از تو گشت آنچه از ما آتش است	هم بدین بخت نشوئی در دلت جا کرده ایم
ناله دارم که تا اوج مرثیا آتش است	گریه دارم که تا تحت الشری آبت و بس
در شریعت با ده اثر آبت فردا آتش است	پاک خورام و روز نهار از پی من و دانه
پره دارم و سازناست بر جا آتش است	راز بخوان نهفتن بر تاب و پیش از دن

گشته ام غالب طرف با شرب عونی که گفت
 روی دریا سبیل و قهر دریا آتش است

چو ما بدارم تنای خود گرفتار است	نخود سیدش از ناز بکه دشوار است
ز جسم لاغری خوشیم به پیرهن جارت	نام ز جسم از هوشیم چه می پرست
برای کشن عشاق و عده بسیار است	صلاحی قتل و جانفشانی ما بین
که تاز جیب برام به بند و ستار است	ستم کش سزاوار جوئی خودیشتنم
هنوز زنده بدوق فنا به سید دار است	بش حکایت قلم ز حیر می شود

نقامت من اداوار گیت سپهر هتی بیا که فصل بهار است و گل به سخن مین علم شنیدن و سخن بخود و من و سخن فناست هستی من در تصور کس نه ترا فریش عالم غرض جز اودم نیست	که خار بگزینش بود و جاده اش نار است کناد روی تزارش ابدان بازار است خوشا فریب ترحم چه ساد و پر کار است چو نموده که هنوز هستن وجود در نار است بگر و فکله ماد و در هفت یک کار است
---	--

نگاه خیره شد از پر نورش خالک

تو کوئی آینه بهر آب ویدار است

سموم وادی امکان پس بگر تا است مرنج از عیب تار و بیا بسنم نشا بخوابم آمدنش جزو ستم غم یعنی نیست ز وضع روزن و یوار میوان دانست ز تاله کار با تک او فتاده دل خون با ز و هم نقش خیال کستیده و رن که ز شعله جنت چه طرف بر بسند بعضی دعوی هر طریقه نو خوبان را ز زمین نقش ستم تو سماعه زان	که از دهره فناست هر کجا آب است که پیر به بنای باد و هست است خدا نخواسته باشد بغیر، محو است که چشم غمگده ما براه سیلا است ز ستم ستم اثر بهیافتان آب است وجود خلق چو عفا بد هر نا یا است چنین که طاعت ما را بنا را سیما است نکه در ایند همچون خسته بگر و است هو از کرد و رست شیشه سست است
--	---

خوی فتاده چو نسبت ادب چو خالک

ندیده که سوی قبله پشت محراب است

کرد و خویش از نسیم باز ندانست ز انسان علم ناخور و کرسواست ما را فریاد که نایبانه خون غم از غم	نگش در خسرام او پرواز ندانست خسرم از اثر غم سوز غم از غم ندانست یکره بگشت کرد و گزیر از ندانست
---	--

<p>نازیم که مستمردم که دلساز میان برد بچند بهم ساخت ناکام گز حقیتم از شاخ گل افتاد و در خار کمر انگیخت کریم که بر دمو بسته خول خوا بگوش را بهدم که زامبال نوید اثرم داد همور سگافات به غلده و ستر او بخت</p>	<p>از انسان که خود او حقیتم منو سازند است من ستوده به پیر ختم دوا و نازند است آینه ما در خور پر و از نند است در ناله مراد و ست ز آواز نند است اندوه نگاه عسلط اندازند است متاع عطا شعله ز گل بازند است</p>
---	---

غالب سخن از نهند برون بر که کس اینجا
 شک از که در غیب ده زاجازند است

<p>هر زره محو جلوه حسن بیکانه است حیرت به هر پسر و یاسه بر و مرا تا چار با قاضی سیاه سا ختم پابسته نوید و حیا لے چو وارسی خود داریم به فصل بهاران عنان بخت هر سنگ چین تابسته بگه است هر زره در طریق وفا می تو منزله در پرده توحید کسشم ناز عا لے دشت چو شاهان بنظر جلوه می کند</p>	<p>کوئی طلسم شش بهت آینه خانه است چون گوهر از وجود خود مایه است چند کسشم که حلقه وام آشیانه است هر عا لے ز عالم دیگر فنا است کلگون شوق را رگ گل ناز نده است بر برگ تاک قفل در شیره خانه است هر قطره از محیط خیالت کرا نده است داغم ز در و ز کار و فرات بیان است کرده و هوا سر لغنی و شانه است</p>
--	---

غالب در ز منتها آوار سکه پیر من
 کسشم که جبهه راهوس استمانه است

<p>هر ز فلک خواست آید یکس از فلک خواست غرقه بو به ناب خور و نشسته ز در جل آب خورد</p>	<p>غرق فیه می خجسته داده ما گرک خواست ز سمت چیکند او راحت چیک خواست</p>
--	--

<p>هم محک کوفه زندیدیم درین محک خواست کاتب بخت در خفا هر چه نوشت کاشک است نال اول قوای فی راس نامحک نخواست تا نزد اهرمن پیش بر تو ملک نخواست کس فی لعل نزد کس سخن از فدک نخواست در ره شوق همای دیدم در ملک نخواست تحت گناه که جگر خسته ز لب ملک نخواست عشق بخار خاشاکم میر جزم تنگ نخواست ایک منم بعبده در تاصید شرک نخواست</p>	<p>باز علم بجبر علم زبانه سینه نیاز شخته زهر بر ملا هر چه گرفت پس نداد خون جگر بجای می سخی ماقدر حداثت ترا بدو در زش سجود آه ز دعوی وجود بحث مبدل بجای مان یکده جوی کا دران گشته در انتظار پور ویده پیر ره نیست من چه کام مل با چون طلب ترینیت خرقه خوش است در برم بچه چنین خوش است زنده تر بشوید را طاعت حق گران نبود</p>
---	--

سهل شود و سر سری تا تو ز عجبند نشتر می
غالب اگر بدوری داد خود از تنگ نخواست

<p>فرقت در میان که بسیار نازک است آهسته یا نه که سر خار نازک است مارا چه مرگ گل در و دیوار نازک است فانی قماش طاقت که سار نازک است ماخت جان ولدت آزار نازک است مل پر مزین که گوشه دستار نازک است تاب گفت که کل خست دار نازک است آینه راه بین که چیت دار نازک است مان شکوه که خاطر دلدار نازک است غالب دل و داغ تو بسیار نازک است</p>	<p>مالا غم هم که سر بار نازک است دارم دس ز ابله نازک بنا و تر از جنبش نسیم فردریز دس زهم بانال ام در سنگد کیماس خود مناز و صمت کشید و آن خرده گشت همچنان رسوا لے مباد خود را اسے ترا ترسم پیش زبست بدرون انگند مرا از جسد و تا گردن و روناقن میر بخدا نعل بر جسد می خویش اننا قوا سے جگر و معدة پاک نیست</p>
--	--

اشب انشین بی گرم تر و خوانهاست
تا در آب افتاده مکس تند و بجوش
در کاشکش نه غم نمکند و آن از تن
از خمیدن چشم گوی بر قفا باشد
گشته دل خود بشم کنست که آن یکسر
سوی بن نگه دارد و بین فکند و در آید و
و اتم از سر خاک مرغ نمسته بگوشتن
شوقش در ایمه جو آن دهن دارد و
بعد و محتاجی و ز سنش حجاب است
با چنین تمیدی بهره چه بود از دست
ایکه اندین وادی مژده از بهادری

کوزلش نوا هر دم در شرر فشانهاست
چشمه بچو آینه قایخ از روانهاست
ایکه من نمی میرم بنهم تا اینهاست
تا چهار دین پیری صرجه اینهاست
دید و نمیبیبا گفت مهر با اینهاست
با گران کابها خوش سبک عناینهاست
بلان دین خدا دشمن آنچه بدگاینهاست
چشم سحر پر داریش باب نمکه داینهاست
و ده چه در باینها ای چه بانست اینهاست
کار از سرستی آئین نشانهاست
بر سر مز آوازی سایه را اگر اینهاست

ذوق فکر خالب را برده ز آئین بیرون
با ظهوری و صاحب موهن با اینهاست

جیب مراد وز که بودش نموده است
سرگرسه خیال تو از ناله باز داشت
دار از تطلعه که گوشت نیرس
چون نقطه اختر سیه از سیر باز ماند
مکتوب مابین نگاه تو عقده ایست
دل را بوعده ستمی میتوان فریفت
افتادگی نماز دل تا توان ماست
دل جلوه میدهد هنر خود در انجمن

نارزش تر هم گسسته و بودش نموده است
دل پاره آئینست که دودش نموده است
آه از توقعی که وجودش نموده است
گوئی و که بهو طوطی دودش نموده است
کز هیچ رو امید کشودش نموده است
ناز می که برو فای تو بودش نموده است
در دسر قیام و مقودش نموده است
رحمی مگر بجان حسودش نموده است

کار از زبان گرفته و سودش نموده است	دل در غم تو مایه بریزن سپرد و آید نیست
غالب زبان برید و آید که کوش نیست	اما دماغ گفت و شنودش نموده است
<p>آسود و دزدی که یار تو شکل پسند نیست تغاب گزیده را رنگ ز خیرت نیست بشکسته و ترا به شکستن گزید نیست که تیغ و کبان به نشاط کند نیست کوشر مسار و عوت ناستود مندی نیست بر خوان خود از آن بچا که اندر این نیست شکیر بر هر دانی منشا نیست نیست اندیشه بی غشست نیازم به بند نیست خط پایال را رستم چون و چند نیست</p>	<p>بلبل و لک بناله خونین آید بند نیست اندازد کسره ذوق نغم در مذاق من عهد و نواز سوزی تو ناستوار نور از دوست بیل قریب به کشتن قیامت نیست بر یار تو که ام پرچو آن بخور سوخت آن لایه بای مسر فرار اصل نماند بخود بریز سایه طوسه عشق نماند بگشاید لکشت نویدم به کد نیست می نوش و تکیه بر کرم که در کار کن</p>
غالب من و خدا که سرانجام به کمال	خیز از شراب دانه و بر آب قند نیست
<p>محبوب افشوده الگو را بی پیش نیست دور از سرگرمی نازش ستابی پیش نیست رسته عمر خضر در حساست پیش نیست این من و دانی که میباید حجابی پیش نیست جلوه می نامند و در معنی نایابی پیش نیست تار و پودستی بایج و تابی پیش نیست این غلکد امانا بختهم ماسرالی پیش نیست</p>	<p>منع از بازده عوض احتیالی پیش نیست رنج و راحت بر طرف شاد بر ستایم ما خارج از بهنگامه سراسر به بکار می گزشت قطره و موج بکفت گرداب چو نیست پیش خوشی و مصوت پریشان هر زده بودا کرده اند سوخنی اندیشه خوب نیست سرپای ما زخم دل لب تشنه سوز تبسم بای نیست</p>

راز پیشگاه ناز و مکتوب مرا - با محی آورده است اما جوابی بیش نیست
جلوه کن منت من از دور گهست منم - حسن باین تابانگی آفتابی بیش نیست

چند رنگین نکته دلکش شکفت بر لب
و دیده ام ویران غالب اینجا بی بیش نیست

لذت عشق ز فیض بیوایی حاصلست
هم بقدر جوشش دریا تو مندست سوج
وای لب گردل ز تابش بنگی ننگداز دم
در خم بند قفا فلالم از بیدار بوسه
بسکه نه جوش غم غم غم و اعصای را
بهری دل نیست گر حسرت مرا بخا از بچه
یا چه بزدیکی از دی کامی از آن گرفت
در غم و گفتگو از آگهی و امانده ایم
عقل در اشبات و حدت خیره میکرد و چرا
آینچنان شکست است من بجزری است
تیغ سیراب از روانهای خون به است
میگسازان است من محمود ساقی غفلت
برده ساز فغانم نیست چشم قالمست
راز دل از هفتاد غم غم غم غم غم
چشم ابله زبانه ان نگاه سالست
نشدن امیر کنار آب جو پا در گلست
یخ و تاب زه نشان دوری سر من است
هر چه جز نیست هیچ و هر چه جز حق طلبست

ما جان عین خودیم اما خود از و هم دوست
در میان ما و غالب ما و غالب است

هم و عده و هم من خورشید چسب است
در مرز و از جوی غسل و کاخ زمره
هر آسب کجا رسد و پر و پر کجائی
از جلوه و هنگامه شکب با نتوان شد
با این همه دشوار پسندی چه گشت کس
دو شبند به مستی که کید است لبش را
جان نیست مگر نتوان داد شر است
چیزی که بد لبش از زردی تاب است
آتشکده و عیدانه و میخانه خراب است
لب تشنه و دیدار مرا غمده است
تا پیرده بر انداخته و در بند حب است
کامروز به پیای می و در شکر است

آن مناسزم داعییم که بر ما محبت کنم سر کمره بهنگامه طامات ندارم همیشه آینه بنگین از نظر ما	چندان که خند صاعقه باران در است فیضی که من از دل طلبم بوی کباب است مارا که در بیداری دل دیده بخواب است
---	--

تا غالب میکنی چه فتح بر دواز تو
بر مناشه آنچه خود از پس زناست

بسکه از آب نگاه تو نرسودن رفت این سفال از کف خاک جلگه گرم که بود خیز و در دامن باد سحر او بزر بعد ز هر چه از گریه نشاندم به چشم ندون رخت رنگ دریا و یه عشق روانست هنوز باخت از بسکه زینما بتما شای نورنگ بر تنک ما یگم رحم که یک مسرگناه داغ تر دس که آن حکم که زافزون دل شست و شو مشغله استوخی لبر کست	باده چون ملک خود از شیشه بالون رفت دست شستیم ز صهبا که به پیودن رفت کر شبت تیره بد راغ مژه نکشون رفت هر چه از ناله رساندم به پیشودن رفت تا چای پای درین آه بهر سودن رفت از حیا بر در زندان بگل اندودن رفت هم بتاراج بسکه سخته بخشودن رفت هر چه در گریه فرو دیم در افزون رفت و دهم آن خرقه که باد راغ نیاودن رفت
---	---

دعای خواست رود بر اثر من غالب
هر چه زود بود بسودای چون بودن رفت

نکبه بچشم نهان و رجهه جبین پدید است نظاره عوض جالت ز نو بهار گرفت رسید تیغ تو ام بر سر و سینه گزشت بجسم دیدم خونی بارگشته مارا زهی لطافت پر دار سحر ابر بار	شکر فی تو زانند از مهر و کین پدید است شکوه صاحب خرمین خوشه جبین پدید است زهی گفتگی دل که از جبین پدید است ترا ز دامن و مارا از استین پدید است که هر چه در دل باد دست از زمین پدید است
---	---

فقیله رگ جان سر بر گرد آخته شد نفس گداختن بلوه در هوا می قدش عیان فطرت پیشینیان را میخسند و زهی شکوه تو کا ندر طراز صورت تو	نیچ و تاب لفسهای آستین پید است ژنوی فشان آن وی نازنین پید است صلای باده از رنگ بود آستین پید است ز خود بر آمدن صورت افزین پید است
--	--

نما در زم زم شیرین سخن غالب
بسان موم را جزای آن بکین پید است

کربانیت سایه خود از پید بوده است شادم ز دور و دل که بغیر شکب ریخت ظالم هم از نهاد خود از امید کشد شبهه کند ز روی تو در یوزنه ضیا لمخت تلخ رشک است ای خویشان در راه روزه طره پریشان چه بر روی از رشک خوشنوا بی ساز خیال من هر گونه حسرتی که زایا می کشم حق را از خلق جو که نو آموز دید را	باری بگو که از تو چه امید بوده است نومیدنی که راحت جا دید بوده است بر من سرق ازده ازده تشدید بوده است مه کاسه گدائی خرشید بوده است شادم که دل تو حاصل تو نمید بوده است می خور که در زمانه شب عید بوده است مضرب فی بناخن نا امید بوده است در و تپا لایمید بوده است آینه خانه مکتب توحید بوده است
--	---

نادان حریفه مستی غالب مشکوکه او
در روی کش پیا که جمشید بوده است

بار در عهد شباهم بکنار آمد و رفت تا نفس باخته پیروی شیوه کیست سجده کردان اثرهای وجودت خیال طالع بطل با بین که کماندار دستم	با چو عیب ندی که در ایام بهار آمد و رفت تند با دمی که تاراج غبار آمد و رفت هر چه گل کرد تو کوئی بشمار آمد و رفت ماره بر اثر خون شکار آمد و رفت
---	---

شادی و غم همه سرشته تر از یکدگر اند	نه روز روشن بود شب نارام و رفت
هرزه و شتاب و بی جا و شناسان بردا	ای که در ده سخن چون تو بنر ابر و رفت
برق و تلال سر پای تو میخو است کشید	طرز رفتار ترا آید دارا و رفت
بله غافل نه بهاران چه طمع و آشفته	گیر که سال بر میخس پاره و رفت
بفریب اثر جملوه قاتل صد بار	جان به پروا نمی شمع مزار اعد و رفت

غالب این حسن نیست به سنجار بروز
سوج این جگر کمر کشت اعد و رفت

اختری خوشتر از سیم بهمان میبایست	خرد پیر مرا بخت جوان میبایست
بر میس که به آهنگ عزان نشینم	خاک گلبوی و هو اشک نشان میبایست
بر نتاجم بسویاده ز دور و دورن	خانه من بسر کوی مغان میبایست
به گرایش خوشم اما پندایش خوارم	بر شسته چند زارم زبان میبایست
تاب مهرم بکنند خسته ولی در ره شوق	روی گرمی ز رفیقان میان میبایست
نرسد نامه در اندیشه سیه بایست بسی	بر من جوی از غم زبان بجان میبایست
هرزه دل بردار و دیوار نهادن خوان	سویم از روز و شبی نگران میبایست
ساز هستی کنم و دل بفسو هم گیرد	هم در اندیشه خد نکم بر نشان میبایست
یا تناسی من از غلده برین نگزاشته	یا غدا اسد گمی در خور آن میبایست
تا تنگ مایه به در یوزد خود دارا نشود	نرخ پیرایه گفتار گران میبایست

تقد انفس کرم در نظر هسته غالب
در عینم و هر در عینم بغان میبایست

از فک آمد و در شهر فراوان شده است	جرعه را وین خوشی آید و از آن شده است
چشم بد و در چه خوش می تیرا شب که بروز	نفس سوخته در سینه بر زبان شده است

در پیش جوی و درویر و حرم نشناست
لب گزند و بخود و با خود و شکر است و دارد
و اختم از مور و نظر باز می شود و شکر
گفتم البته ز من شاد و بگردن گردن
درد ز خون پسر رخ و کد رمی به ایام
شاد روی ز میان رفته و شاد و هم سخن
شهر تم که پیشل مانده گرد و دین

تا چه رود و داد که در زاویه پنهان شده است
آچه گفتست که از گفته پنهان شده است
کش بود و پویه بلان پای که مژگان شده است
گفت و شوار که مردن جو آسان شده است
تا خود از شب چه بجا ماند که همان شده است
گفته ام بید وین بلخ که ویران شده است
که بران مانده خرسید نمکدان شده است

غالب از رده سر و نیست که از مستی قریب
ایم بران و چی که آورده غمخوان شده است

فغان که برق ختاب تو اینچنانم سوخت
بند و قفلوت ناز تو خواب گشت تنم
شاید که با تش منوخت ابر استیم
شیر آتش زرد دشت و دینا دم نمود
عیار جان و نازش که فتن از زان
مرا و میدان گل در گمان گفتد امر و ز
ز کلف و دش تالیم که زانل بازار است
چه پای گرم برون آمدی ز خلوت غیسر
چو وارید فلک کباب در متاعم نیست
نفس که آنگیهاست شوق را نازم
نویز آید نشت مشک از قفا و اورد
کسی دین گفت خاک سترم مباد ابناء

که راز و دل و مغز اندر استخوانم سوخت
و قضا بعد بده در چشم با غم سوخت
بهین که بی شر و شعله میست و انم سوخت
که هم بدخ متنان شده و دیر انم سوخت
هزار بار بخت سبب امتحانم سوخت
که باز بر سر شلخ گل آشیانم سوخت
تیاک گرم رفقا را با غم سوخت
که تنگ و در دل پیغاره بر زبانم سوخت
ز جوش گرمی بازار من و کائناتم سوخت
چه شمع با بسا پر و ده با غم سوخت
شکفته روی گلنای بوستانم سوخت
چه شد که رتش همسایه غمنا غم سوخت

مگر پیام عتابی رسیده است از دوست	مکتبه زنجی یاران را از دامن سوخت
خبر دهبید با تامل که عجب سر می کشم	زما تهاب چو پست بر دم کتا نم سوخت

سخن چو عطر شکر بر دماغ درد خالب
کتاب عطسه اندیشه مغز جانم سوخت

گفتم بر دو کار خوش نور چون بسیت	گفتند اندرین که تو گفتی سخن بسیت
معنی غریب بر عی و خانه زاد است	هر جا عیق نادرو اندرین بسیت
مشکین غزاله با که نه بینی هیچ درشت	در مرغزار بای خفا و خشن بسیت
در صفحه نبودم همه آنچه در دست	در بزم گشت مکرل و در چین بسیت
لیلی پشت قفس رسیده است ناگهان	در کاروان حمازه محل نکلن بسیت
باید بغم خورون عاشق معاف است	آنرا که دل بودن نشناختن بسیت
زور شراب جلوه بت کم شمرده ایم	اما نظره بخور مسله برین بسیت
کرد و هوای قرب تو بینم دل مریخ	خود ناگشوده جای دران انجمن بسیت
تا شیراه و ناله مسلم و سلم مکرر است	مارا هنوز عریده با نغوشتن بسیت

خالب بخورد چرخ فریب از هزار بار
گفتم بر دو کار خوش نور چون بسیت

چرخ سخن در پای بنام نماند است	چگونه که ز شب چند رفت با چن دست
پرنج از دست راحت نگاه داشته اند	در ملکست که پامی تگسته در بند دست
در ازو سنی من چاکلی ار گفتند چه عیب	در پیش دل و رخ با هزار پیوند دست
گفتند که به تلخ بسیار و پند بزر	برو که با ده تلخ تر از این دست
وجود همه حسنت و بهیتم همه عشق	چو کف دستم اقبال دست موکند دست
ننگه هر دل بر نهاده چشمه نوش	هنوز عیش با ناز و شکر خفت دست

تریم آن که مبادا بهیسمم از شادی
شمار کجروی دوست در نظر دارم
اگر نه بهر من از مهر خود عیبی بر دم دارم

تو پادار چه بیک سر از دست
درین نور و دامنم که آسان چندست
که بجزد و خوست و خوست خداوند است

نه آن بود که وفا نمود با جهان عکالک
برین که برسد و گویند هست خرمند است

ساخت راستی بغیر ترک نشو مگر می گرفت
شبه گدا گجارسد مرا که چو فتنه روی داد
ترک مرا زگیر و دار شغل غیب فریب دیدم
آمد از زرد غور و بوسه بخش و تم نما و
ای که دلت ز غم سیوخت نمکوند غور و فکات
جاده نشان کنی خست و دم و دوست ادهوی
مستی مرغ بهر مرغ کل بهوی مست
دای زدم که بار خشم بهر مرغ و دل و د

زهر و بطالع عید و شوهر مشتری گرفت
خاتم دست دیو بر کشور دل بهی گرفت
فر به اگر نیافت میسد خنده به لاشوی گرفت
رفت و در این غم غیر مزد نو آگری گرفت
در سزاگاه مگر کنی گیر که سر سدی گرفت
مگر ذوق بهر ای خرد بهر بهی گرفت
هزده ز شرم باغبان جبهه گل تری گرفت
نامه پیشش ببال مرغ سبک پری گرفت

عکالک اگر بیز شمع بر سر سید و نیست
کش لبان حسی دل ز سخنوری گرفت

دل و این شو به عیانست عیان نیست
در عرض غمت پیکر اندیشم لالم
فرمان تو بر جان من و کار من از تو
بازم بهیسمم بهی که دای اهل قلمبر را
و این غم کاشن که بهیست و اهل هیچ
سرایه هر قلمبر که گشت به دریا

دانی که مرا بر تو گمانست گمان نیست
پا تا سرم انداز بهیاست بهیان نیست
ای پرده بهر پرده رو نیست روان نیست
کز بوم بهیامی بد با نیست دمان نیست
شاد و غم بگلشن که خرد است مخوان نیست
سو و نیست که مانا بهیاست زیان نیست

در هر شرفه بر پشته رون این خاق جدیدیت در شاخ بود موج گل از جوش بهاران با کس نه تنو سندی ظاهر نشود کس پهلوی بشکافید و به نیستید و لم را	نظاره و نگاه که بهانست بهمان نیست چون باد و بینا که نهانست و نهان نیست چون سنگ سحر که گراشت و گران نیست تا چند بگویدیم که چنانست و چنان نیست
---	---

غالب به نظر کسی خویش توان بود
زین پرده برون آگه چنانست و چنان نیست

دل بر دوحی آنت که دلبر نتوان گفت در درم گمش ناخج و خجسته نتوان برد نشدنی ساعد گردن نتوان جست پیوسته دهد باده و ساقی نتوان خواند از حوصله یاری مطلب صاعقه تیرست چنگامه سحر ادب ز سرم زلفم در گرم روی سایه و سر چشمه بخویم آن را ز که در سینه نهانست نه و نهانست	بیدار توان دید و تنگ نتوان گفت در بزم گمش باده و ساغر نتوان گفت زیببندی کی یار و پرگرد نتوان گفت همواره ترا شدت و آذر نتوان گفت پروانه شوایخا ز سمندر نتوان گفت گر خودستیم زنت بخش نتوان گفت با ما سخن از خلونی و کوثر نتوان گفت بردار نتوان گفت به منبر نتوان گفت
---	---

کاری عجب است و بدین شیفته ما را
مومن بود غالب و کافر نتوان گفت

انده و ده بد اخنی دوسه پر کاله فرو رخت آتش کده خوی تو نازم که ز طریش بر ساره دلانت بو فاجلو ه می داد گشتم ز که پر خیم سبه عمر گزشته ای سخی نگه مستی آن چشمه سنون گر	چون برک شقایق جگر از ناله فرو رخت ز غم شر و دلخ کل لاله فرو رخت بیدار تو آب از رخ و لاله فرو رخت سانی بقدرج با و ده ساله فرو رخت خوغم بسبب مسخی و ناله فرو رخت
---	--

<p>ناله به آرایش کن حسن خدا داد بسج خراش سخن از باد و مگو نبرد دن انجم و خورشید ز برق دم گرم رشک خط روی تو گرافش و بدین جنگ در قالب ملا اثر تن پرده کشا شد</p>	<p>ن چمن قند به بیکال فرور سخت کاب رخ این جوهر ستیاله فرور سخت شیرازده جمعیت بجماله فرور سخت یعنی که مه از دایره یاله فرور سخت خاکی که قنار در تن گو ساله خور سخت</p>
--	---

دزد و دهن سدا ابل سخن از بیم تو خال لب
 گوئی رنگ ابر قلمت زاله شد در سخت

<p>خواست کنایه بجد تشریب بنجیدن داشت آمد و از تکی حاجبه بر زمین کرد و رفت شد نگار از نازکی چند آنکه رفتارش مانند کل فردان بود و می پر زور و دشمن بر براط پیوندمی سومی خویش از دهنمیدم در مرغ جوش حسرت بر سر خاکم ز بس جانتانگ کرد گرفتاری و سول غل خوش و در موافق جیب تلخ برد آدم از امانت هر چه گردون به نافت گریسم آزاد خود را در غلق خبسم</p>	<p>جرم غیز از دوست پرسیدیم و پرسیدن داشت بر خود از ذوق قدم دوست بالیدن داشت ناز من پایش بکوی غیر نوسیدن داشت خود بخود پیما نه پیما میگردد و گردیدن داشت بیش ازین پانیم زگر در پناه چیدن داشت پنجه نین مده و و شمع جنبیدن داشت دیده داعم گرد روی دستان بدیدن داشت ریخت می بر خاک چون جامه بنجیدن داشت سود زیر کوه و اماکی بر چیدن داشت</p>
--	---

نامزدی بود و فوخی آبر و خال لب در مرغ
 در لاک خویش کوشیدیم و کوشیدن داشت

<p>به بین که در گل مل جلوه گر برای تو کیست نه کسی که ز در دهنه ان می ناله طبع بنگی است غم بچو می ای دل</p>	<p>مپوش دیده ز حق طالب ضایعی کیست نمی رسی که درین پرده همنوای تو کیست تو که چنین نگه از می گردستی تو کیست</p>
--	---

<p>تو اشای که خواجه داشای تو کیست که غرق خون بدربوشتا اشای تو کیست به بند خصمی مهرم بمبتلائی تو کیست حریف باد و میخواره آزمای تو کیست تو کیست مست قضا گشته ادای تو کیست فریب خورده دزد گشته عدای تو کیست یکمی به بین که جگر گشته بجنای تو کیست تو و خدای تو شاهم را بجای تو کیست</p>	<p>شکایتی نفروشی و عشوه نخور ترا که موج گل تا کمر بود و ریاب بلا به صورت زلف تو و دها آورد تراست جلوه فراوان درین لبا طلی زوارشان شهیدان هراس میسند چه با انتظار تو در پاس وقت غویشتم زلزال لطف تو سیراسته بود ستاکان ترازال هوس هر یکی بجای مست</p>
--	--

فرشته معنی من رکب منقسم
من گوی که غالب گو خدای تو کیست

<p>بینه می سپرم ره اگر چه پختنت گدا بسایه دیوار پا و شاخنت که در شکایت دروغم دوختنت که سر زانوئی زدم بر پوختنت گشته لنگر گشته و ناخذختنت عس بخانه و نه در حرم پختنت که دزد و حمله بیدار و پارختنت ز بخت من خبر اید تا بختختنت در یچه باز و بدروازه اژدها خنتنت که میسر قافله در کار و پختنت مرا که ناکه در قمار ماند و پختنت</p>	<p>بودی که در آن خضر عصا خفتنت بدرین نیاز که بالست نازیدم به معج حشر و جنین خسته رو سیه خفتنت خروش حلقه دندان زنا زین پست هو احوالت شب تار و بحر طوفان خیز عنّت بشهر شیخون زنان به بنگه خلون معلم به سجده و سجاده و دروازه درازی شب و بیداری من اینده نیست به بین دور و موج و شب که منظر را براه خفتن من هر که سینگر و داند درگز اینی راه و قرب کعبه چه حظ</p>
--	--

بجواب چون خودم اسودد دل آن غالب
گرفت غرقه بخون خشت است نه هست

من دوزخ است که بر دل از جگر است روز و شب در تنهای یکدگر است جفت پائی که آغوش ز سر است دل خمش و کان شیشه کر است تیغ اوتیسنه و خون ماحد رست نوک کلک زوشنه نیر تر است انچه از اناسر و نه خبر است انچه من قطع کرده ام نظر است شکر ایزد که ناله سینه اثر است بخشیدن در غما و بال و پر است هم خندان هم مار در گز تر است	کشت زار شک گشته و گز تر است دعا حسد است روزگار تر هم سخت اند از غمت زشتی دارد ناله رانسا لدا کر و ا مرث دوستان دشمنند ورنه مدام پرده غیب جو درین ا و عقل دین برده دل و جان نیز شهر بر و گدا پاپاس برید منت از دل نیست توان برداشت قبض و دام را گناست نیست بیزدان برگ و این گل افشانند
---	---

کم خود گیر و میش شو غالب
قطره از ترک خویشین گشت

اندرین دیر کن میکره آشامی هست بیش مای که تهر جریه از جامی هست قاصد ارم ز تدا از حوصله پیامی هست کس محب که بوششانی لشکر نامی هست بخته کاریست که مار طبع خامی هست یاوناری که مرا تیوسه انجانی هست	هند ز رنخشن پیشه و گناست هست خسروی باده درین دورا گریخته ای ناله از سوز درونم برستم سوخته شد چند و آبادی جاوید بهار انا زم گفته انداز تو که بر ساد و لان بخشائی که برخ ارانی و که زلف سیلاب هی
--	---

<p>نی تو گزیده ام خسته این در سوخت کیست در کعبه که رطلی ز نیب بچشم شد می صافی ز فتنک ایذ شاهنشا بر دل نازک و دلدار گرسنه سکنه و</p>	<p>بگذر از مرگ که وابسته به کلامی هست در گروگان طلبیده جامه اجرامی هست ماند انیم که نفس دای و بطنای هست خواهش ما که جگر گوشه ابرامی هست</p>
<p>شعر غالب نبود و همه و کونیم ولی تو نیز دان نتوان گفت که الهامی هست</p>	
<p>لعل تو خسته اثر الهامی کیست گیرم ز داغ عشق تو طرنی زبست دل کز دم بوی خیس ز بیتانم نیم با او بساز و صلی و با من بجز دم قتل از بیجان شهرم و از ناکسان و هر از پرنیان بحر برده راضی نمی شود لطف آبگوده از هوس بی شمار من گیرم که رسم عشق من اورده ام بهر معن چسبن نمونه بزم من داغ تو</p>	<p>بخت من از تو شکوه کن از لباس کیست اینم من پس بود که جگر و شناس کیست کا نذر امید ارمی بوی لباس کیست آه از امید غیب که بچشم باس کیست که گشته سر تو سلامت از کس کیست خار و تو چشم بر آه پلاس کیست شو قتم بناله از ستم بی قیاس کیست ظلم افریده دل حق ناشناس کیست با وجود حلاوت و ربط حواس کیست</p>
<p>غالب بت مرا نگه ناز محظوظ نیست تا با منشی ضایعه چندین لباس کیست</p>	
<p>آنکه بی پرده بعد داغ نمایانم سوخت نه بدر حبه شراره نه بجای مانده و ما و سینه از اشک جدا دیده جدا میسوزد ساجت افتاد بر وزم ز سیاهی بچرخ</p>	<p>دیده پوشید و گمان کرد که بنام خیریت سوخته ام لیکن انتم بچه عذرا انتم سوخت این رنگ ابر شراب بر پشته انتم سوخت دل به بیرون نمی مهر و خشا انتم سوخت</p>

سودم از زشم افزون بود آن خار خیم کافه ششم دوزخ نبود و دوزخ من پایم از گرسنه رفار منیوخت بر راه نازاسه بشون تو در آتش رفتم کردم از سنگ جگر تا شوم خسته حشمت	لژی بی پشه توان و مرپه نام سوخت غیرت گرسنه جنگا نه من نام سوخت در قدم سوختن خار بیا با نام سوخت خود بد اخ تو دل ویریشیا نم سوخت هم بران سنگ بهم خوردن پیکانم سوخت
--	---

دیگر از خانه گفت چکویم غالب
من که رخت سگ جوهر ایام سوخت

در بنیل لاسه و رفتم دست کردست رخت کف بجم می چکد از بنده مقام از آتش که اسب نشان سید بر امرو از حرف من اندیشه گلستان خلیاست چشم و گشت کردنش جای از بنیدست در چنین باشد تو نظاره ز بولست ذوق طلبت جنبش اجزای بهارست در نطق میخاوم از خشم چه پاکست لی پرد و شوم کن رخت از باده و شکرست	نی نی فی کلک رک مرثکان سیست سیر است و نطق اثر فیض حکیمت سوزی که بخاکم ز تو در عظم رسیمت از روی تو آینه کنگ دست کلیمت کلک دور رفتم تاب سبلی برادیمت در زادون همناسه من اندیشه سیمت شور نفسم رسته اعضا می نیست در ناز ز خود میر می از غیر چه بیست بیسر فیه بنالم دلم از غصه دو نیمست
---	--

بختمند به کام دل غمخنده غالب
گوئی لب یارست که در بوسه لیست

در بند تو چشم از دو جهان و خسته هست افغان مراست بهشته باخته نیست در دیده ز رخ برده بر انداخته نیست	هشدار که شهباز تو سوخته است در زمره بوسه جگر سوخته هست در پینه دو صد عمر بد انداخته هست
--	---

زین سو جوس با سپهری تو خفته هست	از آنسو بیدان و نا آخته نیست
در بزم خطابش رخ افروخته هست	در راه و خوابش مست افروخته نیست

در تاب مرد و غالب اگر بیدر کرد و
در کوی تو کوئی سگ پاموخته هست

در امر خاص حجت دستور عام هست	با من که عاشق سخن از تنگ تمام هست
گوئی مخور شراب و نه بنی به جام هست	ستر ز خون لاله و چشم از ان پرست
دانم که حور و گوشت و دار السلام هست	با دوست هر که با در خلوت خورد و ام
با خشنکان حدیث حلال و حرام هست	بخش نهم و بود و دواست
چون بیخ نیست خود چه شناسم که شام هست	در روز تیره از شب تاریک اندیم
قاصد بگوید که ان لب نوشین پایم هست	با خیل حور میرسی از در خوش است قال
باری علاج خشک بنده ام هست	گفتی نفس خورش است توان بال پر کشود
نا از فلک نیب به کاس کرامت هست	از کاسه کرامت شیب است خاک را
در خود بدیم کار تو ایم تمام هست	نیکی ز دست از تو بخوانیم ز فکر

غالب اگر چه خسته و محنت بهم فروخت
پیر سر در چرا که نرخ سے اعلی تمام چیست

راه سخن به تاتاق آرزو م جو گرفت	گل ابرم خرد و رنگ و بو گرفت
کافر دل که با ستم دوست خو گرفت	لطف خدای ذوق نشاطش نیب گرفت
بیچاره خرد و بر روش جستجو گرفت	چون اسل کار در نظر همتش نبود
کز تنگ به باطن نفس و رگلو گرفت	در غایت شکست و خیالم ره دعا
گر چاک دوخت جامه بزر و نو گرفت	شرست به نوازش کرد و نمانده ام
کز من دل سراپه هسته را از زده گرفت	با خوشی چه مایه نظر باز بوده است

خوش باد و حال و دوست که عالم کو گرفت بمشید جام بود و ملک بر کند و گرفت گرفت مرغ و یکده و ترسافر و گرفت اخلاص در نمود و نایم دور و گرفت کسے فلک بعبده پنجار او گرفت	لشتم خبر و از شایده بخشایدش آورد از یک بادوست باد و قنعت جدا جداست فرمان رود از گشت سلمان هیچ مصر ایمان اگر خوف و رجا که دم اسقوار هرفته در نشاط و مسالغ آورد مرا
--	---

رضوان چو شهید و شیر غلبه حواله کرد
پنجاره باز داد و دس مشک بود گرفت

هنوز در رک اندیشه انتظار می هست هنوز در نظم چشم نمخوانی هست که نارسید و پیام مرا جوانی هست که یار و یار پسندی و زود یابی هست بمن سیار اگر داغ سینه تانی هست اگر مرا جگر تشنه رعنائی هست که آخر از طرف منت گر جابی هست نشان دهید بر آتش اگر سرائی هست که در خنده ایام روی آفتابی هست	غبار طرب مزارم به پیچ و تانی هست بیانک صور سزا و خاک بر سینه دارم ز سر دس نفس نامه بر توان دانست هرزه جان به غلط و ادم و بند استم نظر فرود آید بدشمن از زانست ز شوری تنگ پرش بنانی است خود او لپق قح می بوزش و ساقی شو مگر دهم جگر تشنه را دسے بدر رخ دسرد و هر ایام نیستیم نزد
---	---

باز مهند بود بر سگال بن غلب
درین خزان که دهم موسم شرابی هست

سبز و ام کلین خام گل و خاک چمنست صفحه نامه بشاد و استی بر گل سمنست شارح آنکت الله تبارک و تعالی	نابودیم نظر لطفت حبس نامنست ایکه نام تو آرایش عنوان بخشید گلکم از تازگی مدح تو در باره خویش
---	---

کمر فک است نه توبه بخش آورده
مردم نزاری پند توبه کس دنیا
پس ال توبه دنیا توبه که مگر
است گفتار و پند است توبه دین است
آه آن کس که توبه ال پند که در
دستی اینک مردم بود و توبه
دینی از دین و اگر دینی بود و دین
آور اگر چه بسیاریم و پند دین
بر پند و دین و دین و دین و دین
پند می سرور دین و دین و دین
بیکه های آن صورت عالم در باب
چین باشد که در دین و دین و دین
چند دین که در دین و دین و دین

[illegible]

خالد بن ولید
که برین میثاق گزیده است

نموده و چو فی از مغزم استخوان غایت
 بر دم یک کینه ز کوب تو در حق غیلم
 بچرم کل بکشان با یک شمشیر که در
 ابریه تو گریست بخون چرم که در
 نه شامه کی تا تان بیدست نه
 کند به جنبش دل مستی از بر می بست

که جای تاز و تازی درین میان نیست
نه سب و نه بد و نه بد و نه شرم زبان نیست
که جانانه و دو بای تو همچنان نیست
نه پاد و نه بکر و نه چشم و نه چنگ نیست
نه چرخ و نه چرخ و نه از بیل اشیا نیست
نه رز و نه رز و نه سب و نه زبان نیست

<p>گرس بدیدن من گریه رونداد چه جسم یراز سیاست ادای تو و قدری دارم اقامت هر چه جدا گر به هم ندم</p>	<p>نذاشتن شوق من از دوحان غایب است که گیسو از دستم پرست نهان غایب است نه جای من به نیایق که مغان غایب است</p>
	<p>خواب زوق برود و من کیستم غالب که چون بلال سرایام از میان غایب است</p>
<p>زمن سستی و پیوند شکل افتاد دست رسد و می که خجالت کمتر زگر می دست به قدر زوق چیدن بکشته جابجاست سکانه از جگر ذره غم بیرون ندهد درین روش چه امید دل توان بهتن به ترک گریه برم و هشت اتر ز دلش چسبم کم نیم اما عیار ای بوسه چرخنگ و سمن در اب و آتش من بر روی صید تو از ذوق آخوان نقش چو اندر اینه با خویش لا به ساز شوسه</p>	<p>مرا کیم به بوسه که در دل افتاد دست ز خصم در غم و اندیشه باطل افتاد دست سخن به جگر در کیشش قاتل افتاد دست بود ای که مرا بار در گل افتاد دست میانه من و او شوق مائل افتاد دست که خود ز شیر و می ناله غافل افتاد دست بقدر آنکه گرفتند کامل افتاد دست غم به قلم و کشتی به اسل افتاد دست هزار تیزی پر و از بسمل افتاد دست زخو و بجومی که مارا چو در دل افتاد دست</p>
	<p>حرکت ماهی بی بله می خور و غالب گر ز خلوت و اعظم به محصل افتاد دست</p>
<p>ایمنم از مرگ تا نعت جرات بار هست ماد خاک ره گزیر فرق عریان ز تختن پاره امید و ارستم تکلف بر طرف به سر کوسه تو با هر دم جنگ ارد هست</p>	<p>روزی تا خود ده ما و جهان بسیار هست گل کسی جوید که او را گوشه و ساز هست با همه بی التماسی در دمنده ازار هست این هجوم ذره کاند ز روزن بوار هست</p>

<p>در پیشی تابش رودی عرقش نگر دینداری من که کرد کعبه ام باشد چرخ در پیش نشستم و در کاجو استوار را دویده تماجوی و در شندید انگوی که یزدانیت نقش جسد و بر سیا و رخ و در باش از دینده پای استخوانم ای بها کمنه نخل از دوز سر مرز یا افتاده ام</p>	<p>تا چها بچکانه سر کمره کفایت محنت را تا نرم که با من دولت بیدار است باوش را بنده کم خدمت پر خوار است نقشها در خانه و آهنگها در تاز است و در خانه دیت و دوش خسته ز تاز است کاین مباد و حوت مرغان اتل خوار است خاکم از کذا و می همنوزم ریشه در گلزار است</p>
--	--

یاد بردان گنج باد و در دو غالب است
 ناله الماس پاش و چشم کو هر بار است

<p>چشم از ابر بکبار تر است که یک در از من برین آدم گشت می برانگیخته دوش بکشتن من و من مکرست بود و کار و روز ای که خوی تو چو رودی تو نیست نوبت و است رسیده را نگرید طفلی و پر دلیشه شکسته به عجب و نیاز می خواهد خسته از راه دو دهنه آیم شکوه از خوی دوست نتوان کرد</p>	<p>از عرق چیه به بار تر است نگه از تیغ آبدار تر است دشمن از دوست نیکار تر است شکر م از مشک کوه ناگوار تر است دیده از دل امیدوار تر است خطش از زلف مشکبار تر است آه عهدی که استوار تر است زار تیره که حق گزار تر است پاز تن پار و منگوار تر است باد و تند ساز و کار تر است</p>
---	--

بیردگر بخویشتن ناز و
 غالب از خویش خاکسار است

ظهورشش حق را در بیداری سببیت
 زگیر و دوار چه غم چون بعلایب که سهم
 رموز دین نشناسم در ست معذورم
 نشاط هم طلبان آسمان نشوکت هم
 بالفتات نیز زم در ارتز و چه نزار
 بود به طالع ما آفتاب تحت الارض
 نه هم پانگه زاهدان بلاست و دو
 هرا پنجه در نگر می جسنر پهن مال نیست
 یکیک از تو منسرب و فاخورد و داند

و کر نه شرم کنه در شمس است او نیست
 هنوز نقشه طالع حرمت زیر لبیت
 نهادن عجی و طریقی من عسر نیست
 قدح مباحش زیا قوت یاده گرنیست
 نشاط خاطر مغلس ز کیمیا طلبیت
 فروغ صبح ازل در شراب نیست
 خوشست گزینش خلاف شرع نیست
 حیار یکسے ما شرافت نسبیت
 که بیوفائی گل در شمار بود نیست

سیان غالبیت و عاف نزاع شد سالی

ایا به لایه که سیان قوت غضنیت

نشاط معنویان از شراب نایب است
 بهجام و آینه حرم و سکند رحمت
 فریب حسن تبارن یکیش اسیر تو ایم
 هم از احاطه است اینک در جهان مارا
 سپهر را تو بتاراج مانگاشته
 مرا چه جرم گردانید آسمان پیامت
 نان ز چرخ و خدنگ از بلا و پر ز قضا
 تاب بود تو فرست آفرینش را

فنون بالیان فصل از معانی است
 که هر چه رقت بهر عسر در زان است
 اگر خط است و کرفال دام و دانه است
 قدم به بنکده و سر بر استانه است
 نه هر چه دزد ز بار و در خزان است
 نه تیز گاسه تو سن ز نماز یا نه است
 خدنگ خور و نه این صید که نشاط است
 درین فریضه و گریستی همان اوکایه است

نوامی که خوشن گستران پیشینه

مباش منکر غالب که در زمانه است

ردیف شامی مثلثه

<p> او چون خودی نداشته دشمنی برین چرخست ستم از بنا باین همه گفتن ویرین چرخست اگر نیست خون یاد و به این دین چرخست خویشتنش از بد بشیون برین چرخست کز کمال بخت کجاست کجاست برین چرخست بنی بخت نیست جنبش موزن برین چرخست اگر بخت می کنم بر این درین چرخست اگر ناسام نداد بر وزن درین چرخست ماکر دو ادم پرورش من درین چرخست </p>	<p> نمود دست یک به چون می بین چرخست امان از کوهت غیر چه مهر است بخت بر چون در بخت نیست کست از خدا بر سر بیچاره بین که جان بشکست و دادوست سست پرده تنو غصه الزام و دهر مرگمان بدل از ذوق کجاست و فرود بت از بخل و دود و بر جای ماند بخت همسایه ناخوشست خوشتر نشین خوش بعد از حوزین که رحمت حق برین نشاد </p>
---	---

او چست جسته شالیت من دست در دست ام
 عرونی کیست یکش چون من بخت

ردیف جیم تازی

<p> آینه مرا بزدون چه است بیا بند قهای دوست کشودن چه است بیا بر خاک را و نامیه سوزن چه است بیا دیگر ز من فسانه شنودن چه است بیا چندین هزار چو دهر و دوزن چه است بیا باروز به شب بهر چه بودن چه است بیا </p>	<p> نقش گرفته دوست نمودن چه است بیا با پیر زن ز ناز و دیر و بدل چون میتوان بر بگور و دقت خاک شد بنگر که شعله از انتم بال میسند از خود و ذوق زمره میتوان گزشت در دست دیگر است مفید و سیاد </p>
--	--

آب گشود که مزه در دل دیده است
 بقلین در آتش و تب و تابم نظاره کن
 آن کن که در نگاه کسان محسوس
 نواب ستا به است او در دینشان

بوس لب ترا به برون چه احتیاج
 غمت آمد مرا بکشودن چه احتیاج
 بر خویش هم خویش فروزن چه احتیاج
 مخونخ ترا به غمتودن چه احتیاج

کتاب موم فتنه گرایست طالب کشت امید را بدرون چه احتیاج

بلو و بنوا هم آتش شو هوا می مانع
 لرغوت مهری بجنبه که مشتاقان به
 هم نشین بار و ده دل رخساری پاک بند
 مرک مارا که بهتید شکایت کرده است
 ای که نقش مابری پندارم از ما بوده
 خویش را بپیرین شمردی خصم پیر و بزرگ
 که از شرم تو و ناکاسته باز و باش
 زاری مادر غم دل دید و شادی برگشته
 گاه محو است عیش بنی زوال ما پیر

دشگاه خویش بین در عدل ماسنج
 ورنه نیر و سکه فتنه اندی بر فتنای ماسنج
 میر و می از کار درونی و دوا می ماسنج
 پنج و اندوهی که دار و از برای ماسنج
 دستمزد او چه داری خونهایی ماسنج
 سرگرفتگی کو بکن با ما جسدای ماسنج
 در تلافی پای مهر و وفا می ماسنج
 مردن دشمن ز نایب و وفا می ماسنج
 دیده ما کورست عیش نار وای ماسنج

در گزین پرده چون و ساز طالب می
 مدعی بهنجار خود گیر و نوا می ماسنج

ردیف جیم فارسی

در پرده شکایت از تو داریم و بیان هیچ
 ای حسن گراز است نه رنجی سخن نیست

زخم دل ما جمله داشت زبان هیچ
 تا زاینده یعنی چه که تیغ و زبان هیچ

در راه تو هر موج عبا رست رو است بر گریه بغیر و زرد دل هر چه فروخت تن پروری خلق خزون شد ز ریاضت دنیا طلبان عریضه مفت بست و پوشید پیمانه رنگیست درین بزم بگر و ش عالم همه مرآت وجودست عدم جلالت هر پرده رسوای منصور نو است	دلنک نگر دم زهر افشان جان سپرد در عشق بود و شتر قه سود و زیان سپرد جز گری انتظار نداده و زینان سپرد ازادی مانع و گرقاری تان سپرد هستی همه طوفان بهارست آن سپرد آکار کند چشم محطت و کران سپرد رازت نشنودیم این خلوتیان سپرد
--	--

غالب زرقاری او بام برون آست
بانه جان بیج و بد و نیک جهان سپرد

ای که بخوی هر چه بود در تماشایش سپرد سود جاز و ریاضاع از مهر جراتی سپرد آسمان بهشت از بر حبس و کیوایش گوی آخر از بس غنا بجاه و پایه افزون نیستی مسئولانی بایده باشد غرضه زیار و زکار نامه عفوایش بنام مست زانرو تازه است دل از ان مست و غمهای الوایش تر است ای بوس کلاکت ز گشتاشی بهیر جی رسید پیش ازین کی بود و انیم التفاتی بوده است	هیست غیر از بسیا عالم بپوش سپرد محو اصل و غنا باش و در اجزایش سپرد نقش نهیست بر پنهان پیدایش سپرد بنده سانی شود گردن اندایش سپرد گو بهوش پیش و کو بدیدایش سپرد دخ غم و دار و رسوایش بر سرایش سپرد سخت در هر چوین ساطوخوانیش سپرد ناز کههای میانش بین بالایش سپرد اینقدر در خود ز غمهای بجایش سپرد
--	---

نقش غالب همچین بر جا زار آخر نیست
خیزد در سطل پرند گوهرامایش سپرد

باد پر تو خورشید و ایام و دم صبح
 آنجا هم بسم دشمن و همدای شمع
 بعد آنکه قریب آمد با نوبت ماست
 قرین پس جلوه خورشید جای چراغان گیرد
 پیش ازین باد و بهار ایندست برست نبود
 سخن ماز لطافت همه سر جوش مینویست
 ذوق سستی ز هم اینگی بلبل خیسند
 حق آن گرمی بچکامه که دارم شناس
 بوی گل مکر نه نوید کرم داشت چه داشت

سفت آنان که در سینه بباغ و دم صبح
 مایا پاک سر شایسم و تو داغ و دم صبح
 آخر کلفت شبهاست فراغ و دم صبح
 شب اندیشه نمایافت سراغ و دم صبح
 بشنم ماست که تر کرده دماغ و دم صبح
 که فرور بخیت از طرقت ایام و دم صبح
 منگن ادا از برادر از کلاغ و دم صبح
 ای که در بزم تو ما تم بچرخ و دم صبح
 ای شب کرده فراموش چرخ و دم صبح

غالب ام و ز بوقی که صبوحی زده ام
 چه دیده ام این گل اندیشه بباغ و دم صبح

آه به بخت فاخته غیسر کنیم طرح
 در فصل بی که گشته جهان ز مهر بر ازو
 تا چند شنوی تو در محاسب حال خویش
 اما زدن یکبار از یاد را مدیم
 هوای پیر خ دادن گردون برادیم
 خود را ببا هی پرستیم زمین پس
 از دل غشوق پرده نشینی نشان دایم
 از آرد و پودنه فغان و دایم ساز
 برگ حسل ز شعله و آذر بهم نسیم
 از زخم و دلخ لاله و گل در نظر کشیم

در کسب دیر مکر در کسب طرح
 بنشین که آب گردن ساغر کنیم طرح
 افسانه بای غیسر مکر کنیم طرح
 از ما عجب مدار که از سر کسب طرح
 عیشی بدایع کردن خست کنیم طرح
 در راه عشق جاده دیگر کنیم طرح
 در زخم رشک روزنه در کنیم طرح
 وز دو کوبه زلف معجز کنیم طرح
 پیرایه از مشرق و رخسار کنیم طرح
 از کوه و دشت جمله و منظر کنیم طرح

از سوز و ساز محرم و مطرب گنیم جمع از خوار و خنده باشی بستر گنیم طرح

ایمن بر بمن بنایت رسوده ایم
مخالب بیا که شیوه آذر گنیم طرح

رویف خای معجمه

<p>ای جمال تو بتاراج نظر باکستان دلخ شوق تو به آرایش دلها سرگرم مردم از در و تو در تو و دامن از غیر با خبر باش که در وی که زبید روی مست خواهش بمل خود از غیر داخل صمیخ شاد گردم که بملوت نرسیدنت رقیب گریه از آسائے آن فلک به نیر و باشد بای این پنجه که با جیب کشاکش دارد آز لهای نزارش چه محابا باشد</p>	<p>وی خرام تو بپایه سر باکستان ز غم تیغ چگشت جگر باکستان که رساند بتو این گونه خبر باکستان نالده اگر در در تلخا اثر باکستان کلین که نیست بدری زده در باکستان بینش چون بتو در راه گیر باکستان بشناور زری سیلاب فطر باکستان بود باد این پاکت چه قدر باکستان سزای لکنه که پیچید بگر باکستان</p>
--	--

طوطیان در شکوهند بحال و راست
سبب از نطق بتاراج عکس باکستان

<p>تا بشوید نسا دنا زو سنج تا چه بخشند در جهان دگر و ده که از کشت زار امیدم دلم جزای ناله را مدفن از دل ارم با طامن آتش</p>	<p>کشت گرمابه ساز از دوزخ کشتگان ترا چمن بر زخ بکشد مور نیز بر و بلخ درت آخناس بنبه راسلخ از قو گویم برات من بریخ</p>
---	---

پوس ما و دانه از یک دست برگ در خورد و هست فلک هست مور چون ساز میر با سینه کرد یا تو شد هم سخن پیام کردار در سخن کار بر قیاس سخن فانسدن برام مرده و من	منفس با دوام از یک سخن بفکایت چه میسر نمیشد سخن به سلیمان رسید پای تلخ چنگی بستم بار زشش پانچ ترش گرد و ترش نه تلخ تلخ چنان و ششاره فرسخ
--	---

مرک غالب دولت بدر داور
خویش را گشت و هرزه گشت او

رویت دال غمگانه

دگر فریب بهارم هر چون ندهد سه تار امیدم دگر بخلوت آتش ز قالی بربند ای که تیغ و خنجر را بدان پرست نیازم که بهشت خیرش چون گوازش نیست بلکه خود دار است کینل پیش خودم وقت می بزم جیب بهوی کج گزیدم سدا به در نه چون ترک کار نیاورد تاب سختی کار بن گرامی و وفا جو که ساده بزم هشتم	گلست و جامه آلی که بوی خون نهد بر خسته گله سازم نوا برون نهد بکم و سوسه زهراب بی شکون نهد ز مهر و انبان غصه منون نهد که تن بهدی غفل و فزون نهد بشرط آنکه ز یک قلمم فزون نهد به روزه و ذوق و لای تری سکون نهد جواب ناله ماغیر نی سون نهد بشک هر که و بدول مغرور چون نهد
--	--

ترا بجز چه حاجت ز آن بود غالب
که جان به لذت آویزش درون نهد

مکاشف از بسر نامه و قارین د
 بفسدق ماگرش ناگمان گزرافتد
 خوشایریدن راه وفا که در هر گام
 ز ناله رحمت جگر پاری دایغ المو د
 تبسمیت ببالین کشکان خودت
 دماغ ماز بایر سد مگر ساس
 خوش آنکه سجب بپوش بر سر حجاب ارد
 بهشت خویش توانی شدن اگر داری
 بر روز مهل در اغوشم اینخان بفتا
 بچاره در دو تو ا کسیر بنی نیاز بهاست
 بروی عتقه که در بشل برگزیند
 غبار شوق بخونابه امید سرشت
 شتاب وزید چه ناقد ردانی تبسمیت

سواد منزه کاغذ چو تو قیام یزد
 چو گرد سایه زبال و پر بساریزد
 جبین ز پای باندر از نقش پاریزد
 چو برگ لاله که در گلشن ای هوار یزد
 که گل بچیب تشامی خود بهار یزد
 که از در حشر ماز دایغ ماریزد
 خشک به سپیدین شعله جفا یزد
 دلی که خون شود در رنگ به عاریزد
 که بی من لب من شکوه تو وار یزد
 که دل گدازد در قالب دوار یزد
 زل زده ناخن دست گره کشا یزد
 دمی که خواست قضا طرح این بنار یزد
 بلاء بجان جو اتان پارسا یزد

مجموعه بر در یار او تبسم غالب

خط جبین چو غبار او جبین ماریزد

به بند پیش حال کم نمی توان افتاد
 فغان من دل ثاقاب کرد در رنجه بنود
 من آن نیم که بتانم گسندد و جوی
 ز رشک غیر بدل خون قنادا که دین
 هم از تصرف بیتانم زنجیر بود
 مدیث می بدت و جنگ در میان دارم

توان شناخت نبندی که بربان افتاد
 نگفتد ام که مرا کار با فغان افتاد
 خوشتر بخت که دلداری بکسان افتاد
 بخون نیم که چه افتاد و آچنان افتاد
 بچاه یوسف اگر راه کاروان افتاد
 کنیز که کار پیش نهفته دوان افتاد

نبرد و نیامد از لب که بخونم بطلب بکوی یار ز پا استم و کنم سر یاد شب چه با تو بدجوی نماناکی داشت نفس شتراره فشانست و نطق شعله درو	هزار بار گزافم بر آشیان افشا بدان در پنج که دانند ناگهان افشا بر روز طشت مهر از بام آسمان افشا ز حرف خوی که باز اقمم بجان افشا
---	---

خونم و تو زبان من نه خال لب به بند کیشش عالم نمی توان افشا	
---	--

خونم چه هم در افغان رو که مرا میدهد آخر منزل است خوی تو را ده میزند ای که بدیده غم رحمت می که بسیده غم کثرت شد خوی دلکش انت بر گنات منی شد ست خطای خود کند رسانی مانه ست می روست ز رفته بگزرد لیک عمار ماهنود انچه پس نبشته نیست ز نامه بر بنان سید هم به خلد جارحم کجاست ای خدا خوب بجا گرفته را تازه کند خراش دل	دانه ذخیره می گشت کاه پیاد میدهد اول منزل و گری تو را میدهد نازش غم که هم زنت خاطر شاد میدهد سخنی بی وفادلت ررق جاد میدهد داده زیاد می برد و بسکه زیاد میدهد در رهش از فرون سری مالش یاد میدهد شوخی نامه دگرش نامه کشاد میدهد آب هوای این نفسا کوی که یاد میدهد در نه بهانه جوی من چیست که داد میدهد
--	--

توس کلک خال لب اصح فیضش عنانست صبح چو ترک مست من شیشه کشاد میدهد	
---	--

دل اسباب طرب کم کرده در بند غم نان شد گر ختم کرد تغافل طاقت ما باج می گیرد نو گسردی بصحر ادام و از رنگ گرفتاری جنون کردیم و مجنون شهر گشتم از خرد مزی	زرد عسکاه و نهقان می شود چون باغ دیران شد حریف یک نگاه بیجا بای تو نتوان شد کف خاکم بزم قمری سبل پر افشان شد بر دهن اویم راز غم بخواهی که بنیان شد
--	---

<p>لب از ذوق کف پای تو عطر تخم جان شد نفس بر دل دم شیر و دل در سینه پیکان شد ز در شواری بجان می افندم کاری که لسان شد نگاه از بخور میادست پا کم کرد و مژگان شد قیامت میدیدد از پرده خالی که نهان شد به پیرهن نمی بختد گریبان که دامن شد که هم در ماتم صبح وطن زلفش پریشان شد لنی از لای پاکیش چکید آب چو آن شد چراغی بسته از چشمش اگر دخی نمایان شد خوشامتن که کهرس غوطه زرد رویش جان شد</p>	<p>برین بخت گر کیفیت مردن خوشا حسرت سراپا رحمت خویشم از بهستی چه می پرسی فراغت بر نشاید بهمت مشکل پسند من چه پرسی وجه جیرانی که هنگام تماثایت زما گریست این هنگامه بگره شور هستی را نشاط انگیزی انداز می چاک را نازم شب غریب بهمانا شنید و غمخوارست دارد فتنا از ذوق معنی شیر و میز سخت در جهاندا ولم سوزت نهان دارد روی در سینه کوبیا چو اسکندر ز ناد اسلانه بپاک آب حیوانی</p>
--	--

خدا را ای بتان کردوش گردید سمنه دارد
در یغا آبروی دیگر گر خال لب سلمان شد

<p>تا به بستم که ازین پرده چاه می آید در بهاران همه بوییت ز صبا می آید مژده ای درد که ننگم ز دوامی آید که نفس میسر و دو آه رسامی آید جان فدای تو میا که تو حیا می آید کز ستم مور بویار نه ناسه آید ساز عاشق ز شکستن لب و دمی آید بو که دریافته باشی چه نوا می آید خنده بر تنگ آغوش قبایم آید</p>	<p>دختم از پرده دل و بقفایم آید چو رازی که بهستی ز دل آید بیرون جلوه ای دلخ که ز دو قم زنگ میخیزد سو غارت زدگیهای غمت را نازم زیستم می تو وزین ننگ نه کشتن خود را دعوی گشتگی محض نه سوتیهاست را از سینه بفسر آب نریزم بیرون برگ گل پرده سازست متناهی ترا در هم افشردن اندام تو چون مایه نوست</p>
--	--

رفته در حشر نفس قدمی عمده بر سر جاوید را که بستر مستزل ماسه آید

اتفاق مفرقا و به پیری غالب

انچه از پای نیاید و زحمات آید

خوش مت اکنایه خویش جبهه عزم ندارد قوس کرده پیوندها سور پیشش سراسن که رخسار بویرانه خوشتر بجوش عرق رنگ در باخت و سویت گلزار نواز نرگست راستا چه تا کس تنه واکه خون ریخت مارا دائم نباشد سید پوشش زلفت کس در خور او را نیست بجز	در خوشتر است آنکه این هم ندارد گراستایه زخمی که در هم ندارد ز چشمت که پیرایه نم ندارد گل از ناز که تاب شب نم ندارد نودایه بهار که عالم ندارد به تیغی که ترکیب او خم ندارد که هند و بدین گونه ماتم ندارد نگاه تو پروا که خود هم ندارد
--	---

سخن نیست در لطف این قطعه غالب

همیشه بوق بند کا دم ندارد

مژده هیچ درین تیره مستبانم داوید رخ کشودند و لب بر نه سر بختند سوخست آتش زلفش فتنه بخشدند گر از ایت شایان عجم بر چیدند انرا از تارک ترکان پیشکش کردند گوهر از ناز گشتند و بدانش بستند هر چه در جنبه یزید گران می ناباورند هر چه از دستک یارس به دعا بردند	شمع گشتند و زخمشید نشا نم داوید دل ر بودند و دو چشم بگرانم داوید ریخت بتخانه و ناخوس نفا نم داوید بعوض فاعله بگنجینه نشا نم داوید به سخن نامیده فرکیانم داوید هر چه بردند به پیدا این نام داوید بشب جمعه ماه رمضانم داوید تا بنالم هم از ان جمله زبانه داوید
--	---

دل زخم مرده وین زنده و جانان این مرگ بود از زنده بسا تم که اما نم دادند

هم ترا آغاز بجوت و خطرستم غالب
طلوع از قوس و پیش از سر طالع دادند

نمایم دو دستکایت ز بیان بر خیزند
می رسد از من زبانی بجماعت ز تو
گردم شرح علت که بد لهما دارم
با قدرت سرو چرخ نیست که ناکه بیکبار
بیکه کیسه بند عیار هوس عشق دگر
گشته دعوی پیدا است غولیشیم همه
زینهار از تعب و وزخ جاوید ترس
تاله بر فاست دم جستن از آتش زبند
جسندی از عالم و از همه عالم بشیم
غمه با چرخ بگرد که بگر سوخته

بزن آتش که شتیدن میان بر خیزند
بجا باشو و نشین که گمان بر خیزند
دو دواز کار که شیشه گران بر خیزند
نیخود از جا هجوم خفتان بر خیزند
رسم سید او مباد از جهان بر خیزند
دای که پرده ازین از نهان بر خیزند
خوش بهار است که دویم خزان بر خیزند
کو شکر فی که چو از سر جان بر خیزند
ماچو موسی که بتان از میان بر خیزند
چون من از دوده او نشان بر خیزند

گردم شرح سیمتای عزیزان غالب
رسم امید همان از جهان بر خیزند

گویم سخن گر چه شنیدن نشناسد
از بند چه بکشاید و از دام چه خیزند
گوهر چه شکایت کند از منی پروا سئ
ساسته چه شکر فی کند و با ده چه تندی
مالذت و مدار ز پیغام که فستیم
لی پرده شود از ناز و مستدیش که مارا

صبحت ششم را که دیدن نشناسد
مائیم و خزان که رسیدن نشناسد
مائیم و سر شکر که چکیدن نشناسد
خون با و دماغی که رسیدن نشناسد
مشتاق تو دیدن ز شنیدن نشناسد
چون آینه چشم نیست که دیدن نشناسد

بیسیم چه بلا بر سر جیب و کفن ارد	دستی که بجز جامه دریدن نشناسد
پیوسته روان از مژده خون چکمر ستم	زنجیرت زخم را که پریدن نشناسد
شو قتم می نگلایین بسبب میزند امشب	بیانه ز ساسی طلبیدن نشناسد

بالذات اندوه تو در ساخت غالب
گوئی همه دل گشت و معیدن نشناسد

هر دم ز نشاط طم دل از او بجنبند	تا کیست درین پرده که نی با بجنبند
بر هم زدن کار من اسان تر از انست	کز با جحر طره شمشاد بجنبند
خدا هم نه توان زد کی غیبه سر چو بیستم	عرق حید خاطر ناشاد بجنبند
مردم بدوم و دواغم از ان صید که درویم	سختی سپه مشغولی صیاد بجنبند
بان شیخ پر یخوان می نگلون بقدر حریز	تا در نظرت بال پر یزا و بجنبند
برقی بشار ارم و ابره بر او من	زان دشنه که اندر کف جلا و بجنبند
از رنگ بخون غلغم و از ذوق بر قسم	زان تیشه که در پنجه فرما و بجنبند
ای آنکه در احسا کج تو هرگز ندیده بود	هون طبع کجبت را که بید او بجنبند
هر پادیه که گرد دل آگاه بگرد	هر چاره که در خاطر آشنا و بجنبند
دمل تو به نیروی دعا نیست ازین بعد	خون با دوزیاسی که با و را و بجنبند

غالب تلکت پرده کشای و معیست
چون بر روش طر ز خدا و بجنبند

خوبان نه آن کنند که کس از یان رسد	دل بر دوا و گرچه از ان دستان رسد
دارد و خبر درینج و من از ساد سنگه هنوز	بخم همی که دوست مکر ناگهان رسد
مقبوض و باز دیر و حرم جز جیب نیست	خبر جا کنیم بجهت بدان استان رسد
در دمی کشان بینگردد و در هم فتاده اند	باز هم به خوار سی که من زمین میان رسد

<p>گم شد نشان من چو رسیدم به کج دیر در دام بهمه دانه نیستم مگر قفس رای که تا منست همانا نه ایمنست رفتم سوی وی و شره اندر جگر فلید تیر سخت را غلط انداز گفتم ام امید غلبه نیست بکیش مغان در اس خوارم نه آبخنان که دگر مرده وصال صاحبقران ثانی اگر در جهان فنامد</p>	<p>مانند آن صد که گوش گران رسد چندان کنی بلن که تا آشیان رسد خون می خورم که چون بخورم می چسان رسد زان پیشتر که مینه بنوک سنان رسد ای وای گر نه تیر دگر بر نشان رسد می که به جزیه دست نداد از خان رسد باو که رسم اگر همه از آسمان رسد گفتار من به تانے صاحبقران رسد</p>
---	---

چون نیست تاب بروی سبک کیم را
کی در سخن به غالب آتش بیان رسد

<p>عاشق چو گفتیش که برو زود میرود اشتب بیزم دوست کسی نام ما نبرد از ناله ام مرنج که آخر شد دست کار شادم بیزم و عشا که ریش اگر چه نیست فردوس جوی عمر بوسه اسرار داده را نخوت نگر که می خلد اندر دلش ز رشک ما هم بلاغ دلا به شعله شویم کاش رشک و فغان که بدعوی که رقت فرزند زیر تیغ پدر می رسد</p>	<p>نازم بخواسی عفتب الو می رود کوئی سخن ز طالع معبود میرود شیع نموشم و سرمه و دود میرود باری حدیث جنگ می زود میرود سرمایه نیز در هوس سود میرود حرمتی که در پرستش معبود میرود نادان ز بزم دوست چه شنود میرود هر کس چگونه در پی مقصود میرود که خود پدید راقش می رسد</p>
--	---

غالب بخشست نرمت موهوم و فکر عیش
تاری که نیست در سدر این پود میرود

داشت که نشاء و تم آید حور بود
رفت آنکه ما ز حسن و ادا طبع کنیم
مجرم سنج زده انا الحق سراسر را
ساکت گفته ایم که منزل شناس نیست
نازیم هست یا ز که بگره شستن از گناه
ای آنکه از غم و در هیچم بی خبر
در دلم بجز تر شدت غمت مانده
دل از تو بود و تو سستی الزام ما ز ما
قطع پیام کردی و دانستم اشتیاق

بر شستم ز دین دم بسال مسر بود
سر رشته و رکعت آری گوی طو بود
معشوقه خود دنا می و نگهبان غم بود
بیجا دو مانده راه از آن رو که دور بود
یا دیگران ز عفو و بیا از غم دور بود
زان پایه باز گوی که پیش از طو بود
خون با دنا که بهم آهنگ صو بود
بر روی غمت آنچه ز جفن شعور بود
دلالت خو بردی و دلم به سبب بود

داد می ملای جلوه و غالب کنایه کرد
کو تشش آن گدا که ز غوغا نفور بود

در کس نه گشت خون دل بچویش اند
بجان نوید که شرم از میانم هم رفت
خیال یار در اغوشم آبخشان لب نشد و
بآستین لبشان و به تیغ خوش بردار
فدای شیب و رحمت که در لباس بهار
ز و میل یار تمناعت کنون پر پیامیت
زمانم حوصله گرفت و کو کهن جان داد
شاید چشمم تو گشتم که خوش سخن گویت
ترا جمالی و در لایه سخن ماز نیست
میرم و چه سواد نیست به غالب

ز شاد می سیمت سین و ز رخ و شاد
پیش مشرده که وقت و احوال هوش اند
که شرم آشتم از شکوه های دوش اند
که جان غبار تن و سر و بال دوش اند
بعد ز خواهی زندان با ده نریش اند
خزان چشم پر سید و بهار گوش اند
چه نرم شانه گوشت و چه سخت گوش اند
مالک طرز لبم شو که پر غموش اند
بهار زیت و کان گلعه و شاد
سخن برگ سخن رس سیاه پوش اند

<p>بجانب شکوه تغافل طراز باید بود چو دل نه پرده سرایان راز باید بود چو شمع خلوتیان جان گداز باید بود شریک مصلحت سعی ناز باید بود چو ناز جملوه گراید نیاز باید بود به گنج صومعه وقت غار باید بود شهید آن مرز به پاس دراز باید بود به گدیه طالب درهای باز باید بود</p>	<p>به عشق از دو جهان بی نیاز باید بود بجیب حوصله نقد نشاط باید ریخت چو لب زهره نوایان توق نتوان ستد چو بزم عشرتیان تازه روقوان جوشید که نعمه هست اراج خویش باید بست چو شوق بال کشاید توان بخود بالید بچمن میگذره سر مست میتوان کردید بخون تمیذه ذوق نگاه نتوان بست نگه نه دید که بیدار جو که سائل را</p>
--	--

چه بر ز راحت آزادگی خوری غالب
ترا که با این بهانه برگ و ساز باید بود

<p>نگاه از آب ویت موی آتش دیده اماند بزرگان قطره خون غنچه ناپجیده را ماند خوابان محشر و لهامی خون گردیده را ماند ز سرگر می نکه صیاد آب و دیده را ماند ز جوش و حشم صحر اول رنجیده را ماند دل از آئینه دار بهای شوق دیده را ماند تن از دستی کبوت جان آرمیده را ماند گدایان نثار از رگ زربچیده را ماند غبار راه او مرغان برگردیده را ماند تو گوی گنبد گردون سه شورید را ماند</p>	<p>نفس از بیم خویش رشته پیچیده اماند ز جوش دل هنوزش ریشه در آبست پندار ز بس که لاله گل حسرت ناز قومی جوشد خوشا دل داده چشم خودش بودن دیند خبر از جاده تا اوج سپهر سادید باله بهر جا میخرا می جلوه ات در بابت پندار چه غم زافنا که بیا چون دان پالاست گنبد بها از رنگ بود در پیکاه جلوه نازش رقیبش بود از راه و فغانگر که چشم جهان و دیت از سودا که میگردد اندیش جان</p>
---	---

شاهم بخیات که ز نامم بر او رود
فریاد که شوق تو بکاست از دواش
رسوائی من نخواست مگر کاینکه سرست
آنگند و بچگون فلک از دای و شادوم
جان بر سر کتب تو از شوق فشانم
تا زیم به نگاهت که سر سست اندازم
ساقی بکھی تابش نامم ز چه جاست
تا زیم بگرانما سگسسته بخت
آن کشنی افکند ز مویم که تلبسته

و کینکش حسرت خواهم بدر او رود
و آنجا هستی بر دین آیم بدر او رود
و در فلک از بزم شرابم بدر او رود
کز تیغ و خشم موج سراپم بدر او رود
از سده بخت بر جوایم بدر او رود
از قفسه مهر و خنایم بدر او رود
آن باد که از بند حجابم بدر او رود
کز سر حد این ویر خرابم بدر او رود
آنگند در آتش گراز آیم بدر او رود

غالب ز من بیان وطن بوزده ادا
آوار سگ از من در حسابم بدر او رود

کرده که بر اید ز فاقه جانم ز لری و
نفس گبر و دل از مهر می چید بفرقت
مستم بوسل بکنجینه راه یافته و زدی
در بیکام خود ای دل چه بهره بر توانی
مترسد از کس تن خدا شتواست باشد
ز شور ناکه دل دارد و اضطراب روانم
ز جنبش مژه ماسه و دم نگاه به مست
نه شیخ و جد بدوق نشاط لغنه نیان
فغان: خیر است صراف کم عیار که ناگه
کز دشمنان باده نیست در غالب

از آنکه در رسد از راه میمانش لری و
چو طائر می که بسوزانی اشیا نش لری و
که در ضمیر بودیم پس با نش لری و
ز ساد که زنی بوسه بر و با نش لری و
چرا رسد مر آن طرد بر میانش لری و
چو را نشی که ز کف در رود عنانش لری و
که می اراد و جد تیر از کمانش لری و
مگر بل گزید و مرکب کمانش لری و
بر او زنده زرق قلب از و کانش لری و
چرا به سجد نهند سر بر استانش لری و

<p>بجایان شکوه قفا غل طراز باید بود چو دل نه بر زده سرایان راز باید بود چو شمع خلوتیان جان گداز باید بود شریک مصلحت سعی ناز باید بود چو ناز و جلوه گر آید نیاز باید بود به گنج صومعه وقت نماز باید بود شهید آن مرز به پاس دراز باید بود به گدای طالب درهای باز باید بود</p>	<p>به عشق از دیو جان بی نیاز باید بود بجیب حوصله نقد نشاط باید ریخت چو لب زهره نوایان شوق نتوان شد چو بزم عشرتیان تازه روتوان جوشید که نهفته است اراج خویش باید بست چو شوق بال کشاید توان بخوابید بمعن یکده سرست میتوان کردید بخون تمیذه ذوق گناه نتوان بست نگه نه دید که بسیدار جو که سائل را</p>
---	--

چه بر ز راحت آزادگی خوری غالب
ترا که با این سینه برگ و ساز باید بود

<p>سنگه از تاب دیت موی آتش دیده اماند بر غلکان قطره خون خنجر ناله حیدر اماند خدا بان محشر و لهامی خون گردیده اماند ز سرگر می نگه میاید آب و دیده اماند ز جوش و چشم محر اول رنجیده اماند دل از آینه دار بهای شوق دیده اماند تن از سستی بکویت جان آرا مید اماند گدایان فشار از رگ بر چیده اماند غبار راه او مرغان برگردیده اماند تو گوئی گنبد گردون سیه شوریده اماند</p>	<p>نفس از بیم خوبت رسته پیچیده اماند ز جوش دل هنوزش ریشه در است پندک ز بس که زلاله گل حسرت ناز قومی جوشد خوشا دل داده چشم خودش بودن دیده خبر از جاده تا اوج سپهر سادیه باله بر خا میخ احمی جلوه ات در است پندک چه غم زاف تا که بها چون دان پالاست اندک بهار از رنگ بود در پیکاه جلوه نازش رفیقش برده از ناله وفا بگر که در چشم جهان و دیت از سودا که میگرداندش عجب</p>
--	--

شام بخالت که ز نامم پیر او د
فریاد که شوق تو بکاست از دواش
رسوائی من خواست مگر کاینده سرست
آنگنده و بچگون فلک از دای و شادام
جان بر سر کتب تو از شوق نشاندن
نازم به نگاهت که سرست انداز
ساقی بکسی تابش نامم ز چه جا مست
نازم به گرافت گیسو سینه خجسته
آن شستی اشکته ز سوختم که تباهست

او کشتش حسرت خودم پیر او د
و آنگاه سقایی پیر او آیم پیر او د
و در فلک از بزم شرابیم پیر او د
کز تیغ و خشم موج سرابیم پیر او د
از حسده سحر پیر جوایم پیر او د
از قفسه قد و مهر و عتابیم پیر او د
آن باده که از بند حجابیم پیر او د
کز سر حد این دیر خرابیم پیر او د
آنگند در آتش گرازایم پیر او د

غالب ز غم بزان وطن بوده اما
آوارگی از من و حسابیم پیر او د

گرسنه به که بر اید ز فاقه جانم ز لرد
نفس بگردول اینهم می تپد بفرات
بنم بوسل بگنجینه راه یافته و زوی
و بیکام خود دای دل چه بهره برد توانی
نرم ساز ز گسستن خدا استخوانه باشد
ز شور ناله دل دارد اضطراب روانم
ز جنبش مژه ماسه و دم نگاه به سرست
ز شیخ و جد بدوق نشاط غم تیاس
نفاذ خجاست صراحت که عیار که ناگه
کز دشمنان بخار ز نیست در سر غالب

از آنکه در رسد از راه میهنانش لرد
چو طائر می که بسوزانی اشانش لرد
که در غمیر بودیم پاسبانش و لرد
ز ساد که زنی بوسه بردانش و لرد
چرا رسد سر آن طره بر میانش و لرد
چو رانشی که ز کف در بر و عنانش لرد
که نی از او بهد تیر از کاشش و لرد
مگر بل گزید و مرگ آکباشش لرد
پراورند ز قلب از و کاشش لرد
چرا به سجده نهند سر بر استانش و لرد

آنکه مسل یاربم آرزو کنند
وقت کز روانی سے ساقان بزم
میسالی از منی که به ناخن شکسته اند
دیوانه و چه رسته ندارد و مکر جان
خون هزار ساد و بگردن گرفته اند
لب تشنه جوئی آب شمار و سراب
از بس بشوق روی تو سست نوهار
پیمانه راه ماتم صبا نشانه مست

باید که خویش را بگذراند و او کنند
پیمانه از جباب لب آب جو کنند
ای وای نامنهن بدلت کز فرو کنند
تاری کشد ز جیب که چاک ز فک کنند
آنان که گفته اند نکو بان نکو کنند
مخازیدار بسته اشیا غلو کنند
بوی می ایدارد وین چنجه بد کنند
ای وای گرز خاک وجودم بپوشند

آلوده را بتوان بود غالب
یا کست خرقه که بی شست زگویند

چون گویم از تو بر دل شیدا چه میرود
خواهید داشت تا که بگویت رسید است
گویم مباد در شکن طره خون شود
مید است بی نیازی عشق از فتنه ما
آینه خانه است عینارم دانستار
مگر جلوه رخ تو بریا سر ندید ایم
بانا که محو لذت بیدار گشته ایم
یک ره اگر بودی مجنون گشت کردار
ای شرم باز داشته از جلوه ساریت

بگم بر آب گیسو ز خارا چه میرود
گر سر رود و برادر تو از پا چه میرود
دل زان مست از گره ما چه میرود
کز دور تو شکست زور یا چه میرود
او جانب چمن بتا شایه میرود
چندین بدوق با و دل از جا چه میرود
دیگر سخن ز سر و درار چه میرود
از ساربان ناقه بیسار چه میرود
از پشت پایراینه آیا چه میرود

تافت اسمان بگردش و ما در پیانه ایم
غالب و کمر بپوش که بر ما چه میرود

از شرمست که چشم روی اسان بر نمی آید
 ازین شرمندگی که بیدار سامان بر نمی آید
 که از روستای ناز تو پر جویت عاشق را
 بزم سوختن و دود و دود چسب افغان بر نمی آید
 سرت گردم زن تیغ و دوی بروی لک جشا
 شگفتی عرض نیابت مان ای غنچه میدلم
 همان خون کزین از دیده بیرون ریختن دارد
 که بشت نفس و روانه مرد از اسیرانت
 چه کیه نیست کاین تار و مو بازگیت دارد
 چو آسودگی گرد روی کا ندرین اودی
 بر دم پیش که یارب شکوه اندوه و مستی
 بدوش خلق نشستم عبرت صاحب دلان باشد

نگاهش پادشاه بیای شکران بر نمی آید
 سر شورید و ما از گریبان بر سینه آید
 چرا دل خون نمی گردد و چرا جان بر نمی آید
 بیاض خون شدن بواز گلستان بر نمی آید
 دلمنگست کار از زخم بچکان بر نمی آید
 دولت بانا که مرغ سحر خوان بر نمی آید
 دلی که ز عهده عنما سه پنهان بر نمی آید
 که دود از روزن دیوار زندان بر نمی آید
 کسی از دام این نازک میان بر نمی آید
 چو خار از پادشاه باز و دامن بر نمی آید
 نفس چند آنکه می سنالم پریشان بر نمی آید
 بیای خود کسی از کوی جانان بر نمی آید

برادر بزم بحث ای جندب توحید خالیا

که ترک ساده مانم تیهان بر نمی آید

چو پیش از وعده چون باور ز عفو انم نمی آید
 بوی رانی خوشم لیکن بهان چین ابی و نیست
 که شتم ناگه بوزنم دل صد باره خون گردید
 روشن گشته و در سایه دیو نشسته
 دعای نیر شد در حق من نغمین جهان کمن
 از ان به خود انم چون دهد دلا در پیرا
 چرا که کعبه و دوزخ نیست شادم که بجا برست

بنوعی گفت می آیم که میسد انم نمی آید
 اگر باشم به چین یا دانه سیاه انم نمی آید
 خود او را بختند و بر چاک که بانه نمی آید
 بگویش رشک بر مهر در خشا انم نمی آید
 ز نظرین بسکه میر خجده لب جانم نمی آید
 نویدی که نواز شمای پنهانم نمی آید
 بر خلق پاسبی بر خار مغیلا انم نمی آید

دش خواهر که تنها سوزی منی دور و گین	فرب چه بان دانه دانه می آید
دیرم شاعرم ندوم ندیم شود با دارم	که فتم در هم برسد با دانه فتم می آید
شود بر هم دست نیز مهریدار و که دوزخ کم	شی کا و از تابیدن نه دانه می آید

ندارم با دانه غالب که سرخ کبابش سرای
به پیش است دانی که ز شبتاغم می آید

چون پونی بزین چرخ زمین تو شود	خوش بشته است که کس را نشین تو شود
لبه ز نام توان با پر بسته که اگر	بوسه بر چنجه در غم خنجره نمین تو شود
چون آینه که نه است بکا به از شر	ماه بکچد ریال که حبسین تو شود
صد قیامت بکد از نرد بهم آینه بر	انجمیه دل به کاه گزین تو شود
تاب به کاه در دارم و گویم بهیات	چکرم آسم به جبهه تویشین تو شود
چرخ چرخ و از دگر گارین گردم	برم از غیر دله را که حزن تو شود
جلو و جز در دل آگاه و سرایت کخند	من در شش فتم از هر که قرین تو شود
چشم و دل باخته ام داد هنر خواهد داد	آنگه چون من همه دان همه بین تو شود
کفر و دین بهیت جز الایش نیدار و جو	پاک شو پاک که هم کفر تو دین تو شود

دو رخ آفته است نداشت غالب
آه از آن دم که دم باز پسین تو شود

دگر از گریه بدل رسم فغان یا داد	رگ بیانه ز دم تیشه لبس یا داد
دل در افروختن منت و امن کشید	شادمانی که هم آتش و هم با داد
تا نمانی جگر سنگ کشیدن بدست	تیشه دانه که چاه بر سر فر با داد
دانه از گری می شوق تو که صدر و بدلم	همچنان بر اثر شکوه پیدا داد
انیز در دانه ماسه فرو شود نه چشم	وقت شاشک حسن خدا داد داد

رفتہ بودی دیگر از جا پرخن سازی غیر خنگ و تر سوزی این شعله تاشا وارو دید پر خنیت و از قفسم کرد آواز بر در یاد چه غوغا هست عمر زان بر روی	منت از بخت که خاموشی مایا داند عشق گیر نک کن بسره و آواز داند رحم و طبع است ظالم ستم ایجا داند خوینامه و سبک و سست جلا داند
--	--

دادہ خوین منشی در کس خیالم خالک
رنگ بر روی من از سیلہ امثال داند

دوش کرد و دیش بخت مکر بر روی تو بود انچه شب متع گمان کردی و رفتی بیتاب چرخ کج باخت بن در خم دام تو نگذرد دوست وارم گری را که بکارم کرده اند چو عجب صانع اگر نقش دیانت کم کرد بش چه دانی ز تو در بر من خوبان چه کزیت مردن و جان جتنای شهادت ادن خلد از نفس شعله فشان میوزم روشن باد بهار سے بیگانه نم افکند بخت باد بهار و اینهمه رسوائی دل هم از ان پیش که مشاطہ بداموز شو و	چشم سومی فلک و روی سخن سومی تو بود لفتم پرده کشای اثر خوسے تو بود نعل و آژون بلا حلقه آگسوی تو بود کلین بهانت که پیوسته در ابروی تو بود کو خود از حیرت یان رخ نیکو سبے تو بود خامه بر صد و شیشی که به پیلوی تو بود هم ز اندیشه آرزو دن باز روی تو بود مانند حسد یفان که سر کوی تو بود کلین گل و غنچه سستے قافله لپوی تو بود کاخ از پر کیویان عکس موی تو بود نقش پر شیبو در آینه زانوی تو بود
--	--

لاله گل دمد از طرف مزارش پس مرگ

تا جاد و دل غالب هوس می تو بود

که چنین غل ز تو آما ده نعمت ماند دل دینی بهای تو ستم حاشا	سیکست در تر مد هر چه زوارا ماند و انکسب از پنجه زیجانه سودا ماند
--	---

هم بود ای تو نرسید به ستم آرسه با وجود تو دم از جلوه گری نتوان زد نخلکوه دوست دشمن نتوانم پوشید ساز آوازه بدنامی بر زن شد گشت بنده را که بسترمان خداراه رود مه بباغ از افق سروشی کرد طلوع بعد سده شکوه بیک عذر تالی نشوم	دل به چمنون برد آه که به لیس لمانند در گلستان تو طغیانی به عفا ماند گر عظم با حجر چنین خوسله فرسانند آه ائمان خسته که از پویه پره دمانند نگر ازند که در سبزه زلف لمانند سر گفتند بدان ماه سراپا ماند کاین چنین مهر ز سر وی بدارانند
--	---

در بعضی رشتنه زنان ساخته غالب امروز
گنیز از بد که ماتن و تنغا ماند

در کلبه ما از جگر سوخته بود برد خواهم که برو ناله غبار نم دل دوست همه رودش گوشت و جوران که دم مرگ بستند ره چرخه آبی به سکن است دی زنده به سنگا به خجل کرد خس را بر چشم تیار دل زار سر آمد ماران و دبسته و او را بنویس دلدار تو ام چو تو فرزند و نجات بگرمی پس از ضبط و دود گریه ضا	با ناله سنجید و شامت بعد و برد چون گریه تن زار مرغان منر کو برد فوق می ناب و هوس و می نگو برد در یوزه گرمی که صهبا به کد و برد می خورد و هم از میکه آبی بیو برد دیوانه مارا ستم سله مو برد دستی که ز داشت بخون که غر و برد در حلقه و نایک الم او در و برد تا تلخی آن زهره تو انم زنگو برد
--	---

نازیده نگو یان ز کفر فاری غالب
گوئی بگرد و دله را که از وید

نادان ستم من روشن کار نداند	به هر که گشت در هم سراز بار نداند
-----------------------------	-----------------------------------

<p>دلنمای سوزناک بزم انگارند اند اندوه جگر تشنه زیدارند اند روز سیه از سایه دیوارند اند دم رابقت ناله شش ر بارند اند پایان بوسه سنا سکه اغیارند اند آفت که من میسر دم و دشوارند اند خود گشتد از آفت که بیارند اند در عبه و خوارم گشتد و خوارند اند سدره نشد دم بند و گرفتارند اند تا چند نخود چیم و غشوارند اند</p>	<p>من دشنه و خنجر نبو و معتقد زخم بر تشنه لب باوید سوز و من از بزم کویم سخن از رخ و راحت کنش طرح دل را بزم افشکده را از نسج سنوان هواداری اجاب نه پسند دشوار بود مرغان و دشوار تر از مرگ دادم که نداشت و ندادم که غم من از نا کسی خویش چه مقدار غم بزم گردم سر آرد از آرد و سنگ خویش نفسی دل آتش بی دران بر آید</p>
---	---

پایان بران رزده است که غالب

در بخود انداز گفتارند اند

<p>اگر چه خود هم بر منم می نشد و ریزد بجای گرد و روان از بدن منم و ریزد مباد و مهر سگادت از دهن منم و ریزد من نماید و در انجمن منم و ریزد خوار باوید از پیر منم و ریزد برخت خواب گل و با من منم و ریزد کسی که گل بکشت از چمن منم و ریزد که خود ز زخم و دم و دغتن منم و ریزد که بوشم از سرو تا بزم ز تن منم و ریزد</p>	<p>فرقه که گشتند چشمت گمنام منم و ریزد بریده امده و دوری که گریفتا غم ز جوش شکوه بیداد و دست می ترسم و صد به بلیان باوید و نبوت من مرا بدست در بگو منم که نازنینان را ز غار خار چمنین کس چنانی که خشک تر از عالم ناز منم و بستانید من بستم از شکوه منم کاین خو نیست من بستان و بدان غمزه می بجام ریزد</p>
---	---

<p>بدون باد و زبس آب در دهن گردد بترس از آنکه به محتره طره است</p>	<p>می نخورده مرا از دهن منس و ریزد دل شکسته ام از هر شکن منس و ریزد</p>
<p>روایت خالب اگر در قالمش گویند که از لبش درو است سخن منس و ریزد</p>	
<p>اگر بل نه خسته هر چه از نظر گردد بوصل طفت نامد از که تمس کن پاک ناله خویشم که در دل سبها ازین اوریب نگا جان نذر که ناک نشان نفس ز الجه پاست و لم برار و سه حریف مشوخی اجزای ناله نیست ستر کند خدنگ تو قطع خصومت من و غیر و تعلقه خیزی دل بر مزار ما چه بحب شکست ما بعد من نیز همچنان پیداست نخیز شاگلی که بخت بق بلند بال نیست دامغ مخر می دل رساندن اسانیت</p>	<p>زهی رو است عمری که در سر گذرد که مرگ تشنه بود آب چون ز سر گذرد و دو بهر به چندانکه از اثر گذرد بهر دلی که رسد راست از جگر گذرد چنانکه خسته در آمدن از که گذرد که آن برون جهد و این ز غار و در گذرد مرا خود از دل و داورا هم از نظر گذرد که برق مرخ هوا از بال و پر گذرد بصورت سر زلفی که باز گذرد و دد ز شاخ و ازین سبز کاخ بر گذرد چنانکه بر سر خار از شیشه که گذرد</p>
<p>حریف منت احباب نیست خالب نوشتم که کار من از سعه چاره گر گذرد</p>	
<p>شوخ چشم حبیب فتنه ایام شد تا قوی حسرم نانو نگندی برای یخ و خم دستگاه کرد و فزون حرم جا است تفاوت بسی هم در طب تا نمید</p>	<p>قیمت بخت رقیب گردش صد جام شد کعبه ز فرش سیاه مردک احرام شد ریشه چو آمد برون دانه ما و ام شد لذت دیگر دایه بود چو دشنام شد</p>

ای که ترا خواستم لب ز یکیدن نکا
گر همه مهری برو در همه چشمتی نجیب
ساده دلم در امید خشم تو گیرم به مهر
بجو خسی کن شرر چهره کشائی کند
دیگرم از روزگار بشکوه چه در خور بود

خود لبم اندر طلب خسته ابرام شد
صبح ایستد مرا روز سیه شام شد
بوسه شود در لبم هر چه ز پیغام شد
صورت آفتاب منتهی انجام شد
تاله بشر تاب شد اشک جگر فام شد

ای شده غالب سزای دینی بخت بین
خود صفت و شصت انچه مر نام شد

نست وقتی که با کاهش از غم زرد
دوری در روز دربان شناسی باشد
می به زبا و کن عرض که این جوهر ناب
خواه فردوس بسرائت فنا دارد
صله و مزبیب بندیش که در بزمش عام
بهره از سر خورشید نیست دماغم غایبست
هر چه بینی بجهان حلقه زنجیری هست
قرقازلت بیداد کزین ره سگور
هر کجا دشته شود تو چراخت بار و
طوسه فیض تو هر جا گل و بار افتاند

نوبت سوختن ما چه بنم زرد
کز پیدین دل انگار بر ابرام زرد
پیش این قوم بشور آیه ز مردم زرد
و ای گر در روش نعل به اوم زرد
لاله از دل غ و گل از چاک بشنم زرد
باده گر خود بود از سیکده جم زرد
میچ جانست که این دانه با هم زرد
بکسان میرسد انکس که بخندیم زرد
جز خراش بیگر گوشه ادم زرد
جز سینه بهر مشک به مریم زرد

سوز و آتاب سموم دم گرم غالب

دل گریش تازگه از اشک و ادم زرد

از هر چه در گزشتیم او انبیا ندارد
جو رو چنانما هم مهر و وفاندارد

آزاد گیت سازه ای اما صد اندازد
عشق و نالوانی حسنت و سرگرائی

<p>کشت جهان سر اسرار و گویا مبدار و در بزم مازنیسگی پیمان جاندار و در کش روزگار ان گل خون بهاندار و رنجور عشق گویا آه رساندار و چون فتنه محبت سازم تواندار و تن درنگست من بیم یاندار و دارم دلی که دیگر تاب جاندار و ای نام تمام لطف که شکوه واندار و یارب ستم بها و ابر مار و اندار و روستی چو ماه واد و اماندار و چون چشم شست نرگس اما جاندار و</p>	<p>فایز کسی که دل را با در و واگذار و در هم فشار خود را تا در رسد و مانع ای سبزه سر ره از جو پیاپی مانع صدمه درین کشاکش بگوشته و فیمیش هر طلعی که ریزد از خامه ام و فانیست جان در غمت فشانم مرگ از فغاندار و بر خوشین چشای گفتم و گر تو داسی کشتن چنانکه گویا نشناخت ما را مهرش ز بیدمانی ما است با نفا فل چشمه سیاه دارد یعنی بهمانه بیند چون لعل است عینچرا اما سخن نداند</p>
---	---

آتش که از خاک کی بادش تفت بخارے
 دلی بمرگ غالب آب و هوا ندارد

<p>بر آتش من آب دم از باد میسند کایینه از قوم و ج پریزاد میسند غیرت هنوز طعنه به فرما میسند بانال که مرغ حقش را میسند دل موج خون تر و در خدا داد میسند امروز گل بدامن جلا میسند پیر وانه و شبنم در جگر باد میسند گل یک طرح بسایه شمشاد میسند</p>	<p>شوقم ز چند بر در بند باد میسند تا سنگنه چه دلوله اندر نسا و ما از جوی شیر و عشرت خسر و نشان نماد هرگز مذاق در دایمیری نهوده است ممنون کاوش مرز و فیمیشتر نیم خونی که دی به جیبم از و خار خار بود اندر هواست شمع بهمانا زبال و پر زمین بیش نیست قافله رنگ رنگ</p>
---	--

دل را فزاید ویربانا ویرسند	ذوقم بر شراره که از داغ است جمد
برزخم سینه ام ننگ او میسند	چون دید که شکایت بیدار فارغم
سنگ از شرار خنده به پولاد میسند	نار سیرد آتش سوزان و سدید

غالب سرشک چشم تو عالم فرو گرفت
موجیست و جله را که به یغنا و میسند

آری دروغ مصاحت میسند گفته اند	باید ز می هر اینه پیر میسند گفته اند
آن قصه شکر که به پرویز گفته اند	فصلی جز از حکایت شیرین شمرده ایم
مردم ترا برای چه خون ریز گفته اند	خون بخین کبودی تو کردار چشم باست
تا خود نگشته آتش دل تیر گفته اند	گویم ز سود سینه و گوید که این همه
از نوبهار آنچه به پاییز گفته اند	انگشت دل ز بار تو گوی دروغ بود
آنکس گفت که دفته و انگیز گفته اند	انداخت خار در ده و انداز خوانده اند
با قیاس ره نور دس شدید گفته اند	گفتا سخن ز بسیر و پایان نه زیر کیست
کر از تو گفته اند زمانی میسند گفته اند	نازای بعد مصایقه عجزی بصد خوشی

غالب تر با بر سر سلمان شده اند
آری دروغ مصاحت میسند گفته اند

یا قوت باده بر قوه آفتاب زد	مباحت خوش بود قدحی بر شراب زد
کافاق آفتاب از بهجوم حساب زد	نشر بنش نه مینا نسرو برید
آه از قنون دیو که را هم تاب زد	ذوق می سفاهه ذکر دار باز داشت
کاندر هزارم حله موج سرب زد	تا خاک گشته گمان فریب فای کیست
تا جلوه کرد چشک برق عتاب زد	رنگی که در خیال خود اند و ختم زد
از جبهه ناکشوده به پند نقاب زد	گفتم که ز کار دل و دیده باز کن

تفتش قتل بر منور و بیای خواب زو شک از گدا و خویش بر ویم کلاب زو واغ تو بر و ماغ که بوی کباب زو موجی که وشنه در جگر از بیج و تاب زو	گر بهوش با بساط او ای خسرانم نیست تا در هجوم ناله نفس با خستم به کوه ای لاله بروی که سیه کرد و گمان ز غم مشربان بچشمه حیوان نمی دهند
---	---

غالب خسان ز جمل حکیش گرفتند
بیدار نشسته که طعنه بر اهل کتاب زو

شش کا قریل جان و ادن بز دور افکند نیمت زخمی کن یکیدن طح ناسور افکند قرعه فالی بنام زخیم ساطور افکند لرزه در حور افتد و جام از لطف حور افکند چون فروماند سخن در رسم جمهر افکند خویش را بر رخت خواب ناز زنجور افکند حلقه رخت گویش خون منصور افکند آواز ان خواند که اندر جامت غور افکند اختلاس نه در میان ظلمت و نور افکند	تنگ فریادم بفرنگ از و فادور افکند شادم از دمن که از شک گدا زدم دروش قربتی حوا هم بقاتل کا ستخوان مینام از شبیلان ویم کن بیم برق خجروش شرم جو رخام غم اسوت لیکن در جواب چون بجوید کام تا سخته پرستاری کنم وقت کار این چنین فلحال کا در میانست گر قضا ساز تلاسنه در غور عشرت کند گر سلانی بچی باین دہشت ست افکند
---	--

آدم بر راه و غالب کرد دل میگردد
لغزش یابی که باز از جانم دور افکند

که ترسم دست جوان را بگوش برهبری باشد قوانیم بود یارب بعد مشر محشر باشد مثالی و انعام که کباب و انگری باشد حجیم من گرا ز و غ بشتنه بیکری باشد	پره بافتش پای خوشیم از خیرت برهبری باشد جنی گیری بخون خلق بی پیر فاکانان باشد چگونه میم و دل با چون تو ختم و دیده برستی رسد هر روزم از خلد برین ناخوانده و سمان
---	--

نخواهد بود رسم ایجاد یوان داور می بدن
توان مثل بهای تیغ قاتل هدام کردن
مکیدم آن قدر که زبوسه و دشنام خالی شد
بدون لذتی که زخاره و خارش پس لورا
بجائی که خود از کوه هست در وی لرزه انداز
ستایم می شایه های مجوسه که در حقل
بنود از تشه پیدا سر سبک میزدوم لیکن

که فتم کشور مهر و وفار داور سے باشد
اگر خدا را در دهر نزنوشتر سے باشد
لب یا رست مخرنی چند گو بادگیری باشد
بنام یچنین که هم ز سر بن بستی باشد
بچشمی که خود از ساست گردی لشکری باشد
دش با چشم پرخون لپوش با سانه می باشد
ستم باشد که در بهیو ده میری هم سری باشد

بیایم هم زن آنچه از نظوری یا فتم غالب
اگر جاوید بیان راز من و استری باشد

دل شته از فراق تو فغان ساز دهم
مفرجان سوخت رسو و ابکام تو هنوز
خاک خون باد که در سحرش آثار وجود
و انغم از پرورش چرخ که در بر زم اسیر
دل چو میند ستم از دوست نشاط آغاز
های پرکاری ساخته که بهار باب نظر
طرات مشک بدامان نسیم افشاند
سعی زمین بال فغانی جگر هم سوخت در رخ
ای که بر خوان وصال تو قناعت کفرت
من سر زان نشاسم برده هستی و سپهر
برده داران بی نی و ساز فشارش دادند
هر سیم که ز کوی تو بخاکم گزید

رفیق محس توان آینه آواز دهم
ز بهر سوائے ما چاشنی راز دهم
زلزلت و رخ در کشد و سنبل و کل باز دهم
شعری که من سر و زو بددم کار دهم
شیشه ساز بست که تا بشکند آواز دهم
می باندازه و پیما نه بانداز دهم
جلوه ات گل کبک ایامیه پرواز دهم
کاش آبی لرغم خجالت پرواز دهم
مان صلائی که مرا حوصله آزار دهم
هر دم انجام مرا جلوه آغاز دهم
ناله میخواست که شرح ستم آزار دهم
یادم از دلو که عمر سبک آزار دهم

چون ترازو سخن از رحمت و مهر بخویش
که بر دهنش و مقابل لب عوض باز د

از صورت جلود و از آینه زنگار برد
کو بد آموز که بغیاره ببالد از برد
غیرت نخواست مرا نه تو به گلزار برد
مرگ مشکل که ذاکذت گفتار برد
یوسف از چاه برادر که بیازار برد
بان ادا لی که دل دوست من از کار برد
کیست که سرست نظرت بر دیار برد
دیدم ذوق نگه از روزن دیوار برد
بتو از جانب ما مژده دیدار برد
کز منیبم کلمه سرزنش خار برد
تا ز دل حسرت آرایش دستار برد

کوفتا آتیه آرایش سپیدار برد
شب ز خود رفتم بر شعله کشت و آغوش
گفت باشی که هر حیل در آتش فلکش
بای حیلیده لب از جوش خلاوت با هم
عسودم رحمت چرخ منهد کاین عیار
شوق گستاخ و تو سرست بلایه والی
خو چکانست نسیم از اثر ناله من
تو نیال لب لبام و بکوی تو دمام
ناز را آتیه تا نسیم بهر ماتا شوق
مژده ات هفت دل و رفت گنگاه تو فرد
خاک از ره گزند دوست بفرستم بریزید

میزند دم ز فغان لب و تکلیف نیست
بود که تو فین ز گفتار به کردار برد

تا چه بر چاک از گریبان میسرود
روزم اندر ابر نیبان میسرود
چون رود از دست آسان میسرود
خود سخن در گفت و ایمان میسرود
بوسه پیراهن به کنگان میسرود
تا رود پنداشته جان میسرود

چاک از جیبم به امان میسرود
جوهر طعم در خشنا بهشت لیک
گر بود مشکل هر گنج ای دل که کار
جز سخن کفر می و ایمانست کجاست
هر شمع را مشایع در خورست
آید و از ذوق و شناسم که کیست

میسر دانا نیک جاسے بر د
 ہر کہ میسند در رہش گویا ہے
 اول ماہست و از شرم تو ماہ
 بگز از دشمن دش سخت سخت

سے رو دانا پریشان میسر د
 قبلہ آتش پرستان میسر د
 آخر شب از شبستان میسر د
 آبرو سے تیر و پیکان میسر د

کیست تا گوید بدان دیوان نشین
 انچہ بر غالب زور بان میسر د

نومیدے ماگروش ایام ندارد
 بوسلم و دلدار و گزیدن نتوانم
 مفرست بطوف حرم دوست منیمی
 ہر ذرہ خاکم ز تو رفعتان ہوا نیست
 رون بہ بلا وہ کہ دیگر ہم بلا نیست
 فامد خبر اور دو ہمان خشک دامنم
 لی نقش رجو تو سرا پای من از ضعف
 گردید نشان ہر تیر بلا ہا
 بلبل بچن بگر و پروانہ بچن
 نخست رنگ ذوق کبابی کہ بسوزد
 آبا بدلت و لولہ کعب ہوا نیست
 بوی کہ بر بایند بنسے تزلزل یار
 ہر رخسہ باندازد ہر حوصلہ ریزند

روز ہی کہ سہ شد خدمت شام ندارد
 نرمست دلم حوصلہ کلام ندارد
 گزینخت گل جامہ احسان ندارد
 دیوانگی شوق سرا بخام ندارد
 مرغ نقشی کشمش دام ندارد
 طرف قدح رشخہ پیغام ندارد
 چون بستر خوابست کہ اندام ندارد
 اسایش حلقہ بجز نام ندارد
 شوقست کہ در وصل ہم آرام ندارد
 دان رشک کہ سوز جگر خام ندارد
 یا آنکہ سرائی تزلزل بام ندارد
 غزمت ولی لذت و شام ندارد
 میخانہ توفیق غم جو جام ندارد

غالب کہ بہ است از غم مصرع استاد
 بادام صفاے گل بادام ندارد

چه خیزد از سینه کز درون جان نبود
حکیم ساقی و می تند و من زید خوشه
گفته ام ستم از جانب خداست و ستم
دنار کس که نتواند نفی را از مرا
چو عشره ستم که کس بد فاسق تنگدایه
نه خویش رفته ام و فرستی طبع دارم
نه نام ناقه بدست کسرت شومست
فرد بر نفس سر دمن چسبم را
مرا که لب بطلب آشنا نخواست
امید بهوس و حسرت من افزون شد
بالتفات نگارم چه جای تنیت است

برید و با دژ با ستم که خو بچکان نبود
زطل باد و چشم آیم اگر ان نبود
خدا به حمد تو بر خلق مهربان بود
خیال بوسه بران پای بی نشان نبود
وزخم خون بزبان لیم ار روان نبود
که باز گردم و جز دست ارغان نبود
بسوی قیس اگر ایش ز ساربان نبود
اگر نشاط خطای تو در میان نبود
روا دار که شاهد خمیران نبود
ازین نوید که اندوه جاودان نبود
دعا کنسید که نوعی ز امتحان نبود

عجب بود سر نخوست کسی خالب
مرا که بالش و بستر زیریان نبود

بتان شهر ستم پیشه شهر یارانند
برندول بادائی که کس گمان نبرد
بجنگ تاجه بود خوی دلبران کاین قوم
نه زرع و کشت شناسند فی حدیقه و بلخ
نه وعده گشته پشیمان و بهر دفع ملال
ز روی خوی و خوش نو و دیده آتش
تو سر مین و زرق در نور و درم کیش
زدید و او و غران حرف خرد سالانند

که در ستم روشن آموز روزگار نند
فغان ز پرده نشینان که پرده دارند
دراشتی نگ از خم و افکار دارند
ز بهر باده بود خواه باد و بارانند
ایسید و از هر کس ایسید و دارند
برنگ و بوی جگر گوشه بهار دارند
میدین که سحر نگان سیاهکارانند
بگرد راه منه چشم ز سوارانند

ز چشم زخم بدین حبله کی ره می غالب
و گر نگردد چون در جهان هزار است

دلشنان بکند ارچه چنانیز کنند چون به بینند برسد و بیزوان گردند خسته تا جان ندهد و عده وید از بیهند خون نمکامی سالی ساله بد رخا بد بود اندران بود که پریش رود از هر چه گزشت از زخمان خیزانند و نباشم کاینها گر بود کوتهی از عمر تو دانسته و اجل نشوی رنج زردان اینبوی کاین قوم گفته باشی که ز ما خواشید یا ز خلاست	از وفا سست که نکر دند حیاتیر کنند رحم خود سست که بر حال گذرانیز کنند عشوه خواهند که در کار قضا نیز کنند مهر با اگر از بهر خردانیز کنند کاش با اسحق از حسرت مانیز کنند ماز بر ناز گس بر گ و نواز نیز کنند گفته کار بستگام روانیز کنند نفس با وحسره غالیه سانیز کنند این خطا نیست که در روز جزا نیز کنند
--	--

خلق غالب نکر و دشمن سعدی که سر و
خبر و بیان بجای پشه و قانیز کنند

دماغ اهل فتنه نشاء بلا دار و بوعده گاه خوام تو کردن مناکم کشاد شست او امی تو و نشین منست زمن مترس که ناگه به پیش قاضی حشر دل منور و بیفزاید عده و ذوق حاصل تیم در شک همانا بجهتجوی کیست جلی غتاب همانا بهانه است طلبد خوش است دعوی آرایش بر دوستدار	بفرستم از طلوع پر بها دار و بیا که شو قم از اداس که حیا دار و اگر خدنگ تو دور دل شست جا دار و بچوم ناله لهر را ز ناله و او دار و چرخ گشته همان شعله خونهها دار و که خور ز تاب خود اتش بزیر پا دار و شکایتی که ز نایست بهم بیا دار و ز جلو کف خاک کی که فکش پا دار و
--	--

نیز جو دوست مہتی نالہ از ہوا و جہت نرسادگی رہ از حرف عشق وین بچمان منجون میدان کلہا نشان گیر چنگست	لی کہ برگ نمار و ہسان نوا دارد کہ دوست تجسہ بہ وار و از کجا دارد چمن حسنہ ای شہیدان کر بلا دارد
--	---

نغان کہ رحم براموز یار شد قلوب رو انداشت کہ بر با ستم روا دارد

قناب دار کہ آیین ہنر سے دارد وفای غیر کرش و نشین شدست پہ خم چہ ذوق رہروی تا کہ خار خار نمیست بدلفریبی من کہ مہشت و سود مست بیادہ کہ بودم سیل شاہرم نہ فیتہ خوشم ہرزم زاکرام خویش وزین غافل نباشدش سختی کش تو ان بکا غد برد بیاد دید کہ رایجا بود زرباند اسے	ہمال ایو سنے و قرہ سنے دارد خوشم زدوست کہ بادوست دشمنی ارد مرد کیسہ اگر راہ ایسے دارد نگاہ تو بزبان تو ہنر سے دارد سخن چہ تنگ زالودہ دامنہ دارد کہ می نایند و ساتی نورستے دارد برو کہ خواجہ گہر طری موعده دارد غریب شہر سخنامی گفتے دارد
--	---

مبارکت رفیق ارچین بود غالب ضیای نیر ما چشم روشن دارد

زیر گشت اینکہ عشق آرزوی مرد نم ہند نہی تمت کہ ساز طالع عیشم کشند انزا بیانہای تہا بردم تیغ گلوسا ہم شام سمعی بخت خویش در ناہر بایہا تو داری دین ایمانی تبرس از دیو و ترس بدوق عافیت یاران دند از خوش و چون منم	تو جان عالمی جہت گرجانی و ترسم ہند اگر تو جزوی از گردون بکام دشمن ہاشد کہ از غو نیز ز کشتن ستے برگردنم ہاشد بلزدم ہر گلستان گر گلی در دامنم ہاشد چو بنو و توشہ راہی چہ باک از رہنم ہاشد خلد در پای من غاری کہ در پیراہنم ہاشد
---	--

بدان تابان او یزد و حیرت نکند بگویند
 بدین انگهای پست عنوان غم برین آید
 بسودایت همان انداز از خود رفتی ارم

دل با اوستی اما زبان با کشتنم باشد
 لکر صورت قیامت ساز شود شبنم باشد
 اگر چون ناله زده بخیر بند از اهنم باشد

بزرگدوش قارون خنق از دون بهی خیزد
 بیاماد سخن پیچیده که خالک هفتم باشد

عزبسته زیاده آن بت کشمیر برود
 شبروی غمزه صبر و دل و دین بود
 ناله در ایوان شوق توشه دایمی داشت
 شوق بلند می گرای پایه منصور حبست
 از دلچسبت بروم سخن اسرار وید
 جنبش آورد و از پی قلم خسته
 روشنی داشت عشق پاشی داشت مهر
 خانه ز نور شد کلبه ام از دست چرخ
 سردی مهر کسی آب رخ شعله ریخت
 عشق از خاک دلت سرمه بنیش گرفت

بیم صراط از تناد آن و شمشیر برود
 جان که از دوازده شمشیر تقدیر برود
 بست بغارت کمر فرصت شبگیر برود
 حوصله مار ساسانه بر سر قبر برود
 خواست کلیدش بر دوطاقت تقریر برود
 غمزه زنی طاعتی دست بشمشیر برود
 آن خیل آتش گرفت این شکر از شیر برود
 بسکه ز آب و گل غمت لغیم برود
 گرسنه نبض دلم غرض تابشیر برود
 یاده در آمد بوس اشوه اسیر برود

با خودش افتاده کار بان خالک دارد
 ذوق فغانش ز دل و زرش تاثیر برود

تا چند بلهوس می و عاشق ستم کشد
 دل را بکار ناز چه سرگرم کرده
 شکست دفع دخل مقدر عتاب حسیت
 صیدت ز بیم جان نرمد بلکه میسود

گفتند با دوس هم عمل کنند
 یعنی بخوبی هم کنند و از تو هم کنند
 بگزارد و در دلم مرده چند آن که نم کشد
 تا داشت از شوق در اعوش رگ کشد

دشوار نیست چاره‌دیش گریز پاس
آنی که تاب چند به خودی نگاهد تو
شویم که بر شناس دل نازنین مست
زشت آنکه ناز و محبت و محکم شد
مهربا ملال زاهد شب زنده دار را

دور قدح چو سلسله گریه می کشد
رنگ از گل و می از زو میید از حرم کش
کی منت فوشتن و ناز و مست کشد
هم ریج کار سازی پشت و شکم کشد
اما بشرط آنکه همان صبح دم کشد

از ناز که بد هر مکر رسیده شود
نقشه کلک غالب خونین رخم کشد

زوشن بوسل گرچه ز باغم ز کار برد
تا خود پیاده ره نهد کاجوی
گفتند حورو کوثر و دادند ذوق کار
نفس مرا بسوز کم از هر حسن نیم
گل چهره بر فروخت بدانسان که با
وادم بوسه جان و خوشم کان بهای جو
می داد و بنده جفت مگر ابر و قلزیم
تا فتنه راز گردن چشم سباه گنت
پیشم از ان بریس که برسی و ابل گوی

لب در هجوم بوسه ز پایش نگار برد
در پرده روح نمود و دل از پرده دار برد
منتست نام شاهد و می آشکار برد
نگ انگ شوختن نتوان در مزار برد
پروانه راهوس بسند شاخسار برد
نرخش دو چند کرد و شکر سبک کار برد
کاور و قطره و گیسو شاهوار برد
کیسه که داشت بدل از روزگار برد
گویند خسته ز محنت خود زین دیار برد

نازدم قریب صبح که غالب ز کوی تو
نا کام رفت و خاطر ایندوار برد

اگر داخت وجودم را در آینه نظر گیرد
بهرش هرستن که نفس بالند و بیانی
دل از سودای شرکان که خون گردید سستی

ایای من از جوش بهاران پره ببرد
خیالم الفت مرغوله میوان راز سر کرد
بذوق رخنه از هر قطره رده بر زشت کرد

چشم من می چون چراغ روز منی نورم
 ریش نظاره را از نقش بسمل در چین پیچید
 گم روی از نکست اینکه غمخواری نمی خواهم
 سرت گردم اگر بای نزاکت و مهربان بود
 نوزدم نامه و دل بار بار از بدگانی با
 نوتم گم استواری نیست همچون موج کارم را
 محبت هر دلی را که نزاکت سرگردان یا بد
 خوشتر و ز که چون ازستی او نرم بدامانش

چرا غم که بفرش از پر تو خورشید در گیرد
 غمش آینه را از چهره عاشق بزرگتر و
 که ترسم یا بداد هر که از عالم خبر گیرد
 تنم از لاغری صد خرد بر موی گم گیرد
 نه نقش تو پیش روی خود را نامه برگرد
 که هر دم از شکست خود روانی بیشتر گیرد
 سبک دامن ذوق ناکه مرغ حسرت گیرد
 که از دستم کند گاه هم بروی چشم تر گیرد

زمینش خلق غمیشم با نظیری هم زبان غالب
 چراغی را که دودی هست در سر زود دیگر

شکست دلم حوصله را از ندارد و
 هر چند حد و در غم عشق تو بسانست
 دیگر من و اندوه گناهی که تلف شد
 در حسن بیک گونه اول نتوان بخت
 گناخ زند خیمه سخن با تو دشادیم
 نمکین بر همین دلم از کف بگرداند
 مازده و او مهر همان جلوه همان
 هر دلشده از دوست در انداز پاهایت
 فی حیل ز خوبان نتوان چشم ستم داشت
 در عربه چشک زند و لب گزند از ناز
 باغوش بر خیمه جدا گانه و و چار نیست

آه از من تیر تو که آواز ندارد و
 دانه که چو ما طالع ناساز ندارد
 گفتی که حد و حوصله آواز ندارد
 لعلت مرز و وار و اگر اعجاز ندارد
 مسکین سخن از تو در اخلاص ندارد
 بخانه بخت خانه بر انداز ندارد
 آسینه ما حاجت پر و از ندارد
 مانا که نگاه غنای انداز ندارد
 رحمت بران خسته که غماز ندارد
 نابود لبسم را از طلب باز ندارد
 پروای حسد یقین نظر باز ندارد

کینیت عرس طلب از حینت غالب

جام و گران باد به شیر از نداد

غیر قاتل تو نقش درق بهوش مبار
محرم جلوه آن صبح بنا گوش مبار
فاکم از نقش کت پامی تو بگوش مبار
یارب اشب میرازی بخل از دوش مبار
قارخ از اندام مجروحی آغوش مبار
سرف پیرایه ان گردن و آن گوش مبار
جای در حلقه زندان قبح نوش مبار
بار سر نیز درین مرحله بردوش مبار
چو شد از پرده و در خون سیارش مبار

لبه از زمزمه یاد تو خاموش مبار
گنجی کش هزار آب نشویند ز اشک
هوس چادر گل گریه خاکم باشد
و عده گردیده و قاطره پریشانی را
غنی گردیده بدیدار تو محرم دارد
کهری کش نظر از هست پاکان نبود
هرگز از خست نمانی نبود از خم می
هر دو بادیه شوق سبک گیر نیست
مفتیان بادیه جز نیست مرزید چاک

همه گردیده فردوس بخوابت باشد

غالب ان این بیگانه فراموش مبار

گر خاک راست دعوی ناموس میرسد
در دهن پیا له بطاوس میرسد
مرشح راستگایت فانوس میرسد
هر دم پریش دل مایوس میرسد
رنگ ایدم که سایه بیایوس میرسد
کاین نشاء از ستراب خم کوس میرسد
گفتار طوف و عجمه کا کوس میرسد
کاین را نسب خسته تو سالوس میرسد

مرفره را فلک برین بوس میرسد
آن می که صاف آن به بنان وقت کرد
زینان که خو گرفته عاشق کیشست حسن
خود پیش خود کینیل که قنار می هست
بیرین میاز خانه به بیگانه می رسد
ارباب جاده را ز رخسار کزیر نیست
آفتاب بوم پریش عبت بر اسه چه
سجاده زمین می خیزد رفت میست و ریش

خون موجزن رنگ زند جان نمیده

داس که از تراوش کیموس میرسد

اختلاص کرد ماغ و روح غالب چه نیم

کوزون سودون کت اوسوس میرسد

درینف که کام و لب از کار ماند	خفهای ناگفته بسیار ماند
که ایم نهسا سخنانه در که درو	در آید بسنگ یا بدو از ماند
جنون پرده دارست مارا که مارا	نما شنگی سر بد ستار ماند
نگه راسید خال طرف عذارش	به قفا سپهر و انار ماند
ادایست او را که از دلر باس	نهفتن ز شوشه به انظار ماند
چه جیم مراد از نگار منی که او را	نشستن ز شنگی بر قفا ماند
در آینه ماکه ناسان بختیم	خطا عکس طوسی بزرگ ماند
گردیست در دهرستی که آن را	ز چپش نفس با بزم ماند
بجز عقده عظم چه بر دل شمارد	ز باس که درین گفتار ماند

از محتلا سخن ماند مغانه غالب

به شنگی کز او رون بار ماند

ترا گویند عاشق دشتی آری چنین باشد	ز رنگ غیر باید مرد که مهر تو کین باشد
ازان سرایه غولی بو صلح کام دل جستن	بدان ماند که مودی خرمی را و کین باشد
محببت هر چه با آن نیش زدن کرد از ستم نبود	چنین افتد جو عاشق سخت غاها ناز و کین باشد
بروزی کش نبشی بامدعی باید مهر برون	من صنایع کند که صد نگا خوشکین باشد
نسوزد بر خود دل گر بسوزد برق خرمین	که دانم آنچه از من رفت حق خوشه چین باشد
به پیر فاخته در روزنه کجا خوش توان بودن	بشرط آینه ز با آوه و ز شیخ انجین باشد
جفایای ترا آخر وفائی هست چند ارم	درین بختانه صاف می بجام و اسپین باشد

بری از شعله دل ناخون بریزی بجایا را چه رفت از زهره بار و روت خاکم در دهن بادا	نرسی از خدا این بیای کی نه این باشد تو مریم باشی و کار تو باروح الاین باشد
اذان کردی که در امش نشیند بر رخم غالب چه خیزد چون بزم از من رخ بزم از من استین باشد	
از رشک کرد آنچه بس من روزگار کرد در دل می زینش من کینه داشت چرخ بد کرد چون سپهر من گر چه من بدم لنگر است مهر صحرای شگفت موج از بسکه در کشاکش از کار رفت دست عمری به تیرگی بسر آورده ام که مرگ آمی بر غم من فتد از دست من بخاک کوین نظر حکیم که گفته بهر آینه نومیدی از تو کفر و تو را ضی نه بکفر	در تنگی فضا ط مراد دید خوار کرد چون دیدگان نماید منان آشکار کرد باید بدین حساب زینکان تبار کرد دانا خورد در پیغ که نادان چه کار کرد بند مرگستن بند استوار کرد شادم به روشنائی شمع مزاج کرد افراط ذوق دست مرا عشته دار کرد توان قزون ز حوصله جبر اختیار کرد نوسیدیم دگر تو امیدوار کرد
غالب که چرخ را به نواداشت در سماع اشب غزل سر و دوم بهجت برار کرد	
بزمی سرخس در قفا می روان دارد و ختم ساز متاعیت که هر زخمه در دوسه هوای ساقی دارم که تاب و قفا تیش بنازم سادگی طفل مست خو نیز می نینداند دل از هم ریزد در حسرت ساس خلکی خواهد به زبان بر دم کلیم از موج دامن بر کوه آمد	که پنداری کند یار چون مار جان دارد همار است آواز شکست استخوان دارد سحرچی را چو طایوسان سبیل پریشان دارد به کلچیدین همان رفیق شکار شنگان دارد غم آوریز و طاققت قماش پر نیان دارد غم کرد آب طوفان تاجه زخم تراگران دارد

بدینچه از و من حق تو صید تو در میسد رها
دل در حلقه دام بلایر مقصد از شاد می
بگلهای بهشت مژده توان او در پیش
بشرع او بر و حق بچو کم از چو ن نه باری
زمرزان ترک حدیکن که خواهم مروت من کرد

باید تملای چشم ز پست کمان دار و
هلهای خوشنیت بدلعظم خوش گمان دار و
من جنتی که از نقش کت پائی نشان دارد
دش باجملت اما زبان با ساربان دار و
گسدهای بی اندازه کانه در عنان دارد

خدا او وقت پرش نیست گفتم بجز از خالپ
که هم جان برب وایم و استا نه از زبان فراد

بیا بکشت لعل و شمع بهمان خوش فکر و
دانت بحسب خرم الماس ز در بریش من
آن خود بیا بی می بود وین او و جوی شمر و
برنامه تابش کز شهر پنهان میسر و
دوام هوای آن چری که بیک فقر و کسرت
فریاد زان شرمندگی کارند چون در محرم
عاست اعلی و لیان جزع و شهادت این
شرع از سلامت چنگی حش مجازی بر شافت
باسن میا و زای پدر فرزند آذر را نگر
گویند صفای تو بگرد از کفر نادان بنده

آشوب پیدا رنگ او اندوه چنان خوش نکرد
سجده است خود قوی در تیر چکان خوش نکرد
بنموشن من خنده زد او درش جان خوش نکرد
دل مست بر صفوی لی نامم چون خوش نکرد
زافسون من خرد لی ز پیر چو ن خوش نکرد
گویند بایکس غیر دستگیر دستمان خوش نکرد
عاشق ز باماسم ان کردل بحران خوش نکرد
زاد کج منو و غوغای سلطان خوش نکرد
هر کس که شد صاحب نظر وین بزرگان خوش نکرد
کز خود و فرشتهای بی شش نیز و ان خوش نکرد

خالپ بن گفتگو ناند بدین از من که او
نخست در دیوان عز و اعلی سلطان خوش نکرد

قدیر شاکان چه داند در دما چندش بود
شاه به پیشین آراسه و رنگین مختلف

آنکه وایم کار بان الهای خسته شدش بود
لاجرم در بند خویش است آنکه در بندش بود

آنکه در بند دروخ ماست مانندش بود وای گر چون مازبان کشته پیوندش بود آنکه چندین تکیه بر عالم خداوندش بود تا بگر با تشنه موج شکر آغوشش بود گر بجا که رگبزار دوست سوگندش بود خون دشمن سرخ تر از خون فرزندش بود گفت گفتاری که با کردار پیوندش بود	در نگارین روضه فردوس کشتاید دلش آنکه از تنگنای بناموسشی دل از ماسه برد درستم حق ناشناس گفتن از انصاف نیست چرخ دانی ازینده شور عتاب از بهر چیست نازم آن خودین که ناید غیر خویش در نظر آنکه خواهد دوست مردان بقای نام خویش با خبر گزین نشان ابل معصی بازگوسه
--	--

غالب از هزار مبد از ما بخون یکسره قاتل مارا که حاکم آرزو مندش بود	
--	--

پاره نزدیک در هر دور پشتم کرده اند رازم و این شایان مست فاشتم کرده اند تا قیامت فارغ از فکر معاشتم کرده اند رازدان ناله الماس پشتم کرده اند هر چه از اندوه صرف انباشتم کرده اند و زود تمیقت بن میوه تماشتم کرده اند هم کبود بی ستون خار از تراشتم کرده اند دل تا ششم با چرخ ازرق تراشتم کرده اند	هر خورای بسکه سرگرم تلاشتم کرده اند ترسم از سوایم آخر پشیمانم کشید چرخ بر روزم غم فرو از بخون میدسد غیر گشتی روشناس چشمم کو به بار هست هر چه از بیطاعتی مزد شب اتم داده اند از قناعت بل و زنج سرشتم خوانده اند اتم بحر ای جنون مجنون خطا اتم داده اند چشمم بنوم از چرخ و فارغم بچیب افتاده اند
---	---

از چه غالب حبسهای جهان تنگ نیست گر نه با سلیمان بود خوابه تا ششم کرده اند	
--	--

کسی بس چه دسورت پستی حرف وین گوید دل در کعبه از تنگنای گرفت آوار گوید تا از کشتن اتم کز صورت آفرین گوید که با من رحمت بتانهای هند چنین گوید	
--	--

بخشتم ناسر اینکوید و از لطف گفتارش
 شناسد گویای خرم دل او خود را دلریا داند
 چو خود هم از نعم در جو اجم لب فرو بست
 بر هم افتاد و هر دانه سوی دایم میاوی
 ز بیانی برین اندازد و از خویش استین و ورش
 دل از پلوی برون آید همیش جام خود انگارد
 که زار و آنچه برین از غم من اندر دست بگیرم

لعل در هم خورت و نشینی بعد ازین گوید
 عجب باده و اگر دلداد خود را خمن گوید
 و اگر گویم که جان خواهم نغم دارا فرین گوید
 که زت و نج با هم از خویش اندر کین گوید
 که میان و آنچه در از دست گیر با استین گوید
 و اگر سختی بر انشا غم سلیمان شین گوید
 که ترسم چون بچند کس بنظر من خوشه چنین گوید

چرا زانند غالب از ان در بر روی باید
 که راز خلوت شده با کد اسرار فشین گوید

من بوفام دم و در تیب بدر زد
 در نکش بین و اعمت او فزو دوش
 کیت در چنان که خطوط شفا سے
 دعوی اور ابو و دلیل بدست سے
 غیبت پر دانه هم بروز مبارک
 لشکر هوشم بزور سے نه شکسته
 زنان بت نازک چه جای دعوی بخت
 برگ طلب ساختیم و باده گرفتیم
 شاخ چه باله اگر ارمغان گل او رو

نیمه لبش محبت و نیمه تیر زد
 گریسته افکند هم بر خشم جگر زد
 مهرش ریزه با بر روزن در نه و
 خنده دندان مناجس گهر زد
 ناله چه آتش ببال مرغ سحر زد
 غمزه ساسه سخت را و نظر زد
 دست وی و دامن من که او به کمر زد
 هر چه ز طبع زمانه بیده سر زد
 تاک چه ناز و اگر صلا می مشه زد

کام نه بخشیده گنه چه شمارے
 غالب مسکین بالفتات نیر زد

غم من از نفس پند گو چه گم کرد
 بر اشم چو گل ولاله با و دم کرد

خوش آنکه مقدر سے صرف بہرہ گزید
مراد لیست کہ دروہی نشاط عظم گزید
کسی چہ درستی عید گزید و مگر
نگہ مباد در ہر سہرنگ جسم گزید
ترا اباد و تو شین چہ مایہ کم گزید
دی کہ سینہ و ناخن پاک جسم گزید
کہ عہد صرف زمین بوسی قدم گزید
کہ خاک باچی تاج سہر خیم گزید
خوشا وے کہ باند و وقت گزید
تخی کہ در جگر ستم پدید گزید

یا معانیہ او بیدار و من بیدل
ترا نیست کہ پروہی من شک پاشد
خاند و تا غش خاطر ریشہ جو سے
ز ذوق گہر پر ستم دل و تو می گزید
بدین قدر کہ سنے ترکے و من بیکم
بغضہ ترا سہر انا بدیشہ دریا سنے
ریب و ایم کجاست و جاسے آن دارد
تو پا پرش آن کرد و خاک کے و ترم
بکسریت در دیو نہ و طرب و تمن
رخی کہ در نظر ستم بچوہ کل باشد

بگرفتہ خاطر غالب ز ہند و احیا نش
ہر آن سرت کہ آوارہ عجم گزید

کوئی کر آن دل کہ زمین برد و دوا
برگشتن مردگان تو گوید کہ چہ رواد
ماہ سخن نرسد و تراروی نکو دوا
می ایک و قدح بود و فرہیم پودا
ای آنکہ دوا سے جرم زمان سہر گوا
نرسید خود و مرد و مر کہ بچد و دوا
سبت اہو بیکبار و در سحر زود و سودا
در روز غم و غم و ہم از ان تند می خودا
امر و کہ ستم خیر سے خواہم از و دوا

بیدل نشد اہل بہت غالب و دوا
سخت دل غیر و کر از رنگ نکو سے
شایت بہین و تو بودیم کہ گفتدیر
ماست و گہر برد و بیخاندہ سجد
بند کہ دجولی من بر تو حراست
زمین سادہ دلی و اد کہ چون دیدہ بخوابم
حسن تو بساتی گری آئین نشناست
اگر کشم دارم از ان پروہی نکو یاد
اقتن سخن از پایہ غالب و بدیش

نم چسبیدن بدین آستان بگردانم
 اگر شفاعت من در قنورین گزرد
 بیزم باد و یسا فیکری از او چه عجب
 اگر نه مایل بوس لب خود دست چسب
 به بند دام بلای قومعه را گردون
 چه عجزه قوسون اثر منم و خوانم
 بهار از نخت تا چه رنگ و رنگ است
 توانی از غله خار و ننگی که سپهر
 بدین دای و اندوه دل منم که قضا
 بزمیدها به بساط خلیفه بنشانم

نیشش بس در میان بگردانم
 بیزم تنس رخ از بستان بگردانم
 که پیر صومعه را در میان بگردانم
 بلب چه نقشه و دام زبان بگردانم
 چسب بگردم آشیان بگردانم
 بلای را به زن از کاروان بگردانم
 که دلب هم ورق ارغوان بگردانم
 سر حقیق طالع برستان بگردانم
 چو مستعد بر نطق آستان بگردانم
 کلیم را به لباس شبان بگردانم

اگر باغ ز کلم سخن رود خالک
 نسیم روی گل از باغبان بگردانم

چو از بقصد نشان بر کمان بچسبانم
 دعا که دام و چه دشنام تشنه بنسیم
 از قتل غیر چه خواهد گشت غرض شفاست
 ز غیر نیست ز حشمت کیش مجال نداد
 بنا که ذوق سماع از توجیه نم توان داشت
 که رفقه از در زندان که حیت لاری من
 بخلافه چه کند تا پیر یوشی که باغ
 بهر زلف نامشسته تو شرمش با و
 هنوز بنسیم ز آنکه چه بهر در تو

تند ز شک و دلم نشان بچسبانم
 بکام است زبان چون زبان بچسبانم
 بگو به کوسم برستان بچسبانم
 که لب بیزمزه الامان بچسبانم
 اگر به جیش مسلمان بچسبانم
 کلید در به کف اسبان بچسبانم
 ز غمزه خون برگ ارغوان بچسبانم
 که عکس ماه در باب روان بچسبانم
 نشویم چنان که آستان بچسبانم

<p>نشسته ام پیر و دوست پر ز دوست بیا خبر ز حال سیران باغ چون نبود</p>	<p>که کس بمن رسد و تا کمان بخت بماند مرا که چیدن دامن آشیان بخت بماند</p>
<p>تجربون ساخته دارم چه خوش بود غالب که دوست سلسله استخوان بخت بماند</p>	<p>..</p>
<p>تیغ ز من برق تابان گویم سپیده باد گر رفته ام ز کوی تو آسان گرفته ام نغمه ز و خود پسند به بیم چه میسکن مردن ز درازداری شو فتم بخت داد بر روی و موی پر تو بیش شافت ست آتش بخانمان زده خواست صحرای مرگم امان دیا که از شوق بر خورم زوقیست همدی افغان بجز دم رشک چون دیده پای تابم تشنه کیست</p>	<p>شوخی ز حد گذشت ز باغم پیر باد این نقشه از زبان عربیزان شنیده باد یار ب بد هر چون قوی آتش پیر باد صد رنگ لاله زار ز خاکم سپیده باد در عرض شوق دیده طلبکار دیده باد گفتم نسیم گفت به گلشن ز دیده باد این شعله چون خون برگ خش دیده باد خار ریت پیای حسن نیران غلیده باد دل خون شود و از بن هر مو چکیده باد</p>
<p>غالب شراب قندی هندی کمباب کرد زین بعد باده های گوارا کشیده باد</p>	<p>..</p>
<p>پروا اگر از حسد بدو دوش نکرند در تیغ کردن منت بسیار بنامند از تیرگی طره شبر بخت نظر ما داغ دل با شعله فشان ماند به پیری روزی که به می ز در و پانی شور نرفتند گر دلخ نسا دهند و گرد و فتنه نرفتند</p>	<p>اشتب چه خطر بود که می نوش نکرند بزد سر از دوش و سبک دوش نکرند پروا در آن صبح بناگوش نکرند این شیخ شب آخر شد خاموش نکرند اندیشه بکار حسد و دوش نکرند نازم که به هشت گامه فراموش نکرند</p>

خون میخوردم ای حسن که این گنج روان را اکنون خطری نیست که نایر نشود اول که خود بفلا سببی نه پزیرد گدا باش	در کار رسیدی آغوش نه کردند خود چاه از سخندان تو خس پوش نکردند بر در بزن آن حلقه که در گوش نکردند
--	--

غالب ز تو آن باد که خود گفت نظیری
در کار نه مباد که سر جو شش نکردند

باجه شوق بدان ره تجارت نرود چه نویسم بتو در نامه کنایه هست عجم از جای که نه از جور گران مایه ناز وصل لدار نه خلدست همان به هجم دل بدان گونه بیالای که در خواش دید قصر و بنا که عاتم و کسر بگزارد چو درویش طمع پیشه نیرزد بقتول تو بیک قطره خون ترک وضو گیری ما رمز بشناس که هر نکته او اسرار دارد راه از حور بهشت به جز این نشناسد	که رود اینجا مد و سه مایه بغارت نرود نیست ممکن که روانی ز تجارت نرود کشته تیغ ستم راه زیارت نرود که نکو فی سخن و سه صل بشارت نرود دیده خون گردد و از دیده بصارت نرود تام از رفیق آثار عسارت نرود تا که انداخته گدیه بغارت نرود سیل خون از مرده را نیم و طهارت نرود محرم است که ره جز بشارت نرود که شود دست ز دشمن و بشارت نرود
---	---

غالب خسته بکوی تو در این مثنوی است
که به شایه نشیند به وزارت نرود

روایت ذال معجمه

ز بن تاب خرام کلکم اور پزوار کاغذ ندانم تا چه خواهد کرد با چشم و دل دشمن	مداوند و زم از دو و یکم مهر خیزوار کاغذ برم کلکم که در جنبش خبار انگیزوار کاغذ
---	---

<p>بگزنک از ورق چون بستر ماسطر مکر را ندانم حسرت روی که بخوابم رخم کردن من ناسازی خوبی که در تحریر بیدارش چه باشد نامه گل جان بنام اسیران به چو استیلا می شود تم دید که از نامه محروم ز بیتانی رخم سویت دور چون نامه بگویم چگونه از خوام آنکه در آنکا ره قدش</p>	<p>تو گوی سوش لعل و گهر میریزد از کاغذ که هر جا بنگرم ذوق نگا هم خیزد از کاغذ رد جوت از قلم که خود قلم نگریزد از کاغذ که کس نگذرد پیش قفس آویزد از کاغذ مگر بر آتشم بید و دامن بسزد از کاغذ بعنوانی که دانی و دود بخیزد از کاغذ صبر بر خامه شور رستخیزد از کاغذ</p>
--	---

نمودار منزل مان بچشم کم بین غالب
 به پیدائی ز خاکستم چه نام ایزد از کاغذ

روایت رای مهمل

<p>بستی خویش را گرد و گوی از پیشان بر روان کن جوی از شیر و دل از پر بگردان بر بیارای و شکو ستایه تنوع می شماران بر و لم از سینه بیرون آر پیش لاله کاران بر بگویند و از من محبت اندوه گساران بر فتا طعید از با به سوی روز و دران بر کل از گهین نیشان و بزم شاهواران بر دل از دل و دکان جوی و قرار بقران بر غور رنگ نار از نهاد و دنگاران بر سیاق نامه از اعیان که با بی بیاران بر</p>	<p>بجی دادم شکلی روزگار از خوباران بر غمی از می با بفرست و آنکه هر قدر خواهی مرا گوی که تقوی در روز و نیت شوم خود را چه پرسی که چنین رخ از کد امین تخم می خیزد درین بیو دمی را آنچه با من در میان آری ندارد شیر و خرمادون صبا حرم آید بیا از توان گریه جز به خشنود از ساعز پشیمان میشود از ناز بگزین گرانان آنکس که نیست مان جهت پیا و دوشوخی ده پسر ای قاصد ابل و ناسرین که من جویم</p>
---	---

شکست مایه و آرایش خویشتان اقبال
زنند از شیشه ماکل بسرق کو مباران بر

نرده ای زدن خرابی که بهارست بهار
خردا شوب تر از جلوه یارست بهار
مطلع تاسی

چه چون ناز هوا می گل جوارست بهار نازم این کرم سا که بسرگرمی خویش شوخی نوی ترا قاعده داشت خزان درخت بازه ز حساره پوشست جنون هم حرفان ترا طرفت باطست چمن جده شکیب ترا خالیه سالیست نسیم دشتی بید مداز که در افشانی رنگ بجان گرمی بهنگامه حسنست زحمت سبیل و گل اگر از گلشنیا منت چه غم خار ما دره سودا و دکان حج اهر رخت	کله عین خطر زن از ابر بهارست بهار دشت را شمع و چراغ شب تارست بهار خولی روی ترا کینه دارست بهار در بهت شاه گیسوی عیارست بهار هم شهیدان ترا شمع مزارست بهار برخ رنگین ترا غازه نگارست بهار از کین گاه که رم خورده شکارست بهار شورش اند دوزخ و غامی هزارست بهار بهر گلخنس دیان دود و شرارست بهار ورنه در کوه و بیابان بچه کارست بهار
--	--

میتان یا منتن از ریش شبنم غالب
که ز رشک فشم در چه فشارست بهار

بیا و چون منتنای دید نم بنگر ز من جبهه تمیدن کناره می گری گرفته کار من از رشک غیر شرست با شنیده ام که نه بینی و نا امید نیم دید دانه و بالیه و آشیان که شد	چو اشک از سر شرکان چکید نم بنگر بیا بخاک من و آرمید نم بنگر بیزم وصل تو خود را ندید نم بنگر ندیدن تو شنیدم شنیدم نم بنگر و راستا هر سادام چید نم بنگر
--	---

<p>نیاز من سے حسرت کثان نیدانی اگر جو ای مانشاهی گلستان داری جغای شانہ کتاری گستان آن سرشت ہمارے شوگل گل شکست خم دریاب ہذا من رسیدی ز درو جان دادم</p>	<p>نگاہ من شو و زوید و دیدم بگر بیا و عالم در خون تپید نم بگر ز پشت دست بہ نہ ان کوید نم بگر بخلو تم برو ساعنہ کشید نم بگر ہذا طرز قتال رسید نم بگر</p>
<p>تو انجی تخم منی تو افسد طالب بہ این خمد کیتش خمید نم بگر</p>	
<p>برگ من کہ پس از من برگ من یا دار من آن نیم کہ در گہمان بجم بخورد بیام و در زہجوم جان و پیر بکوسے بسا زنا کرد ہی زابل دل دریاب لال غن و نشاط ریت در ہر حال بخود شمار و فایے من ز مردم پرس چہ دید جان من از چشم پر خوار بکوی خروش و زاری من در سیاہی شبے لف ہر سنج تا تو بر من بران عمل چہ گوشت ز من پس اند و درہ تسلیم یک نگہ و انگہ</p>	<p>بکوی خوشین آن فخش منے کفن یادار فغان ز ابد و خند یاد ہر ہمن یادار بکوی دیر زن از اند و مرد و زن یادار بہ بند مرثیہ سے ز اہل فن یادار غر و خویش بہ تحسین غن یادار ہمن حساب جناہ سے خوشین یادار چہ رفت بر سرم از زلف پر شکن یادار دم فستان دل در چہ خون یادار نخواند و ادن من در آن جسم یادار ز خود پس از دوپہ و شام یک سخن یادار</p>
<p>ہزار خستہ و رہجور در جان دار سے سکے ز غالب رہجور خستہ تن یادار</p>	
<p>لی دورت ز بس خاک فشانیم بسر بر غلانے اشکم بود از حسرت ویدار</p>	<p>صد چشمہ روانست بدان را بگر بر آہست بجا ہم کہ بہ پیچید بگر بر</p>

<p>ایک یمن تاجہ سیرایند نظرفان امید کہ خال رخ شیرین شود خسر از خلد و مضر تاجہ دهد و دست کہ دارم بالہ بخود ان مایہ کہ در باغ نہ بچند عمری کہ بسودای تو گنجینه غم بود جان میدہم از رشک بشیر خیر حاجت</p>	<p>زین خندہ کہ دارم بہت سہمی اثر بر چشمی کہ بغیہ ساختہ خسرو بنگر بر عیشہ بخال اندر و داغی بجگر بر سروی کہ کشدش بہت سہمی تو در بر اینک بتو دادیم تو در عیش بسر بر سر پنجہ بر امن زن و دامن کمر بر</p>
---	---

مطلب بغیر خوانی و قالب بساعت
 سانی می و آلات می از علتہ بدر بر

<p>ای دل از کلبہ امید نشانے بہمن ار نادر زخم ہن سوز تو نگہ گرد و ہمدرد و زگر اسکے سبک از جا بر خیز دلم ای شوق زاشوب عینی نکشاید گیرم ای بہت بدت نیست آخر گاہے اسی نیور وہ بکھت نامہ شوکتے نہ کئے ای در اندہ تو جان آدہ جہانی از رشک ای ز نار دم شمشیر تو ام بستر خواب یارب این مایہ وجود از عدم آورد و موت</p>	<p>نہست گردناز و کلی برگ خزانے بہمن ار بدیہ از کف الماس نشانے بہمن ار جان گرد و جامہ گرد و رطل گرانے بہمن ار فتنہ چند نہنگامہ ستاسے بہمن ار غلط انداز خدائی نہ کسانے بہمن ار ہر زبان شروہ و ملی زربا سنے بہمن ار کش از قسقم و اندوہ چہانے بہمن ار شمع بالین روز نشدہ ستاسے بہمن ار بوسہ چند ہم از کج و مانے بہمن ار</p>
--	---

سخن سادہ دلم را منہ بید خالہ
 نکشہ چند ز یہ پیچیدہ بیاسے بہمن ار

<p>بر دل نفس غم سراور با پایہ آرزو میمنداسے</p>	<p>چون نالہ مرا ز من براور یا خواہش بازور در اور</p>
--	---

عمری ز ہلاک تلخ گرفت دردی بشکت ما برانگیخته بیکارے ماگد از ش ماست وانگاہ ز ما بصرہ حشر ورزان کہ بسیج می نیز زم زنگین چسب ز شعلہ آرای آمار سیل از زمین جوے لبھاسی بشکر در فشان را جان مای براحت آشنا را	مرکی ز حیات خوشتر اور نی نے علیے حبیب اور نرخے بزاوش اندر اور چھپیدہ مخی بہ بستر اور مارا بر باسے ودیگر اور ابراہیمے ز آزر اور خرشید ز طرف خاور اور ولہبای بغم تو نگراور طوئے بنان واکوثر اور
--	---

ای ساختہ غالب از نظیرے
باقتلہ وریاے گوہر اور

ای ذوق نوا سنجی باز خم بہوش اور کز خود بچند از سر از دیدہ منہ و بارم بان ہمدیم منہ زانہ والی رہ ویرانہ شورایہ لیس وادی تلخست اگر رادی دانم کہ زربنی داری ہر جا گزری داری گر منہ بہ کہد ویردیر گفت نہ دورا ہی شو ریحان دما از سینا رشتن چکد از قفل کا ہی بسکدستی از بادہ ز خویشم بر	غوغای شبنوئی بر لب کہ ہوش اور دل خون گریان خون اور سینہ بجوش اور شععی کہ شخا ہد شد از باجو شش اور از شہر لبوی من سر چیتہ فروش اور می گرد ہد سلطان از بادہ فروش اور در شہر بسجوش شیردار و بدوش اور آں در رہ چشم انگن این از بی گوش اور کا ہی بیہ سستی از بغم بہوش اور
---	---

غالب کہ بقائیش با وہیبای تو کرناید

باری غولی فردی زان ہوینہ بدوش اور

<p>در کسب از لب لعلی رخ ماند و بر خاکش نگر برقی که با مناسختی دل از جفا سر دشمن آن که بخلوت با خدا هرگز نکو دسه التجا تا نام علم بر وی زبان میگفتند و در میان آن سینه که چشم جهان اند جان بودی همان بر قدم صبا افکندی گوشت بر او از پیش بین بر آستان و دیگر در شکر در با من بین ها گشته خود نظر برین ثنوت بخت پر لب خنده اش باغی چشم و دانش با کرم آب گلش</p>	<p>وان چند منون از پیش بر خاک فنا کش نگر شوخی که خونهای سختی دست از جفا کش نگر تا لان بر پیش هر کس از جور افلا کش نگر در پای خون اکنون وان از چشم فاکش نگر اینک به پیرین عیان از روزن جاکش نگر در بار گشت توسنی چشمه بغیر کش نگر در کوی از خود کتری در شک فاش کش نگر زهری که پنهان خور دپیدا از تریا کش نگر چشم گهر بارش بین آه ستر ناکش نگر</p>
---	--

خواند بامید از اشعار خالک هر سحر
 از نکته چینه در گز و رنگ در کش نگر

روایت زامی معجمه

<p>یار بجزون طرح سخن در نظم مریز از مهر جانتاب امید نظم مریز دل را زخم گریه بسزنگ بچون ار هر برق که نظاره کرد از ست نهادش سرست می لذت در دم بخسرام ار به خون که عبت گرم شود در دلم انگن به جانم آیت بسزنگان ترم بخش از شیشه که این توان بیت بشم را</p>	<p>صد باوید در قالب دیوار و دم ریز این شست بر از آتش سوزان بمرم ریز اجزای جگر حل کن و در چشم ترم ریز بگذاز و بیایه ذوق نظرم ریز دین شیشه دل شکن و در بگزیم ریز هر برق که عبت خست بر ازم ریز از قلم و چون کف خاکسکه بمرم ریز باری گل پتایه عجیب سحر مریز</p>
---	--

گیرم که به افتادن الماس نیرزم
این سوز طبعی نکراد و لقمه را
مسکین نیر از لذت آزار ندارد
و بی که به پامزد توان داد نداردم

مستی نیک سوده بزم جگر مریز
صد شعله بختار و بخت نیر مریز
خام کن و در ره گز چاره گرم مریز
ایم کن و اندر دستم نامه برم مریز

دارم سر به نظر غالب چه چو نوست
یار بند چون طرح غمت در نظر مریز

ای شوق با عسر بد بسیار یارم
از نغمه مطرب نوان نکت دل افشاند
صورت که شد کلبه بن سر بر آیه چشم
هست ز دم پیشه من با طلب کن
ای غمزه ز به نظر حیا نچرخه خیسند
منگوسو می شش من و لب نگرازان
با غنچه گردان و رقی بخت شکفتن
طوطی شکرش طعمه و بلبل جگرش قوت
از ذوق میان تو شدن سر بر اخوش
بلبل ز خراش رخ گلبرگ بیندیش
سر رشته هر کار نگذار به دست

ایرام بد رویزه دیدار میاموز
ای ناله پریشان رود و بهجار میاموز
این سخن نقش زد و دیوار میاموز
مجنون مشو و مردن دشوار میاموز
رم نبوده آهوست بدلداز میاموز
جان دادن بهیوده با غیار میاموز
برداشتن پرده ز رخسار میاموز
جان ناز و کن از ناله و گفتار میاموز
بهر فن ماست بزم تار میاموز
شعل نکه شوق به نقار میاموز
استی که طره بدستار میاموز

غالب بلد کردار گزاران کبینهند
گفتم بنوا داده رود کار میاموز

خون قطره قطره می چکد از چشم تر هنوز
با آنکه خاک شد بر راه انتظار

نگاسته ایم بخیه دشمن جگر هنوز
پزیدند نقش به واسطه اثر هنوز

<p>خوش می کنم دلی بهیچ خبر هنوز مستم چنانکه پانصد ششم خبر هنوز از چویش دل نه بسین را نه نظر هنوز محمود همان لذت بهیم خبر هنوز خود را ندیده بکفت شیده گر هنوز از سر بیرون نرفته هوا می هست هنوز رنگین شعله نیست ترا بال بر هنوز</p>	<p>تا خود پس از رسیدن قاصد چه و کرد بختم ز بزم عیش بغیرت بگذرم دیده و وار و خجل مرزا شد روز سختی زو بیا و شب مهمل ای سنگد بر تو دعوی طاقت نیست پرویز نیست تا که از خم خار یا ایل نروغ نیست بر روانه سفلت</p>
--	--

غالب گنجینه خاک بر اہمیت تو چند
گردیت پر فشان بسرہ گزرہ هنوز

<p>بر آشتی نشین یا بہ امتحان برخیز ز رخت خواب بلہای می چکان خبر بدور باش قاضای الامان خبر ز راه و پدہ بدل مر و زجان خبر بل فرو شو از مغز استخوان خبر بزدق آنکہ بناشتی ازین میان خبر عنا کرد و ازین تیرہ خاکدان خبر ترا کہ گفت کہ از بزم سرگران خبر بیا و عنزدہ چنین دلبران خبر</p>	<p>یقین عشق کن و از سر گمان خبر گل از تراوش شبنم بہت چشمک زن بزم غیر چه جو کہ لب کریمہ ستای چرا بنگ و گیاست چہ اسے زباندہ طور تو دودی ای گلکہ دم زبان و زور است کرا و کشاکش جارفہ خود می با نیست فراست آنکہ بران کین ز روزگار کشے ریتب یافته تہ سب رخ بیا سون عیادت نہ بر فاش تند خوئی نیست</p>
--	---

بویچہ جوہت ہر خبر ز می غالب
خدای را ز سر کوچہ مغان خبر

اہمہ کہ گشتہ خالی بود جایم هنوز
گاہ گاہی در خیال خویش می گیم هنوز

تا سرشار کد این دشت در جان می خلد
 خشک شد چنانکه می بزد بدن شد شیشه
 بعد از دشت خاکم در نور و صرصرست
 تازه دور افتاده طوطی بساط عشرتم
 چشمم از جوش نگه بخون گشت مادر کلان چکید
 صد قیامت ز نور و پهنش خون گشته است
 تا کجا یارب بخوش است شکم من لایق شک
 با قنقل بر نیامد طاقم لیک از جوس

کز هجوم شوق می خوار گشت پا بم نور
 بچنان گویی در انگورست مهبایم هنوز
 بپیش روی میزند موج از سر پایم هنوز
 میتوان افشرد می از لای چالایم هنوز
 بچنان در حلقه دام شاه شایم هنوز
 من زخامی در رفتار بیم فردایم هنوز
 لاله بیدار از زمین رو به بحر ایام هنوز
 در قنای ننگاه سست محابایم هنوز

همه بان بر سندر ل را می ده و خا لب
 پا بر و ن مارفته از نقش کف پا بم هنوز

ردیف سین جمله

دلخ تلخ گویا نم لذت سم از من پرس
 موسی از شرابم منخنه از کجا بستم
 نیست با عنود و خنک برگ پر کشود نه
 نفس چون نبون گردد دیو را بفرمان گیر
 ای که در دلازاری بیش با کم انگاری
 بولنه ز لبانم ده حشر خضر از من خوا
 تیغ خنجره باو اختیار آنچه کرد و میدانی
 خلد را نهادم من لطف کوثر از من جوی
 در من بود خا لب یا علی بو طالب

مچند خویا نم حیرت رم از من پرس
 شورین به از من جوی سوز من به از من پرس
 از عدم برون آمد سس آو دم از من پرس
 محرم سلیمانم نقش خاتم از من پرس
 در شمار غوغا رسی میشی کم از من پرس
 جام می به پیشیم نه حشرت جهم از من پرس
 خنجر قنقل را نیز می دم از من پرس
 کعبه را سودم من شور زمره از من پرس
 نیست نخل با طالب اسم عظم از من پرس

کاشانه نیش عشوه گری را چه کند کس
بگذارت دل از ناله مکر اینده پس نیست
بکدوس مپای می و ز اخلاص منبرای
در سیه دل و دین بعد از ابرام پزیرد
انصاف و احم چون نگراید بمن از مصر
باویشتن از رشک مرا تا توان کرد
کر سرخوشی از باره مرادست بیا شام
نایافته بارم به عزا ندن چه شکیم
آن نیست که کسرای سخن جاوه ندارد و

تلی فتنه سرده گری را چه کند کس
بیهوده امید اثری را چه کند کس
تاوشینه نباشد جگر می را چه کند کس
مبت به سرایه پری را چه کند کس
دلدادۀ آفتبه سری را چه کند کس
در راه محبت خضری را چه کند کس
و اعطای قود و جزوان خبری را چه کند کس
گیرم که خود او دستش را چه کند کس
و از دون و ش گج نگر می را چه کند کس

خالب جهان باو جهان باز ستره دادند
فرمان ده بیدادگری را چه کند کس

کلفی به تحت هر گنج خشکین شناس
باز که کار خود به نگاهت پرده ایم
تلی پرده تاب محرمی را از باجوس
داغم که حشمت تو بیند و در انتظار
بخوابد ابقام ز بهر آن کشیدی
آرایش زمانه ز بیداد کرده اند
در راه عشق شیوه دانش قبول نیست
از هر غریبه گردن گنجی پذیر نیست
حسرت صلا می ربط سر و دست میزنند
تلی غم مناد و گرسنه میزنند

آرایش چین نگران ز صحن شناس
بار اجل ز قفسه قهر و کین شناس
خون گشتن دل از مرده فایتین شناس
جز صید دام ویده نباشد کین شناس
خوگر می دل از نفس آتشین شناس
بر خون که رنجت غار ز روی می شناس
حیث سحر بر بر و پا از جبین شناس
این صده اسرار بگل و یا سین شناس
نفس منیر شاه ز تاج و نگین شناس
ز شمار قدر خاطر اند و کین شناس

دور تیرج بخت و می خواهم گمان کرو . آونخ نه ساقیان یار از بزم شناس

غالب مذاق ما نتوان یافتن زما

رویتو به تسلیم و طرز حزن شناس

ای تیغ از نیام بیدار بیرون نکرده کس
فرست دست رفته و حسرت خست و پای
ما غم ز عاشقان که ستمهای دوست را
یا پیش ازین بلاهای بگریخته بود
یا رب بزا بمان چه دلی غلدرایگان
جان دادن و بکام رسیدن ز ما و س
شرمند و دلم و درنا جو س قاتلیم
چپ بخور و زحمت من پیش بین من
کیر و مار پرست بر منجی که سرنگ

مارا هیچ کشته و منون نکرده کس
کار از دو اگر تنه و امنون نکرده کس
منبت بهر بانی گردون نکرده کس
یا چون من انشت همچون نکرده کس
جو ربان ندیده و دل خون نکرده کس
آه از بهای بوسه که افزودن نکرده کس
یا چون کینم چاره خود چون نکرده کس
تشیه من هنوز به مجنون نه نکرده کس
کوئی حساب اشک بگرگون نکرده کس

غالب ز حسرتی چه سرائی که در خنزل

چون اوتلاش حسنه و منون نکرده کس

هر گز ایمنی نمی بخور و شایش مینویس
ای رفتم سنجین دوست بیکاری چرا
انچه بدم هر شب غم بر سرم می گذرد
که جیس بود و غم بود و رنگ نیکوست و بس
نوار منی که اندر طریق و ستادی رود و
مینویسی نامه بین ایستمر ز خمی و رستیت
هر که بعد از ملک عاشق زمر از من کل بود

هر دفعه حسرتی از برایش مینویس
خود سپاس دست خنجر آذماش مینویس
هر سخن که بر یوار سرایش مینویس
هر کجا شخصیت کا فرما جرایش مینویس
از داد ساینه بال بهایش مینویس
چشم حاسد کور با و در دغایش مینویس
قوی از من بهتان نمود و شایش مینویس

همی از مشوقی هر جا در کتابی بگرسم	هر کنار آن برق جانها فدایش بینویس
همی که ایام خرامی گردل و دست بست	نام من در در کمر بر خاک پالین بینویس

هر جا غالب کلمه و حسن دل بینی فلز	می تراش از او خلونی بجایش بینویس
-----------------------------------	----------------------------------

روایت شین معجمه	
-----------------	--

<p>دو شهر اینک عشا بود که اندر کوش کامی خوش شسته آواز مومون ز تها بکیه بر عالم و عابد توان کرد که هست نیست جز معرفت در آن محرق اندر ساری جاده بگزار و پیریشان و در راه روی بود که خود بود و اسان مبر از شاه دست این نشد است که طاعت کن نزد سوز حاصل آشت ازین جمله بیرون که نباش منکه بودی کفر از مروت عبادت خالی گفتم از رنگ بزمی اگر آرم روی جستم از جای می جوش و نرد پیشاپیش بزمی که نیک وقت در اینجا دیدم خانقاه از روشن زرد و رخ قلعه نور شاه بزم در آن بزم که خلوت که اوست چو خورشید کرد زوره در جهان گرد</p>	<p>نال از تار زده است که فرا بود بدوش از پی گریست هنگامه بیه دل بخوش آن بی بیده گو این که بی بیده کوش نیست جز رنگ درین طائفه از برق پوش بفریب می آتش می شود بزم بزم باوه که خود بود و از آن مخر از باوه پوش این تمییب است که خود شود باوه نموش مانده افغانه سراییم و تو افغانه نموش چون و کیم گشت تو نگریه او و نموش زده و گر چون بزم گفت ز خود و دیده پوش رفتم از نویش ولی علم و عمل و شادوش باوه چو نموش امروز و چون نموش بزم نگاه از اثر بزمه و می چشم نموش فتنه بر جوش و بر افان کشته و نموش خورده ساقی می و گردیده و جانی نموش</p>
--	---

<p>زنگها جسته زیر گنجی و دیدن نه بچشم قطره ناز بخت از طرقت خم و رنگ هزار</p>	<p>راز با گفته خموشی و شنیدن نه بگوش یک خم رنگ سرش بسته و پیوسته بگوش</p>
<p>همه محسوس بود ایزد و عالم معقول غالب این زمزمه آواز سخا و خاموش</p>	
<p>بست به دوش حریر تاب ناز اوردوش موجک را انگشمار قفل میبنا کند آق و از بهر تار کیت می میرم ز رشک رحمت حق با بر هدم که داند مست نیست شوق گناخت منم ز زده کاخ سهل نیست دای ما گو غیر اندر خاطرش جا کرده است استیحا طافت خوشیست از بیداد نیست چون بفر و قاصد اندر ره که رشک بر نافت مفت یاران طعن کن ساز گویای نیست</p>	<p>پیش آتش دیده ام روزی نیاز اوردوش از ره گو شمع بدل گیر و منبر از اوردوش خضر و چندین کوشش و عمر دراز اوردوش بر سر ششم شمس زب غماز اوردوش مبسم در دل بچشم نیل باز اوردوش رفتن و بیا به و پیرایه ساز اوردوش ظن را ورنه بای جانگداز اوردوش از زیارت نکتهای دلخواه اوردوش در غریبی مردن و از جور باز اوردوش</p>
<p>بیزوایای غالب راجه آسان ویده ای تو ناخجیده تاب مضطرب از اوردوش</p>	
<p>میرس حال اسیری که در رسم هوش بعرض شهرت خویش حسب ایاج ما دارد صفایا فیه قلب از غمش و در عمر نیست زیان گشته شک نفس در بلاش گشته زنگ و بوی گل غنچه نظر دارم مرا چنبره ز یک جنب در تشار اوردوش</p>	<p>بقدر کسب هوایست روزن قمش چو شعله که نیاز اوست بجا خوش که خوطه میدهم اندر گداز برفش مگر زشته طول اهل کسب مرش عبارت خالده همه و ناله جستن فغان که نیست ز پروانه فرق تا مکش</p>

<p>جگر گرمی این جسد تشنه تر گردید خوشم که دوست خود انامیه بوقا باشد</p>	<p>فغان ز طرز فساد میبکاه بمرسش که در گمان تنگالم امیدگاه کسش</p>
<p>ببار پیشه جوانی که غالبین نامند کنون بپزین که چه خون میجکد زهرش</p>	
<p>خوشحالم تن آتش بستر آتش ز رشک سینه گرمی که دارم پنلدا از سردی بنگامه خواهم تک شو قیکه در دوزخ بخت دلی دارم که در بنگامه شوق بسان موج میسبالم بطوفان بان ماند ز شاد بد دعوی مهر فلم راداغ سوز رشک پسند چهارست آنکه هر یک از ان چا</p>	<p>پیلندی کو که افتا نم بر آتش کشد از شعله بر خود پنجسره آتش برافروزم بگرد کوثر آتش می آتش شیشه آتش ساغر آتش سرسشتش دوزخست و گوهر آتش برنگ شعله میر قسم در آتش که ریز داز دم انشون گر آتش زن یارب بجان کافراش بود از ناخوسته آبخور آتش</p>
<p>نمرد در ضرب و غالب بدلی سمندر در شط و مای در آتش</p>	
<p>دود و دانی حق بست آسمان نامیدش در هم خاک بر بخت چشم بیابان نامیدش باد دامن دوبر آتش ز بهاران خواندش نظره خونی گره گردید دل و آتشش فرختم ناسازگار آمد وطن همدش برد در پیلوبه نمکینه که دل می گفتش</p>	<p>دید ویر خواب پریشان و جان نامیدش قطره بگداخت بحر بیگران نامیدش دایه گشت آن شعله از سستی فغان نامیدش موج ز بهرالی بطوفان و زبان نامیدش که دنگی حلقه دام آشیان نامیدش رفت از شوخی بر آیینی که جان نامیدش</p>

هر چه از جهان کاسته می بود و افزوده می
 باز من گفتم سحری خوشدلش پنداشتم
 او به فکر کشتن من بود آه از من که من
 تا نهم بروی سپاس خدمتی از خوشن
 دل باز از ازدان آشنایها سخاو
 هم نگه جان می ستاند هم تغافل می کشد
 و سلوک از هر چه پیش او گذشتن داشتم
 بر امید شیوه صبر از ماست ز یستم

هر چه با من ماند از هستی زبانی نامیدش
 چون بمن پیوست بخشی بدخمان نامیدش
 لا اله الا لی خواندش نامهربان نامیدش
 بود صاحبخانه اما میهمان نامیدش
 گاه بهمان گشتش گاهی فلان نامیدش
 آن دشم شیرجایین پشت کمان نامیدش
 کعبه و پدرم نقش پا می ره روان نامیدش
 تو بریدی از من دین امتحان نامیدش

بود خال لب عنده لب از کشتان عجم
 من غفلت طوطی بند و ستان نامیدش

ز کشت می تپیدش ز لعل گهر بارش
 ادای لا اله الا لی شیوه هستی در نظر دارم
 ندانم باز دار کست دل کن تا نکیبای
 بدین سوزم روحی نیست بی نواز دار نام
 چونیم زلف نغم در نغم بدارض هشته گویم
 ز هم پاشیدن گل افکند در تاب ببل بر
 حتی دارم که گوئی گریه روی سوزد بخرا
 بد اگر دوست ندان مرا تا یک بگیرد
 بنای خانه ام زون خرابی داشت پندار
 غم افکند در دشتی که شمشید و خشان با
 و کالت کرد خواهم روز محشر شگفتاش

شید انتظار جلوه خوش است گذارش
 سر بر شورم از آشفته ماند بدستارش
 کشم تا یک نفس زرد بخود معدره زنجارش
 که از تاب شرارتیشه گریست بازارش
 که اینک خلقه در گوش کند چمنین تارش
 اگر خود پادشاهی دل فرو ریزد ز منتارش
 زمین چون طوطی لعل تپد از دوق تمارش
 بدین سنی که در گیر چراغ از تاب خشارش
 که آمد آمد سیلاب در رختش زوارش
 گداوز هر وقت جذب شدیم از سرخارش
 نباشد ناداران هنگام جز با من گهر کارش

ناز مهرت که قنابل بر دهن بیستی مای
سرت کردم تو میدانی که درین نیست شوازش

<p>بیا بیای قنابل از رخ چین برکت بیا و بنگر بام فلک نشین ساز سمن بحیب غنا از نوای مطرب ریز نیم طر زخند ام تو در نظر دارد هزار آینه ناز در مست ابل نه اگر بیاده گراست قدح ز زنگ غناه به لاله گوی که مان مبتدین قدح درده بدان ترانه که ممنوع نیست سستی کن ندان شریعت محمدی دارے در سرفرازی بخت جوان بخویش بیال نقاط ورز و گهر پاش و شادمانی کن ترا که گفت که منت کشی چه سنج بود ز نقش بندگی خویش در حسه مندی تو ز سرخی بخت در جهان داری</p>	<p>دل عدونه اگر خون شود دراز کش بیا و شاهد کام دو کون در بکش تتقی بروی هوا از بخور مجسمه کش تو طیلان روشن را طراز دیگر کش هزار نقش دل افروز در برابر کش و گریه به سجده ز چشم پرشته گوهر کش بر رخ گوی که بین خسروی نوا بر کش اذنان شراب که نبود حرام ساغر کش می مشایده حق نبوش و دم در کش بر روی چرخ ز طرف کلاه خنجر کش جهان تنان و فکر و کنای پوش کش بقهر کام دل خویشتن زخمت کش رقم به ناصیه واسله و دیگر کش علم بر حسد فرمان روای خاد کش</p>
---	---

پس بر تیغ تو خنجر هر که خواهم گفت
بگیر قنابل و خنجر را و در بر کش

<p>مژگان زاده روی که وقت جلوه از تابش نزدق مایه داغ ان حریت و زنج استامم ز لیلی چهره با یعقوب شد نازم محبت را</p>	<p>همی بر خوشین لرزد پس آینه سیاهش که هر جا بنگرد آتش گیرد و در و هان آتش بیوی پیرهن ماند قماش پرده خوابش</p>
---	---

<p>چو بیتی ترک زدوق کا مجھ کی سنگت اما بہ فیض شرح بر نفس مزور یافتہ مست ہستی چہ بہت نامی طاعت است پنداری خرابی چون پدید آمد لطافت اوق زاید باطنی نیست بزم مشرت قربان مارا ز نامرتع نیز از جنگ وق نازیب بالمد منازای منعم و دی ما و گلشن تاب را بگلر</p>	<p>نویز حرمی گویا کہ گیر دل ز کس با بش چو آن ندی کہ گیر سخن با گاہن بہتا بش نشست ساقی و انگہ مینمای می تابش خمیدہ نای دیوار سر اگر دیدہ محرابش مگر با قنداز تار دم ساطو قندیش بشرط آنکہ سازی از پر پرانہ منسرابش کہ خودیش نخل و تاک سر مست سنجاش</p>
---	--

ازین رخت شراب الودات ننگ ایہ فہتاب
 خیارا بشو یا بنگن اندر راہ سیلابش

<p>خوار و زوب کلمتہ ہمیش معینانش سکندر با جہہ گردن کشی چاوش در گاہش کند گردن شیران مچولان شبدیزش باندازن نامان رادل گرفتارش تن بہر آب و رستم عرشہ دار از ہمیشش ز بانہا سنجین گردان پرشہای بیدایش بزوق طاعت باز پروری دلہا کو خواہش شمار جوہر اسرار و اناسے ز یادیش ہم از خون بی جزمانہ دل از فروزست گذارش اگر کوئی مروت گویم آن رنگی ز گلزارش</p>	<p>گور ز مر و میکاشن بہا در راہ تاباش اسطوباجہ و انشوری طعل و بستاش جوہر سر نہ چشم غزالان کرد میدانش بنگام قاشا حاضران اویدہ حیرانش سر اسکنندہ واران فکر از چوب دہانش لغتہا باد و چیمای نواز سہاش پناش بستکرفین نہفت گسری بہا شانواش فروغ جبہ منشور خاقانے ز عواش ہم از مردی بر زم اندر جگر و زہنت پیکاش اگر کوئی فوت گویم آن بودی دہش</p>
--	---

بحر ش کرچہ کم گفتم وے زبان کو نہ بوستم
 کہ در ملک سوزل جاودہ ام خالیب بیوشتم

روایت صادق و جمله

چون کس بل سبیل بزدق بلا برقص بزد و وفای خود می خوش نشینست در قبست جبهه چو زرنه و دم ز قطع را و سر سبز بوده و بچه ناپیمیده ایم همه روزهای چشید طر من سماع گیر در عشق انبساط بیایان نرسد فرموده رسمهای غریزان منتهی گردار چون ختم صاحبان و ولای منافقان از موافقت الم شکستن طرب مجوس	جار آنگاه وار و هم از خود جیب ابرق از شادان بازارش همه و فار برقص رفار که گمن و بسدای درابر قفس ای شمسایه در گردن خنجر خنجر بر قفس همه در هوای جنیش بالی همسایه بر قفس چون گرد و باد خاک شود در هوا بر قفس در سوز نوحه خوان و بهر هم سنابر قفس دقش خود میباش و سله بر ملا بر قفس بیوده در کنار مسوم و صبا بر قفس
--	--

غالب بدین نسا طاکه وابسته که
بر خویشین ببال و به بند ملا بر قفس

روایت صادق و جمله

دل و عیش بسوزد که جان میدد بدعوض فایز مشور و دست بلخی در ریاض خسلد داغ از آن جوی که چون خانان نبوت سرایه نکند و بختون دو که این کریم نودین سرای فار ایگان که دوست از هر پیشش و هم در گمانست و گریه	در جان بی عینی به از آن میدد بدعوض از اگر فت ایچ بهمان میدد بدعوض چشمی بسوی درنگران میدد بدعوض یک سو در هزار زبان میدد بدعوض دل بسید و زان زبان میدد بدعوض گو خود برون زو هم ز گمان میدد بدعوض
---	---

آن را که نیستی شکر از ماه و شکر سست	چشم سیل و نه هر نشان میدد بر عیون
ناز و بدست جو شکر یکدنا جفت	شو قش کنت چنانکه نشان میدد بر عیون
آه از غش که چون زول لرام می برد	ناسایست و نه نشان میدد بر عیون

پادشاه بر و قایمناست و گر کند
غالب بین که دوست چنان میدد چو

روایت طایفه

کوفی که جان فاکه و قابوده است شرط	آبی چنین نه جانب مابوده است شرط
همی می نیاورد داشت تختینه شرط خود	گفتی و یاد رفت چابوده است شرط
بس نیست اینکه می گردد در خیال ما	گفتی پیش تو آه و ربا بوده است شرط
لب لب بیت ثانوی جان دادن اگر درست	در عرض شوق حسن او بوده است شرط
میرم ز رشک که چه بوبت بمن رسد	کاین ترش شمال و صبا بوده است شرط
کو در میان میاده باشد و سکه بدهر	اندازه زهر چشاده بوده است شرط
گرفت و دم ناله سر شکی فرود مبار	پاسکویی بساط و قابوده است شرط
همدم لک بر خنم دلم مشت مشت رسد	آخر شب سستی بر سر بوده است شرط
تا که ز منم که چه چو منم که خود زور و در	رضن بر کعبه رو بقابوده است شرط

غالب است که قوی خون دل خوش

از بهر آید و برگ و فواید و است شرط

کعبه بر عهد زبان تو غنای بود و حیات	کاین خود از نظر بیان تو غنای بود و حیات
آنکه گفت از من خسته به پیش تو ریتیب	که غنای بود و بجان تو غنای بود و حیات
غنای را نیک غلب کرد و مدانی دارد	وین که مانند بمان تو غنای بود و حیات

اول منادون چه پیام تو خطا بود خطا این سلم که لب تپش گوشت داری هر جفا می تو بیاد اش و فایست هنوز آخر ای بوقلمون جلوه کجائی کایجا شوق مینافست سر رشته دست و رسته آن تو باشی که نظیر تو عدم بود عدم	کام چنین ز لیان تو غلط بود غلط خاطر به چندان تو غلط بود غلط و حوی ما بگمان تو غلط بود غلط هر چه داد بدیشان تو غلط بود غلط هستی ما و میان تو غلط بود غلط سایه در سر و روان تو غلط بود غلط
---	---

می پسندی که بدین منزه میر غائب
تکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط

روایف ظایف مخممه

مرا که با و نه دارم ز رو ز کار چه خطا عجوبت کوش و پاکست باد که در دست چمن پر از گل و سمرقین و دلربائی فی بنو و نجیب از دور در آمدن محرم دران چه من نتوانم ز استیاض چه سود چنین که شکل بلندست و سنگ ناپیدا نه بر که خونی و رهن بپایه منصورست ببند زحمت فرزندان و زن چه می گشتم تو آسایه آنکه نشانی بجای نبرد نم	ترا که هست نیا شاست از بهار چه خطا اذان رحمت مقدس و برین شمار چه خطا بدشت فتنه ازین گردنی سوار چه خطا بوعسده ام چه نیاز و دانستار چه خطا بدانچه دوست نخواهد ز استیاض چه خطا زمین و ماله خود ز شاخسار چه خطا بدین جنین طبعیست ز اوج دار چه خطا ازین نخواسته شناسه ناگو ار چه خطا مرا که جو خیار کم ز کار و بار چه خطا
--	--

بعضی من خسته نظیر سه وکیل غائب
اگر تو نشو می از ناله های زار چه خطا

<p>از آنکه نیست خانه به شهر از بس چه خط چون نیست طلبی توید اثر چه خط چون جنگ با خود دست نفع و مضر چه خط گلهای چیده و از نسیم چه خط نادیده بر بکر بخورست از جگر چه خط بی دوست از شایده بام چه خط بیچاره و راز چشیده تاب کمر چه خط از وی بد اعیان سر بر بکر چه خط</p>	<p>نارغبت وطن نبود از دست چه خط از ناله است ز مرز هم مستثنی بود در بزم گنجه ایم دل دیده و راز شک و یک ای مژده رابه نشاط نفس چه کار منافقت در نظر نیست از تنگ چه سود ز انسوی کلخ و وزن دیوایسته اند لرزد بجان دوست دل ساد و ام زهر چون پرد و محاشه بنا لایسته اند</p>
--	---

باید نیست گفته خالک به آب در
 بی آنکه وجه می شود از نسیم و زهر چه خط

روایف عین مملو

<p>شر از رشته خویش است بر امان شمع ورنه خود با توجه بود دست گل گردن شمع قیوه از پر و یا نیست پیسه آن شمع که شب نار بهنگام منهد و مردن شمع پرده گوش گل افکار شد از شمع خاطر آشوب گل وقایع بهر هنر شمع صبح ناگه ده اواداری گل شمع در آغ آن روز نهانم که نباشد فن شمع گوهر از جوش گل و لاله بود مصلحت شمع</p>	<p>ناقص شوق تواند اخته جان و حق شمع جان بناسی می چند فرا هم شده اند مجسمی عز و دل و جانست یکدرد دوست روزم از تیر کسان و سوسه و پزند به نظر سست تو از خویش چاکری که یزیم بزم نازم آن جن که در جلد زهر شربت باشد بر نایب تر بنان جیلوه که قمار کس می گذارم غنای شریک شمع و دود وقت آرایش ایوان بهار است که باز</p>
--	--

غالب استی غریب است ندایی که مرست
همه خود و نازم آخرت و در او من شمع

که انقلاط کفر و دین خود و فاطم گشت
زبان کفرش مندا از بهر شوق گشت
بر هیئت دل کشتل باز و بدین گشته جمع
چند رفته نفت دور یا هم سنگ آهین گشته جمع
بر کشته ماش نگر جانهای بی تن گشته جمع
گنجی ز غنچه گشته پر گنجی ز جوش گشته جمع
بر برق چشم میز نورم نورم نغمه گشته جمع
نغمی ز غنچه اش نگر و کوی بزدن گشته جمع
از ناله جان چند کس یک نشین گشته جمع

شادم که بر انکار من شمع و بر همین شمع
مقتول خورشید خروم جوید خون یز مرا
در گریه تازم ز خرد اندوهم از سوز زده شد
رقسم غرق روی او چون غنیم اندر کوی او
ای آنگه بر خاک در من تنهای بجان یزد
از ملامت پریش که گشته گمان ز من
خطل است اراج و لم کار عبس میکند
ای عاشق بیچاره را در کوه و صحرا و اوده
جی بی چه خوش باشد بدی تنش پیش مرع

مبحث کوناگون از غالب چسبی فی خیر
یمنان مسرشته در زمان کبابش گشته جمع

رویف غنیمت حجه

نشان هم پرست صد خط دروغ دروغ
من و زبانه تلاش اثر دروغ دروغ
و چون دروغ دروغ و کمر دروغ دروغ
ز نامه دم زن ای نامه دروغ دروغ
تو و زهر خب اکم کور دروغ دروغ
من و بد گیت اینقدر دروغ دروغ

بخون چیم برده گز دروغ دروغ
مرد و گجفت بد آموز و بیتاک مباحش
فرب و عده اوس کفار نیست چه
طراوت سکن حبیب و استیست کو
من و بدوق قدم ترک در دست درست
تو و زبیکیم اینسه شکفت شکفت

<p>کمر بصره بخواندی بتاز خوانی گشت دگر که بنده در اینجا هست و نه گنج است</p>	<p>نه به چه دهنده گشت سر بصره دروغ قوت و غریبه و قتل نظر دروغ دروغ</p>
<p>درین بستند و نعلوری کواد غالب بر من و کوی تو عزم منسه در غرور و غوغ</p>	<p></p>
<p>هنگام بوسه بر لب جانان خورم دروغ آن ساد و روستائی شتر بستر در شکم از بسلا و ملو لم ز دور باش خواهرم یکجک لذت زار و نایک رفا کر کم دیشته تیرم سپرد و انا از خود درون نرفته و در بهم فتاده تنگ زین تو درین شرار و که در سینه نیست دل ان مست بدیه تن کن کنار و بوس کار می نمایی و خوان این است و به</p>	<p>در شکر بچشمه و حیوان خورم دروغ کزیج و خشم زلفت پریشان خورم دروغ بخوان و دل غنیمت آلمان خورم دروغ بدول بلا خفا هم و بر جان خورم دروغ از خوشن کبوه و بیابان خورم دروغ در راه حق بگیر و سلطان خورم دروغ سازم سپهر گشته بسا مان خورم دروغ چند از تو بر دانه از من چهار خورم دروغ در شور و زار زنده باش و باران خورم دروغ</p>
<p>ان شاء الله تعالی و این نظم می که گفته است المحبیب بیخ کر به افغان خورم دروغ</p>	<p></p>
<p>بروینقا</p>	<p></p>
<p>کحل چشمم بسزا شد گشت تلفت سعی در مرگ رفیقان گویان کردی با غمت مرگ پر پنجه و کورم دیهات آمدی از پریشش خیر نثار آرم</p>	<p>فندی را نمی شمرم بر عا گشت تلفت ویناسم که چار از نازداد آشت تلفت ناله چند که در کار خفا گشت تلفت من و شمری که بانه و نه خاکشت تلفت</p>

زنگ و بوبو و ترابرگ و فوا بود مرا کل مل باید و دواغم که درین پنج دراز بال پرشاید و سیر که درین بند کران لطف یکت وزه تلاقی بخند عمر را گیرم امروزدی کام دل بن حسن کجا	دنگ بوشت کسین بک فواگشت تلعت هر چه بود و از روی سیم به دواگشت تلعت تاب و طاقت بخم دام بلاگشت تلعت که بدر ویزه اسبال جفاگشت تلعت اجینا کامی سه ساله ماگشت تلعت
--	---

کاش پای فلک از سیر بماند خی غالب
روزگار می که تلعت گشت چراگشت تلعت

ای کرد و غم نمو چرخ شوزین نشانها بکلفت از عشق حسن ما تو با همد کرد گشت تا دل بر نیاداده ام در کشکش افتاده ام ای بسته در بزم اثر بر غارت بهوشم خارا گلنان در راه من تسان خبرن آه من وامانده در راه وفا از بخودی با جا با دیده و دل از دو سو ماندم به بند غم فرد هم مهر دارد هم حیا به نشتم اید من چسرا ای آینه بین نظر ستان بر خود جلوه گر	رختم با حل کلفت شستم بدریا بکلفت خشم بچون بکلفت شیرین لبلی بکلفت اندرده فرصت بکلفت زون تماشا بکلفت مطلب باحان بکلفت ساقی به بهیا بکلفت مظللان نادان بکلفت پیران انا بکلفت نقدم بمنزل بکلفت رختم به بحر بکلفت اندرده بنان بکلفت آشوب پیدا بکلفت خوشان بشیون بکلفت خصمان بغوغا بکلفت رحمی بجان خویش کن غنودای بکلفت
---	---

غالب چه تسکینم دی در جبران بر روی
رنگ رفیقم میکشد فرط متنا یک طرف

رویت قاف

بگونه می نه پریز و زاهد گرفتند وقت	تجلی توبه دل مسچومی بجام عقیق
------------------------------------	-------------------------------

که قشره قطر چو ایرم چکیده از ابرین
 بهوم ریزش عناسه سخت متغلب رقیق
 بود شاه ناشق را وج دست خرمین
 نبوده حسن غسل فی علاقه توفیق
 که نسبت بزبان گو کرده اتمتین
 زیاده جگر دم در و منی ساقین
 قوامی که بهیده باز آمدی ز بیت عین
 شکسته مشرب آب و باره ز سون

براه شوق بران آب خون جوی گرم
 بچسبده می کشند خسته ام چونک آب
 پیچ پای نجشت اندلس را مارا نعل
 نهانه جوت گرم زان که در گزارش کار
 مرا که نوزده لقب داده همی سر قسم
 حدیث نشکی لب به پیر سره گفتیم
 بر او کعبه بلا کم می کنه باور
 ندیده پیا بان بزیر خار سبینه

ترا به یلوسه میخانه جادو هم غالب
 بشر طانکه قناعت کنه نبوی حق

زهی زین بدل غمیش سیه شوق
 خوشا بهانه سسته خوشا رعایت شوق
 بیاگ چنگ ادا می کن ز غایت شوق
 عجب است ازین برایش حکایت شوق
 منم فریب بر و شیوه بدایت شوق
 کون که خود شده به شعله ولایت شوق
 من نهایت عشق و تو بدایت شوق
 که چون اری بخط خطوه نهایت شوق
 خرد و یکدی و ناز من حمایت شوق

شدم پاس گزار خود از سنگایت شوق
 بیزم با ده که بیان کشودنش نگه یار
 هران غنم دل که مرا خود بخاطرست هنوز
 دغان ز آتش یا قوت گردید عجب است
 غلط کند ره وایه بطلسم ناماگاه
 متاع کا سدا اصل چون کجیم بد
 بنحو دست از و به آموزگاه غم بیزم
 مکن بوزش این مثل جعبه میرم
 ترا ز پیش احباب می نیاید کس

سر تو بیز ترا ز حرف غالب مست بد هر
 خجسته باد و بشرق تو ظلل رایت شوق

روایف کاف عربی

مردانکه در رجوم متبا شو دلاک	از رشک تشنه که بدر یا شود دلاک
گر دم دلاک خرقه نسیم جام هر وی	کانه ز بلاش مستزل عفا شود دلاک
نازم پیشه که چو یا بدو باز نسیم	در عذر القات سبجی شود دلاک
دارم به کنج ننگه در شک سیکه او	در جلوه گاه و دست بغوغا شود دلاک
سینای رخ ببا که بدجوی نشسته ایم	در خلوتی که خودی تماشیا شود دلاک
یا عاشق استیاز تعافل نشان میدهد	لیخود در شرم مشکو نه چاشود دلاک
نامرد را بلخسخته آسایش بشام	مرد از قف تیموم چه سر اشود دلاک
با خضر گریه و مژده ایم ناکسیت	ترسم ز تنگ مسهر هی ماشود دلاک
غم از دست خاص که طالب و قاتل	پنهان نشاط و رز و پیدا شود دلاک

غالب ستم نکر که چو ولیم سر بر ری
زینان پیچیده دست و اعدا شود دلاک

بهر اگر موج ز دست ار جش و خفاک چه بکند	یا تو ز اندیشه و اندیشه و از باک چه باک
فیض بهر گرسه و ورق ح می در باب	برگریز ست به دی ماه اگر تاک چه باک
و حشمتی نیست اگر خانه حشمتی دارو	با دل از تیر که ز او به خاک چه باک
حاش بدید که درین معرکه رسوا گردی	با چنین حشمت از چکر چاک چه باک
غافل این برق پراجزای وجودم ده است	مر ترا از بنمیس گرم اثر ما که چه باک
بارضای تو ز ناساز سب ایام چه بیم	با وفای تو ز بی مهری افلاک چه باک
یا نگو تا خرم ز لبنت به فشار و دل را	خون صیدار چکد نه حلقه فتر اک چه باک
رودم از چاره گری مانده بر دشتکین	با چنین مهر و بر سر دی تر یا که چه باک

کتاب آفاق است ز نقش پیراس
چون فیروزان نما راست منشا که پرباک

طبع از غل خسان باز است در سخن
شعر غالب از او پیش خاشاک چه پاک

سبک جسم بود بار من اندک تنم فشر بود در بند تو بسیار دین یار پیش که بسیار است از تو تبسم از آن حکایت پاک دارم ز خاصا نیت گراست که هر چه هست سر کو چاک و لب است تو گروم بدر است از تو زده موج فتور بر مدان کرد و مقبره دست گریخت و چون دم جو آن عیسا بود جسم را	چو ایشا رسی انداز من اندک دلت بخشود بر کار من اندک شد اند و دل زار من اندک شفیدستی ز سخا ر من اندک که سب اند ز بار من اندک که آسان کرده دشوار من اندک نخ کرد و لگنتار من اندک مناخ بنبس در بار من اندک تو هم بروی زب پاره من اندک
---	---

گویم نایب فخر غالب
چه سرگشته است عمار من اندک

روایت کاف پارتی

ای میاوم از دین پیرنگ بهر تو خود در کسین خود نشسته بان گفتی که در هو است شهاب زخم می ریزد زخم پیرین انداز بسر مست باد ما سستی نالاک	دهن و چتر و نیت و دل نمه تک ای رخ ماه اوما می بخورس فلک می سرای غزل بسا ازینک تخم می سج هم بدین آهنگ ای دفع سوز پند و سبک
---	---

شیشه بشکن مشحون چرخ دوزن	تا بخت درین بیسانه در ملک
تیمارستان ازیر که آن خوش	کرد و آمد و دلیلا که آن رنگ
یر تو خناس در بنا و نیل	باد و تاب و در و بار و ستار
شکوه و دست کمر زده و باطل غایب دوست آگینه و سنگ	

روایت لایم

نه چرخ و نه توانا نه یکس با جو خلیل بانو بیان لب جیون بدی آب خلیل آنکه دانست تهر کی مسیح جلیل کردم تیغ به لبه بزمان خون قلیل از گدایان مرواز آریک ثنائان اکیل کی تند سیم به دست شکسته ها وید اکیل دارم اینک نیا بیکریه ربی جلیل بدم گرم روان بخت مال جلیل با خودم خشکی لشکر و سون بهیل برو خود تو و نه اندیشه وجود تو دلیل ای تبر نایب گنگان کز ده می ماس جلیل	نه مراد است و نیان مرا احسن جمیل بار قیدبان گفت ساقی بی تاب کرم بنه و بار چیکس در انگشت در پاره بان و بانای گهرین یاره سین ساعد بس کن از سوزیده تا چنته ربانی امیر تو نپاشی در کس کوی تو نهو دیسینه تر من قوت چرخ در شکست یعنی که در ای پسر ارقنا و دخته چشم ابلیس تا تو ارم مشغول طر موسسه بر طرد پر کمال تو در اندازد کمال تو محظوظ بکنه چاره لب خشک سلامی را
--	---

غایب سوخته جان را چه بگفتاراری

به یاری که نداشتند سیرت و قسبیل

رأیت که در دل فدا از خون مرواز دل	ماید بنیال شکوه و بیرون و زوال
-----------------------------------	--------------------------------

خون که در دم از آن تفت که تپیدن و دوازده دل	آتش هست آب است شود و ک
خاواش میخون با من و دوازده دل	نوا هم که غم از کلبه من گردید ارد
نیزنگ همخاوش به با من و دوازده دل	سیل آمد و جوشی زد و در بحر فرو شد
یکم ترست قال بهایون و دوازده دل	با من سخن است او نام سه اید
هر چند ز جوش و دم خون و دوازده دل	نخستین عین الم نزد پای پاسبان
که حسرت اشراق فلان کون و دوازده دل	در طبع و کرده اند هم هیچ بوس را
نارفتن مهر تو ز دل چون و دوازده دل	کبر و ز تو ترست نه آرد زم نباشم
انگیزم بر زبان اند و دوازده دل	زان ترست که در شکوه خوش تو سرایم

عالم نبود گشت مرا پاره ای که
جز در دو دنیا می که کرد و دوازده دل

شکر کشید از سادگی در سبیل نماند و دوازده دل	گفتم نه شادی بودم نه غمیدان اسان و دوازده دل
پیشی بیازی به بین و سستی بهستان و دوازده دل	تا نه غم نظر اندیدش و آن بر نه دل از زینش
تا قوی برون ادا میار و دوازده دل	آه از کجای پستی کا و دوزن شدش و دوازده دل
ش و در کنارم ساخته از ستم بهمان و دوازده دل	و آتش بی در باخته خود را زین نشناخته
نستی چون می زان پیش کل از کربان و دوازده دل	آیا پاس کرد و خوش نامی در کربان و دوازده دل
کاهم بیاز و ماه و سر و دوزخ و دوازده دل	کاهم به با من نه خوشی لب از جوش و دوازده دل
و دوازده دل	تا خواجه و آید به کجای بند قبایش و دوازده دل
و دوازده دل	بازیش هر چه می روان گش و دوازده دل
خود و ساریه از دوزخ و باغ و دوازده دل	می خورده در بستان و دوازده دل
چون فتنه تا و کربان و دوازده دل	چون غم دیدی در زمین کنی و دوازده دل
جاسوس سلطان و کین و دوازده دل	نمناک است نشین می بینان و دوازده دل

داریم در بهی توستی بوسے گل اندازه سنج و شکم و ترسم ز انتقام برگوشه بساط غریب سے آشناست اندیشه را به نیم ادا می توان مندر لفت ناکل رنگ و بوی که ماند که در چمن جوش بهار یک بهار حق گسسته است بی زودی که زو گسل بی چنگه بگس را که که لب لب لب داد مرا در موسم نمود کمانه به تن برین	ماراست باوه که تو نوشی بر دسے گل پرشم ز سنج چشم و نه بینم بوسے گل گلبن میار گل بود و شاخ کو سے گل خون کن گل که از نو کند از دسے گل گل در پس گل امده در جستجو سے گل ماز بدست ناقه بیراهه بوسے گل در شتم خونی شعله و در مهر خوسے گل آفرود که امید من و ابر دسے گل تاب رفته باز بیاید بوسے گل
---	--

غالب ز منیع طالعیم اید حیا که داشت

چشمی بسوی لبیل چشمی بسوسے گل

چون غرقه که ماند رختن بسوی ساحل سیم خار ساسی ویر و از مرغ بسمل سیر سعادتم را پاس ساره در گل نظاره را دادم بر قیمت و دست ابل آشفته شد و ما غم داندیشه با س باطل هم در بهاس صهار ختم گر مینزل چنگم ز میوا سے رنگ بساط محفل یر تو در گزشتن پیکان گداخت دل اندیشه با بلایت باروت و جیاه باطل بر تو فشانده سیله ز بور ز طوف محفل	تن بر کرانه صنایع دل در میان غافل و اعظم متعلقه ز اسانده برن خلعت ذوق سعادتم را دست قینیا س حنا اندیشه را سراسر حشریت در برابر فرسودگیست پایم از پویه های هرزه هم در خار و دوشین عالم تبیه حیرا تعمم ز رویا ہی داغ چین خلوت راز تو در غمتن تنج که ریخت بر لب نظاره با ادایت نیست و طور سینا باسن نموده میزون حیت به من و دوا
--	---

غالب بنده شادوم مرگم بخورم من اسان
دچاره نامر اودم کارم زدوست مثل

رویت سیم

رفتیم که گشتیم زین شایر انگیز
در وجد اهل معرفت قنشار دوست
مستوفه را ز ناله بدامنان کیم بین
هنگام شمسیم چون بزجبرگر زخم
نخاکم که هم بجای رطب طوطی اورم
بانار زبان در ترحم کما ز آتش
باویران زنگوبه بیدار ابل بین
منعظم به کعبه مرتبه شب بفاصل ۱۱ و
مایاده الخ ترش و دوسینه ریش تر
مایه کی کج ویر به سینه کشود و ام
منصور سوره قل الله ان منم
از زندگوهی جو من اندر زمانه نیست

در بزم رنگ و بو منتظر دیگر انگیز
تا تیس در بزم مزه این منتظر انگیز
کز لاعتسری ز ساحه اوز و بوسه
اندیشه را هوای منون در رخت انگیز
ایزد که مستبهر روی منم که بر انگیز
شمیر را بر عت زدن چوب انگیز
مهری ز خویشین بدل کافه انگیز
سجاده گسری تو به من بستر انگیز
بگذازم حاجت بکینه و در ساغر انگیز
از خشم کتم بیاله و در کوزه انگیز
اوازده اما اسد الم و در انگیز
خود را بخاک ره گز جسد انگیز

غالب به طرح محبت عاشقانه
رفتیم که گشتیم زین شایر انگیز

بیکه به چید بخورم بناده نگر ایتم
شعله چکرم غم که اهل شکست دزدو
بجوربتان و گشت محو بداند به شیم

رو به بازی هم عشوه کو تا ایتم
شیخ شبستانیم باو حیر گما ایتم
بند کسان آشت و ایش کو خفا ایتم

<p>کوشه کویرانه را آفت مشرور و رده ام دور نیست و دم زیار مای علی و جله ام بنده دیوانه ام خطه و سایه ی خاتم آن تن چون سیم خام و انتمه انگیز تن از صف طفلان سگ هنده بر خلق تنگ جندب تو باید قوی کان بر پاک نیست</p>	<p>مستبزل جهان را فتنه ناکام نیست و دم در کشتار و جله ی ماسر حکم ترا خطیم مقرر ترا ساهبر تاجه فرا هم شد است اجرت طایع در و ز کو نکوز و گو کبسه شاهبر اگر تواند رسید نخت به مهر هم</p>
--	--

<p>غالب نام اورم نام و شایسته پیرس هم سدا لیم و هم سدا لیم</p>	
---	--

<p>بر لب یاقلی لری با ده روانه کرده ایم در رست از یکدوان بیشتریم یکقدم بگو که به جوشش قوی قصه ما و مدس زعم رقیب یک طرف کوری چشم خویشین با ده بگوام خدوده وزیر بقار خاسته ناله بلب کشته ایم داغ بدل خفته ایم تاجچه مایه سر کیم ناله بجزد بهیمی خار جاده باز چین سنگ بگوشه در فکن باخ خسته تیز شد دل بستیزه تو گرفت</p>	<p>مشرع حق کرده ایم شش مغانه کرده ایم حکم دو گانه داد و سادگان کرده ایم نازه در و دیوار هر طرح فتنه کرده ایم تا و ک غمزه ترا دیده فتنه کرده ایم و ده که ز هر چه پاشتر است هم سزانه کرده ایم دولتیان مسکیم زده پشتر بانه کرده ایم از فتنه نچه دایتم صرف ترا نه کرده ایم در سر رم گرفتیش ترک بهانه کرده ایم آه خود و افتاده ایم از تو کرانه کرده ایم</p>
---	--

<p>غالب از آنکه خبر و شجره بقضایان بوده است کابجهان زیر دلی سله خبرانه کرده ایم</p>	
--	--

<p>نور گرفتار تو و دیرینه آزاد خودم مننه بگانه خویشم تکلف بر طرف</p>	<p>و ده یه خوش بودی که بودی نوق بهاد خودم چون سه تو مصرع تاریخ ادهاد خودم</p>
---	--

<p>جوهر اندیشه دل خون شستی در کار داشت از بهار رفته درس ننگ بودارم هنوز کز فراموشی بفریادم سد قوتست وقت گرم استغناست بامن گرچه هر شرف رست هر قدم مخفی ز خود رفتن بود و بار من تا چه خود بخورد و ام شرمند از روی لم میدهم دل از بیداد و فرب القات</p>	<p>غاز و زساره حسن حسد را داد خودم در عینت خاطر قریب جان ناشاد خودم رفته ام از خوشی تن چند آنکه در یاد خودم تا نباشد و عوی تاثیر فسر یاد خودم بچه شیخ بر دم در راه فنا داد خودم عجبه آسا بچش طعم مار بیداد خودم سادگی بنگر که در دام تو صیاد خودم</p>
<p>یا و با و ان و ز کاران کا اعتباری داشتم افتاب روز رستاخیز یادم میداد ساکد این جلوه نان کا فردا میخواستم ترک نماز صر مشوق تو ام از جا ربود نخون شد اجرای زمانی در فشار میخودی چون سله دپاره از عمر قامت خم گرفت آشتم اندر کار دل کردم خواست آنست خوی تو داشتم اکنون بزمین رحمت کش</p>	<p>آه آتشاک و چشم استنجاری داشتم اکا نذران عالم نظر برتا بساری داشتم کز هجوم شوق در دهل انتظار می داشتم ورنه با خود پاس ناموس عبار می داشتم زلفت ایامی که من سال و پاری داشتم این هم کز خوشی تن بر خویش باری داشتم برق بیانا که الماس کاری داشتم رام بودم مادل اسید واری داشتم</p>
<p>دریم ان هنگامه بجا خوف محشر داشتم طول در حشر و تاب مهر دوتی بود و بین</p>	<p>دیگر از خوشی تن خم نبود و تکلف بر طراوت ایقدر رو انتم که غالب نام باری داشتم خود همان تنورست کاند ز زیت در شرم جلو تو برسته در برابر دامن تر و آیت</p>

تا چه سخن و فوج و کوش که من نیز از پشیمین
دوش بر من عرض کردند آنچه در کوفین بود
از خرابی تدفین حاصل خوشتر زین اتفاق
یا دایمی که در کوفین ز بیم پاسبان
بر سر ایشان شستم پرورش را هم بود
نامه شاه دیگر عنوان شاه دیگر است
کو بودم که جسمم را اندر زخم سوی بر
سوزم از جریان می با آنکه آجم و بسو است

اشتی در بند و آستین بسا غر و اشتم
زان همه کالای رنگارنگ دل برداشتم
بود مقصودم محیط و میل به بهر داشتم
بستر از خاک ره و بالش ز بستر داشتم
خویش را از خوشی تنگت نکوتر داشتم
آنچه ناید از بها چشم از کبوتر داشتم
از جمال بت سخن میسه فت باور داشتم
تا چه می کردم اگر نخت سکندر داشتم

هیچ میدانی که غالب چون لب بر دم و بهر
منگه طبع بلیل و شغل سمندر داشتم

آنچه شورست که از شوق تو در سزارم
آجم از پرده دل بی تو شر می نیز د
ای شمع در جهان تنگ بعرض آورد
من و بیتی که بخوشید قیامت گریست
آن چادر طربان ز بهر در غیب است
کیست تا خار و خس از رنگدیش بر چید
یر تو مهر سیاه ز گلچشمی بسته
سوخت دل بمیوه صیلم چه کشاید اکنون
کسته تار شمع را ز غم نفسم غلغله و راست
غمم شادانی ناز تو بخود دست با لم
از دار تو د به نام کن کردش حیرت

دل پر دانه بگلین مندر دارم
شیشه لبه یزمی و سینه برادر دارم
بان صلائی که ازین جلده دلی بردارم
نکبه بردار و سحر عرصه محشر دارم
خنده بر غفلت در پیش و تو نگار دارم
و گراشب سرگرایش بستر دارم
سایه ام سایه شب در روز برابر دارم
حسرت بیشتر و ذوق تو کسر دارم
شرح کثافت صد انگده از بردارم
ریشه در آب ز تار و خم چرخ دارم
هم پاسبان از تو به هم شکوه نیست دارم

مرجاسمین و جان شسته آتش غالب
خنده بر کمرست خضر و سگند در دام

شبهای نم که چهره بخواب شسته ایم افزون گریه بر در خویت عتاب ز یاد بخت مجتبی الو دگر مترس ای در عتاب رفته ز بیرنجی سر تک پیمان را ز باد به بخون پاک کرده ایم عزت محیط وحدت صریقم و در نظر بیدست و پا به بحر فوکل فتاده ایم در صلیح و فارحیا آب گشته ایم	از دیده نقش و سوسه خواب شسته ایم از زخمله تود و دیفت اب شسته ایم کارین خرقه بار بار به می ناب شسته ایم غافل که هستی انزله خواب شسته ایم کاشانه را ز زخمت بیلاب شسته ایم از روی بجز موه و گرداب شسته ایم از خویش گرد زحمت اسباب شسته ایم خون از جبین دست لختاب شسته ایم
--	---

غالب رسیده ایم بکلکته و بپه
از سینه داغ و دوری احباب شسته ایم

بخت در خوابت میخواستیم که بیدار نشکنم باتو عرض عده ات ماشا که از ابرامیت جان بهایش گنتم و اندر ادایش کاظم بر لب جویش خزان کرده شوختم و غریب مردم و بر من نه بخشود و کنون بازار هوس راحت خود جستم و رنج فراقان یا فتم از غش عمری بپیر بزم و دعوی شرمیت اختلاط بشیم و خورشید بلبان دیده ام آبیا که امانت از نا توانیهای خویش	پاره بخونهای محشر که در کارش کنم هر چه میگویم را می خواهم که تکرارش کنم تا در دگر و دگر دین شسته و خردارش کنم کز هر چون خود اسیر دام رفتارش کنم استحسان تازه می خواهم که در کارش کنم مژده و پهن با اگر جبدی در ازارش کنم فرستی که کز و غمهای خود ببرد وارش کنم جوانی باید که عرض ستون دیدارش کنم طاقت یک خلق باید صرف اظهارش کنم
--	--

نکته بایش بی وین میسر و از لب کباب

بزرگان گردم که شرح لطف گفتا زش کنم

از خود گذشته و سر را شش گرفته ایم
بر دعای خویش گواهی شش گرفته ایم
ماست زگر دسپا شش گرفته ایم
گوئی بدام تارنگا شش گرفته ایم
صد خرده بر دوز لغت سپا شش گرفته ایم
در شکوه های خواه مخا شش گرفته ایم
عبرت ز حال طرک کلا شش گرفته ایم
در طبقه کشاکش آهش گرفته ایم
دانیم ما که درین چاهش گرفته ایم

لی خوتین عنان نگاهش گرفته ایم
دل با حرف ساخته و باز سادگ
آوار گس پیاده باقرمان شوق
از چشم ما خیال تجویر و نیرود
در سر نور و شاد دل اغیار محضر است
در عرض شوق صبر فرمودیم در وصال
با حسن خویش راجه قدری ستوان شکست
دیگر ز دام ذوق متا شانه سدود
دستنگی پر بر رخ کفایت شکست دست

حرفی مزین ز غایب و رنج کران او

کوسه معارض پر کاهش گرفته ایم

آفاق را مراد افغان نوشته ایم
ز اساک نوشته ایم مسمی نوشته ایم
سطر شکست نگ بسیم نوشته ایم
این ابر را برات بدیا نوشته ایم
ز خصت بزان حرف خود را نوشته ایم
فرنگنا هماسه متنا نوشته ایم
یک کاسه جو که بصد جان نوشته ایم
روشن سواد این ورق نا نوشته ایم

بافصلی از حقیقت اشیا نوشته ایم
ایمان بعینیب فقر هارفت از ضمیر
عنوان را ز نامه اندوده بوده
تکرم نشانی مرده از پهلوی دلست
خاک بر روی نامه نشانداده ایم ما
در هیچ نسخه منی لفظ امید نیست
آینده و گذشته متن و حسرت است
دار و زشت بخون تماشا خطی حسن

یک شکسته غرض پاسبان می شست
آتشه ایم بر سره ناری بخون دل
کویت یزقن جیبه ما بختک پرست

چنان سپرده هم و بیدار نوشته ایم
قانون باغبانی تحفه نوشته ایم
نخستی پاسبان بهرمی پانوشته ایم

طالب الت همان عالم وحدت خودست
بر کلاه پر پرستند و گر کلاه نوشته ایم

مبحث خیر تافته در بهم افکنم
آتش منور و نشانم دامم بیا
با من ز کشتی نرود راست لاجرم
بر ترست پرویز ملک بهر کس نفس
پرسد ز ذوق گیر مروی با و خامم
خواهم شرح لذت بیدار و پرده دار
خوشنودم از تو و ز پی دور باش خلق
از ذوق نامه تو رود چون کار دست
و در تذکره به سررض زمین آسمان
سلطان قلم و حفا به من رسید

از ناله لرزه در فلک افکنم
کاین دلی نمی سوخته در زمزم افکنم
دل ایه طره های خم اندر خشم افکنم
خود را به بند سلاسه آدم افکنم
دو رخ کجاست تا به بهدم افکنم
خونابه حسد بدل محرم افکنم
آوازه جفاست تو در عالم افکنم
از بال بد هوش به کبوتر دم افکنم
حاشا کزین فشار درابر و غم افکنم
کو نقش ناپدید که برخاستم افکنم

طالب رنگ است که یابم به بهر
مشک که به جرات بند غم افکنم

به پرده یک محشر رسوائی خوشم
نقش زیبایه و نقش طرازم
نی جلد و نازی نهفت برف غمائی
کشایش کرد بهر هم به سخت و چو دم

در پرده یک حلق تماشا می خوشم
حاشا که بود و دعوی پیدائی خوشم
او فایز و من داغ شکیبائی خوشم
هر قطره و خوانده بهتائی خوشم

زوق لب نوشین که گشت بر جان
آسودگی از خس که پنهانی ز میان رفت
تاری شده از ضعف سر پایم و اکنون
با بوی تو جولان بکینز می شو قسم
عرض هنرم ز رو کند روی حرفیان

کارین مایه در انداز بگر خاسته خویشتم
چون شمع در آتش ز تواناسته خویشتم
از گریه به بند گهر آماسته خویشتم
در کوی تو همان گران پاسته خویشتم
متاب کت دست تماشاسته خویشتم

غالب ز جفای افش کرم چه ناسته
پندار که بیخ شب تنهاست خویشتم

کم گشته بکوی تونه دل بلکه خبر هم
یار ب چه بلاست که دم عرض متنا
در آینه یا خویش طرف گشته ابرود
دیدیم که هسته اسرار ندارد
ای ناله نه تنها شب غم کرده است
یا گرمی داغ دل با چاره ز بونست
تا حسن بسته پردگی جلو جملاد
چونست که در عرصه هزل دلی نیست
اسکندر و سحر چشمه آبی که نالاست
تنه این من از شوق تو در خاک پیانم
آن خانه بر انداز بل پرده نیست

در لرزه زخوی تونه دم بلب اثر ایم
اجزای من خنند و ازیم تو در هم
مان تیغ نهدار و سپه از سپهر هم
رفتم و به چپا به فشر ویم بگر هم
شکیر ترا شعله و است حسره هم
پروانه این شمع بود و پنهان مر هم
دیدیم که تارای ز نقابست نظر هم
در بحر کف موج و جابست و گهر هم
ما و لب لعلی که شرابست و شکر هم
نشر بر گ سنگ مرارست شر هم
ای دیدن تاهمسره و حلقه در هم

تا بند نقاب که نشود دست که غالب

رخساره بنا خن جملاد و ایم و جگر هم

رونی در چاه سوی دهر نقابان که ده ایم

جلوه معنی بحیرت هم پنهان کرده ایم

<p> پشت بر کوه هست طاقت نیکه تاب بر خیزد رنگها چون تند فوج مغربی و گریزند ناله از شعله آیین چراغان بسته ایم از شر ملل که گریان نشاط آنجست نماند میسازد آن تک والی بدبخت غریب که است زانچه از مافوقه تا کی بچشم کم بین رانها از پروه چاک گریان باز جوی حیف باشد تار باد در راه همان رختن سنی شتاس محبت بناسه پیر واته ایم می دهمد پیش یک پیمان بهر بخوارا </p>	<p> کار دشوار است مابین خویش آسمان گزده ایم غلغله شمع نهار طاق سیاه گزده ایم گردان از جوش خون تسبیح زبان گزده ایم خنده بابر فرست غششت پریشان گزده ایم یاد و ناما کن گردیدار زمان گزده ایم بی نیندانی که یک پیمان نقصان گزده ایم تانه شوق تو باز از طرغ عنوان گزده ایم با خیالش شکوه از بیدادش کان گزده ایم کرچه شقی ناله با من سحر خوان گزده ایم عشوه سانی بیکار کفر و ایمان گزده ایم </p>
--	---

خالیه از جوش و دم ماز پیش کپوشان
 پروه سز محوری را گل افشان کرده ایم

<p> هم بیا که اهل عالم بر کنار ناستاده ام رتیرم از ویدت رخت گل اشتر در بیرمان یقینا تمایل و در بند را بسته ایم کار و بار و صفا با حیرت خود واری جوی سر میر میاست اجماعیم چو کوه اما هنوز در شکست است و خاتم خنده و دندان تاجت هم تمن طرز انشای عشقه پادان گشته تاز سنی میری ز بریت اینبار گل یکمان سنی نموده است از بهلوی من </p>	<p> چون امام سجده بیرون از شمار افتاده ام آنش ز شکم بجان تو بهار افتاده ام طائر شوخم بدام انتظار افتاده ام در شکست خویشین بی اختیار افتاده ام بر غی خیرم ز بس گین خوار افتاده ام راز غم را بجهت ز روی کار افتاده ام هم ز تو عاشق کنان راز دار افتاده ام خوشین را چو آتش در مهر افتاده ام چون تمام هر چند در ظاهر افتاده ام </p>
---	---

جان نغم می باز هم همیشه عالم از جور سپهر کشتی بی نا خدایم سرگردشت من پیرس	ده که هم بدوشتم و هم بدینار افتاده ام لشکست خویش بر دریا کنار افتاده ام
تا توانی محو غمم کرد دست اجزای مرا رفته از مضایقه ام بر باد ناموس چین	در پرتو ناله نقش در نیکار افتاده ام چاک اندر خنده صبح بهار افتاده ام
از روانیهای طبعم شسته خوشنت و در	آبجواب اما تو گویی خوشگوار افتاده ام

این جواب آن عززل غالب که صاحب گفته است
در نمودن فتنه بانی است یار افتاده ام

سخت جگر تا کجارج چکیدن و سیم عوسه شوق ترا مست بخار نیم ما	نگ شوای خون گرم تا پیریدن و سیم تن چو بریزد ز هم هم به نیمیدن و سیم
جلوه غلط کرده اندرخ بکشتا تا ز مهر سبزه مادر عدم تشنه برق بلاست	خوره و پروانه رامز و کوک ویدن و سیم درده یل بیمار شرح دیدن و سیم
بوکه پستی ز نیم هر سرو دستار گل بر اثر کوکبکن ناله خسته ستاده ایم	نای گلغام رامز و رسیدن و سیم تا جگر سنگ را ذوق دریدن و سیم
شیوه تسلیم ما بوزه تو اضع طلب واسن از الو دگر سخت گران گشته است	در خم محراب تیغ تن خمیدن و سیم وده که در ارد ز با به که پیچیدن و سیم
خیز که راز درون در جگر سینه و سیم	ناله خود را ز خویش داد و شنیدن و سیم

غالب از اوراق هفتش ظهور می و سیم
سرمد حیرت کشیم دیده بدیدن و سیم

بود به کوه ساره با خود به زبانش کرده ام بر امید آنکه نخست در گزرباشد مگر	از وفا آذر و نت خاطر نشان کرده ام هیزه میگویم که بر خود مهر باش کرده ام
کوشه چمن سبزه دلربایان بهشت	وقت خورش با و کرد خود به گمانش کرده ام

جان بتاراج گناه‌های دادار از عجز و ترس	آنکه منع ربط و امن بامیانش کرده ام
دل در جوش گریه گریه جزو شوق باله روست	قطره بودت و بحر بیکارانش کرده ام
در حقیقت ناله از مغر جان زبیده است	کز برای عذر بی‌ای زبانش کرده ام
بر گمان نکته چین و عیب جویش دیده ام	استغاثی چند صرت استغاثش کرده ام
در تلاش منصب کل جبینم وار و هنوز	آنکه ساقی را بهستی باغبانش کرده ام
جوهر نقره از خاکم ششید شیوه است	وای من کز خود شمار کشکانش کرده ام
تا نیار و خرو بر بدستی دو شمع گرفت	بوسه را در گفتگو مشربانش کرده ام
در طلب بیم تقاضای که گوی از خیال	بوسه تحویل لب شکر فاشانش کرده ام

غالب از من شویده فلق ظهور می‌نماید گشت

از نوا جان در تن ساز نیایش کرده ام

میر باجم بوسه و مسرور من است می‌کنم	اختر اعی چند در آداب صحبت می‌کنم
تا تو آتم بر تنایم صد به لیک از غطر آرد	تا در آید ز دامن اظهار طاعت می‌کنم
گویی از دوشیاری غم اندکی دانسته است	می‌کشد به جرم دید اند مروت می‌کنم
در پیش هر نوره از خاکم سویدای دست	هر چه از من رفت هم به جویش منت می‌کنم
خاطر زمان یقین و تاب غصه کو غم دوست	دل شکاف آبی باید غم غمت می‌کنم
سنگ گشت در مسجد و پرانه می‌آرم به شهر	خانه در کوی ترسایان عمارت می‌کنم
کرده ام ایمان خود را بستم ز فو می‌کنم	می‌ترسم بیک از سنگ و عبادت می‌کنم
چشم بد و رالتقای در خیال آورده ام	هر چه پیش می‌کند با دوست نسبت می‌کنم
در نگاه گفتا نهایی سمت دیده ام	خند و بزمی برگی تو حق طاعت می‌کنم
زنگ غم ز این دل جسته نتوان زد و در	در دم از دست با ساقی شکارنت می‌کنم
غالب غلب هم این بر تنایم در سخن	بزم بر بزم تر تم چوب دانکه خلوت می‌کنم

صبح شد خیز که رود او از ترنمایم
 پنبه کیسوم از داغ که رخت چون رود
 خسته تن او که از گریه نکند داشت پیر و
 حد من نیست که بنامش آری از دو
 می است باز گمان کرده که خطا دید
 آتش افروخته و خلق بحیرت نگران
 چون بچهره اش حسد و کینه مایه
 و گریه بایان برندان حسد هم گزید
 برستم بخ سیاه تو ز غم بانگ چش

چشمه ریخته بخواب جگر بنایم
 آخری نیست ششم را که محبت بنایم
 جگر خسته خود آن بر که دیگر بنایم
 با من آهسته آن را بگر بنایم
 خیز تا شیب به جذب نظر بنایم
 ز غمت و ده که بهنگامه بنایم
 داغ سودای تو ناچار رسد بنایم
 بلکه خود را جز از روزن در بنایم
 کس نماند به خود بنایم

غالب این لب کل معرینا جوئی است
 تو خنده یار گیر باش کمر بنایم

تا بجای صرف رینا جوئی دلها بشم
 گاه گاه از نظم مست غمخواران بگر
 سخت چنان تو در پاس غم نشا و خودند
 بادل چون تو ستم پیشه دار در شناس
 حسرت و می ترا حور ملائکه میکند
 هوش پر کار کتای ورق پیچیده است
 با چنین ملائکه آیا که برین است که من
 در کنارم خورالایش دامن مهر اس
 همچو آن قطره که بر خاک نشاند ساس
 قبله گم شدگان ره شو هم غالب

فرستم باد که درین پس همه خور ایام
 در نه بر عهد من نیست که سوا باشم
 شر از من نباشد گر که خار ایام
 چسبم که همه اندیشه فردا باشم
 از تو آید چه امید شکلیا باشم
 کم شوم در خود و بخش تو پیدا باشم
 طرف فتنه و دغای تو آما باشم
 آب آن کو که ترا بزم و خود را باشم
 دورم که گنج است که همه صبا باشم
 لاجرم منصب من نیست که بجا باشم

دگر ننگه تراست ناز می خواهم
 و فاقه شست اگر داغ نمک نه بود
 گر شرم از نگه در محو میل خرم بادا
 گرفته خاطر از اسباب سرخوشی باقیست
 دوئی نمانده درین شکوه خجسته شکفت
 برون میا که هم از منظر کناره هام
 چونست گوش حریفان سزای آویزد
 زمانه خاک مراد نظر بر نه آرد
 همین بست که میر ز رشک خواهش غیر

حساب خسته زایام باز می خواهم
 زبانهای شست بر گداز می خواهم
 زبان کوتاه و دست لازم می خواهم
 ترانه که بیکجهد باز می خواهم
 میانه تو دو جوش هست باز می خواهم
 نظاره زور غیب باز می خواهم
 همان منتقه گهر بای را می خواهم
 در نقش پای تو ام سر فر می خواهم
 ز عرض ناز تراست نیاز می خواهم

دیکل غالب خونین کم سفایش نیست

بشکوه تو زبان را بجا می خواهم

همین حذر نه کنی که لباس بن دارم
 ز مروین نبود خاتم گداور یا ب
 اگر به طالع من سوخت خسر منم عجیب
 نشسته ام بکدائی بشا براه و سبوز
 تو عدو و دوزخیان با فردن نیاز دارند
 ترا میگفتم اگر جان و سببه معدوم
 بطلعم بود آتنگ ترا که بسندی مدح
 طلوع قافیه در مطلع از جیبین دارم
 علی عالی علی که در طواف درش
 از آنچه بلب آورده در شفاعت بین

هفته کا فرم و بیت در استین دارم
 که خود چهر هر بود و کان ته گین دارم
 عجب زنت یک شهر خوشه چین دارم
 هزار دزد و بجه گوشه در کین دارم
 تو معنی عجب از آه آتشین دارم
 که من قفای تو با خویشین نشین دارم
 ز قضا فوق غزل خویش ابرین دارم
 بیکر حبه دهه حزن دلشین دارم
 خرام بر فلک و پای بر زمین دارم
 و شاه بلب جو سنجبین دارم

بهرستان رخسار و بدستان شند بکوش از تو که نظرش نیست منت میش	بحکم مهر تو بار و زنگار کین دارم بیاده خوی گمختل دور بین دارم
---	--

جواب خواجہ نظیری نوشتہ ام غالب

خطا نموده ام و حشر آفتاب من دارم

<p>بیاکہ قاعدہ آسمان بگردانیم ز چشم دول بتماشا مستمع اندوزیم بگوشه نشینیم دور شد از کینیم اگر ز شعله بود کینه دوار نشدیشیم اگر کلیم شود به زبان سخن کیشیم کل انگنیم و گلستان بر دگر پاشیم ندیم و مطرب و ساقی را بجنم گسے بلا به سخن با ادا بیا بیزیم نہیم شرم بیک سوی و با ہم او بیزیم ز جوش سینه سحر افش منس و بندیم یو ہم شب همه ساد در غلط بیت ازیم بجنگ باجستانان شاخساری را بر صلح بال فشانان سجکاسے را ز حیدریم من و تو ز ما عجب بنود</p>	<p>مقتضای گردش رطل کران بگردانیم ز جان و تن بهدار از یان بگردانیم بکوچه بر سر در پاسبان بگردانیم و گرز شاه رسد از مغان بگردانیم و گر خلیل شود و جهمان بگردانیم می اوریم و فتح در بیان بگردانیم بیکار و بار زنی کاروان بگردانیم گمی بهوسه زبان در زبان بگردانیم بشوخی که رخ آفتاب ان بگردانیم بلای گرمی روز از جهان بگردانیم ز نیمه ره روم را با شیان بگردانیم تنی سید ز و گلستان بگردانیم ز شاخسار سویی آشیان بگردانیم گرافاب موی خاوران بگردانیم</p>
---	---

بن وصال قرباوری کند غالب

بیاکہ قاعدہ آسمان بگردانیم

رفت بر آنچه خود ما خوانیم	دایه از ساطع ان بنو خا خوانیم
---------------------------	-------------------------------

دیگر آن شستند رخت خویش و ما
دانش و نجیبانه پنداری بجست
چون نجوایش کار با کرد و در راست
خافل از توفیق طاعت کان عطاست
گر که نگاریم و اعظم گو مر نج
سینه چون تنگست پر خون بود و دل
رفت و باز آمد بسیار و در ما
هم نجوایش قطع خواهش خواستند

ترس و امن ز دریا خواستیم
حق بنان داد آنچه پیدا خواستیم
خویش را مرست رسوا خواستیم
مزدکار از کار نشد ما خواستیم
خواجہ را در روضه تنها خواستیم
دیدہ خوانا به پا لا خواستیم
باز سر دادیم و عفت خواستیم
عذر نخواهشهای اینجا خواستیم

قطع خواهشها را صورت نداشت
همت از غالب بهمانا خواستیم

اگر بر خود نیبالد ز غارت کردن هوشم
نیر در بند ازادی ملاست شیوه ما دارد
نیز زلم پنج چون لفظ کرد منا لعم صناع
خدا یا زندگی نخست گر خود قفل می بود
مرنج از وعده صلی که با من میان می
گره شب میرم و رفت و نوح سرگون فلتم
بخندم بر تبار و در سانی شیوه شمشادش
بها گلشن کوی تو ام بسیار در خساکم
ادائی می با غر کنت لازم ز بی سانی

مرا در از چه دشوار است بخیدن مرعوشم
شندم بهانه زمان ترا عیست مینوشتم
مگر کز لک کشد دست نوازش بر مشردوشم
ولی ده کرد که از خویش گرد و چشمه نوشتم
که خواهد شد بدون وعده دیگر فراموشتم
همان انتم که غرق لذت بیتابی دوشتم
ز گل جبین طرز جلوه سرو قبا پوشتم
چرخ غم بر من نیرنگ تو ام پیشد خاموشتم
بیفتان چند بر خاک ز من بگریز که دوشتم

مرنج از من اگر نبود کلام را صفا غالب
خمستان عیارم سر میرد و دست سر جوشتم

دوستی بر سفر از برگ سبزه و استه ایم
 لغز و از تاب بناگرش توستانه و ما
 ز غم ناخورده مار و ز سه اختیار کن
 ناله تا گم کند راه لب از ظلمت غم
 تو دلخ از سه بر زور رسانیده و ما
 بباگر فن بدل دست ناند از ده ماست
 مژه تا خون دل افتاند ز ریش استاد
 داغ احسان بوی ز لیلما نش نیست
 پیش ازین بستر بایز سخن سازی بود

تیر ما در دست بود که بر به است
 حکیم بر پاسبیک و اما ان کرد داشته ایم
 کان با رایش و اما ان نظر داشته ایم
 جان چرخیت که بر راگز داشته ایم
 بر در حلقه خسته ته سر داشته ایم
 تو همان گیر که آیم داشته ایم
 ما تم طالع اجزای جگر داشته ایم
 ناز بر خمی سخت هنر داشته ایم
 کنی از خوندی غیر خبر داشته ایم

و رسیدیم که غالب بیان بود قلاب

کاش دانیم که از روی که برد داشته ایم

خود را همی پیش طرازی محکم کنم
 خودی مراغ خویش میبندم ای برستم
 قاتل به ساز جوی و دعا بی اثر بیا
 طغیست متنه جوی به بنیم چه کند
 گردون بال گردن من ساخت و نیست
 یارب بشهوت غصبم اختیار بخش
 تا دخل من پیش فزون تر بود ز خرج
 غلند و هم پیشکند منیض هوای زلفت
 خشک است شود بخسیر زلفگان
 غالب اختیار سیاحت از من نخواه

تا با تو خوش نشینم و نظاره کنم
 تا در عوض جان قدر از شکوه کم کنم
 که در گریه بگیرم تیغ ستم کنم
 را هم ولی بجزیده و استه رزم کنم
 که دوست تا به گردن دلد اجزم کنم
 چند آنکه دفع لذت و جذب کنم
 خواهم که آنه تو پیش کشم ناز و کم کنم
 قانون من غایب ساسه رستم کنم
 سیرایش از غم رک ابرو قلم کنم
 کوفته که سیر بلا و عجم کنم

آتش از آرد آزار می ز آرایش بریدن هم
 بیاض است و جوانی که چون می آید بیاض
 و لعل و خوشی و بختی که بی گریه و کار و اجز
 نمانده است که برده است از می رسد کوشی
 چه چیزی که از لب وقت قطع خوشی چه نخواهم
 بیا اینم رسید می ز بی بکس نوازی ما
 مهرت که در شک بازه که هر دم بوس آری
 بیفت منت ز نمی ندارم خوش را تا دم
 ادب آید پیش هر پرده محراب می بینم
 به غیر ذکر نقابی از میان به خاست کوی گیسو
 نخواهد و میخیزد او نخواه خوش عالم را

کلمه کوشه و ستاره و امن ز چیدن هم
 گل رشخ گلستی جلوه گر می ز و میدان هم
 مشو مشرود خافش غالی دار و یکیدن هم
 همان از نکته چینی خیزد و فو شیندن هم
 بهین بودیدن چون ست تر گری یکیدن هم
 خدایت یکیده و دم تر گری می واریدن هم
 بهریندم ربای می کس بقدر یک میدان هم
 که حسرت خاقان است و دم از لب گزیدن هم
 نخست از جانب حق بود و انداز چیدن هم
 که می بینم نقاب غرض یارست بدن هم
 بتو بخشد این و شود و نازا فریدن هم

دل از نیکین گرفت و تاب حشمت بزم تاب

نکته در گر بیان من از تنگ دریدن هم

نم که لب نغمه سر سایی ندارم
 خاموشم و در دل به عالم اثر می نیست
 خود رفته زنده جگر گری من اکنون
 از زنده من و خجسته خامه در افشا
 ناز تو فرادان بود و بوسه من اندک
 آنگه باز که از راه نشینان تو باشم
 خاشاک مرآت شرر چهره فرو زست
 بی باده خجالت کشم از باد بهار می

در حلقه سوبان افشان جای ندارم
 سر جوش گداز نقشه لای ندارم
 جزی عیشه بدست گیسو اما می ندارم
 آن نیست که حرفی بگر اما می ندارم
 تو دوست ولی واری و من پای ندارم
 پانی که شود در حله پیا می ندارم
 در جلوه سپاس از چمن آرای ندارم
 صحبت و دم غالبه اندامی ندارم

در غلبه که می آید خود را و بستانم
 اکنون دل خود را که خود را می ندارم
 غالب هر کارم که بدانی به که نیست
 که وای من دیر رسد و ای ندارم

در وصل دل از آری این سازند انهم
 طعمش منزه و مرگ ز هجران نشناختم
 پر سد سبب بخودی از مهر و من از بیم
 بوسه بخیاش لب چون تازه کند جوهر
 هر خون که نشاند مزه در دل منت دم باز
 آفرینش جبارانه چادر بر دم دل
 بوی بگرده مید هر از خون سر هر خار
 زخم جگر دم بخیه و مرهم نپسندم
 نقد خردم که سلطان نیز بر دم
 دانند که من دیده ز دیدار ندانم
 شکم نگر و خویشتن از یار ندانم
 در غدر بخون عکس و گفتار ندانم
 از ساد گیش بی سبب از ار ندانم
 خود را نعم دوست زیانکار ندانم
 اشتیاق طره بدستار ندانم
 شد پای که در راه وی انگار ندانم
 موج کهرم جنبش در فستار ندانم
 جنس منم که گری باز ندانم

غالب نبی و کوتاهی از دوست همتا

ز انسان دهم کام که بسیار ندانم

در هر انجام محبت طرح آغاز افکنم
 در هوای قتل سر بر آستانش می نهم
 لاف پر کار نیست صبر زمستانی شیوه را
 صغوه من از زهر پروانه است جوگر فرط مهر
 بی زبانه کرده ذوق التفات تازده
 هر قدر که حسرت آیم در دهن گرد و جی
 مرد از آفرینگی هنگام آن آمد که باز
 مهر بردارم از دستانم بر او باز افکنم
 نابالوح در عافیت غدا آب ز افکنم
 خواهش کاند رسد از خشم ناز افکنم
 بخودش در شش میان چکل باز افکنم
 لاجرم شغل و کالت را به عنایت افکنم
 هم ز استغفار روی بخت ناساز افکنم
 رختخیزی در دلی از خون کرده بگرد افکنم

<p>بجز با تخم با ظهوری مسلمی کویا ز شوق نامی بر گم شد و رانش نامی را با زانگنه از تک جان در تن طرز کویا که در دم رنج دارد و صورت اندیشه یاران مرا ترک حجت کردم و در بندگی مسل خودم تا ز دو و اهل نظر چشمی تواند اب داد بگسلم بند و دهم اوران و دیوان را بیا</p>	<p>با جرس در تاله آواز می برآورد انگشتر چون کبوتر نیست طاکوسی پر و از انگشتر زین پسین مرغ و دوی شور است از انگشتر مفت من کایه خود را ز پر و از انگشتر نعمه ام جان گشت خودم در تن ساز انگشتر رخنه در دیوار آشفته را ز انگشتر خیل طوطی اندر یکن گشتن به پر و از انگشتر</p>
---	--

غالب از آب هوای هند بسمل گشت خلوت
خیز تا خود را به افغانان و شیراز انگشتر

روایت نون

<p>ای ز ساز پنجبندم و جیون فداگر کن فیض عیش نوز و زنی جاودانه خوش باشد ز آنچه دل ز هم باشد لب چه طرف بر بند در رسانی سعیم عقد با پیاستی زن ای که از تویی آید خس شره فغان کردن خومی سر کشم داری عجز رنگ پسندم کن بیارسی گفستی سازد عاگردم زین در و نه کا و بیا کو هم بگفت نام از درون دافتم را در سپاس خویش اور بخشش خداوندی اگر فراموش ظرفیت</p>	<p>بندگر برین دوست پاره گران تر کن به وزن و تار یکی باشم برابر کن یا بحال گفتن و دایه گفتن باور کن در رواسی کارم فتنه بهشتناور کن زخم را ز خونابش بخیه را پر او رکن مینه من از گریه تا به بهشت رکن هم بخویش در تازی گفتم را بگر کن خدا می عین شد اجرتی معسر کن وز برون ز بانم را غلوه سیخ اختر کن هم بهوش میشی ده هم به می تو مگر کن</p>
---	---

بهر خوشین غالب هستی ترا شیدت
هزاران حسرت را در میان و او در کن

دل من در خم طره جسم در خم شان
طره خور دلا در تر از بر جسم شان
آه ازین طائفه و آنس که بود محرم شان
نه بر اسوده دلا ن حرم در زم شان
خسنگ مانند که داری و داری غم شان
آتش است آتش اگر پنبه و گر مرهم شان
چه بمانست بسیار سخته از کم شان
باد و غلوت شان شکفتان از دم شان
حسرتی استرن و آزرده بود و عظم شان

با پیری شیشه غزالان ز دم و دم شان
کافه اندر جان جوی که هرگز نبود
آسکارا کشید نام و نکونای جسم
در شب بر تشنه تنهار و داود دارم
بجز این خسته دلا نکه دانی همدار
دل خون گرمی این چاره گرام گوشت
ای که زانوی سخن از کتبه سرایان جسم
هند را حوش نفایسند سحرور که بود
مقون و غیر و صعبانی و عشقوی و انگاه

غالب سوخته جان گر چه نیست به شمار
هست به یزید و یمن و یمن و یمن و یمن

صراحی بکشت گل در کنارم میتوان کشتن
به فتوی دل امیدوارم میتوان کشتن
بکوی میفرستان و رخسارم میتوان کشتن
چراغ بهیچگاه هم آشکارم میتوان کشتن
بجهرم گر که بی خستیارم میتوان کشتن
بدون مزه و جوس و کنارم میتوان کشتن
بیاد و آهنی تنوع مزارم میتوان کشتن
بدین جان دل امیدوارم میتوان کشتن

جنون هم فیصل نو بارم میتوان کشتن
گر فتم کی بشرع ناز دارم میتوان کشتن
بجهرم اینکه درستی بپایان برده ام عمری
بجوان سنین کفرست خود غم را دیت نبود
آغا فلکهای یارم زنده دار و در نه در بوش
بجابر چون تنی کم کن که گر کشتن جوس باسد
بیابر خاک من گر خود گل افشانی روان بود
مست مغرور دارم لیکن ای ناظران آخر

فویده و عده که از انتظارم میتوان کشتن	بخون من اگر نیکست دست و خنجر لودن
بعد از خان طائی و راز و یارم میتوان کشتن	خدا یا ایزد عزیزان منت شیون که بر تابدم
سرت گردم تصدیق حنجرم میتوان کشتن	پلن مردن اگر بر من اساستی گمان واد

گر نتم یار باشد بی نیاز از کشتن غالب
بدرونی نیازهای یارم میتوان کشتن

عنت چشم و چراغ راز و دانان	زهی باغ و بهار جان فشانان
بمعنی قبله نا مهر با نان	بصورت او ستا و دلفریبان
خفق موی ترا از باد و خوانان	چمن کوی ترا از ره نشینان
ادایت چهره بر نازک میانان	بلایت چهره باستیکنه مویان
کلت اعن لیبان بید خوانان	عنت را بختیان بنابرندان
خیالت خاطر آشوب جوانان	وصال جان تو آنا ساز پیران
و بال و دفن جا و و بیانان	دل آتش قربت را بگردن
کد از زمره آتش لبانان	غم و دوزخ نیست را بدامن
دمانت چشم بند نکته دانان	سیانت پای لغز خوشگنان
تن از زخمست روای بانجانان	دل از دغمت بساط کفر و شان
لب پر دعو می شیرین دمانان	سگ کوهی ترا در کاسه لیبی
لنیم بر چشم کیست ستانان	سرا راه ترا در خاک رجه
قوی همچون نثار و سخت جانان	پشتی بانی لطف محوید
زبون چون شست تا توانان	بیالاد کسست خنجر تو حصیان

ز ناحق کشتگان انی بجانب
که غالب هم یکی باشد از آنان

حلق شد طاقت بر عشقت مبرکران خوابم شدن
خارخوس هرگز در دلتش سوخت آتش می شود
در تباد از آب در تنگ طاقت نظارم
مخوشم در تفاسل بر نیتا بم انفات
انیم از شرم وفا و از خودم یاد در گشت
پیش خود بسیارم و بسیار شاق توام
گرم باد از نهمه بزم دعوت بال بهما
با هوں خوشیست حسن از وفا بگانه است
بسکه فکر میسے نازک ہی کا بد مرا

مهر بان شود در نیر خود و مهربان خواهم شدن
مردم از ذوق لبست چندان جان خواهم شدن
خوش بیک شب بشت بشتان خواهم شدن
کز بچشم جادوی خواب گران خواهم شدن
تا نه پنداری که از کویت وان خواهم شدن
تا کجا صرف گداز استحقاق خواهم شدن
ساقی آواز بگشت استخوان خواهم شدن
مهر کم کن و در نه بر خود بگمان خواهم شدن
شاهد اندیشه را موی میان خواهم شدن

لذت جسم چون خالیت در اعصابی شود

برنج اگر نیست احتیاضان خواهم شدن

دل بان مژه تیز بیک بار کشیدن
دارم سر این رشته بانان که زویرم
در خلد ز شادی چه رود بر سرم یا
حق گویم و نادان بزبانم و صد آزار
مغفیه حسنت طلسمی که کس از دوسه
زاسایش دل گرچه مرادی دکر نم نیست
از پس که دلا ویز بود جاده ساهش
از مطلع تابنده منم باره بیسے
در باب که با این همه آزار کشیدن
جان دوم و داعم که دل من ز که خوانای

دامن بدرشته بود از خار کشیدن
تا کعبه توان برود بر خار کشیدن
چون کم نشود باد و ز بسیار کشیدن
یارب چه شدند الفتوی بر دار کشیدن
چون عمت و نیار و گم از مار کشیدن
باری نقش چپند به بهار کشیدن
ز صحت و دلم پای زرقار کشیدن
در رشته دم گوهر سنهوار کشیدن
لب می گنم از کار بر بنار کشیدن
خجالت زگر انجاسه از خار کشیدن

<p>آری ز لب نازک دلداری کشیدن می در رمضان بر سر بازار کشیدن</p>	<p>میشان بته لم من و دل تاب نیار و من که منس ز نهاری شاهم من از تو</p>
<p>فرجام سخن که غلبه غلبه گویم خون بکست از رنگ گشتار کشیدن</p>	
<p>ناله می سر جویش که از نیست این سر پای آرایش چاک نیست این هرگز نشایم که چه بود و چه نیست این دست دهنی آب کشیدیم نیست این نازم می خیش چه باز و در نیست این لیک آن گل و خالام و نرس نیست این ترکیب یچی گردن صفت نیست این امانه بد سازی با لب جرس نیست این</p>	<p>رنگ شمع صیبت نه شد چه هست این ای ناله جگر در شکن دام می نشان مستم بکنام خیز و تن زن که درین وقت و اعطای سخن از توبه کوار نکه پس آنست لقوی اثری چست بعد و گرسنتش باغیر نشان و با نیز نیز رسیب لب بر لب دلبر نیم و جان بسپارم شوریت ز خویای من جازه نیست</p>
<p>دلخ دل غلبه بد و چاره پذیر نیست این را چکنه چاره که شکستن نیست این</p>	
<p>ناله می سر و بد جو خارا می از عینای من لی شکستن بر نیاید با و از مینای من می توان از دور و نم خواند از سحای من چو آرمینه زانوست خار پای من وای من که رفته باشد خوارش از غوغای من بر سر آچون مودل ز و سابه در سحرای من و نم آن طره خالی دیده باشد جای من</p>	<p>بیکه ابر نیست زانده و تو متر پای من مست در دم باز و برگ انتقام ناله است فصله از باب شکست یک انتا کرده ام رفتم از کار و بیان در ذکر حسد اگر دیم دانش در انتقام خیره و ناله از زار بیکه با من از تب تا بهم سر سر شکست از لب می آید و از ناز یا دم می کشد</p>

شاطر منت پذیر و خوی نازک و او د	گرچه بختی شتر سارم در نه بخشی وای من
ملی تنبیط شتر کردم پیاپی غنم ولی	خون چکیدن دارد اکنون از زک غار ای من
در هجوم ظلمت از بس خویش را گم می کند	قطره در دریاست کوئی سایه در شبهای من

حسن لفظ و عین غالب گواه ناطقت
بر عیار کامل نفس من آبای من

خوش بود فراغ ز بند کفر و ایسان لیستن	حیف که فخر مردن و آید رخ مسلمان لیستن
شیوه زردان بی پروا خرام از من سپرس	اینقدر دامنم که دشوار است آسان لیستن
بروگوی خرمی از هر دو عالم هر که یافت	در بیا بان مردن خود قصر و ایوان لیستن
لیحت جاوید ترک نخست لاطر دست	چون خضر باید چشم خلق پنهان لیستن
آچه را ز اندر ته این پرده پنهان کرده اند	مرک مکتوبی بود کوراست عنوان لیستن
روز وصل بایر جان و رژه عمری بعد از من	همچو ما از لیستن خواهی پنهان لیستن
بار قیامان هفتم اباد عوی گاه شوق	مردنت از دوزخ می گرا بجان لیستن
بر فرید و قدرت صمد بار جان باید نشانند	بر امید و عده است ز نهار نتوان لیستن
دیده گر روشن سواد ظلمت نورست چیست	فراغ از اهریمن و غافل نیز روان لیستن
ابتدالی دار و این ضمون تو از عیب نیست	نگر ز دور خاطر نازک خیالان لیستن

غالب از نهند و شان بگیریز فرصت منت منت

در بخت مردن بخت است و در صفایان لیستن

چیت لب خند و از عتاب شکستن	روغن پروین ز آفتاب شکستن
گر نه درون راست ز انتخاب شکستن	چیت بر رخ طرح آن نقاب شکستن
غازه بران روی تلمناک فرودن	روغن با زار آفتاب شکستن
شانه بران طره سیاه کشیدن	قیمت کالاسه مشکاب شکستن

<p> بهرشش سبب ز برق پند و نیک بود که حکم تو سبب باشد شغل مرا و دست از ساقی و طرب تجلی می ست آتش از کجا که تنو ایق تو نماز و سبب نشسته عاشق بیت در وصل جان فدوی پر زان ز دل و سبب تو جان و جان کشانی </p>	<p> نیشتر اندر که حساب نکستی جام پامی خم شراب نکستی جز قدح و بربط در باب نکستی شیشه خیالی برخت خواب نکستی سود می باله از بیاب نکستی تشنه لب لباید در آب نکستی وینم موی تو غیب نکستی </p>
--	--

نمایار ابر کشد خوابش غالب
بیت از برق و تاب نکستی

<p> خبر است در دامن و دامن دایه را در دامن خوی به دامن از راه استی در دامن ساقی هر چه جان ز دل پاک و دامن تا زگی شوق بهشت بگرم دامن بهر آتش در دامن دست زدن وینم در دامن دل فشان زدن دل در دامن اید می خیزد زدن سر زدن در دامن توام به دامن نفس بی زدن جان و دامن با کوه خورشید مهر دامن انگ پنهان بی از دامن به دامن </p>	<p> حیف ز بچون خودی چشم گرم زدن آورد زدن و دامن دامن ویر و دل با دامن پشت و دامن لروی زدن در خیال بهر دامن پرو زدن با چشم زدن دامن بهر دامن زدن ستر و دامن بهر زدن دامن و دامن بمان چو بیابان زدن دامن دل زدن به دامن زدن چو زدن و دامن زدن مشو و دامن زدن ویر و دل زدن دامن </p>
---	--

عجالت کرو از زشت گشته بعامی بهشت	باج در کوثر گرفت جیسو ز غم و شستن
کریمه ام ای یکسیت بود که درین تیج و تاب	تن بروانی طوطی نامه ز غم و شستن

قالب آورده نیست گرچه پیشش سزا
خوش بود از چو نتوانی چشم کرم و شستن

چه غم از به جد گرفتی زمین هسته از کردن	نتوان گرفت از من بگرفته ناله کردن
نگینت بهوشگانی ز نسیم برب هم بخورن	نفسم بهام باسته ز سخن دراز کردن
تو دور کنار شو غم گره از جیبش کشودن	من و برین دو عالم در دلی فراز کردن
مژه راز خوشتا ز بایست هم باسته	که شمار دم بدامن ستم گدا کردن
به نور و پاس ازت نخل از عجب از خویشم	که ز پرده سیخ بیرون غم ناله ساز کردن
ز غم تو باد مشرم که چه مایه شوخ چشیمست	ز شکست تنگ برینج در خلد باز کردن
نغمه گداخت شوق ستمت گرفت و دانی	که ز تاب ناله خون شده ز ریاس از کردن
بفشار رکب زبست بچنان گداخت گلشن	که میانه گل و دل رسد استیاز کردن
رخ گل غازه کاری به نگاه بند و آئین	ز رسد چس شکایت زمین طراز کردن
همه تن ز شوق چشیم که جو دل فشانده کرد	بسر شک مایه چشتم ز جگر گدا کردن

بده تازه گشته قالب روش نظیری از تو
سزد اینچنین غم نسل را به سینه ناز کردن

چون شمع رو و شب همه شب و دوزمان	زمین گو نه کبار و ز بس رفت مکرمان
آدب پرستیم و رخ از ستمله نتابیم	ای خوانده بسوی خود ازین انگیزان
در ستم تو سرب اسل را هر و انیم	بگزار به خفته و از پیشه برمان
از بخیر دی کوی ترا خلد شرمیم	چو شست که در کونی تو بخت و گران
سینم بیا تن زن دلب بر لب مانده	حاشا که بود قفسه تو لب بر شکرمان

<p>طیال شب حجب این بود اندر حق ما خاص افق و چه می افشفت و خوار دم بداما از آرزویش با بی همدان ماند شکفته چون ناز نسک حوصله خویش نداد</p>	<p>از همنشان کس شناسد جسم بان در سیکه از ناستانند اگر مان در بند غم انداخته گردون بهر مان واند که بود ناله با سپید اثر مان</p>
<p>خالص چه زیان ناله اگر مرده کرد سوزی بدل اندر نه و دانی بجگر مان</p>	
<p>جمل در آستین خویش میتوان کرد چون ز سحر و جادو مژده سکون خواهد وگر به پیش روی ای گل چه دیده خواهی بزد قد جمع باش که مارا درین پریشانی سرا در حجاب یقین اگر برون آید بهر که نوبت ساغر نیکه ساس خدا نام ناز تو با صحن گلستان دارد اگر بخت دروغ نیکه جنا حیفست</p>	<p>ستم بجان کج اندیش میتوان کرد در بوسه پا بدست ریش میتوان کرد مگر بیکه یگانه پیش میتوان کرد شکایت نیست که با خویش میتوان کرد چه جلوه پاک که بهر بخش میتوان کرد خواب گردش چشمیش میتوان کرد رنگارستی که بدویش میتوان کرد غیر که من که ازین پیش میتوان کرد</p>
<p>کسی بجو که مراد را درین عجب خال گواهی یکسکه خویش میتوان کرد</p>	
<p>حیفست فکله ز گشتان شناسان لب و دهن و شکوه ز خود فخر شناسان از شیوه بامی خاطر شکل پسند کیست از پیکرت بساط صفای خیال یافت نازم و ناخن ناز نده ز سادگیست</p>	<p>شاخ از خدایک غنچه ز پیکان شناسان نشانخت قدر پریش پنهان شناسان کشتن بچ جسم مود و زور را به شناسان وصل نواز فراوان تو نموان شناسان کشتن بظلم کشته احسان شناسان</p>

<p>آں جلوه گل آتش سوزان شناختن ناخوانده صفحه حال نخوان شناختن در عشق نیست کفر ایمان شناختن محو مهنوز در گل در سحران شناختن اینک سزای جیب دامن شناختن مهر و شفقت بکوی تو نتوان شناختن</p>	<p>باو ایدم خوش تو در صحن گلستان قافای بروی نامه نشاندم منت است نایم و ذوق حبه چه سجد چه بکده مینا سگسته و می کلف نام ریخته نخت و لم بدامن چاک غم بهجیب بگداخت بسکه از اثر تاب وای تو</p>
---	--

غالب بقدر حوصله باشد بکلام مرد
 باید ز حست بعضی حسن شناختن

<p>بر اسواران و سیل بزرگانان در همه نامهربانان نهربانان نواز سناست بالین بگلمان در یغاسانان اندازه دانان زبوی گل نشن بر دره نشانان قزاقهای پیش بخت جانان خوشا بخت بسند باغبانان در یغایر وی بسند بانان خدنگ غمزه زورین کمانان نشان و نشت جوی از بی نشانان بخواری بنگرم در نا توانان</p>	<p>بخونم دست تیغ الود جانان چگونیم در سپاس بکیها اگر از خود خوشتری بچیده باشد فغانا بگسار و دجله نشان بهار اید بچید نگاه ناکشش دم مردن بر حکم تنگ گیسو گلی بر گوشه دستار وارس عنایت خوشخوار و دلها بی عنایت گزشت از دل بی گزشت از دل نوبی شوق خواه ازینوایان بچشم نافرو وارد بهمن سر</p>
---	--

سبک بر خیز زین بگماره غالب

چهارمیزی بدین شی گرانان

نازد یوانم که سرست سخن خواهد شدن
 کو کیم را در عدم امج قبولی بوده است
 هم و او صغحه مشک سوده خواهد بختن
 سطر باز شعرم بهر نیمی که خواهد زد و نوا
 حرف حرفم در زمان فتنه جا خواهد گرفت
 ای چه میگویم اگر ایست وضع روزگار
 آنکه صور نامه از شو نشن موزون و مید
 کاش بخجیدی که هر قفل هست یک قلم
 چشم کو آینه دعوی بکت خواهد گرفت
 شاه مضمون که اینک شهری جان دوست
 ز باغ راغ اندر هوای غمه بال پر زنان
 شاد باش ای دل برین منی که هر جان غمه است
 هم فروغ شمع هستی تیرگی خواهد گزید
 از تیش تاب فنا بجاره چون شتی پسند
 حسن از جلوه نازش نفس خواهد گداخت
 و هرنی پردا حیا رشیوه با خواهد گرفت
 پرده باز روی کار همدگر خواهد افتاد
 هم بفرش خاک حرمان ابد خواهد بخت
 گردن دار وجود از رگزار خواهد شدست

این می از خط خریداری کن خواهد شدن
 شربت شعرم به گیتی بعد من خواهد شدن
 هم دو اتم نات اهوی ختن خواهد شدن
 چاکما ایشا جیب پیرهن خواهد شدن
 دسگاه ناز شیخ و برهن خواهد شدن
 دفتر اشعار باب سوغتن خواهد شدن
 کاش میدی کاین نشید شوق فن خواهد شدن
 جلوه کلک در قم دار و رسن خواهد شدن
 دست شل مشاطه زلفت سخن خواهد شدن
 روستا و اواره کام و دهن خواهد شدن
 هموای پرده سخنان چن خواهد شدن
 شیون پنج فزان جان و تن خواهد شدن
 هم بساط بزم سستی پر شکن خواهد شدن
 هر یکی گرم و داغ خویشن خواهد شدن
 نغمه را از پرده سازش کفن خواهد شدن
 داوری خون رهنار ما و من خواهد شدن
 خلوت گیر و مسلمان انجمن خواهد شدن
 مرگ عام این بیستون گوین خواهد شدن
 بحر توحید عیانی موجزن خواهد شدن

ذریه هر حرف غالب چیده ام میخانه

نازد یوانم که سرست سخن خواهد شدن

<p> سزنگافتناسه چشم ترش بین ادای دستان رفته از یاد دشنت آورده رویست کوسه صفای تن فرون تر کرده رسوا بجامانده عتاب و غمزه و ناز روینب از کوچه گردی ابرویافت زمن آیین غمخواری پسندید گزشت ان کز غم با چسبید مرد نو کرده کاهش پیکریش را چکدر سجده خون از چشم سستش گرا ز غم برایش جاکر غم نمیت خداوندش بخون آگیدارد </p>	<p> شده خویان و گنج کوهرش بین هوای جانفشانی در سرش بین روبار و در گردایان درش بین دل از اندیشه لرزان برش بین متاع نار و اسه کشورش بین کوی دوست دشمن بهرش بین بیشه جای من بر برش بین نخوتش از خویش بی پروا ترش بین بچشم کم همان مه پیکریش بین گدا ز شمای نفس کا قرش بین زبان ترن لبطن پرش بین به میتانی نگه خیرش بین </p>
--	---

برسم چاره جوئی پیش غالب
سنگایت سیخ چرخ و اخترش بین

روایت او

<p> بشکو تو خداوند بهائی بشنو من نه ایتیم بشناسم تونه آئی بشنو انچه دانی به شمار انچه ندانی بشنو غزلی چند به پنجبار رفتم بشنو پاره گوش به من دار و معالی بشنو </p>	<p> حق که هست سمیعست فلا فی بشنو لن ترأسن بهواب آردنی چند و چرا سوی خود خوان و بخلوت که فاصم جاد پرده چند به آهنگ نکیا بسای نکنی ایمنه برابر نه صورت بسنگ </p>
--	--

هر چه گویم بتواند پیش جوانی بشنو باز خسی و بیاسم نشانانی بشنو من داند و تو چند آنکه توانی بشنو سخنی چند در غنهای نهانی بشنو	هر چه بگویم بتواند پیش پیری بشنو داستان سخن دیداری شبهای فلان چاره جویم و نیز نشو و نه کنم ز نیک و بدی به حیرت طلب رحم فطانت
--	---

نامه درینده بوده که غالب جان داد

ورق از هم در خوان مرده زبانی بشنو

فتنه خویمت ندانم چه باخیزند و ازو کله سازیت که آهنگ دعا خیزند و ازو خاک بالید بخود و مهر گیا خیزند و ازو باد باد و یاری که و نا خیزند و ازو بشکنند ساز و فانی که مندا خیزند و ازو مگر ای که ز جوهر رنقا خیزند و ازو نیت دردی که تمنای دوا خیزند و ازو که همه به بخودی باد و صبا خیزند و ازو چون جوانی که باند از حیا خیزند و ازو دور با شیمت که آهنگ بیایند و ازو با دلی که همه صلح و صفا خیزند و ازو	عرض خود برد که روانی با خیزند و ازو تا ازین بی ادبی تهر تو خیزند و ازو نم انگهی چو بخاکم بشناسی از مهر پیش باد و زخ جا وید بهشت بهشت میوایان تو در دسر دعوی می دهند دل بیاران چهره او در دفر عو کشند بخند زیر سر انگشت تو نبسم که مرا بشام که برسد بهشت زلف سپید بوسه بعد از طلب بوسه نه بخشد لذت محو الفنون گیر از بیم که او را با ما دیکر امروز ببارید جنگ آمده است
---	---

بلبل کلمش عشق آمده غالب نازل

حیت گزیده مدح و ثنا خیزند و ازو

گوئی چون کسی که ز دشمن رسیده کو یادت کرده ختم لعن و ان لعن دوست	آنک پیر زال است پی قد خیده کو آن نامه خوانده ز صد جا و رید کو
--	--

آن مرغ گویشت ایوان خستد بد کو	رعنا دلوت خجسته هماییند نیست
آن برگ گل که در تن نازک غلبید و کو	دوشین کل به بستر و بالین ندانست
آن بی گینه که شاه ترانش برید و کو	کس اوروی نبرده ز جورت بماند و کا
آن غش نیم سوخته ز آتش کشید و کو	گوئی به شخته گوی که کس را نکشته ایم
آن دل که بسند بنا که هیچ ارمید و کو	گوئی غش شوی چو کرم بد روی
آن مایه خون که سر دم از دل بدید و کو	گوئی دمی زگر به خونین بسا برار

بشنو که غالب از تو رسد و به کعبه نیست
گفتی شکستنی که بود ناخشنود و کو

مردم کان کشند که تنگ به بند تو	بالم بخویش بسکه به پست بند تو
بالم بخویش آنکه غم به بند تو	آزادیم خو ای و ترسم کزین نشاط
گوئی رسید و ام بدل در دست تو	ترغیش ناپاسی و ترسایه در هر اس
هر خداست خاطر مشکل پسند تو	بیج قناست همت آسان گزار ما
بچون شکر در آب بود تو شخند تو	از ما چه دید که بماند از دل
چشم بد از تو دور نکویان پسند تو	ای مرگ مر حیا چه گرانایه لبسری
این بت که افتاده ز خان لبسند تو	ای کعبه چون من از دل بیاور فاده است
آخر شراب نیست عنان حسن تو	در گنیز به پیشش با کر کشی چه باک
یارب که دور باد ز جانش گزند تو	آن که تو دل ربوده ندانم که بوده است
هم با تو در نیب حاشه گفتم به پسند تو	هر گونه رنج کرد تو در اندیشه داشتیم

غالب پاسبان گوی که ما از زبان دوست
می بشنوم سکو و سخت نرزدند کو

چسبیده ایم سر زوفا کو تنگ سال	گستاخ گشته ایم عشت به جمال
-------------------------------	----------------------------

<p>آن خوشی شکین و ادای مال کور دارم دو صد جواب ولی یک سوال کور لیکن مرا مال و ترا انفعال کور نوحه که تیر سوی تو بینم مجال کور مار انداز که بمنزله خیال کور آن دستک دلاعت بنشاند مال کور لب تشنه با گهر چه شکیبه زلال کور هنگامه ساریه هوس زود بال کور صاف شراب غوره و جام منال کور در عیش خلد لذت بیم زوال کور</p>	<p>تا کی مندر بلم خبدا انداء برشته ام ز مهر و فی کبسه بیم به متر یامی گشت محبت و یاه چمنه و در بط خواهی که بر فروزی و سوزی مشک حبیبیت گر گفته ایم کشتن کوبتن با محنت داغ در شک شوکت معنان ولی چه بود من بوسه جوی و نو چرخ دارم نگاه دل فتنه جوی و فرست تحیل عشق نیت لب تا بگریز تشنگیم سوخت و در توز در باره و ظهور نسیم محنت کجا</p>
--	---

غالب بشکر کم ز نلوری نیم و
عادل ششخون پس دریا نزال کور

<p>کافر متوانی شد تا چار سلمان شو جوی بخیا بان و سیله به بیابان شو در حبسه انعامت کن در بنده همان شو همگاه صورت را با اینچه طلاق شو غننامه ماتم را آرایش عنوان شو و رکوی نین باشی و قنتم خم چکان شو ای لغ بلی در روه بجهبه منایان شو ای تو سله کنی کنای غصه زووان شو سبب بیانی بر مزرعه باران شو</p>	<p>دولت به غلط نبود و از سعی پشیمان شو از هزاره روان گشتن تکریم نوان گشتن هم خانه بسامان به هم جلو و فراوان به آواز به معنی ابر ساز و بستانان افسانه شاد و یکسر خط بطلان گشت گرچه رخ فلک گردی مسرور خط فرمان نه آورد و چشم چشم در بندگی ایزد در بندگی بانی مردم ز بکر خاسه زیر کراست کن و اسکا و بفارست بر</p>
--	--

بان و از غلبه نشنودی روشن
در بر عروسی گشته در فتنه غمخوان شو

روایت هانی پو

<p>میسرود و فتنه و بامان بهاران زده شور و دای تو نازم که به کل سبب بخش آواز بهر مرد سال تو که هر سو دارد شور است که به فشارین شرکان از دم اندین آیه شب از پیده برون خانه است فرستم باد که هر قسم زخم بگرست خوش بمرید و دوازده مرتبه ششم پو خوش نوا ببل پر وانه نژاد و دارم آه از آن ناله که تابش اثری باز ندارد چمن از خسر تیسان اثر جلوه مست خاک در چشمم دس ریز چه جوی از دهر</p>	<p>نخون گل بختنه و فی بگلستان زده چاسکه از پرده دل سرگردان زده نشرانه ربه به سنا برک جان زده طعنه برسته سر و سامانی طوفان زده می روشن بطرب گاه سرفشان زده خنده برسته اثر می نامی لکدان زده چرخ گریخته تر از گوی پتوگان زده شعله درخوش ز گلابک پریشان زده بهم آنگی مرغان حسد خوان زده کل شبنم زده باشد لب دندان زده بارگاه ای بخت از سر کیوان زده</p>
--	--

بگلر موج غبار و ز خال بگز
اینگ اندم ز پاداری خوبان زده

<p>بتی دارم از ابل دل گم گشته ز مفال گفتن چو گل بگفته رگ حمزه از غیش مرغان کشوده بر شام بر افس گستان وجود</p>	<p>بشونخ دل از خویشین هم گرفته درین شیوه خود را سلم گرفته سرفتنه در زلف پر خشم گرفته به سنا مگر سر ز جبهه گرفته</p>
---	---

<p>منون خواند و کار بسته نمود نثار و ادا تن به بسمه نداد دشمنه دزد پر دوست نمکند کمی طعنه بر کفن مطرب سرود به بیدادند که شته بر هم نهاد بروش زگر می نگه تاب خورده نیاروزن مسجک یا دهر گز</p>	<p>پرسی بود و خستتم از بزم گرفته بشم دریا این رخسرم گرفته خمش گشتدم از دست آدم گرفته کنی سروده بر نطق همدم گرفته بباز به چه صد گونه ماتم گرفته بکوشش بر فتن صبا دم گرفته مگر خوی خاقان عظم گرفته</p>
<p>خاتم کز دم اوست در نکته سیخ که خالک یاداده عالم گرفته</p>	
<p>که ای چشم دشمن و کاهای در ایند جست نیست یه زربینا بی است تا خود دل که جلوه گوی یار شد باشد که خاکساری ما بر دهنده رخ محو خود می دود و قیاس با نسیب می دورتر بوده ناز بخود هم نمی رسی وردا که دیده را نم انگلی نمانده است در هر نظر بنگر گر جلوه می کنی هر یک که ای بوسه و نظار و کینست</p>	<p>پر کار عجب جوی خوشم هر ایند سیاه راحتیت بهمانا بر ایند خنجره بخوبش می کشد از جوهر ایند گوئی سپرده ایم به رو شنگر ایند ای بر زخت ز چشم تو جسدان تر ایند تا چمن در هواست قریب و پرا ایند کانه روح و ادح دل نذاسته بر ایند حسنت طلسم فتنه در آتشو نگر ایند از جهم پالایه بن و زاسکت ایند</p>
<p>آهن چه داغ نموده سحر افرین شد غالب بجهنم دلش نبود در خور ایند</p>	
<p>شاه بزم جشن چو شالان شراب خواه</p>	<p>زربعیاب بخش و قبح بیعیاب خواه</p>

بست بشت باوه تلاست در بشت
 تو پادشاه عهدی بهخت تو فوجوان
 در روزای فرخ و ششهای و لشکر و
 در خورباش دارمی گلگون هیچ رو
 خون مسود و دم شادی ستر کبیر
 کل بوی دستر گوی گهر یاش و شاد باش
 خون سپاه نانه آه و چه بود
 خواهش ازین گروه پر پهره ننگ نیست
 از رازها حکایت ذوق نگاه گوس
 هر چند خواستن نه سزاوارشان است
 در رنگنای غنچه کتایش زبا و جو
 در برک و ساز گوی نشاط از بهار بر
 از شمع طور حسلوت خود و چرخ
 از آسمان نشین خود و ارباط ساز
 در حق خود و دعای مراستجاب دان

کر باز پرس رو مسد ازین جواب خواه
 بر خور زنده و باج نشاط از شبا خواه
 صهبایر و زابر و سب ماه تاب خواه
 شربت بسم لعل زرقند و گلاب خا
 چون باوه این بود دل دین گبا خواه
 مستی ز با لک بر بط و چنگ رباب خواه
 از علقهای زلف تان شکتاب خواه
 از چشم غم منده در لیکن طره تاب خواه
 از کار با کتایش بند نقاب خواه
 قوت ز طالع و نظر از آفتاب خواه
 در جو سب از باغ روانی را آب خواه
 در بدل و جو و معیت خویش از صاحب خواه
 از زلف و خمیس خود را ملتاب خواه
 از ماه نو جنبیت خود را رکاب خواه
 در باره من از کت خود و فتح باب خواه

غالب مقیده را بتمام منزل در

در سده برین غول بر شمع انتخاب خواه

دارم دهنده و خسته که ارباب بوده
 دل زان بلا کرده و لسنی بر حق خسته
 از بهر خویش ننگم و دارم ز بخت چشم
 انعام در بهر کیشم و خواهم برسد

بر خویشین زبانه چینی سندی
 بخت اینجا که و از مرگ رود
 خود را در آب و آیه روح ما موده
 درخت حواب شاه یسعی عمو که

<p>نوازم ز غراب بر رخ لب کشایش انوار چشمش در شکوه و بیقرار و راه من باوین در آهشی چو منی تلخا کند با دوستان مباحثه دارم ز مادی غفلت نکرد که در غمتانم نیامند</p>	<p>چشم کجاست در محفل نشو و گوشت گون او به زبانها ستور جاده و ساسانه زستان ره بود در باب استناسه نام از مود بسته روزه در دست به با کشود</p>
<p>در بزم شایب ای و شعر و سخن گرسه خواهی که بیش و می سخن باشنود</p>	
<p>چون ز با نالال مجانب از غوغا کرده که ز شتاق من و تنگ حسن خویش هفت دوش در غنا و شرساری شمرست صد کشتا از که هم هر دوش جنود خوبه و یان چون مذاق خوی ترکه ای اشتند خشکنازدل پرشهای پنهان برده چشمه پوشش از هر عتابت کلام جان زده و راروشناس صد بیا جان گفته دبله میجو شد جهانم دید و با جویا میشت جلوه و زشار و پنداری که از یک کوه برست چاره و دستنگ گیاه و رنج با تا دار بود</p>	<p>باید از خویش پرسید آنچه با ما کرده جان فدایت دید و را بهر چه بنا کرده انقاست اینکه با محبت هم و را اگر کرده مزد و با و آنرا که محذوق فردا کرده آفرینش برادریشان خوان نمیکار کرده با در شان که نواز شمسای پیدا کرده سخن در مذاق ما گوید اگر کرده قطره آهسته نامی جفت دریا کرده شعله سیب بال مکدر سینه با جا کرده خویش را در پرده حلقه تماشا کرده پیش زبان کلین در رسد از با میا کرده</p>
<p>دیده میگرد ز زبان سیال و دل می چید منت و از کار نالیه سر پر و اگر کرده</p>	
<p>بسیار به بیچاره بود ای دل برین که غمت به شادان</p>	

ای دیده اشک بچین آیین تازه نیست بلبل بگوشتش آتشکسکه منال	خو را ز آگهی که خون نشان نه چون من به بند خاخس آشیان نه
داغ زمانه که به بهتیه آتش گوئی نیست پیش تو بود و نبود من	بجسته ز غیند و بن مریان نه بمن شسته و ز من سدر گران نه
آخر بوده ایم در اول خدایست بانویش در شان جفا همدم منی	بماز سادگیست اگر بگیان نه باشید در حساب فایده یان نه
دانشه که عاشق زارم گدایم نازم تلون تو به بخت خود و رتیب	دانم که شاه مدی شسته گیتی شان نه با او چنین نبود و با ما چنان نه
باویده چیت کار تو خست جگر نه	در دل چیر است جای تو سوزنهان نه

غالب ز بودنت که نکست بر تو دهر
هر خویش ببال اگر در میان نه

مرز فنا فراغ را بر دود برک و سازده طره جیب باز چاک شانه افتات کش	سایه محسوسه و اگر از قطره حجب بازده عارض خوش انا شک غازه مستیازده
داغ بسینه ز بوردست دل بچنایه کن از غم دیده و دیده رار و فوج بیا بخش	خی شمر گر آن ترست سنگ شیشه سازده وزلف ناله ناله را چاشنه سازده
شرم کن اخراجی حیا اینمه گیر و دایمیت ای گل تر بنگ بوا اینمه نازش از چه رو	خاطر غمزه باز جو نعت تر کنازده منت ابریک طرف مز و چش سازده
یاب باط و لبری عام کن او ای لطف ای تو که غنچه ترا بحث شکفتن از برست	یازنگاه شکمین مژده است یازده سر و کمره بار آور من نه سازده
کریمی که خورده ام نصبت اشک آه نیست ایکه نکلی کسی تیر ز عیش غالب	هم بی که پرده طاقت ضبط رارده خیز و ز راه دای بال بسا کازده

<p>کویستم دست بشلک کی جان زود دای تا کاست دست بگریبان زود من و صد پای و دلی پرست مرگم زود شاد و غم آن زلف پریشان زود ساغر از باد و نظر از پنهان زود حسی از آب خودتش به بستان زود پشت پای بس که و دیبا بان زود هر گل از خوشبختی آتش و امان زود ناوک در ره دل قطره ز پیکان زود علم از جوش رقم شد خس طوفان زود ناله داشت و مهر میسوزان زود ریخ خوی کرد و ز غم زلف و دغان زود</p>	<p>کویستم دست بشلک کی جان زود پاس رسوائے مستوق بهمن ست اگر شوق ز مهر و بهمن خود را با جنت دل سد پاک نگه در بجایش تبسرت جو کرد خواب خالی و کسر بر خیزی بهره گرمی آغاز خسر بان باید قاریغ از بنگش عشوه جزئی دارم حسن در جلوه گرمی تا کشد منت غیر تا چاه زده و غمگر سے قاتل دارد خاتم شکوه بسید و توانا کردن وای بر من که رنج باز تو بهمن بنیاید بدیه اورده از زخم به بستان مارا</p>
---	---

بر دور آنجن شمس رخ نام غالب

ذوق پروانه بر روی چهره افغان زود

<p>تا دم به بندگی که نشانی نهاد دل و زنا و سک به کما ل نهاد بر خراج طبع روای نهاد از لطف و رحمت نشانی نهاد در مرگ جمال اما نهاد و دست گریه بناس نهاد قلزم بچشم شک نشانی نهاد</p>	<p>بر دست و پای بندگی نهاد ایمن نیم مرگ اگر بر ستام نهاد کو هر تر بخیر بند و معنی ز فکر غرت نادر آمد همه به پندار بگزارد ناخسته بلا بنود من که بزرگوار راز مسترد و بختان شکست دو زخ برانج بیند که از سه منت</p>
--	---

بهر دے شون نشانی میدد	بر هر تنه پاس رواست نهاده
هر ديد و رادرسه بخاک کشوده	هر فرقه را دوسه بجاک نهاده

غالب ز غصه مرد همتا خست
کنا در خرابه گنج نهان نهاده

رویت یای تهمانی

نفس از باری خا نه صغر نه است پنداری جباب از فرق عشاقست موج از تنغ خوابش بگو شمع میرسد از دور آواز در آماشب از و بار و زردار و دعوی ذوق شهادت ا دور و دیوار را در زگر گرفت اه شریارم فدایش جان که هر کشته تنم بدید یاد اید کرستم افکند که خون بیابان لاله زاری شد جنون الفت همچون خودی دار و تماشا کن	دلی دارم که سرکار تمنا باست پنداری شهادت کجا دایا با وفادری است پنداری دلی که گشته دارم که در صحر است پنداری نگاهش باریق غلطش با است پنداری شب آتش نوایان افتاب اند است پنداری عقاب من به تخت نوشین بیجا است پنداری خزان ما به یاد من صحر است پنداری شکست صمدان رنگ خوش بدید پنداری
---	--

نویز و عده قتل بگو شمع میرسد غالب
لب لبش بکام بیدلان کو با است پنداری

کر نه نوا با سر و دسه چه ستمسته زنگ زد و خون نبرد ز اینه و گفت کر غم دل بود سه که تا دم مردن بخت خود را بود سه که تا بقیامت لی به سخن مرد سه بنایش اگر من	منکه نیم گرم بود سه چه ستمسته کر چه صورت زد و دسه چه ستمسته هم بخود از خود فرو دسه چه ستمسته بخیر از خود غنود سه چه ستمسته کست که بود در دسه چه ستمسته
---	--

نیت شامی نیم جوئے اگر من چون در دعوی توان پافو کشودن چون دل یاران توان بزل بودن کر پیش لال کشے کہ سخن کہ سخن مست کشے کہ بیست جیت زبے کہ دور رقت و گرد آہ نادر و کان ناسا و گرد	نالیہ چندین نمودے چه غنہ من بہتر کہ کشو دے چه غنہ من سخن کہ رجو دے چه غنہ گفتی و خود شہو دے چه غنہ گفتہ خود اسود دے چه غنہ معجزہ دم نمودے چه غنہ نالہ بہ کن از مودے چه غنہ
--	--

قافیہ غالب چو نیت پر س زرعے
گر من فرہنگ بودے چه غنہ

در بخت مثال توجہ است رستے غم طہر تنو سدی سہراب گزستہ بیداد و دیکہ ہر ہشن بکر بر خرسندی دل بدہ کشای اثری بہت گفتن نہ میان ہفتہ و دائم کہ نہ است این ابر کہ شوید رخ گلہاے بہاری در باد یہ از پریش خوانا یہ مرگان نرا سنا کہ نظر خیرہ کند برق تہا شور در عود تو ہنگام تماشا ی گل باز شرم	بیش کہ بہر کار بکشاے غلہ خود موج می از دشہ بہتہم چه کہتے زلفی کہ ز انہو سی دل خیم بہ خستہ شادم کہ مرا ایتمہ شادے بغتہ بامن کہ بمرگم ز تو پریش استے از دامن ما پرور من امور نشے رو دادم اہر رگ خار می تسلے با حرف تمنای تو گفتن در مسے نظارہ و گل غمہ تو خواب حستے
---	---

زین نقش نوایہ بین کہ بر آئینہ غالب
کا غلہ ہمہ تن وقت سپاس قلمتے

ای بیحد نہ ای بردلت ز بارے	ایقدر کران نہو و نالہ بہارے
----------------------------	-----------------------------

دو کہ با چنین طاقت و ہر دم سخت در جنون بن ماناست گر عجب خون گرو غم چه در روز و از مایانک ایچ بو و از ما ای ننادری بکشا بو کہ وز تو بگریز تو بہرہ از وجودم بہت کنش کنش تو دہست ناز و من کا فر برچہ دستگا دشت بر جنون صلائی ز غفل افتائی ز ن شوخ شیش بین جنبش شیش بین	پای بر منی تا بدر سج کاوش خار سے نالکہ کہ خبر سے روازل گرفتار سے بیدہ و اندوہی خاطر سے و آزار سے ہم ز خلق نو میدی ہم نہ خویش ہزار سے پا و دلغ ز قاری دست حریت کار سے سجہ و مسا کے قشقہ و زنا ر سے دادہ ز نام دی ستر بہ بند و تلار سے غنجہ راست آگچی ستر است فزار سے
--	--

کاش کان بیت کافی رہی ز تویم غالب

بندہ تو ام کویم گویم ز ناز از سے

بدین خوبی خود گوید کہ کام دل خواہ از روی نکار ہم ساوہ دین ندرنگ امیر سوایم بموج نالہ میر و ہم عیار از دامن زینش جنون رشک نازم کہ چون قاصد ان گرو چہ بنم دادی با سامری سراپہ مجوسہ ز ہم دور ہم با دنیا نیست نامرادی بین عکسین اخذ یا ہم بدین اندازہ تمت کن بشان جلوہ نازش بوجہ یاد عکس نے بین شدم غرق شوق نثار و باغ سر و بہار نگاہش غم گین باشد چو ترکان کشتی بر غالب شیشی کردیم دیگر وادری ہود	نکوروی و نکو کار و نکو ناست آہ از روی چہ پیش مدعا بندم بدین و بی سیاہ از روی کمین یادیدہ ام غافل نیم در صید گاہ از روی و دم بخیریش و گیرم نامہ اندر غیبہ آہ از روی کہ باشد چون دل اور زبان او خواہ از روی شب آریکے ما باشد و روی چو ماہ از روی ولی از با و حمد و طرہ و طرف کلاہ از روی برہمن باشد تا دیر گرد و قافلاہ از روی کہ دانم می ترا و و دعوتی و قنگاہ از روی خودماند سپہ داری کہ برگرد و سپاہ از روی گردان دانی از ما ستراب گاہ گاہ از روی
---	--

تو اہم از صفت حورانِ مہر اریکے
سراغِ وحدت و آتشِ توانِ بکثرتِ جہت
کیکے مدعی سے اساس و فاست
چگویم از دلِ جانی کہ در باطنِ منت
دو بروقِ فتنہ نمفتند در کفِ خاک
ولا مثال کہ گویند و وصفِ مشاق
ز نالہ ام بابتِ سید ہزار اسباب
مرو ز آئینہ خانہ کہ خوش تماشا نیست
ز ہی نگاہِ بکیر و شرم دور اندیش
قماشِ جسے مس یکسر شست آتش
چہ شد کہ رختِ زبانِ رنگِ صد ہزار سخن

مرا بست ز بخوانِ روزگار یکے
کہ سیرت در عداوتِ شمار یکے
نشانِ دید ز بنا بای استوار یکے
ستم سیدہ یکے نا امید وار یکے
بای جہتِ سرخِ اختِ یار یکے
سودہ امدہ از جو رخسار یکے
نشکہ سنگِ تو بیرون دہر شرار یکے
یکے تو خودی و چو تو ہزار یکے
یکے بد رویِ دل رختِ پرودہ دار یکے
مرا چو شعلہ بود پشتِ در رویِ کار یکے
بخون سرشته توانی نولِ برار یکے

دم از ریاستِ ولی نیستہ غم غالب
ممن ز خاک نشینانِ آن و یار یکے

اندوہ پر افشائے از چہرہ جہانست
غم راست بد بسوزی سعی ادب آموزی
صد رہہ ہوں خود را با وصلِ تو بغیم
ذوقِ دل خود کا مشِ دریا بذرِ جہانست
رو تنِ بخشہ ابی دہ تا کار و دانِ گردو
چشمی کہ بمار در ہسم و بقفا دارد
جانِ باغ و بہار اما در پیشِ تو خاکست
راز تو شبیدانِ ہر اور سیتہ نمی گنجد

خونِ ناشدہ رنگِ اکنون از دیدہ دلست
اندِ اٹکانش را اندازہ نشانست
یکر حلقہ تن و آنکہ صد قافلہ جہانست
ہر جہتِ نگاہِ کدِ آتشِ چشمِ نگرانست
طوفانِ دہ زورقِ را ہر موجِ خیالست
خود نیز رخِ خود را از جیسر تیاںست
تنِ مشتِ خیار اما در کویِ توجہانست
ہر ہر ذرہ بینِ شہد مانا بزبانست

ساقی بنفشه و انجم کر ماست	پیمانه کران تر گریاده گراست
فیض ایمنه بود و مخصوص گردای را	حرفیت که سست خوردن آیین غلغله
هم جلوه دیدارش در دیده نگاشت	هم لذت آزار من در سینه رو گشت

غالب سر خم بکشا پیمانه بی در زن
آخر شب ماهست کیم بر مندا نشی

تا بهم زد دل بردگان سر اداست	بالا بلند کوه قباست
از غمی ناخوش و دوزخ نیست	وز روی دلکش مینو لقا است
در دگر گیری غافل خواندست	در زود میسر عاشق ستا است
در دشت کیتی آتش پرست	برسم گزاری زمزم سراست
چون مرگ ناگه بسیارست	چون جان شیرین اندک فاست
در کام بخشه مسک همیست	در دستانی مبرم گداست
سرخ سازی پوزش پسندی	طاقت که از می مبرم ازماست
در کینه در زری تشیده دشت	در مهر باستانه ستا سر است
از لطف پر خیم متکین نیست	از تابش تن زردین رود است

در عرصه دسوی سبیل نکوبست
بر عزم غالب مجنون ستا است

بدل ز عبه جانی که داشتی داری	شمار عهد وفائی که داشتی داری
بر لب پهنه و از انگیزه وده پای وفا	بدل نشیبت جفائی که داشتی داری
تو کی ز جو پشیمان شدی چه سیکوئی	دروغ راست نمائی که داشتی داری
بسیه چون لعل درون جویان خنیدی و باز	نکاه مهر منزهائی که داشتی داری
عقاب و مهر تو از هم شتابن توان	خرد و قریه بسا دوائی که داشتی داری

ادای لغزش پائی که دوستی داری	خواب باره دوشینه سرت گروم
حدیث و سبزهائی که داشتی داری	بکر دگار نگردیدی و همان لبوس
بسر زخته هوائی که داشتی داری	کرشمه بار مناسی که بود و هست
ادای پرده کشائی که داشتی داری	هنوز عذریه نمسره که عذر اند کرد

جانان ز تو بگفته اند که غالب
ترا چو پاک خدائی که دوستی داری

ز سوختی کعبه رخ کاروان بگردان	اگر بشیخ سخن در بیان بگردان
زمین بکسری و آسمان بگردان	به نیم ناز که طرح جهان نو فکلی
بهار را بدر بوستان بگردان	بیک کرشمه که بر گلین خزان بزی
بلای خلعت مرک از روان بگردان	بناطری که درائی بجلو و آران
قدح ز جوش گل و ارغوان بگردان	بگلشنی که خرمی پیاده آشامی
بجهنم چننگلی و عیان بگردان	بکوی غم روی چون لوله نگری
بنو قیس عینه زنی و زبان بگردان	و قاسم شامی چون مرابا داری
بذوق روی خودم و جهان بگردان	به بیم خوی نه دم در عدم بخوابان
بجلو و قبله ز روشنیان بگردان	به ندله خاطر اسلامیان ببازان

اجازتی که کنم ناله باغ غالب
ز لب بینه لنگم فغان بگردان

انکاره مثال سربای کیست	ای موج گل نوید ناسای کیست
ای بوی گل پیام قنای کیست	بیوه نیست سحر صبا در دیار ما
کشتی مرغ مسره و سحای کیست	خون گشته از تو باغ و بهار که بود
ای طریق جویبار چمن بجای کیست	یادین بنجیده تاجه قدس بر بود

ای وایح لاله شش سوبدای کیست	از خاک تنه تو رفیق خونی و مید
ای جوت فوج لعل شکر خای کیست	شش منده لذت تو فرو میرود بدل
فهرست کارخانه نیش ای کیست	با تو بهار این همه ساقان ناز نیست
ملی پرده صید دام قشای کیست	در شوخی تو چاشنی پر فتنه نیست
ای دیدر خوچه که ریشای کیست	از هیچ نقش خنجر گوی نه بد
ای شب برگ من که تو فردای کیست	باز هیچ کجاست این همه سختی نمی رود

خالب لای کاک تو دل می جز دست
تا پرده پنج شش و ده انشای کیست

آزمند اتقا تم کرده فوق خوارست	کافر کم که از تو باوریش دم بخوارست
کشتی مایه شکستن زود در ستان ایست	از کنار دجله آتشخانه چندان در میست
گشت صرف زندگانی بود در شوارست	شاد باش ای غم ز بیم مرگ ایمن ساخته
در دم ساطور بنانست زخم کارست	رنگ نبود در خدایت جانب من گرفت
مرگ المطفات ملاک در دمن اداست	برق از قدرت کباب اینجا با سوزست
گفت ہی خواب گرامی از پس بیدارست	بانجر و غم چه باشد مرگ بعد از زنده گس
شیونی شور ی فانی انیطرا لی زارست	ای دل از طلب گوشتیم و بگاہت اچر شد
بچو رقص ناله در کام ولی ز نارست	دار و ندار و تسلسل و غیرم شوق دوست
کش لیل در تو فکر کرده دزد افشارست	دل افش زود و خون گردید بخت چشم بین

مرگ پر دار نه زری باش خالب بخت چیست
در سخن مرید پیشی باید نه دکان و اربست

گل دیب در سوسه ترا به کردی	رفت آنکه کس بوی تو در یاد کردی
از سوخ که در غش ایجا کردی	رفت آنکه کرباه تو جان دادی از قوی

رفت آنکه کر بت نه بفرین فوا حسنه	رنجید می و سبده بنیاد کردی
رفت آنکه قیوس ابر سر کے مستو می	در چابکی ستایش فریاد کردی
رفت آنکه جانب رخ و قدرت گرفته	در جلوه بحث با گل مشتاد کردی
رفت آنکه در ادای سپاس پیام تو	هر گونه مرغ قصه سزاوار کردی
اکنون خود از وفا تو آزار می کشم	رفت آنکه از جفای تو فریاد کردی
بندم سمنه ز طره که تا هم نمانده است	رفت آنکه خویش را بیلاشا ذکر کردی
آخر پادگاه و گراوخت و کار	رفت آنکه از تو شکوه و بیداد کردی

غالب هوای کعبه سبده جا گرفته است

رفت آنکه عویم غلغ و نوشاد کردی

مرد و خدیو بی و بی غلی را مانده	ابری جنت و فیض از لی را مانده
بسکه همواره دلاور می و شیرین حرکات	سایه طلوع و جوی غلی را مانده
جلوه نورانی و جاوید معانی به کس	سیمای و بهشت حمی را مانده
بستم حسنه پیچیده تازک بانده	ای که در لطف رفینهای جل را مانده
به توانائی کوشش نتوان یافت ترا	سر خوشیهای قبول از لی را مانده
جز به چشم و ذوق والا که ان جانده	جلوه نقش کت پامی غلی را مانده
بدل هر که بچشم تو در آید ناکاه	داری آن مایه تصرف کدلی امانده
ای که در طالع نقش تو هرگز نشست	زهره حوتی و شمس حله را مانده

افدین شیوه کفزار که داری غالب

گر ترقی حکم شمع علی را مانده

ای که گفتن نوی داد دل اری ندیده	تاجین دل به خان شیوه نکاری ندیده
چشمه نوش به نماند از دوز دس	کشگیری و در اندیشه فشاری ندیده

ماد و خرشید و برین ایتره بچارید
 پای را خضر قدم سبزه کوئی نشوید
 سرزاده دم تمشیر چو اسننه نه سته
 سیننه را خسته انداز فغانه نه سته
 خون بنوق غم نرودان نشاسی نخوری
 آخر کار نه پیدا است که در تن منسد
 جیف گر تن به سگان سر کوئی نرسد
 رهبران اهل از دست تو ناکاه برسد
 انجم طره حوران بهشت احمد برسد

تو که باشی که بخود رحمت کاری ندیده
 دوش را قدر گرانشی باری ندیده
 تن به بند خم فقر اک سواری ندیده
 دیده را مالش بیداد غباری ندیده
 دین بهر حق لغت گذاری ندیده
 کف خونی که بدان نیثاری ندیده
 دای گریان بر سر انگیزی ندیده
 نقد هوشی که بسودای بهاری ندیده
 ناز پرورده ولی را که به یاری ندیده

که منزل نبود ابر بهاری غالب

که در افتالی وز افتانده شماری ندیدی

همنشین جان من و جان تو این انگیزهی
 غیر و انم لذت ذوق نگه دانسته است
 میچکد خوغم رنگ ابرست آن فتراک مای
 بر سر کوی تو بنیخ و گشتنم از ضعف نیست
 تنگ باشد چشم بر با طور و خنجر و خنجر
 تیشه را نازم که بر کز ناد آسان کرد مرگ
 غمزه را زان گوشه دابر و کشاد دیگرست
 ریزش خشت از در و دیوار برگ را حست
 گفتاری رونق بازار کسری بشکسته
 نهالک خاک که در دست خیزند دل گرفت

سیننه از ذوق آزار منقش لبه یزدای
 کز بی فکرم بدستش وادشغ نیستدای
 می تپد خاکم رم بادست آن شبد یزدای
 کشته رشکم نیارم دید خود را نیستدای
 حنچه آساییده خود اهام جرات خیزدای
 غنچه شرویه و جان وادون پرویزدای
 آن خرام تو سن و این جنبش همیشه دای
 خاک را کاشانه ما کرده بالین خیزدای
 کرم کردی در جهان نهکانه چنگیزدای
 اصفهان بجای ندیدی شیراز بی تب نیستدای

خشنو و شوی چون دل خشنو و نیاسنے	ترسم که ز یا بنکار کسے سو دنیاسنے
از قافله اگر م روان تو نباشد	رخنی که به سلیس شمر اند و نیاسنے
فرقیست نه اندک ز دلتم تا بدل تو	معدوری اگر حرف مرا زود نیاسنے
بر ذوق حسد او نظر دوختگایم	در سینه مازخم نمک سو دنیاسنے
در وجبه به بهجار نفس دست فشانم	در سلقه مار قص و نعو دنیاسنے
در شرب ما خویش فردوس بخوسے	در مجسمه ما طالع نسو دنیاسنے
در بادیه اندیشه مادر و نه بیسے	در آتش هسنگاه ماد و دنیاسنے
چون آخر حسنت بهاساز که دیگر	با هم کشنی مانع مقصود نیاسنے
آن شرم که در پرده گری بودنداری	آن شوق که در پرده دری بود نیاسنے

غالب به دکانی که بایم کشودیم

سرایه با سحر هوس سو دنیاسنے

سر چپه خونت ز دل تا بزبان می	دارم خنی پا تو و گفتن نتوان می
سیرم نتوان کرد و دیدار نکو بان	نظاره بود چشم و دل یکسان می
ذوقیست دین موی که بر نفس منقش	با دلشده هیچ گوی همه دان می
در خلوت تا مدت زلفت زیادم	بر تحفه ورد و خسته چشم نکران می
ای فتوی ناکا میستان که تو باشی	هتاب شب جمعه ماه رستمان می
با و اور ناگفته شش ز رفت حوالت	در وی که گفتی نیز پذیرفت کران می
از جنت و سرچشمه که خرچ کفاید	خون گشته دل و دیده خونا به نشان می
در زمزمه از پرده و خجاستیم	یشکری شوق با همک نغان می
سیاه حتی که رم بر دست نساوش	کر دیده مرا با یلکش بیان می
غالب بدل اویر که در کارگر شون	نقشی ست و برین پرده بیکه به نشان می

نزدیک که مسجد چو مسجد آب کجاست دریا رحباب ابله پاشی طلب است بوی گل و تبسم سحر عجیبه مارا حشرست و خدا دور و چنگا مہ پیاں آن شور کہ گرد آب جگر داشت ندارد باگرے پنگامہ خواہش نیکینہم چون نیست فلکسائے اشکم بقا غم سوائے اجزائے نفس ویر ندارد شوریت نزار میرے آرم غم را	غیندست و دہم سچ می ناب کجاست نور نظری گوہر نایاب کجاست سر سرور کجاست رفتی و سیلاب کجاست ای سکوہ بی سہری احباب کجاست ای لخت دل غرقہ بحر ناب کجاست آتش پشیمان دم ای آب کجاست کامی روشنی دیدہ بخواب کجاست از دل ند می داغ جگر ناب کجاست پیدا ای جنبش مضراب کجاست
--	---

مناہی بہ کو مال پرستان بیغیا
غالب بنجن صاحب ذر آب کجاست

دل کہ از من دور تو با من تنگ ار دہے پنہ نازک ادیش مانگاری دیگر مت نوسہ ناپی بدین شکی بہ چیدنگ تنگ انکہ جو دیاں تو شرم و انکہ خواہد مھر بازوی تیغ از نامی دوستی انصاف نیست گر نہ در شکی دمان دوست چشم شہت تا در ان بیتی تو مہ پیش شہیدان شہسار خواہم دید بند خوش را با بے بند دام بالا انچنان در بند سامان مرادش سنج چشم خلق سر جوئی وی غالب میان	بر سر راہ تو با خواہم جنگ ار دہے خون کند دل آغشت آنکہ چنک دہے عذر اگر بایستے رنگ رنگ ار دہے فتوحی از میخانہ و دوا از رنگ ار دہے کہ تو بختم مشرودہ زخم خدنگ ار دہے از چہ دور کا جویان کار تنگ ار دہے رنجد و بیہودہ و رقلم رنگ ار دہے ملقہ و امین از کام تنگ ار دہے کہ بجای شیتہ بختار دوست تنگ دہے در پیش از ریشہ بابا و دم جنگ ار دہے
---	--

دیده در آنکه تاخذ دل بشمار و بسری
فیض نغیبه روح از سینه و سر یا غنیمت
تا نبود بطلعت و تهرای سحر بهمان در میان
ای لک که هیچ نوره را جزیره تور و نوبت
هر که دست در برش دلخ تور ویدش نزل
بسکه بر من عاشقی غیرت نیز جان گزاست
رنگ ملک چه و چرا چون بنوره غنی برود
حیف که من بخون تپم و از تو سخن بود که تو
کوثر اگر من رسد خاک خورم زنی نشن
در دیر اوقات جنگ تا عده و تهمینه

در دل تنگ بگر در قفس جان آوری
زهره ما برین انق داده فروغ مشتری
نکر گرفت نار ساکنه و تهمینه و سر سری
و طلبت تو ان گرفت باو به را بر سری
آچو دیگر می دهد باز به به بد اوری
با تو خوشم که جز تو نیست وی هر که آوری
بیده در هوای تومی پر دار و بسکری
اشک بدیده به سر ناله پسینه بگری
طلولی اگر ز من شود بهیه کشم زنی بری
فکر ما بریز رنگ آینه بسکندری

ببینم از که از دل در جگر استن پوسیل

غالب اگر در سخن ره چنیم بری

ز بسکه با تو هر شیوه استن استن
امید گاه من و بچو من من استن استن
سخن دشمن و چمنای ناگوارش نیست
دیت گوی و ملاست منج و فتنه میگس
بسر نه غوطه و میدم که در سیه است
ستم که بدین بخت تیره که مرا است
چکه ز تنگ تو انم کشیدنت بکار
نکرده و عسده که بر عاجز ان بختاید
پاوده و ان خود می از زبان فرشته
بهره و ان طلبت از اید مر قیام

به عشق مرکز پر کاستن استن
ز رنگ در صد و ترک من استن
ز دوست داغ سینه های نار استن
چه شد که در چکیم بنده خدا استن
ز شکر بخت چننه سخن سرا استن
ز بهر فرق حد و ساینه استن
که با تو در گاه از تنگ قبا استن
امید سخ فغانهای نار استن
اما که مشرب زندان پار استن
که باو در گفت و گفت بجزیر با استن

دلم در ناله از پهلوی دلخ میبند تا هست
 بهارم دیدن و رازم شنیدن بر نمی تابد
 بهجوم جلوه گل کار و انجم را غبار هست
 فغانم را نوا سے صور عشرت معنائی هست
 ز خاکم ناله میروید ز دامنم شعله میباید
 خطائی سرزد از نصیبی دشمنده از نازم
 دلم صبح شب وصل تو در کاشانه می لرزد
 ز می جان دلم که هفت و نوح یادگار است
 دلم به جوی و از رشک می سیرم که در است
 محبت در بلا اندازه به جوی در مقابل است
 کلویم تشنه و جان دلم اضربه بی ساقی
 سپاس از جاگی غم از ان استغنائی ناز است
 گویم عالمی اما تو در دل بودی و انگه
 منالی از عمر و ساز میش کن گز باد تو در و ر

بر آفتاب چه چپیده کختی آرد کباب است
 نگه نادیده خوشی دول از هر آیه است
 بطلوع فشان می مشرقم را آفتاب است
 میانم بار و اوج شور طوفان در کباب است
 رسیدی گز درستی و دیدی اضطراب است
 بحسرت مزن آفتابی قاتل اجواب است
 درو با هم بود باز و نوح بوی خست آیه است
 خوشایان است که بهشت گلشن آفتاب است
 چار از ان گوشه ابر و اشارت کامیاب است
 کمان هوش را در جلوه گل ماهتاب است
 بدو نشیند دار و نی که هم آتش هم آیه است
 سخایت از دعا گویند انداز حساب است
 ولی دارم که همچو فغانه ظالم خراب است
 گلشن جلوه که غنچه عید شب تاب است

طفیل است عالم غالب و یکسر دامن
 گراز خاکست ادم پایی نام بو تر است

رباعیت

غالب آزاده مخور خد کیستم
 گشتی سخن بر فغان کس ز سر

بر پا کے خور مشرق کو راہ خویشم
 از باز پسین بخت گزاران پیشم

غالب بگمزد و دودنا چشم	ز ان بپیشای دلم نیست دلم
چون رفت پشیدی ز دم چنگ بشعر	شد تیر شکسته نیاکان تلخ

وله

شرطت که بر نصیحت آداب و رسوم	نخست و بعد از بنی امام معصوم
ز اجماع چکونه بر عسل بازگرای	به جای نشین هر باشد نه بخوم

وله

راهیت ز عجب تاحضو را اند	خواهی تو در از گیر و خواهی کوتا و
این کوثر و طوسه که نشانها دارد	سه چشمه و سایه است در خنده دارد

وله

شرطت بر سر در مظفر کشتن	اسباب دلاوری بیست تن
مانند تیراب از سوزان پای	آن را که بود و هوای خاور کشتن

وله

سائل ز کجا بجزند نامت نبوده	مرک از عاشق بجزند نامت نبوده
از سینه من که قلم خون دلست	جزیره تو کس جان سلامت نبوده

وله

چینه که زشت و نامزایم هم	سیمه که صفت خدایم هم
در جلو و پس چنانکه ما میهم هم	تاییده افت و بود یا میهم هم

وله

آن مرد که زن گرفت و انا نبود	از غنچه فراغش به انا نبود
دارد به جان خانه و زن نیست درد	نازم بخند ایست و انا نبود

وله

آن را که غلیظه ازل در نظر است	هر چند بلا بیش طرب بیشتر است
فرست میان من و مستغان کوشه	بخشش دگر و مزد عبادت دگر است
وله	
آن خسته که در نظر بجز ایش نیست	پاس و وزیان خوشین کارش نیست
طالب ز طلب در این آثارش نیست	هر چند خناب برگ و بارش نیست
وله	
چو که که ز زخم بر چنگ زند	پیدا است که از هر چه آهنگ زند
در پرده ناخوشی خوشی پنهانست	کار ز زخمش بپاسد بر شک زند
وله	
باد مست غم ان باو که حاصل برود	آب رخ پوشد و غافل نباشد
بگذاشته ام من ز صبا بپر	کش اند و مرگ پدر از دل برود
وله	
گیرم که ز هر رسم غم برخیزد	عنای گزاشته چون بهم برخیزد
مشکل که در بهر داد ناگامی	هر چند که مندر جام ستم برخیزد
وله	
جانمست مرا ز غم شاری دروی	اندیشه فتانده خار زاری دروی
هر پاره دل که ریزد از دیده من	یا بند نفس ریزد چو خاری دروی
وله	
بر دل از دیده سحج بابت این خواب	باران نمیدر آسمانست این خواب
ز نهار گمان بهر که خوابست این خواب	تعبیر دلا می بود راست این خواب
وله	

مینا کے چشم ہر دما ہست این خواب	پیرایہ پیکر نگاہست این خواب
بر صحبت ذات شدہ گواہست این خواب	بیداری بخت یاد شاہست این خواب
ولہ	
این خواب کہ روشناس و زشن گویند	چون صبح مراد و غنہ زین گویند
زان رو کہ بروز دیدہ خسرو چہ عجب	گر خسرو ملک نیمروز زین گویند
ولہ	
خوابی کہ فرسخ دین از و جلوہ گریست	در روز نصیب شاہ روستا گریست
پیدا است کہ دیدن چنین خواب بروز	تجھیل نتیجہ دعای حسرت
ولہ	
خواہی کہ بود نشان بخت فرسوز	دیدست بروز شاہ کیستے افروز
نیمض دم صبح تا یہ بالیدن داشت	کز صبح بشیر رسید در نیمہ روز
ولہ	
شایا ہر چہ وایہ جوی آمدہ ام	دانی کہ چہ مانیہ گوی آمدہ ام
رنگنم کہ بہار را بروی آمدہ ام	آہم کہ عیط را بسوی آمدہ ام
ولہ	
ترا بخاک کہ دلم بود ہم در بند نبود	باہیچ علاقتہ سخت پیوند نبود
مقصود من از رکعبہ و آہنگ منہ	جز ترک دیار و زن و سر زند نبود
ولہ	
در سینہ ز غم زخم سنائے دارم	چشم و دل خونابہ دشائے دارم
دائے کہ مرا چو خوشی بایہیچ	اسی قارخ ازان کہ جسم و جانے دارم
ولہ	

ای آنکہ برا کعبہ روئے دارے	نازم کہ گزیدہ آرزوئے دارے
زین گوئی کہ تند رخسارے دانم	در خانه زن میتره خوشے دارے
وله	
این رسم کہ بخشید شاهی ہر سال	آید بکھم ز خواجہ ناشان ہموال
ناماست بدان کہ مسد چافتا دابر	از شاخ رسد بیزہ یامی ہمال
وله	
غولم کہ دگر سخن بر پیچارہ کنم	تا جان سیر سیدہ را چارہ کنم
رسمت جواب نامہ چون نیست جواب	باید کہ تو پس دہی و من پارہ کنم
وله	
ای جام شہرب شاو کا سے زدہ	در جو ردم از بلبلدنا سے زدہ
یادار زمین چو پیسنہ اندر رہے	نہار خوشہ حسد سے زدہ
وله	
امروز شہر را رہ بد انعم زدہ اند	نشر بر کعبہ فرو انعم زدہ اند
از اکثر شہر عطیہ مغنم شہرست	ما عطریہ فتنہ بردہ انعم زدہ اند
وله	
زین موی کہ بر میان است ای بکیش	باشد کہ تجل نہی سے بر گے خویش
آئینش موی باسیا سے کہ تراست	ہمسا گے تو نگہ مست و درویش
وله	
ای آنکہ ترا سے بدر مان من مست	منعم مکن از بادہ کہ نقصان منست
حقیقت کہ بعد من میسداش ود	این یک و سہ فہم کہ در شہستان منست
وله	

داریم پشم و برز و دشت آهنگ	شاهسیر زبانه افشرداغ اورنگ
برکو درخشم که از داغ بنگ	مرجان دور و نیم ترازه دشت رنگ

وله

از عوده پای بستگان آید نشاط	در بزم نشاط خنکان آید نشاط
ما جام و بدو تنگ جان آید نشاط	کر ابر شراب ناب باردغالب

وله

فایده آتش رخت که مر است	در خور و تبر بود رخت که مر است
ناساز تراز خوی تو بخشنه که مر است	نی آنکه تو بد نام شوست گندم

وله

یارب مرده بای دجله ریزم بخشنه	یارب نفس شده ریزم بخشنه
جانی که بر دوزر خیزم بخشنه	نی سوزد غم عشق مباد از نهار

وله

از خشن خاص تا چپینم بخشنه	تا نفع نیم از بهشت ریزم بخشنه
جاست که بر دوزر خیزم بخشنه	ایست که صرف رونمای تو شود

وله

اوراست اگر از چپینم بخشنه	اوراست اگر از چپینم بخشنه
جاست که بر دوزر خیزم بخشنه	بر دست نی آنکه غیب گونه نشاط

وله

واکنه ورق محمد بگردانم بناز	دی دوست بزم باده ام خواند بناز
دست من و دامن من که افتاد بناز	چشم من و عازنی که افتاد بناز

وله

یارب سو دسے بروز کاران مارا	وچ کل دلی بنو بهاران مارا
سرف نکاہ وچو چہ قدر خواہد شد	گنجینه این صومعه داران مارا
ولہ	
آنم کہ بہ پیماہ من ماستی دہر	ریزد ہمہ درد و روت و تلخا ہنہ ہر
گہر ز سعادت و نحوست کہ مرا	تا بید بچندہ گشت و سرخ بہ ہر
ولہ	
در باغ مراد مازیداد مگرک	نی نخل بجای ماندے شاخ نہرک
چون غایہ حسد است چہ نالیم ز سیل	چون زیت و بالست چہ تریم ز مرگ
ولہ	
یارب بہمانیان دل خرم دہ	در دعوی جنت استی با ہم دہ
شداد پر داشت باعث ازبت	آن مسکن اوم ہستے آدم دہ
ولہ	
سرخچہ دم دسے بدہر و مان بودم	نیروی دل دروشنے جان بودم
کفتم بہ پیر کہ خوبہ پیشو شی کن	تا بادہ بیداشت فراوان بودم
ولہ	
دوسے تو بہ آفتاب تابان ماند	خوے تو بوسیل دریا بان ماند
زیکونہ کہ تار و مار باشد گوئے	زلت تو با خانہ خسرو بان ماند
ولہ	
آئے کہ شخص مردے را پیشے	سبحان اللہ چہ مایہ بیسنا پیشے
البسۃ عجیب نیست کہ باشی بیمار	زان رو کہ بلیمبری سر اپا پیشے
ولہ	

این نامه که راحت دل ریش اوزد	سرایه ابروسه درویش درد
در برین سود میدجاست بیست	سامان تار خویش با نیش اوزد

وله

خوشر بود آب سوهن از قند و نبات	باوی چرخ ز نعل و میخون و فرات
این پاره عالمی که بندش نامند	کوسه خلقات و سوهنست آب نبات

وله

بمسل که سخن طراز مهر است	ارزش ده آن و بایه بخش است
او بادشست گر سخن است	او پیشروست گر محبت و دست

وله

گر پردیش مهره زان دل بود	در دهر شیوع مهر مشکل بود
و مبدق ز جله رسائل بود	بسم الله آن رساله بسمل بود

وله

تیر طبلت که روی دل خراشم همه عمر	خونابه بر رخ زودیده پشتم همه عمر
کاشم باشم اگر برگ مورین	چون کعبه سیه پوش بناشم همه عمر

وله

هر چشمه به عسل معناست اینجا	هر خار بنه شکر فشانست اینجا
از حاصل مزد بوم بخاله پرس	نی خانه چه خیسند رانست اینجا

وله

غالبی با هر پرده نواسته دارد	هر گوشه از دهر فضائے دارد
بر چید بچوست از دوا غم کبر	بخاکه شکر آب و بهواسه دارد

وله

صحبت های فیض کیست و اسے	صحبت هوای شوق و گردون ہاسے
برخیزد و بر روزگار ہرنگ براسے	بیاوہ ٹالتے و بلورین جاسے
ولہ	
غالب چو زواگہ بدر جستم من	آخند ز چہ بود این ہمہ بر کشتن
باید کہ کنم ہزار غمہ رین بر خویش	لیکن بزبان جادوہ را و وطن
ولہ	
غالب روشن مردم از او جداست	رفتار اسیران رہ و زاد جداست
ماترک نماور ارم میدا نیم	وان با غم و غصہ شد اوج جداست
ولہ	
ای آنکہ گرفتہ ام بکوسے تو پناہ	راسے چو بہ عنف از دوزخ شوم ناگاہ
تا کہ بنہ روم ز درگست رو بقفا	چون بگزرم از کعبہ نغم روی براہ
ولہ	
منصور غمش شکستہ چہ بنان چہ بود	در راست خطر و تمہیش بنان چہ بود
چون حاجت یگانہ بینان از دست	در باب کہ انجام دو بینان چہ بود
ولہ	
ہر کس حقیقت خبر شد شہادت	بر خاکہ رجیمہ شد داشتہ است
ز اہم ز خدا ارم بدعوئی علیحد	شد اوجہا ناپاکہ داشتہ است
ولہ	
در عمد تو نیست در ہفت تسلیم	بر خاستن مہر و خون گشتن بیم
از جہلو چہ ناند تا باز نہ داشت	از شملہ چہ ناند تا بہت از جمیم
ولہ	

خسته از موج سوری سائل برود	در هر روز جبار و تا بهمن دل برود
خود شکوه دلیل رفع آزار بست	آید بزبان پیرانچس از دل برود

وله

در عشق بود غم عشق متعل	کای بجاست غم غم و بخود ناپدل
دبا دیده فتاده راهم که در دست	یا باز که از بصره خاک به کل

وله

کرد دل بشه زرد و ده باشم خود را	در پر دم تیغ سوده باشم خود را
حاشا که ز تور بوده باشم خود را	با خوسه تو از سوده باشم خود را

وله

فی خسته ز خشم نادر و شیرم	فی خسته تا خون پلنگ و شیرم
لب می گزم و خون بزبان می یسم	خون می خورم ز دندان می یسم

وله

آن که از طمع فشانش آرند	گر خود بهوای استخوانش آرند
گر پر دمس قلمه بال بهاست	چون سایه بجاک موشانش آرند

وله

ای آنکه دهمی مایه کم و خواهش بیش	آزود که وقت باز پرس آید بیش
بکزار مرا که من خیال می دارم	با حسرت می شماس تا که دو خوش

وله

خالب غم روزگار ناکام گشت	از تشنگی دل سلسله و اغم گشت
هم غمت سر سبزگی منم سوخت	هم رشک نشاط منم می عالم گشت

وله

غالب به سخن گر چه گشت جبرست	از فشار هوش چیت اندر سر نیست
می خواهی وقت و نفر و انگ بسیار	این باوه فروش ساسنه کوثر نیست

وله

کر دین زاهدان بخت گستاخ	دین دست درازی پیشه شاخ
چون نیک نظر کنی ز روی قشیه	ماند به بسایم و علف از سداخ

وله

نامو کب شهر یار زین راه گزشت	فرستم به فلک رسید و از راه گزشت
گر دیدر که عبور حناء امن	زین راه گزین راه شمشاد گزشت

وله

آنرا که بود درسته در فحشام	هم سرم خاص آید و هم مرجع عام
آسان نبود کاشکش یاس مستول	ز نهار گرویی به نگوئی بدنام

وله

زین رنگ که گلشن احباب دید	پژمر گل دلاله شاداب دید
در کلبه اقبال ترس ز طلبیان	گر مهر فرو نشست مهاب دید

وله

چون در دشت پیاله باقیست هنوز	شادوم که بهار لاله باقیست هنوز
در کیش تو کل غم فزدا کفست	یکروزه می دوسا که باقیست هنوز

وله

در عالم سزای که تلخست حیات	طاعت نتوان کرد با امید نجات
ای کاش ز حق اشارت صوم معلوات	بودی بوجو دمالی چون حج و زکوات

وله

غالب غم روزگار و بارش نکشد	و در حور بشت آفتابش نکشد
داردش دین نذر دزدان نکشد	دارد دل و دل بیچارش نکشد

وله

وقت است که آسمان جوجه نازد	مهر ایند پیش رخ نمید
این خود شدت در گریختن حجب	که مهر بپاوشد شمشاد نازد

وله

هر چند زمانه جمع بجا است	در بصل نه حال شان بیک منو است
که در دن هر یک از یک تا و گرس	فرق نیستی و خسرو با است

وله

کس را بود رخ بر چنان که تراست	پاکیزه تنی بخوشت جان که تراست
گفته که ز هیچ فتنه پروانه کنم	آرد از غم چشم بدخو جان که تراست

وله

کامیکش و خوشتر خسرو دارم	شان در و شوکت دیگر دارم
در میکده و پیرم که میکش از ماست	دیگر که تغسیم که جوهر دارم

وله

دستم به کلیک نمیدانی بسیار است	در بودنی میدانی بسیار است
یا هیچکس به کس نیست از کار	یا خود بزمانه چون منی بسیار است

وله

هستم ز می امید سر مست و بخت	دارم سر این کلاه و در دست و بخت
گر از زش لطیف گری نیست مباحث	استخوان ترحمی هست و بخت

وله

گر روز کج گسری برخیزد	پسند که دور از جگر می برخیزد
منت نتوان نهاد بر گدای گران	بشین که بخدمت دیگری برخیزد

وله

زنان دوست که جان قالب مهر و وفاست	گر دیر رسد پاسخ مکتوب زواست
زنان اشک که ریخت دیده هنگام رقم	نی ایچکه نوز و نامه دشوار کشتاست

وله

ای دوست بسوی این مشرو مانده بیا	از کوچه پیسر راه گردانده بیا
گفتی که مرا مخوان که من مرگ تو ام	برگشت نه خویش باش و ناخوانده بیا

وله

ای آنکه بهما اسیر دانت باشد	صاف می خسروی بجاست باشد
تبیح بهر اسم لعل که بود	آغاز زبانت دای نامت باشد

وله

شام آمد و رفت سر بیا بوی خیال	بر تخت شهی نشست کاوس خیال
از گردش گونه گوشت اشکال بخوم	گر دید دماغ دهر فائوس خیال

وله

هائی زدم شفق تر شد از چشم	هر دم مرده خون بروی پا شد از چشم
قطع نظر از چشم دلمه یزم هست	ببینید که خسته تر نباشد از چشم

وله

بر قول تو عین شاد نتوان کردن	خود را بگرفت شاد نتوان کردن
از کثرت عسده های پی در پی تو	یک وعده در دست یابو نتوان کردن

وله

زرد غلبه دوست بود پای دوست
 تعلیم منتهی
 در خود با سنی چست و جو چاک و چست
 مغرور بشو
 افلاک پس نسبت است و نسبت از نیست
 چون شبنم مهر
 گر جسد به قوی خاویز پیوندد و دست
 بخود می اند

وله

شب چیت سویه ای دل ابل کمال	سرپایه ده حسن بزلت و خط و خال
معراج بنی شهبازان بود که نیست	و قتی شایسته تر ز شب بهر دمال

وله

چینید بشی که همه هاشش کردم	بر خوش به لایب مهر باشش کردم
آه از دل آب که میا ساس که من	در میل ز رخسارش بدگانش کردم

وله

هر کس من اگر خبار نیستی	پیچیده و بخویش محرماری نیستی
نقشست چنانکه داتم از حسن سرا	از جسم فلک ساره واری نیستی

وله

هر چند توان میر و سامان بودن	بانه چپه قوی زشت نتوان بودن
باله که ز دشته بر جگر سخت ترست	از کوه غوغا پیشان بودن

وله

بازی خور و زنگار بودم همه	از سخت امیدوار بودم همه
بیمایه بفرمودماندم همه جا	میو حده در انتظار بودم همه

تاریخ

چون مستبطله دله بان سیرت خوب	مستقله مرد و شد بیه از ز نوب
محبوب علی خان بجهان آمش بود	تاریخ وفات شد درینا محبوب

۱۲۰۲ هجری

وله

باید که دولت بر خصم و دشمن نشود	از رفیق زرد دستخوش غم نشود
این سپهر در دست خواهد این بزم در دست	غم نیست که هر چند غوری کم نشود

وله

ای کرده به آرایش گشت بسیج	در زلف سخن گشوده راه چشم و بیج
عالم که توچیند دیگرش میدانی	نایست بسیط منبسط و بیکر بسیج

وله

داری چه هراس جانشانی از مرگ	بجوری حیات جاودانی از مرگ
از موز حیرت غریزی و غم	نا ساز ترست ز زندگانی از مرگ

وله

دانیم که آیین شگایت نه نکوست	ار سخن از مرگ خود و صورت دوست
دانست و نیا تو پیر سپید و ندیده	ایم خسته و شمسیم و هم خسته دوست

وله

دارم دل شاد و دیدم میناسی	در کتری کوشم نبود پر و اسای
خوبست که نشنوم ز هر خود راسی	کلبانگ آنا ز بگو که الا کلا کلا

وله

ای کرده به هر درفشای تعلیم	پیدا از کلاه پوشیده بحسبیم
با دایه فرزند نه یزدان کرتیم	پر و اسانگی جدید اقطار و تدبیم

وله

بايد که جهان از دگر ايجاد شود	ناکلبه ويران من اباد شود
و عالم از بساط از من خود خست	مطرب که به سوز دگران شاد شود

وله

تا چند بهنگام سلامت باشي	تا چند در تکلش اقامت باشي
گفتي که نباشد شب غم را محرمي	چفت که منکر قیامت باشي

وله

ای تیره زمین که بود و بستر من	هر خاک که بالنت همه پر سر من
نذر هر کسان و بستر من و آنه و دم	ای مادر دیگران و مادر من

وله

آقا که ز دست سلا زریا پادشاه است	رسوایی نیز لازم احوال است
اشک لبیم و خنده الوده می	ساقی مگرش پیاله از خمر با است

وله

اوراق زمانه در نوشیم و گزشت	در من سخن بجایه گشتیم و گزشت
خی بود و دای ما به پیری خال لب	زبان نیز به ناکام گزشتیم و گزشت

وله

غم نیست که در خم خمارم ساس	آب آفت تشنگی خیارم ساس
بکشتار مشک در گلونه غم ساس	ساقی بچشم میسج خمارم ساس



تقریظ

و آن را که سخن آفرید و زبان مایه نگارنگ شود و گوید که جهان جهان نیایش مر و زنگار را که
 نگارش ستوده روشی پیش آورد و نگارندگان را بنوعی کلیم سرخوش نشاط جاوید ساخت
 بر آفرین پیشینه زهره و آن فواخشی سخن را که بسبب منزل سخنمای پای افزمر از پاکشیده و بندگان
 رشاد و بسایه نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی انچه اسرار داده اند از سن که در پای این پیشگاه
 یزدین بادیه نور و آن از دنیا که نور فراوان در دیا و همانا گرایش اندیشه بنور استی این بخت خوش
 یمنان هست و که یارهای بتولی که بنور سندی آن حوی نیر و کاران پیش خوان بدو و گرانمای
 بنیسی حطیه بر که در ناز میخوان کرد که آن بزرگوار این خجسته را که کفر و کشتای آن را
 بهیمن شیرازه اجزای نخستین و دیوان تل و تل نماید اگر در اتفاق افتاد زنگهان که اگر استکار اینان
 نرده گیرند گویم که یکی از ایشانم و با بجله روی سخن بدینسانست گمان نبرد که ره گزیندنگ بود و باره اسما
 شنب ماسا که هر هر و بر دل از نگارین باطلای سر راه بندی و نوری را بهر راه نشینان این مرحله
 پیوندی بوده باشد و در سلوک از هر چه پیش آمد که دشمن و دشمن که به پیشش پای و بران پیش
 ویند چون چنین است و سنگ انچه روی و گران پای ساچه عذر مان آن ششی بدان نوسنی که عتار
 روی و ششای بوی بر نمانتی و از شوی که مبد برادی ننهاد و جز به پناشانی از زنده ولی
 عتانت کشیده و بلا باد و از بوسه اش آرمیده و آسمنی چون پاره از راه بد میگردد که بر شرم بر سیده
 و در اند گشت هم جوش تندی نوسن فرو شست و هم دست نچای سوار از عنان را کاب گنجی
 آه تاب در نهم و ز مغر در سوار گرداخت و گنجی رنگ بیابان نعل می پای نگاه و نرم کرد و انض
 دم که بر رانده که آمد هم آن با خگر آرمیده هم این را به بسبب نیاز آمد و آنانی بچاره شکالی
 استی بر آمد و ... که در دست ... و ... که در دست ...

از ساد و نازک رفت و در شش حساب زحمت یازدهمین کرده بخود گرفت اندیشه در سر زار و مهم فراموش
برداشت و گریه و مستاک بادیه خن چیدون آغاز نهاد تا امر و زک از جبرقت قائم الانبیا علیه السلام پیش نهاد
یکم زرد و دوسه و هفتاد و هشت گشته و رسید نگار طالع من بانه زده خراش یک آسمانی در شاد به
آثار سال شست و ششم است هنوز مشخص اندیشه که بخیر و این جام و افلاطون این نخست و رجا حلی
غالب چون ساز می نسب جام نصیب هم هم عدد و دایم و هم دوق حبیب
تاریخ ولادت من از عالم قدس هم شود و شوق آمد و هم لفظ عشق
کیست تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم دروش خود که درین سی سال بهت امانت
چه آورده شمار وی داده و پس از آنکه کار بد بخار سیده که همدگر از کونگنی خود مانند میاخی گری
توفیق که نام قرار داد آشتی اتفاق افتاده خامه ویرجینش بود و شوق زرد و گرای گفتار او نصیب
و در یاش به درانه نامی خامه و دل زبان خون شد و اگر ناکه ازل بزبان سیده و الا سحی است
آنگاه خامه پس از هر چند نش که بزوانی سرش است در سر غان نیز پسندیده گوی و گزیده جوی بود
انامه شیراز فرخ روی بی با و نا نشانسان بر شوشی و گزینی مختار آنان الفرض سنا به گشتی
تا بعد از آنکه بود پیش از آنکه ایچ بستگی اندیش همقد می که درین یافتند مهر بچینید و دل زاندر
پیر و دامند و آو اگیسای من خوردند و آموژکارانه درین گرسند شیخ علی حریزین بنفشه
زیر لبی بر ایچ و بیای مراد و نظرم جلوه گر ساخت و زبیر نگاه طالب اعلی و برق چشم
عزنی شیرازی ماده آن هرزه نیش با منی نام و ادای پای روی بیای من نبوخت فلهو می
برگر می گیر ای نفس سوزی یازدهی و نوشته بر که دست فتنه گری الا ابالی تهرام بنجار خامه
خود و بیچالش آرد و اکنون برین فرو چید و درش آموختی این گروه فرشته شکو و کک و رقاب من
بخیر است بدوست و دلش بود و عطا و جلوه طاکوست بهر روز عفا آنچه درین اوراق از
قطعه و شوقی و تمعیده و غزل و رباعی فراهم گوی و ده هزار و چهار صد
بست چهار بست است که هر یک روی شوقی نامه و خوبی تقریر بر ایچ گوی و بسمل و آورده

بنی دل تواند بود یارب این مطلع ببحر انداده و این خمیده در کشاده را از دستبرده معنی از زبان و
 و زبانه از غلط نگاران در املات و گهرهای آید از این ذخیره را به جان خوش مستانه بزیاده نهار و ان
 داری که هر چه در عرض بیانیست ابریشم بیان از لفظ صفا بفرزد و تا به غزل فرو نرود از غلغلهانی
 بازنده است در با س

کز دوی سخن بدر هر که بین بود و دیوان مرا شهرت پرورین بود و
 غالب اگر این فن سخن بود و
 آن کس را اینزوی کتاب این بود و

تتمه

تاریخ اختتام انطباع دیوان فاضل عنوان از نعلنج فکر و قاد اختر برج سیات
 گوهر ج سعادت شاعر شیرین بیان نگین گفتار عالی خاندان الاتبار
 از مبداء فیاض بایند هزاران فتوح میر مهدی مجروح خلف الصدوق سرح
 میر حسین نگار ارشد تلامذه صاحب دیوان

چون این سلسل پریشان شدم
 که گردم ندانده کوی یار
 به تم پیشه گردون چاه می کنند
 چو طائر ز چشم پریدست خواب
 پریشان شوم از نوا می همنده
 در بیغ از دل حسرت الای من

ز غمم بکجا آشفته سامان شدم
 بر شنگه مست چنانم مدار
 بصدور و غم مبتلا می کنند
 نه در دل قرار دهنه در مینه تاب
 بباغ اندر ایم اگر در بهار
 غم افشوده در هم سراپای من

شکرت خود هر دم بود تا گوار
 ازین شکست خسار و فرسای من
 بلی خوش ابرسیلا بربز
 فلک تا کجا خسته دل داریم
 میسنده ای شهنشای دیرینه را
 قنات پنج بودم بدینگونه دوش
 که نغمین و گزده چندین مباحث
 فروخوان و برگیر آن نامه را
 درین وزگار سعادت مستبرین
 چه خوش کرد و فلک فصاحت نشان
 بنظمش نظر هر کس انداخت
 براوج خسرو ماه نو تابست
 فصاحت از دایه خود منته
 چو آن نامه نغمه در پانستم
 و بیسنده گان میسده بایکب
 چنان کاخ مسینه سرافراخته
 ایای حسد و مند پا لوده مغز
 طلسم معانیست این کارگاه
 بر جاکه ز کرمی و ساعسته
 زانایان اثر می رسیده است

میرم برین حسه ناخوش گزار
 فرو ریخت چون شمع اجزای من
 کند خانه کهنه را ریز و ریز
 مندر کن ازین خاطر از ارم
 بهین سینه در دگر بپسند را
 که ناگه من گفت فردخ سر دوش
 چه افسرد و چه شغله تراش
 که و منش گمرازه کند خامه را
 شد استام آن نغمه دلنشین
 چمن بند گلشن خجسته ان
 کمن نامه را پس انداخته
 ریاض سخن سر و نوایسته
 بلاغت بد و چشم روشن نمود
 زباغ ارم ناز و تر یا مستم
 که دیده چنین نقش ماسه فریب
 که مرغ تصور پر انداخته
 بیا و بهین این سخنهای نغمه
 نیابد درین پیک اندیشه راه
 تو کوئی روان سوجی از کوثر است
 که میسنده بی یاده مستی گشت
 اگر چه نامه مستی آید

بدین این سخنان نایاب
 ز جوش صفا کشته آمینه زار
 کجا نظر خجسم بدین مهرست
 بجان هر کس این تلم را طاعت
 زهی غالبان صیاح عقل برای
 جمعه منات و فرشته سرشت
 خرد کرده ز نیکو نه با وی خطاب
 نبوده بدین سان عیسای سخن
 چه سر زنده از طبع حسد افرین
 ازان بسته شد با تو پیمان علم
 اگر مرغ معیشت عرش ایشان
 تو قفل حسد در اکلید ایست
 چو شیوا بیایان رنگین خیال
 بهم کشته بچا حسد امان شوند
 بمانند بکمره دود اندران
 چو گلک تو خضر رهشان شود
 زای خوان معنی که نهاده
 نظیری از وز که برداشته
 ز وحدت کسانیکه دم بینند
 بیایند نزدیک این حق گیرین
 می وحدت حق چنان نوش کرد

که از سینه بیرون بر دتاب را
 از و کس معنی شود آشکار
 طریق نظم را پای دیگرست
 مگر ناظمش حضرت غا لبت
 فراست فرای خواست کشای
 بخوی خوش خویش خرم بهشت
 که ای چهره رخ اندیشه را افتاب
 توانند دوده استبار سخن
 کلام مستین منعم و نشین
 که ظاهر شود و بجهتشان علم
 کند فکر تهاست با نشان
 نه آسان در خجما پدید آید
 تر غم سرایان شیرین مقال
 بر آه سخن گرم جولان شوند
 نیابند هرگز در منزل نشان
 در از می سندان بیایان شود
 برو عابله رسلا دوده
 ظهوری بران خوان نظر داشته
 بر آه حقیقت قدم بینند
 بخوانند اسرار علم یقین
 که از ماسوی امد فراموش کرد

از آن می که اوزان بسوی کشید
 ز نکت بجای که سر کرد حرف
 چنان راز سر بسته اش را کشاد
 وسط طوطی بستان او
 نه در خگری چون منی را سزا است
 مسج منیم را طلاق می کند
 زهر سوزم را چشم دلجوی دوست
 خود گرد و پیش سخن گسترست
 چه سان بگزیدم اندرین او تنگ
 نشد چون ره و صفت پایان پزیر
 پس چون بنای پنج پر خستم
 که ای شاه دراز را نقش بند
 ز سازنده نقش خسته و ماه
 و ساجم همین است صبح و ساء
 بر اوج سخن ماه تابند و باد

ز تهره عدایش مستند بایزید
 فیضه بی نکت با سحر و شکر
 که روح فلاطون شود شاد و شاد
 شد عیسی اول شناختن او
 اگر انوری میکند خود بجاست
 بین چشم فینس چپا می کند
 که این دزد را آفتاب زردست
 خباب تنگ رو کس چشم سبزه است
 ره انجام را پای آمد بسنگ
 سوره ادم اندران ناگزیر
 بدین بیت خاطر نشان ساختم
 بگو نظم بخیده و دل بسند
 طالع ازنده این کس کارگاه
 که این سوره غفر و درفش فزا
 فرو زنده چشم بسته و باد

این پنج مطلع شعاری طبع جز استاد کمال سخن و آفرین می آید چنانچه می بینید در این کتاب

کی از و هم می سپارد قلیل از دوره می شمارد
 زیاده تر از امید گیر و بس گوار و هر دو این
 مزاج او محزون و محبت کشد بدام امید و
 که بر او صاف است فکرش ظاهر چیست گوهر

در اندیش که هر چه وجود قدرت حق کمی ندارد
 نقل کشورست نام و مالش بچو خوردند ماه و شش
 جمال او نور چشم و در لبا کمال او یادگار عالم
 ز کوه او طبع گشت اکنون خیال آن مغیر و دور

خانه الطبع از تاج افکار و اقیانوس حقیقی و علی مولانا محمد زوی علی انشک ظله العالی

میر عین الله افتخار محمد زوی سخن از فرین نگارنده طبع ایضاً و گوهرهای فکر و بین که نشانان بحر
سعی و است بر لال منماین داد و دهن آن فرید گران بهادر گران را پس نهاد و قالی انبیا
فرموده و لایق و زینت آفاز و انجام نعمت رسول الهی لب عاجزهای فیض جان مجسم بلبلان عرب
که تا به علم لایق و سنجیده اکل زبان شود و حرف و دعای منطیقان از صوفیه اعتبار زود و در حلقه العقیقه
و لایق و علی که موجب انقیاد آما بعد زوی بلندی بخت روزگار و آرزوی طالع سازگار که شاید مراد
پس حصول راسته و قرار سخن بزبور و قول بر راسته آهنگی در قمر و دیوایی تجویف و آسمان من معانی
کلیات بیکانه حسب برادران که هیچ سر با احوال و رنگ افزای نازک خیالی جنگامه رای بیثالی
و لایق باب فکر و نظر آموخته که رابل هر قرار زنده و لایق حیالی نو و زده کوشش و زبانی تا نشتر نجاتی
و دشاق و مغرب و کرباب میرزا اسد الله خان غالب که عنقهای منمون نایاب از نازیکه بدام
لشده و طار آن سدره منن شمسید شاه با زان لایق اش گزیده کارهای دست بسته منوکلان بهشت
شمرده و بدو لایق و پشته را در هر دو از گزیدن سنگ لوک فامه ندرت زایش و در طبع و فیض تسبیح
بجود و در هر دو لایق شاعر و هر دو لایق قوت و بهمت و در هر دو لایق غزل کشور و دیال و طبع
غنی و سید و کار و ایام نو آیین گزیده و سید و غللی که چون با عقد و ثریا و سیران آسمان جا گرفته
لایق از لایق بی زمین ناز و پله آن از میوزنی با آسمان فضا از شعر ترش که شسته بجهت کفایت
و لایق هر چه آید و لایق بی است قطعانش خیابانهای گیتی متشویه به پاره ورده آغوش و نشینی
نقد و نقد از لایق کمال غزل که با شوخ تر از چشم غزال هر صرع گوشت حیدر ابدل هر بیت و روش لایق
از صول و بیایات حیرت خرا که کاتبه سخن را آتش جان چاکانه غرض از حرف و انطباق لایق
بزه و جان آوم از سر تا پیش آویخته آید و لایق این عروس زیبار و دست و پشایر کمال فیض است
لایق و شکست سر به سر که ناله و پشایر لایق کان نیست است لیکن حکم انما سو و در و در فرمان پذیرای

مجبور آیدست عذر در خانه در آب لشت چوب شور خود از لخت ساختن بر بخت تمام قدر در خانه
 و صبح کوتهی نگردد و قدر رسیده را ز دل نماند این بیلویتی که هر دست موی با نیت او درین بند
 را تو لستین انباز تو آنچه دست است بزبان نامه و مفات نام در رفتنش باز نمود آشنایی که گفت
 بر طبق آن کار بست تیر خنجر سلاخی تحقیق را نگذاشت اکنون ظاهر آنکه در پیش از سر دنی خشن نماند
 بر بست اگر دینی در حیر و در دانی اندوخته اند افتخاری بر بست نیست چون حسن خوی از پور کس پوش
 مرتع غلامی از آن پایی ز پیش گردید آتی هر نقطه خاشاک بر چشم بدین و مردم در میان آن
 و در آن کجا حیب پوست با پرده گوش عذر ز نوش سار خشا و نیان شواد

قطعه تاسع

کند به برنج ابل بهر در من
 چکیده قلم فیض کثر من
 که بر فراشته بابت بکثر من
 بلا گرفت تو طبع کو هر من

۱۲۶۶

بلک حوسله منشی نزل کشور امر در
 بطبع باز و در او رد و قدر معلوم
 یگانه شاه جهان خنجر می خاشاب
 چو ختم شد در تاج منقش خاشاک

